

برام بیضا نے

دیوان نمائش / ۲



دیوان بخش ۲

با تشکر از همکاری صمیمانه آقای حمید امجد

بیضایی، بهرام، ۱۳۱۷ -
دیوان نمایش: نمایشنامه‌ها / بهرام بیضایی. - تهران: روشنگران و مطالعات زنان،
۱۳۸۱.
ج ۲. (۱۲۷۳ ص).

ISBN 964 - 6751 - 68 - 7 (دوره)

ISBN 964 - 6751 - 70 - 9 (۲) - ISBN 964 - 6751 - 69 - 5 (ج ۱)

فهرستوی براساس اطلاعات نیا.

۱. نمایشنامه فارسی - - ژرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۵۲۰۶۲

PIR۷۹۸۰ / ی ۶۴۱۸

۹۴۷۵

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۳۸۱۴۵ م

کتابخانه ملی ایران



دیوان نمایش (جلد ۲)

- نوشته‌ی: بهرام بیضایی
- حروف چینی و صفحه‌آرایی: شاپان؛ تلفن: ۶۷۰۹۳۷۷
- طراح جلد و صفحه: محسن - محمد ولیحی
- خوشنویسی: حسین غلامی
- لیتوگرافی و نظارت چاپ: مجتمع خدماتی چاپ امید
دنیای تجسم تصویر
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۸۲
- چاپ و صحافی: سیروس

تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶

E_mail: Shahla_a_lafiji@hotmail.com

فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱

مرکز پخش: کتاب روشنگران ۸۷۲۲۶۶۵

ISBN 964 - 6751 - 68 - 7

شاپک دوره ۷ - ۶۸ - ۶۷۵۱ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6751 - 69 - 5

شاپک جلد ۱ ۵ - ۶۹ - ۶۷۵۱ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6751 - 70 - 9

شاپک جلد ۲ ۹ - ۷۰ - ۶۷۵۱ - ۹۶۴

۸۶۲
/۱۲۲
۷۹۳۷۷

۱۵۱۲
خورد
۱۵۱۲

فهرست

پیشگفتار / ۲
ضیافت [۱۳۴۶] ۱
میراث [۱۳۴۶] ۳۱
چهار صندوق [۱۳۴۶] ۷۳
ساحل نجات [۱۳۴۷] ۱۵۱
دیوان بلخ [۱۳۴۷] ۱۹۵
در حضور باد [۱۳۴۷] ۳۸۱
گمشدگان [۱۳۴۸] ۴۰۹
راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی [۱۳۴۹] ۵۰۷

پیشگفتار / ۲

۱. [۱۳] به گمان نویسنده دشواری مهم نمایشنامه‌خوانی، نه در کتابی نوشتن کامل است و نه در شکسته‌نویسی کامل؛ در نوشتن متنی است که از میان این دو می‌گذرد. یعنی متنی که نیازمند همزیستی این دو است؛ و ترسیم شخصیت‌هایی که نه شکسته‌نویسی کامل معرف آنهاست، نه کتابی‌نویسی کامل. شخصیت‌هایی که به اقتضای حضور و شأن خود یا طرف گفتگویشان، و یا به اقتضای حال و هوایشان در لحظاتی خاص، گاهی شکسته، گاهی کتابی، و گاهی هم چیزی میان تا حدودی شکسته و تا حدودی کتابی حرف می‌زنند. کتابی نرم و ملایم‌شده؛ یا شکسته‌ی مؤدبانه‌تر و ادیبانه‌تر. یکدست‌نویسی در متن‌های صحنه‌ای، غیرطبیعی و ضد نمایش است. لغت‌نامه ثبت مشخصی از هر واژه را به رسمیت می‌شناسد؛ ولی مردم عادی که موضوع نمایش‌اند، با بخشیدن زیروبم‌هایی چند به یک واژه، به کاربرد – و گاهی معنا – و نیز بار عاطفی آن گسترش بیشتری داده‌اند: «یه روز دیدمیش؛

یک‌دو کردیم؛ یک دعوایی شد!». مردم وقتی با خودی‌اند یا با خوداند بی‌پیرایه‌تر حرف می‌زنند و وقتی در مجامع یا جلسات هستند یا با مردم رسمی، رسمی‌تر؛ و گاهی این هر دو اتفاق یکجا می‌افتد. این تجربه‌ی شنیداری و مشاهده‌شده و سپس کارشده در متن‌های صحنه‌ای، گاه راه نوشتاری‌اش پیدا شده، و گاه هنوز می‌تواند بدخوانی شود. راه‌حلش به جز تجربه‌های روی کاغذ، شاید اینست که خواننده‌ی علاقه‌مند نیز درجات میان شکسته‌ی کامل و کتابی کامل را در خواندن به صدای بلند آزمایش و جستجو و هموار کند. هیچ دلیلی نداد که نوشته‌ی کتابی، سنگین و ثقیل بیان شود؛ یا نوشته‌ی شکسته، صاحب قدرت و بافت ادبی نباشد. نویسنده، همچنین مشکل نگارش گویش‌های شهرستانی، یا فارسی‌گویی شهرستانی‌های مناطق گوناگون را مطلقاً حل شده نمی‌داند؛ راه آسان ثبت نوسانهای صوتی ویژه و گوناگون این‌همه را پیدا نکرده‌ایم و برای همین گاه ممکن است تجربه‌های نوشتاری درست، در خواندن - اشتباهاً - به نتایجی خنده‌آور برسد.

اولین متن فرضی این جلد، نمایشنامه‌ی کوتاهی هست که در این دیوان نیامده. نویسنده آن را اصلاً جای گزارشی به رؤسایش نوشته بود. او را مدتی طبق حکم اداری به روستاهایی فرستاده بودند که از زندگی مردم الهام بگیرد؛ و می‌بایست در پایان نتایج سفر خود را به شورای مدیریت گزارش می‌داد تا به مقامهای بالاتر عرضه شود. گزارش [۱۳۴۵] - که هرگز فرستاده نشد - نمایشنامه‌ی کوتاهی است به جای آن گزارش؛ و دومین از سه متن شخصی است، که انتشار آنها، با یافته نشدن اولی آنها، برای آینده ماند. اما در بازنگری ضیافت [۱۳۴۶] و میراث [۱۳۴۶] و چهار صندوق [۱۳۴۶] که تمرین و اجرا داشته‌اند، و نیز متن هرگز منتشر نشده و تمرین نشده‌ی ساحل نجات [۱۳۴۷] و همچنین دیوان بلخ [۱۳۴۷] که هیچ تمرین و اجرایی نداشته است، و نیز در بازنگری متن کوتاه در حضور باد [۱۳۴۷] که احتمالاً بیشترین اجراها را داشته است، نویسنده کوشیده بیشتر و بیشتر همزیستی کتابی‌گویی و شکسته‌گویی را آزمایش کند.

بعضی اجزای واقعی گرا و در نتیجه سراپا غلط چهار صندوق نویسنده را بر آن داشت که بکوشد تا جایی که ممکن است در بازنگری‌هایش با تصریح و توضیح، بازیگران احتمالی آینده‌ی این متن را از بدخوانی و بدفهمی دور کند. گرچه به نظر می‌آید که اجراکنندگان آن اجزای غلط اصلاً چیزی جز همان واقع‌گرایی شگفت‌آوری را که بلد بودند بلد نبودند و آن را به هر متن نمایشی دیگری هم تحمیل می‌کردند؛ آن هم در کشوری که کم‌وبیش، در هیچ سطحی، حرف واقعیت را هم نمی‌شود زدا و واقعیت‌گرایی بدون درک و خلاقیت یعنی متن‌گشی. از بر کردن بدون درک متن و پس دادن آن، با روح هیچ نمایشی سازگار نیست و اسمش هم واقعیت‌گرایی نیست؛ وگرنه چهار صندوق اجزای درست بسیار خوب هم داشته است.

سرود نیمه‌راه [۱۳۴۷] - سومین متن منتشرنشده‌ی شخصی نویسنده که در این دیوان نیامده، عملاً یک تک‌گویی است که با پرسش‌هایی شکسته می‌شود؛ و مضمونی کاملاً امروزی است بی‌آن‌که ساخت و زبان آن روزمره باشد. متأسفانه جهان میان قصه و واقعیت دیوان بلخ هرگز تجربه‌ی صحنه‌ای خود را به نویسنده پس نداد؛ و خدا می‌داند که آیا اجراشدنش تلخ‌تر بود یا اجراشدنش. در این بازنگری نویسنده کوشیده است با توضیحات دقیق‌تر، و دقیق‌تر کردن گفتگوها، تصور روشن‌تری از اجرا به خواننده بدهد. اما ساحل نجات و در حضور باد شوخی‌هایی است با متن‌های «در حد امکانات» آن روزها؛ و درست خلاف جهت آنها.

بازیگری گمشدگان [۱۳۴۸] - که با پرهیز از روستایی‌نویسی؛ ولی با یادآوری و حفظ روح و تفاوت زبانی آن -، و راه توفانی فرمان‌پسر فرمان از میان تاریکی [۱۳۴۹] - که با گریز از واقعی‌نویسی رایج؛ ولی با حفظ و انتخاب زبانی نمایشی [از آنجا که منطقی‌تأمامی متن یک نمایش در نمایش است] - بنا شده‌اند، تنها در جهت آسان‌تر و درست‌تر خواننده شدن این متن‌ها بود و اصلاح جاافتادگی‌ها و غلط‌های چاپی و جلوگیری از سوء تفاهم‌های احتمالی. این دو متن، در آن روزها، آخرین کوشش‌های نویسنده بود برای خود ماندن؛

که در معنا شکست کامل او بود در هماهنگ شدن با امکانات و شرایطی که هیچ تکانی به خود نمی داد.

□□□□ آنچه در پی می آید فهرست انتشارهای پیشین متن های این جلد است.

میراث / ۱۳۴۶ - کتاب نمایش [جنگ] انتشارات جوانه / سال ۱۳۴۶

ضیافت / ۱۳۴۶ - پیام نوین [ماهنامه] سال نهم / سال ۱۳۴۶

میراث و ضیافت - انتشارات نگاه: ۱۳۵۵

چهار صندوق / ۱۳۴۶ - دفترهای زمانه [جنگ] / سال ۱۳۴۶. انتشارات روزبهان: ۱۳۵۸. انتشارات روشنگران: ۱۳۷۰ و ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰

ساحل نجات / ۱۳۴۷ - منتشر نشده.

دیوان بلخ / ۱۳۴۷ - انتشارات امیرکبیر: ۱۳۴۷. انتشارات نگاه: ۱۳۵۸

در حضور باد / ۱۳۴۷ - دفترهای روزن [جنگ] / سال ۱۳۴۷

گمشدگان / ۱۳۴۸ - انتشارات پیام: ۱۳۵۷

راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی / ۱۳۴۹ - کیهان سال [سالنامه] / سال ۱۳۵۱. انتشارات نیلوفر: ۱۳۵۷

فهرست بالا دربرگیرنده چاپهای عکسی غیرمجاز، و یا چاپهایی که نویسنده از آنها بی خبر است، نیست.

ضيافت

ضیافت

اشخاص

شبان

نوکر

دهباشی

صحنه

زمین که خالی است؛ آسمان که آبی است.

[شبان شولا به دوش، و چو بدستی به مشت، در شاخ
می دمد. صبر می کند؛ گوش می دهد؛ از دور صداهای
درهمی می رسد - همراه باد. شبان عرق پیشانی اش
را پاک می کند. نگاهی به بالا؛ به آفتاب. دوباره بوق
می زند؛ نوکر به شتاب وارد می شود]

نوکر ارباب می آد! ارباب می آد!

[مکت. شبان که در شاخ می دمید، اکنون گوشش
به صداهای دوردست -]

نوکر آقا، آی آقا -

شبان با من بودین؟

نوکر ارباب می آد.

شبان کی؟

نوکر ارباب من.

شبان تو کی هستی؛ اربابیت کیه؟

نوکر همون دیگه.

شبان همون که من منتظرش هستم؟

نوکر اون شما رو شناخت.

شبان ما با هم بزرگ شدیم.

نوکر [نگاهش روی نطه‌ی دوری می‌ماند] داره شروع می‌شه - [خوشحال]

رقص، آواز، گشتی -

شبان اون سرشلوغه.

نوکر از همه جا اومده‌ن؛ اونهایی که دستشون به دهنشون می‌رسه و -

اونهایی که دستشون به دهنشون نمی‌رسه. چه صدایی بود از چرینگ

خفتنی و خلخال! زنها هر چی داشتن از ته صندوقخونه‌ها درآورده‌ن

به خودشون آویزون کنن. مردها نر شده‌ن. چه باد و قُمپُزی! بعضی با

قاطر اومده‌ن؛ بعضی نوکر و مهتر آورده‌ن؛ خیلی‌ها خدم و حشمشون

رو جلو جلو فرستاده‌ن. کور باش و دور باش می‌زنن. دود بلند شد؛

صدای سازو می‌شنوین؟

شبان [تأیید می‌کند] ها!

نوکر این مهمونی سالها بیاد و بره یاد همه می‌مونه!

شبان مبارک همه!

نوکر ارباب ضیافت پاره. خرید تموم نشده - [شادی از صورتش می‌پرد]

وقت گذشت؛ دیر شد! دیر شد! [راه می‌افتد، ولی نرفته می‌ماند] شما

می‌دونین چیه که قیمت داره؟

شبان [مردّد] راستش؛ برای هر کس چیزی.

نوکر من باید چیزی پیدا کنم که قیمت داشته باشه. ارباب می‌خواد. برای

پیشکشی می‌خواد!

شبان خیلی چیزها هست.

نوکر به من نگفتن عقب چی بگردم! [گوشش را به زمین می‌چسباند] صدای

پاشو می‌شنوین؟

شبان یعنی راست راستی داره می آد؟
 نوکر سوار بر اسب دورنگ؛ با چتر سیاهش! از چهار سمت می آد. من باید
 بدوم! اگه دیر کنم منو می زنه؛ به آخور می بنده.
 شبان آخور؟
 نوکر طویله! نگین که اینجا معطل کردم. بگین که مثل باد گذشتم.
 [شبان از درد روی خود خم می شود]

— پهلوتون!

شبان یه نی لیک به چته دارم؛ عوض محبت های تو.
 نوکر [می گیرد؛ خوشحال] خوش آهنگه؟
 شبان باید خوب بزنیش.

[نوکر نی لیک را امتحان می کند]

شبان شوخی کردی که گفتم تو رو به آخور می بنده. شوخی کردی که گفتم
 طویله!

نوکر ارباب شوخی رو دوست داره — [می ماند و بو می کشد] بوی خون! [بو
 می کشد روی زمین عقب چیزی می گردد] بو بکش —
 شبان [پنهانکار] گمان نکنم.

نوکر رَدش هست. یه زخمی از اینجا رد شده. شاید گرگ —

شبان [تند یادآوری می کند] آره، اونم زخمی بودا

نوکر از گرگ زخمی بترس — [وحشت زده نشان می دهد] گله ی شماس؟
 شبان ها؟

نوکر مواظبش باشین!

[به سرعت خارج می شود]

شبان چی؟ [نکر می کند] چی گفتم؟ — [صدا می زند] هی — [راه می افتد]
 هی — هی — [می ایستد و نعره می زند] هی هی هی —!
 [یکهو صدایش از دردی ناگهانی بند می آید.
 چوبدستی اش رها می شود. صداهای دور. شبان

تلو می خورد و به زانو می افتند. شولا را پس می زنند.
 پهلوی خونینش دیده می شود. مشتی خاک چنگ
 می کند و به روی زخم می مالد. با تشنگی قمقمه
 آبش را سر می کشد؛ نفس های تند می زنند. صدای
 دمیدن در بوق. شبان می شنود. یکدفعه چوبدستی
 را می قاپد و با تکیه بر آن بلند می شود]

شبان هی - هی -
 صدای دهباشی هی هی هی!
 شبان اینجا؛ از این طرف.
 صدای دهباشی هی -
 شبان هی!

[دور خودش می چرخد. زخم را کاملاً پوشانده
 است تا دیده نشود. صدای سازها از دور؛ دهباشی
 سرزنده و خوشحال وارد می شود]

دهباشی حُب، من او مدم.
 شبان سلام. سلام دهباشی.
 دهباشی ما رو پاک فراموش کردی - [می خندد] خوش احوال که هستی -
 هان؟
 شبان می گفتم نمی آیی.
 دهباشی برعکس؛ تا پیغامت رسید راه افتادم.
 شبان پیغام؟
 دهباشی یکی گفت منتظرم هستی! یادته؟ ما اونوقتها همدیگه رو برادر صدا
 می کردیم.
 شبان چه روزهایی!
 دهباشی روزهایی که با باد رفتن! [می خندد] کی فکرشو می کرد؟ هنوزم باورم
 نمی شه -

شبان خُب ديگه -
 دهباشی سرم خيلي شلوغه؛ چراغونی، آتشبازی، پخت و پز -
 شبان خیر باشه!
 دهباشی عروسی دخترم! [مکت] خيلي پير شدي.
 شبان [از زیر نگاه او فرار می کند] شما نه؛ اما عوض شدي.
 دهباشی سرم به ابر می رسد. نگاه کن؛ زمینهای من از چهار طرف به هم رسیده.
 با این حال او مدم. تو چرا نیومدی؟
 شبان نمی شد دهباشی.
 دهباشی درسته؛ به خاطر گله!
 شبان به موضوعیه -
 دهباشی همیشه موضوعی هست. باشه بعد از شام. تو این همه راه او مدی -
 [تلخ] برای عروسی اون؛ که تو رو می خواست؛ و اگر من نگهت
 می داشتم شاید منو دعا می کرد! [می خندد] خُب، به ضیافت ما
 خوش او مدی.
 شبان ضیافت؟ - تعجبه که ازم نمی پرسی چرا او مدم!
 دهباشی خُب این که معلومه.
 شبان من کمک می خوام.
 دهباشی پول؟
 شبان کمک!
 دهباشی حواسم هست. الان به نفر داره دربه در عقب به چیز قیمتی می گرده.
 شبان [متحیر] برای من؟
 دهباشی برای تو. بعد تو می دیش به خود من. به رسم -
 شبان پیشکشی؟
 دهباشی نمی شه که دست خالی به ضیافت من بیای.
 شبان [ناگهان] صدایی نشنیدین؟
 دهباشی صدا؟

شبان زوزه‌ی گرگ!
 دهباشی نه پسر جان؛ من چیزی نشنیدم.
 شبان دهباشی؛ من به ضیافت نمی‌آم.
 دهباشی [جاخورده] برای همین پی من فرستادی؟
 شبان من پی کسی نفرستادم.
 دهباشی ولی تو اینجا منتظر من بودی!
 شبان آره - من بوق زدم. یه پیغامی داشتیم؛ اما کسی نبود بیاره!
 دهباشی [خوشحال] درسته؛ کسی نیست! همه رختها رو نو کرده‌ن! از امروز تا
 هفت شب و روز همه مهمون من‌اند!
 شبان نوکرتون -
 دهباشی اون حیورن؟
 شبان از اینجا رد می‌شد. گفت شما می‌آین. اونوقت من منتظر شدم.
 دهباشی نوکرم - درسته؛ خود اون پیغام تو رو داد. می‌گفت با من کاری داری.
 شبان اما من پیغام نداده بودم.
 دهباشی خُب، پس خودش اینطور خیال کرده. پس اشتباه کرده!
 شبان به دل نگیرین.
 دهباشی پس ما اشتباهاً روبرو شدیم. می‌تونیم برگردیم.
 شبان من نمی‌تونم.
 دهباشی هیهات؛ شاید تو همی چون اصلاً دعوت نشدی. بیا؛ این طومار
 همه‌جا خورنده شده! عقلای قوم - هرچی داشتیم مُلا و مکتب‌دار -
 عقلشونو سر هم کردن تا این نوشته شدا اما از بدبختی دنیا هنوز
 بزرگتر از زمین‌های منه؛ و ممکنه - از بدبیاری من - هنوز باشن
 کسانی که اونو نشنیده باشن! بیا، بخون -
 [شبان دست می‌برد به چشمان خود و می‌مالد.
 مکت. دهباشی با حرکتی کاغذ را باز می‌کند و
 می‌خواند -]

دهباشی نامه به نام یگانه. سپس علت‌ها و طبایع. سوم به ذکر چهار عنصر؛ و هفت اختر؛ و نُه فلک؛ و آباء و أمهات! اما بعد - این است و جز این نیست که هیچ تئابنده به نفس خود کامل نیست؛ و اما این فلک مفلوک و سپهر بی اعتبار، و به اعتباری - آری - این چرخ کجمدار به دست کلک روزگار تکمیل نقص به کمال می‌کند، و تن به جان! و بدین سان مقرر شد - و مقدر - برای هر در دیواری راه، و برای هر درد درمانی راه، و برای هر سر سامانی راه، و برای هر مرد زنی راه! و چنین شد که چنین شد، و تا شد چنین بود، و این بود قرار چرخ کجمدار. و اما بعد - این دعوتی است عام - از سوی این بی مقدار - از مردینه و زیننه - اکابر تا کمینه - از دارنده‌ی پرازنده تا درویش پریش؛ دور و نزدیک؛ از هر شخصی که حُکمش روا تا نفس بینوا - هریکی سواسوا! تمام آنها که روی زمین خدا راه می‌روند - بین عرش و فرش - و سعد و نحس ستارگان را می‌شناسند - تا در چنین روزی از چنین ماه و سال؛ در چنین جای - اسم و رسم و القاب - در عقد حور و ملک، بر سر سفره‌ای بنشینند که مثال از خوان نعمت بهشت است. بی حرف پیش! بی چشم بدا در این روزهای چند؛ جنگ تعطیل! کدورت زایل! و خون حرام! والسلام. جای مُهر. [کاغذ را می‌بندد؛ نفسی می‌کشد - می‌خندد] خُب؛ حالا تو هم شنیدی!

شبان گوشم اینجا نبرد دهباشی.

دهباشی تو دعوت شدی!

شبان من برای ضیافت نیومدم.

دهباشی [لبریز] تو الان روی زمین من وایسادی؛ اونوقت دعوتمو رد

می‌کنی؟

شبان چاره‌ی دیگه نیست!

دهباشی خدا نگهدارت!

شبان دهباشی!

دهباشی [می ماند] می خوامی اصرار کنم؟
 شبان شما منو می شناسی.
 دهباشی اینقدر سخت نباش! [با خودداری می خندد] من خیلی کار دارم؛
 عروسی تنها دخترم. [متأثر] کسی چه می دونه، اگر نرفته بودی شاید
 — [می خندد] ولی تو گله رو ترجیح دادی!
 شبان یادش نکن دهباشی؛ اینها گذشته.
 دهباشی می دونی؛ اون بزرگ شده.
 شبان خدا سلامتتش بداره.
 دهباشی اینجا عوض شده! هوم — برای این مردم تو هر روز بزرگتر می شی.
 [خشمگین] حتی بزرگتر از خود من!
 [مکث]
 شبان گیرم دهباشی؛ بدجور! اگر شما به من گوش نمی دی، برم پی کس
 دیگه.
 دهباشی من به تو گوش می دم.
 شبان به من قول بده.
 دهباشی صحبت از خطره؟
 شبان چی غیر از خطر؟ من کمک می خوام.
 دهباشی بگو پسر جان.
 شبان باز هم دیدمش؛ باز هم او مد.
 دهباشی کی؟
 شبان هنوز همین طرفهاس. نباید دور باشه.
 دهباشی پسر جان؛ تو از کی حرف می زنی؟
 شبان همون همیشگی؛ باید زده باشه به تنگه.
 دهباشی عرق کردی؛ نشونی تب! دستت می لرزه!
 شبان دهباشی گفتم گرگ!
 دهباشی من سر قولم هستم! [دوستانه] بعد از برچیدن بساط راه می افیم.

شبان بعد از برچیدن بساط نه دهباشی؛ امروز!
 دهباشی هان؟
 شبان الان!
 دهباشی من خیلی گرفتارم. می بینی که - جشن!
 شبان شما قول دادین.
 دهباشی ضیافت!
 شبان خودتون گفتین.
 دهباشی فشنگ پوش، تفنگ به دست، روز عروسی دخترم؟
 شبان کی گفت شما برین دنبالش؟ - [مکث] کار اون با من.
 دهباشی [گنگ] پس - از من چی می خوای؟
 شبان می خوام گله رو بسپرم به شما.
 دهباشی گله؟
 شبان امانت. قبول می کنین؟
 دهباشی گفتنش سخته - [دودل و با تک خنده ای] باشه بعد.
 شبان الان! قبول می کنین؟ - [ناگهان با چویدست به زمین می کوبد] پای گرگ
 در میونه!
 دهباشی چت شد؟
 شبان دیشب باز زد به گله.
 دهباشی عجب!
 شبان ضعیف شده. زخمی شده. حالا موقعشه!
 دهباشی خون!
 شبان این گرگ پای گله ی من نشسته.
 دهباشی تو که گفتی فرار کرد.
 شبان پنهنون می شه - قوی می شه - برمی گرده؛ برمی گرده! همیشه رفته و
 باز برگشته! باز کمین کرده! دهباشی این بازی باید یه روزی تموم
 بشه.

دهباشی هرچه زودتر!
 شبان پناه می‌دی؟
 دهباشی چرا من؟
 شبان تو آغله‌های بزرگ داری؛ دولت داری؛ فراش و تفنگچی! می‌تونی
 نگهشون داری.

دهباشی تو این راسته ده باز هم هست. دهباشی هم هست.
 شبان من تو رو می‌شناسم دهباشی؛ اونها رو نمی‌شناسم.
 [مکث. صدای سازها و باد]

دهباشی حالا تو حتماً می‌خوای بری؛ با این ضعف... با این زخم؟
 شبان من چو بدستی دارم.
 دهباشی تو نباید به خاطر یه مشت گوسفند بمیری.
 شبان اونها به من شیر می‌دن.

دهباشی [بی‌توجه] گرگ نارو می‌زنه؛ شاید کمین کرده باشه! تو اونو دنبال
 می‌کنی؛ خسته و زخمی؛ و وقتی به کُلی از پا افتادی اون برمی‌گرده.
 من به فکر کرکسها هستم!

شبان تو آدمو می‌ترسونی.
 دهباشی نباید بی‌گدار به آب زد. این کار یعنی خودکشی!
 شبان نه دهباشی.

دهباشی اون هم به خاطر یه مشت گوسفند!
 شبان [آرام] اونها برای من یه مشت گوسفند نیستن.

دهباشی چی غیر از خوردن و خوابیدن بلدن؟
 شبان اونها خطرو حس می‌کنن. می‌فهمن هوا کی صاف می‌شه کی توفانی.
 دهباشی این کافی نیست. کافی نیست.

شبان اونها گرگ رو از شبون فرق می‌ذارن.
 دهباشی کدو میشون قدر می‌دونن؟ یا اگر رفتی و برنگشتی کدو میشون ناراحت
 می‌شن؟

شبان دهباشی حرفهایی می‌زنین.
 دهباشی فکرشو نکرده بودی. نه؟
 شبان مگه کسی منتظره قدرشو بدونن؟
 دهباشی [پروزمند] دیدی - همین!
 شبان اونها می‌فهمن! ناراحت می‌شن!
 دهباشی یعنی من نمی‌فهمم!
 شبان شما نمی‌دونی؛ چون باهاشون زندگی نکردی.
 دهباشی فقط خورد و خواب!
 شبان ما چکار می‌کنیم؟
 دهباشی ما فکر می‌کنیم.
 شبان کی می‌گه اونها فکر نمی‌کنن؟ - اونها خسته می‌شن؛ دچار عطش -
 دچار نومیدی! اونها امیدوار می‌شن دهباشی. گاهی تو صورت
 بعضی شون مسخرگی می‌بینی؛ بعضی بی‌اعتقادن؛ بعضی سرسختن!
 اونها قاضی منن! از ناله‌هاشون فهمیدم کجا کج رفتم، کجا درست
 رسیدم. من درست نرسیدم دهباشی. راه، زیادی سخته. ما توی
 تُندباد با هم بودیم؛ توی کولاک برف. توی شبیخون، ما همدیگه رو
 به کمک صدا می‌کردیم. اونها از تنهایی می‌ترسن؛ مثل خود من - از
 مرگ.
 دهباشی [کلافه] سالهاست که یه مشت دربه‌در بین تو و زندگی فاصله انداخته‌ن.
 تو می‌تونستی همه‌چی داشته باشی؛ خونه، زندگی، آب، زمین.
 می‌تونستی داماد خود من باشی. اما حالا چی داری. چی داری؟
 شبان من راضی‌ام.
 دهباشی [نافذ] نیستی!
 شبان وقتی تک‌وتنها اونها رو از پرهوت خدا رد می‌کنم می‌بینم به یه
 کاری می‌آم. ها - به یه کاری می‌خورم.
 دهباشی [منسخره‌آمیز] پس تو می‌خواهی به زندگیت چیز بدی؛ چی می‌گن -

شبان معنی.
 دهباشی ارزش!
 شبان ما حرکت می‌کنیم؛ و همین خوشایند منه.
 دهباشی حرکت؟ سر راه یه گرگ وایساده.
 شبان من باز هم جلو می‌رم.
 دهباشی آفرین؛ اما اونها ارزش این فداکاری رو دارن؟
 شبان اسمش فداکاری نیست.
 دهباشی دیوونگی!
 شبان این کار منه!
 دهباشی اگه غافلگیر شدی. اگه از پا افتادی؟
 شبان گله بی‌شبون نمی‌مونه. یکی پیدا می‌شه.
 دهباشی تا اون روز —
 شبان می‌خوام بسپر مش به شما.
 دهباشی صداقتش، من دارم به کار این گله علاقمند می‌شم.
 [نوکر نفس‌زنان و بی‌تاب وارد می‌شود]
 نوکر ارباب!
 دهباشی [در حال اندیشیدن با اشاره‌های دست او را ساکت می‌کند] وضع سختیه.
 کاری بزرگ در شرف اتفاقه. اماتو به کوه دادن قبول نکرد.
 نوکر آخه کوه خیلی بلنده ارباب.
 دهباشی راستی؟
 نوکر خیلی هم پُرخطر؛ پُر از پرنده و چرنده و درنده.
 شبان مغرب نزدیکه.
 نوکر نزدیک مغرب یه چیزی از کوه سرازیر می‌شه که باهاش ترس می‌آد.
 یه چیز تاریکی که توش صدای همه‌جور حیوون هست.
 شبان تو حصارهای محکم داری. پناه بده. نکنه در نبودن من گرگ بزنه!
 دهباشی باشه؛ من نماز سحر بهت جواب می‌دم! امشب رو مهمون ولایت

باش به میمنت و مبارکی! شاید لازم بشه بهت خط بدم؛ دستخط!
می دونی که مُهرم هیچوقت همراهم نیست.

شبان دیر می شه.

دهباشی فقط یه شب!

شبان هرچی بمونم اون بیشتر دور می شه.

دهباشی [نابارر] پس تو واقعاً سفره‌ی منور دمی کنی؟

نوکر دیگه‌ها سرِ باره؛ نقاره‌چیها منتظرن! مهمونها -

دهباشی شنیدی؟ منتظر ما هستن!

[شبان پشت می‌کند]

دهباشی [خشمگین - به نوکر] به نظر تو این اهانت نیست؟

نوکر تا حالا کسی حرف اربابو زمین ننداخته!

دهباشی اعتبار سفره‌ی من کجا می‌ره؟

نوکر [آهسته] اون گله‌ای داره که نمی‌خواد ازش دور بشه.

شبان زندگی من از اونهاست!

دهباشی و زندگی اونها از زمین!

نوکر و اینجا تا چشم کار می‌کنه زمین مال شماست!

دهباشی من چیزی نخواستم؛ نه حق عبور، نه حق علف‌چر - تو بهش بگوا

نوکر بیا؛ سگهای تو گله رو می‌پان.

شبان اون سگها پیر شده‌ن. شکم پرست شده‌ن.

دهباشی دیدی حیوون؟ اون نمی‌آد؛ اون لطف منور دمی کنه! فقط یه پیشکش

خالی؛ همین؛ فقط برام یه پیشکشی می‌فرسته.

شبان من چیزی ندارم.

دهباشی پیشکشی یعنی احترام - مبارکی - دوستی. تو ممکنه نیای، اما

پیشکشی می‌فرستی؛ خودم می‌خرم! [به نوکر] چی شد؟

نوکر نبود.

دهباشی [ترس آور] نبود؟

نوکر [هراسان] نبود.
 دهباشی این ضیافت نباید چیزی کم داشته باشه!
 نوکر بله ارباب.
 دهباشی حیرون -
 نوکر ارباب.
 دهباشی بگرده؛ پیدا کن!
 شبان [یک دفعه] صدایی نشنیدین؟
 نوکر می ترسم؛ خون!
 دهباشی زودتر!

[نوکر بیرون می دود. دهباشی به شبان می رسد]

دهباشی باز هم همون صدا؟
 شبان دهباشی، من باید راه بیفتم.
 دهباشی دست خالی؟
 شبان شما بهم تفنگ می دی!
 دهباشی شگون نداره.
 شبان نمی دی؟
 دهباشی تو این هفته نباید خون ریخته بشه.
 شبان اگه ندی، خون منه که ریخته می شه.
 دهباشی الان جشنه. ما تفنگها رو زمین گذاشتیم؛ تیر خالی کردن صواب نیست.
 شبان برو کنار!
 دهباشی چرا نمی فهمی - چرا نمی خوای بفهمی؟
 شبان راه منو بگیر!
 دهباشی اصلاً چرا تو باید سراغ گرگ بری؟
 شبان پس کی بره؟
 دهباشی صاحبش؛ گله رو بسپر به صاحبش!

شبان [گنگ] صاحبش -
 دهباشی آره؛ کسی که سپردش به تو.
 شبان [گیج] کسی که سپرد به من -
 دهباشی درسته؛ همون!
 شبان کدوم؟
 دهباشی صاحب گله!
 شبان کی بود؟ شما می دونی کی بود؟
 دهباشی [متعجب] تو باید بدونی.
 شبان من نمی دونم.
 دهباشی تو سالهای سال این گله رو با خون دل نگه داشتی. برای کی - برای
 چی؟
 شبان برای این که - به کاری کرده باشم.
 دهباشی ولی تو از همه چیز بُریدی. این کار سخت و مهمیه؛ از بهترین چیزها.
 لابد به خاطر یه کسی، یه چیزی، این کارو کردی.
 شبان آره، به خاطر یه چیزی -
 دهباشی چی؟ این که به زندگیت معنی بدی؟ با قبولِ یه کار بی معنی؟
 شبان بس کن دهباشی.
 دهباشی می شه با کارهای بی معنی به زندگی معنی داد؟
 شبان ولی این کار معنی داشت!
 دهباشی واقعاً؟

[مکت]

شبان [امیدوار] شما می دونی کی بود؟
 دهباشی از کجا بدونم؟
 شبان هیچکس جواب درستی نمی ده.
 دهباشی خُب پیرس؛ بگرد!
 شبان هیچکی صاحب این گله رو نمی شناسه.

دهباشی تویی که باید بشناسی! درست فکر کن؛ چطوری شروع شد. چه جور
جایی بود؟
شبان کجا؟
دهباشی جایی که اون گلهش رو سپرد به تو.
شبان [گنگ] همه جا شبیه همه.
دهباشی اون چه شکلی بود؛ هان؟ زن بود؟ مرد بود؟
شبان یادم نیست.
دهباشی اهل کجا بود - لباسش چی بود؟
شبان یادم نمی‌آد.
دهباشی حرف زدنتش - می‌شناختیش؟ تا اونوقت دیده بودیش؟
شبان نمی‌دونم.
دهباشی پیر بود، جوون بود؟ چاق بود، لاغر بود؟ دراز بود، کوتاه بود؟
شبان [کلافه] نمی‌دونم! - [مکت] خسته بود. به نظرم خسته بود.
دهباشی [با تأکید] از گله!
شبان [مبهم و دور] این چوبدستی رو داد من؛ این شولا رو داد من؛ گله رو
نشونم داد؛ توی برهوت خدا!
دهباشی تو ازش مزدی - چیزی نخواستی؟
شبان اون خسته بود. هیچکس این چوبدست و شولا رو قبول نکرده بود.
دهباشی تو چرا قبول کردی؟
شبان نوبت من بود.
دهباشی نوبت تو؟
شبان من این بیابون رو بلد بودم؛ کوره‌راهها رو؛ چشمه رو؛ آبادی رو -
نوبت من بود که راه رو نشون بدم.
دهباشی [طعنه‌آمیز] فکر نکردی خودت هم یه روزی خسته می‌شی؟
شبان هیچوقت! من این گله رو دوست دارم. این گله‌ی بزرگی بود. می‌دونم؛
گاهی مریضی می‌افته، گاهی بی‌آبی -

دهباشی این سالها سالهای سختی بود.

شبان سال زمین لرزه؛ سال گرگ! ما از خیلی جاها با هم گذشتیم. از زمینهای دروشده؛ مزرعه‌های سوخته؛ توی هُرم آفتابی که توش بیابونو به شکل دریا می دیدی! چقدر سراب! گهگاهی درست میون گردباد! توی کولاک و مه؛ توی چنگ دیو باد -

دهباشی خُب آدم به سرش می زنه!

شبان خیلی ها از بین رفتن. الان دیگه این گله‌ی بزرگی نیست. من نمی خوام این گله از بین بره. قول دادم نگهش دارم.

دهباشی قول؟

شبان به خودم! - ما بالاخره به یه زمین سبز می رسیم. این گله باید بمونه؛ بزرگ شه؛ زیاد شه؛ زیاد شه!

دهباشی بر منکران لعنت!

شبان بر تنگ چشم کوردل!

دهباشی راستش من دارم هی به کار این گله علاقمندتر می شم.

[نوکر وارد می شود]

نوکر - از وسط راه برگردم خیلی بهتره تا از ته خط. وقتی نمی دونی پی چی هستی بیخود داری می ری! واسه همینه که من نرفته برگشتم! [مکت] حواس کسی نیست؟ [به صدای بلند] ارباب من برگشتم.

دهباشی [یکه می خورد] به این زودی؟

نوکر [خندان] او مدم یه چیزی پیرسم - [پیش می رود] پیرسم؟

دهباشی بگو.

نوکر من عقب چی دارم می گردم؟ [دهباشی به او نگاه می کند] والله کسی به من نگفته عقب چی باید بگردم.

دهباشی هوم! چیزی که در شان این ضیافت باشه.

نوکر کاش می دونستم یعنی چی!

دهباشی باید تکرار کنم؟

نوکر به پیشکشیِ قابل!
 دهباشی تو پیداش می‌کنی -
 نوکر من می‌گردم.
 دهباشی تو گیرش می‌آری -
 نوکر وگرنه وای بر من!
 دهباشی زودتر. مغرب نزدیکه! [به آسمان نگاه می‌کند] حالا همه منتظر ما
 هستن.
 شبان کسی منتظر من نیست. و من فقط منتظر جواب شما هستم.
 نوکر [هنوز سر درنیاورده] چیزی در شأن این ضیافت -
 [خارج می‌شود -]
 دهباشی خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم - پیشکشی می‌تونه بعد از تو بیاد.
 آره؛ پسکش!
 شبان دهباشی، ما حرفهامونو زدیم.
 دهباشی ما می‌خوایم حرفهامونو بزیم؛ و - چه جایی بهتر از عمارت اربابی؟
 شبان چرا می‌خوای رفتن منو عقب بندازی؟
 دهباشی خُب؛ تو زخمی هستی.
 شبان و منتظر جواب.
 دهباشی مثل من! می‌دونی، اگر من تنها به ضیافت برگردم، به چشم اونها دیگه
 کی‌ام؟ من هیچوقت مَضحکه نبودم.
 شبان بی‌گفت وگو.
 دهباشی پس راه می‌افتیم. خوبه؟ دوش به دوش. تو می‌خوای به مصاف گرگ
 بری؛ و من می‌سازمت!
 شبان یعنی چطور؟
 دهباشی تو دستگاه من همه‌جور مرهمی پیدا می‌شه. زخمت رو می‌بندم؛
 سیرت می‌کنم؛ توشه‌ی راه بهت می‌دم -
 شبان [قاطع] نمی‌آم.

دهباشی [عصبی] نمی‌آی چون می‌ترسی!
 شبان چرا بترسم؟
 دهباشی می‌ترسی پابند بشی. بعضی‌ها اینطورن؛ می‌ترسن راحتی ایمانشون
 رو سست کنه!
 شبان یعنی می‌خوای منو امتحان کنی؟
 دهباشی من فقط دلم برات می‌سوزه. نمی‌خوام خونت پای من نوشته بشه.
 شبان راستش رو بگو دهباشی. چه خیالی داری؟
 دهباشی راستش - می‌خوام خوردت کنم!
 شبان با بردنم به ضیافت؟
 دهباشی اونها باید داغون شدن تو رو ببینن. همه‌ا می‌خوام تو رو سر سفره‌ی
 من ببینن. بفهمن اون‌ی که خیال می‌کردن تو نیستی. بدونن تو هم
 یکی هستی مثل همه‌ا
 شبان تو منو به ضیافت بزرگت می‌بری تا کوچک نشونم بدی؟
 دهباشی تو کوچک هستی! - زندگیت رو پای یه مشت حیوون ریختی. تو
 دیگه بوی اون‌ها رو می‌دی. تو تبدیل به یه سگ گله شدی!
 شبان [حمله‌ور] بله -؟
 دهباشی یه مشت گوسفند رو می‌پای. با گرگ درمی‌افتی. تا آخرین لحظه
 می‌مونی. و برای این کارها هیچ دلیلی نداری -
 شبان من راه نشون می‌دم.
 دهباشی فقط راه نشون نمی‌دی. خودتم باهاشون می‌ری. [مسخره‌آمیز] ببینم؟
 راستی تو راه اونها رو پیدا می‌کنی، یا اونها راه تو رو؟
 شبان من جواب نمی‌دم.
 دهباشی تو سگ گله شدی!
 شبان بس کن.
 دهباشی فرقی هست؟
 شبان من ایمان دارم.

دهباشی به چی - این راه کی تموم می شه؟
 شبان یه روزی می شه؛ ما به یه مرتع سبز می رسیم.
 دهباشی رسیدین. خُب، بعدش؟
 شبان بعد؟

دهباشی فکرش رو نکردی، هان؟ بگذار من برات بگم؛ وجود تو تا وقتی
 ارزش داره که راهی نشون می دی، اما روزی که رسیدین دیگه به چه
 درد می خوری؟ - اون روز تو دیگه ارزشی نداری.
 شبان اون روز من خوشحالم؛ چون یه کاری کرده‌م.

دهباشی هیچی نداری. مجبوری تا آخر عمر پیش گلهت بمونی. گله‌ای که
 دیگه بهت احتیاجی نداره، اینو از نگاهشون می فهمی؛ توی مرتع
 سبز! تو - دیگه - کی - هستی - هان؟ مجبوری بمونی؛ تفاله بشی
 طفیلی بشی! بخوری و بخوابی؛ هر روزا بعد یه وقت می فهمی که
 خودت هم مثل اونها گوسفند شدی. می بینی ایمان تو فقط یه
 علف چر سبز بود برای خودت!

شبان [وارفته] پس چی؟

دهباشی هیچی. همین.

شبان همین؟ پس بیفایده‌س؟

دهباشی [بیروز] بیفایده!

شبان پس بگذارم اون گرگ گشتار کنه؟

دهباشی تو جواب بده؛ اصلاً گرگی هست؟

شبان پس نیست؟

دهباشی تویی که باید فکر کنی؛ به این که قصه‌ی گرگ ساخته‌ی خود تو
 هست یا نه.

شبان یعنی چی؟ - چرا من این قصه رو بسازم؟

دهباشی برای این که خسته‌ای. مدتی فهمیدی که بیفایده‌س. مدتی که می خوای
 از گله فرار کنی.

شبان من فرار کنم؟
 دهباشی نه به صورت فرار؛ به شکل فداکاری - و برای این، لازمه گرگی در کار
 باشه!

شبان تو اینطور خیال می کنی؟
 دهباشی [نانذ] تو اینطور خیال می کنی!
 شبان این زخم چی؟ این خون!
 دهباشی فقط گرگ نیست که زخم می زنه. خیلی ها خودکشی می کنن؛ از
 خستگی.

شبان یعنی من اینقدر خسته ام؟ اینقدر که به خودم دروغ بگم؟
 دهباشی بیشترا - اینقدر که دروغ خودتو باور کنی!
 [شبان خرد شده. نوکر شلنگ انداز و شنگول وارد
 می شود]

نوکر من نرفتم ارباب. داشتم می رفتم؛ اما به دفعه چیزی یادم افتاد برگشتم.
 دهباشی تو که هنوز می خندی؟
 نوکر بازار خالیه ارباب. توی دکونها هیچی نمونه.
 دهباشی قایم کرده ن؟
 نوکر نه ارباب - خریدیم. همه رو برای ضیافت خریدیم.
 دهباشی خونه ها! انبارها! سردابها!
 نوکر همه اش ارباب؛ همه رو جارو کردیم. دیگه چیزی نمونه. هیچی
 هیچ جا نبود.

دهباشی [حمله می کند] نبود؟
 نوکر [به زانو می افتد] نیست!
 دهباشی یالله؛ طریله. چهار دست و پا!
 نوکر تقصیر منه که نیست؟
 دهباشی آخور؛ شلاق! برای هر کار عاقبتی هست؛ پاداش هست، و البته تنبیه!
 نوکر اگه شلاق بزنی دردم می آد.

دهباشی راستی؟
 نوکر خیلی درد می‌آد.
 دهباشی منم برای همین می‌زنم! تو درد می‌کشی؟ و من از رنج تو رنج می‌برم.
 من باید از درد باخبر باشم!
 نوکر بالاخره می‌گشمت!
 دهباشی من که نباشم از کجا نون می‌خوری؟ تا من هستم برای خودت گوشه‌ی
 بهشتی داری؛ کنار آخور. نه؟
 نوکر بیرونم نمی‌کنی؟
 دهباشی از ویلان بودن می‌ترسی؛ درسته — تو عاقلی. چرا بیرونت کنم؟ تنبیه
 به خاطر اشتباه؛ اما نان می‌خوری به خاطر لیاقتت. از تو کارهای
 زیادی می‌آد!
 نوکر [خوشحال نی‌لبک را نشان می‌دهد] من اینو یاد گرفتم.
 دهباشی وقتش می‌رسه بزنی!
 نوکر تو اریاب مهربونی هستی. [خوشحال] دیگه پیشکشی نمی‌خوای؟
 دهباشی خودم پیدااش کردم.
 نوکر کو؟
 دهباشی همین جاست.
 نوکر [مبهوت] کجا؟
 دهباشی [به پیشانی خود می‌زند] اینجا!
 [شبان با همه‌ی نیروی خود راه می‌افتد]
 شبان با وجود همه‌ی این حرفها نمی‌تونم بنشینم و تماشا کنم. اون تو
 یکی از این پُشته‌ها گوش به‌زنگه؛ داره با خون گله‌ی من خودش رو
 چاق می‌کنه! [می‌ماند] صدایی نشنیدین؟ صدای گرگ!
 نوکر من که نشنیدم.
 دهباشی چرا. من یه چیزی شنیدم.
 شبان شبیه زوزه‌ی گرگ نبود؟

دهباشی چرا، خیلی شبیه. یه صدایی شبیه این - [از خود صدای کشیده‌ای شبیه
زوزه‌ی گرگ درمی‌آورد] اوووووووو -

شبان خودشه! همین!

نوکر [هراسان] دارم می‌شنوم!

شبان اون تو بزنگاه گله‌ی من نشسته؛ این همه سال!

دهباشی [گوش می‌دهد] بی‌انصاف - آره؛ خودشه - شنیدم! پس اونچه من
گفتم پاک وارونه بود. تو بهترین نعمت‌ها رو ول می‌کنی که با اون
روپرو بشی! هیهات - [جبران‌کننده] اگر چند روز صبر کنی بهت
تفنگ می‌دم؛ آدم می‌دم.

شبان هرچی صبر کنم اون قوی‌تر می‌شه. پیدا کردنش سخت‌تر می‌شه.

دهباشی آره، باید عجله کرد. با گله حرکت کند می‌شه؛ چیزی شبیه توقف -
درحالی‌که تو باید جلوتر باشی.

شبان حرف منم همینه.

دهباشی راستش من کم‌کم به این گله علاقه‌مند شدم. [گریان] اونها چی؟ چی به
سر اونها می‌آد؟

شبان دنیا تموم نشده دهباشی. بالاخره یکی قبول می‌کنه.

دهباشی تو سراغ کس‌های دیگه‌م رفتی؟

شبان [خشمگین] هیچکس منزلس نبود.

دهباشی همه در ضیافت من! [اشکش را پاک می‌کند] تو با پای خودت اینجا
نیومدی؛ مجبور شدی!

شبان پس تو می‌دوستی؟

دهباشی [گریان] هیچکس این امانت رو قبول نکرده!

شبان [با نفرت] هیچکس نیست. هیچکس نیست.

دهباشی شکر نعمت هنوز یه نفر هست که جواب نداده.

شبان تو؟

دهباشی من با تو جدل کردم، داد زدم، و حتی کوچکت کردم. من همه کاری

کردم که از رفتن منصرفت کنم. همه کاری کردم که تو رو متوجه خطری بکنم که نزدیکه. اما خُب، من فقط می خواستم چون تو رو نجات بدم - درحالی که تو کار بزرگتر می کنی؛ تو می خواهی یه گله رو نجات بدی.

شبان بی انصاف دهباشی؛ تو چه عادلای!

دهباشی من تو رو همه جور امتحانی کردم؛ اما نشد.

شبان امتحان؟

دهباشی دعوت تو به ضیافت امتحان بود! تمسخر تو امتحان بود! صحبت از بیفایده بودن این راه سخت امتحان بود! خُب، تو بُردی؛ من تسلیم می شم!

شبان [با شور و نباوری] تو گله رو پناه می دی؟

دهباشی می خوام منم کاری کرده باشم.

نوکر ارباب -

شبان دهباشی -

نوکر من هم صداشو شنیدم.

دهباشی بی انصاف، فقط قول بده برمی گردی. برمی گردی!

نوکر من می خوام؛ ولی شاید نتونم برگردم.

دهباشی چرا - چرا نتونی؟

شبان توی این راه مرگ هم هست.

نوکر [وحشت زده] می ترسم. ارباب!

دهباشی بی انصاف، می دونی که اگه برنگردی، گله رو بی رهنما رها کردی؟

شبان ولی یه روزی یه نفر از طرف من می آید. با این چوبدست و این شولا؛

اون گله رو حرکت می ده. اون مرتع سبز رو پیدا می کنه.

دهباشی چطور بشناسمش؟

شبان با خون من که روی شولاست.

دهباشی منتظر می شم.

نوکر ارباب!

دهباشی هیس!

[شبان پیش می‌آید: روبروی دهباشی می‌ایستد]

شبان دستت رو به من بده. می‌خوام مثل اونوقتها صدات کنم؛ برادرا

دهباشی برادرا

شبان برادر، تو آغله‌های بزرگ داری؛ تا اون روز که برگردم، تا اون روز که

یکی بیاد، گله رو پناه می‌دی؟

دهباشی پناه می‌دم!

شبان نکنه در نبود من گرگ بزنه.

دهباشی قول می‌دم!

شبان اونها امانت من اند. [دور می‌شود] حالا با اطمینان به ضیافت برگ

می‌رم؛ چون گله در امانه. برادر تو پناه دادی؛ ضیافتت مبارک!

نوکر این صدا چی بود؟

دهباشی شاید باد!

شبان من برمی‌گردم؛ یه کسی با این چوبدست و شولا برمی‌گرده. اونها

امانت من اند!

[خارج شده است. آنها به دنبال راهش خیره مانده‌اند]

نوکر [بلاتکلیف] رفت. پیشکشی هم لازم نشد.

دهباشی [اشکهای خود را پاک می‌کند] پیشکشی اون، الان اینجاست.

نوکر [نفهمیده می‌خندد] اینجا؟

دهباشی وقتشه که اون سازو بزنی.

نوکر اگر خوب بزنی دورم جمع می‌شن.

شبان خوبتر بزنی.

نوکر گله؟ [می‌خندد] شوخی می‌کنی ارباب.

دهباشی [مهربان] از تو خیلی کارها می‌آد. نه؟ [بالگد به زمین می‌کوبد] کاردت

کجاست؟

نوکر منزل.

دهباشی تیزش کن!

نوکر بله؟

دهباشی کارِدِت کجاست؟

نوکر منزل.

دهباشی تیزش کن!

نوکر ولی -

دهباشی این ضیافت نباید چیزی کم داشته باشه.

نوکر ارباب -

دهباشی قربانی کن! قربانی کن! قدم به قدم؛ سر راه؛ دم در؛ پای حجله! تیز

کردی؟

نوکر چی رو؟

دهباشی کارد - ساطور - کارد!

نوکر [هراسان] می کنم.

دهباشی یاالله. عجله کن؛ زود باش -

نوکر [گریان] ارباب، ارباب -

دهباشی بگو.

نوکر جواب اون؟

دهباشی کدوم؟

نوکر اون که رفت.

دهباشی کی گفت اون برمی گرده؟

نوکر اگه برگشت؟

دهباشی تو چه می فهمی مرد؟ اون خسته بود. فرار کرد. تیز کردی؟

نوکر چی رو؟

دهباشی ساطور - کارد - ساطور!

نوکر [هراسان] می کنم!

دهباشی یالله! یالله!

نوکر [به التماس] از باب -

دهباشی دستام - دستام؛ باید بشورمشون!

[به سرعت خارج می شود. نوکر وحشت زده می ماند]

نوکر اگه برگشت. اگه برگشت؟

[با وحشت به نی لبک خیره می شود. صدای کرنا از

در. صحنه تاریک می شود]

میراث

میراث

اشخاص

کلفت

نوکر

کوچک آقا

بزرگ آقا

میان آقا

دزد یکم

دزد دوم

دزد سوم

صحنه

تالاری است در خانه‌ای قدیمی. می‌شود آن را یک پنج ضلعی فرض کرد؛ با یک در روبرو، دو در طرفین، و دو پنجره‌ی طرفین؛ همه قرینه، و احتمالاً با هلالی و خورشیدی و مقرنس و شیشه‌های رنگی و گچ‌بری و امثالش. تالار پُر است از اسباب و اشیای قدیمی؛ همه چیزی از همه جا، غبارگرفته - و شلوغ.

[کلفت انبره دست در حال جستجو؛ با پیش‌بند
عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و با انبره به شلوغی
حمله می‌برد]

کلفت هی - هی، دشمنم اینجاس. بیا بیرون خیر ندیده. خیر نبینی بیا
بیرون. یاالله؛ ورجه - یاالله -

[نوکر ساطوره دست وارد می‌شود]

نوکر اومدم! اومدم! [به کلفت] مگه نمی‌شنوی؟ صدای در.
کلفت ببین چه جستی می‌زنه لعنتی! [به پشت قاب] هی گیر افتادی -
[نوکر راه افتاده] گیر افتادی -

نوکر [می‌ماند] من گیر افتادم؟ [برمی‌گردد] منو بگو که می‌خواستم جور
تو رو بکشم. نخیر خودت باید درو باز کنی.

کلفت این دفعه نوبت تویه. من نمی‌گم - حساب پنج انگشت می‌گه؛
نوبت نوبت تویه! [به پشت قاب] بیخودی جوش می‌زنی حیون!
نوکر من بیخودی جوش نمی‌زنم! من حساب دستمه؛ نوبت تو! دیگه

خود دانی! من می‌رم انبار.

کلفت [به پشت قاب] می‌خواهی در بری؟ بله؟ — [به نوکر] یکی داره در می‌زنه؛ داره از دستت کلافه می‌شه! خدا دربه‌درت کنه؛ کوبه کنده شد! تو می‌دونی که نوبت تویه!

نوکر نخیر تو.

کلفت تو!

نوکر تو!

کلفت موش! — یادته گفتم اینجا موش داره؟

نوکر [وحشت‌زده ساطور را رها می‌کند] نگو نگو نگو —

کلفت بیا نگاه کن؛ گرفتمش!

[نوکر قلبش را می‌گیرد و پس می‌افتد. کلفت

پیروزمندانه و خندان سر طنابی به دست از پشت

قاب بیرون می‌آید]

کلفت بارک‌الله من! بارک‌الله خودم! من بُردم — [صدای در] او مدم؛ او مدم ای صاحب‌عجله —

[طناب را رها می‌کند و به سرعت خارج می‌شود.

صدای در؛ نوکر نیم‌خیز می‌شود]

نوکر سرت کلاه گذاشتم — [می‌خندد] با همه‌ی زرنگی گول خوردی.

هیچکس نتونسته با من دربیفته. دِ یالله پله‌ها رو برو پایین؛ پله‌ها

رو برو بالا؛ قدم از قدم وردار — جون بکن — نفس بزن؛ دالون به

دالون؛ از اندرونی به بیرونی؛ دِ برو درو واکن؛ این منم که برنده

شدمم! [خنده از صورتش می‌پرد؛ ناگهان] موش؟ [می‌خندد] من

نمی‌ترسم. [وحشت‌زده از جا می‌پرد] چی بود؟ [عرق پیشانی‌اش را

پاک می‌کند] ولی تو منو عوضی گرفتی؛ من آدمی نیستم که از تو

بترسم. اصلاً کی گفته من آدمم — شنیدی؟ گربه‌م؛ گربه! خُب حالا

نوبت تویه که بترسی! درسته که موشهای خیلی بزرگ هستن، ولی

خُب گریه‌های خیلی بزرگ هم هستن؛ مثل خود من - قبول
نداری؟ پس نگاه کن - [چهار دست و پا] میو، میو، میو -
[کلفت وارد می‌شود؛ به دنبالش کوچک آقا]

کلفت بفرمایین تو! منت گذاشتین - چرا نمی‌فرمایین؟
کوچک آقا من صدای گریه شنیدم.

کلفت الان فراریش می‌دم؛ هو - هو - هو!

کوچک آقا [نوکر را نشان می‌دهد] چرا زمین افتاده؟

کلفت روزگار زمینش زده! [به نوکر] دیگه باید پاشی؛ پاشو مرد - آگه یه
سگ پیدا بشه که پاره پاره‌ت می‌کنه. پاشو ببین کی اومده!

نوکر کی؟ خوب که نمی‌بینم - کی؟

کلفت کوچک آقا - مرد؛ کوچک آقای خودمون!

نوکر پس اومدن؟ ای آقا چشمم روشن. زنده موندیم و باز شما رو
دیدیم. کجا بودین؛ کجاها هستین؟ یادتون رفته که یه بنده‌ی پیری
هم این طرفها دارین؟

کلفت بعد این همه سال؛ این همه سال!

نوکر که هر سالش دریغ از پارسال!

کلفت اگر می‌دونستین آقا چقدر اسم شما رو می‌برد -

نوکر یه چیزی بیار نفس تازه کنن.

کلفت - مخصوصاً روزهای آخر!

نوکر پُر حرفی نکن زن؛ کوچک آقا رو ناراحت نکن! [می‌خندد و پیش

می‌رود] این تالار یادتونه؟ - البته که هست. نگاهش کنین؛

همون‌طور نگهش داشتیم. دست به ترکیبش نزدیم.

کوچک آقا احوالت خوبه؟

نوکر هنوز دعاگو هستیم.

کلفت چه خاطره‌هایی اینجا هست؛ چه خاطره‌هایی.

کوچک آقا روزها رو چطوری شب می‌کنی؟

نوکر خیلی سخت -

کوچک آقا همه چی پیر و کهنه شده.

نوکر پیر؟ گفتین پیر؟ خدایا - [به کلفت] شنیدی زن؟ کوچیک آقا متوجه شدن.

کلفت [طناب را می‌کشد] چی رو متوجه شدن؟

نوکر که ما پیر شدیم.

کلفت [خوشحال] این خودش جای امیدواریه.

نوکر چه صفایی؛ چه محبتی - بالاخره یکی متوجه ما شد!

کلفت حُب. وقتیشه! چرا بهشون نمی‌گی؟ بهشون بگو!

نوکر آره، آره؛ یکی باید بگه! ولی ایشون محترمَن؛ آقان؛ اول باید نفس تازه کنن!

کلفت شیر مرغ و جون آدمیزادا

نوکر بدو، بدو!

[کلفت طناب را می‌کشد. آن سر طناب به گردن

موش بزرگی بسته]

کلفت یاالله یاالله جُم بخور تنبل. بازی دیگه تموم شد. تاکی همه چی رو

می جوی؟ موضوع داره جدی می شه!

کوچک آقا این چیه؟

نوکر پیشکشی سال مشمشه. کوکش خراب شده؛ حالا فقط با طناب راه می ره.

[کلفت و موش خارج شده‌اند]

کوچک آقا فایده‌ش چیه؟

نوکر [می خندد]. فایده؟ [فکر می‌کند] فایده - [دیگر نمی‌خندد] - اینو

برای آقا سوغات آورده بودن؛ یا آقا برای ما خونه شاگردها؛ درست

یادم نیست - از سفر؛ از یه سفری؛ یکی از سفرها؛ از آخرین سفر.

روزهای نوییش گذشته! اولش خرگوش بود؛ بعد کم کم کهنه شد و

کوچک شد و از کار افتاد، تا شبیه موش شد؛ و شروع کرد
همه چی رو جویدن. حالا مدتی که باز داره بزرگ می شه!

کوچک آقا عجب!

نوکر [می خندد] چایی یا شربت؟

کوچک آقا می خوام بنشینم.

نوکر [صندلی را پیش می کشد] اینجا؟

کوچک آقا اینجا آدم غمیش می گیره.

نوکر حق دارین.

کوچک آقا من اولی هستم؟

نوکر آخری! میان آقا یه ساعته که رفته ن خدمت خلیفه.

کوچک آقا خلیفه؟

نوکر مستراح.

کوچک آقا بله و ... بزرگ آقا؟

نوکر بالا خوابیده ن - [صدای ضربه ای از بالا] مثل این که بیدار شدن. [راه

می افتد] او مدم! [ضربه ای دیگر] الساعه! [ضربه ای دیگر] الان! [دم

در] راستی چایی یا شربت؟

[خارج شده است]

کوچک آقا قهوه!

[کلفت با سینی وارد می شود]

کلفت اینم دوغ! رسم این خونه همینه. مهمان حییب خداس. هر کس

باید گلویی تازه کنه.

کوچک آقا بیینم - تو هم بالای سرش بودی؟

کلفت [بغض می کند] بودم آقا.

کوچک آقا چی گفت؟

کلفت روز آخر؟

کوچک آقا دم آخر!

- کلفت [یکهو می زند زیر گریه] آی یای یای یای کجایی؟ کجایی ارباب که رفتی و ما رو یتیم کردی! کجا رفتی ارباب -
- کوچک آقا باعث تأسفہ!
- کلفت [می ماند] چه ابهتی؛ چه قدرتی!
- کوچک آقا یادآوری نکن.
- کلفت چقدر محبت می کرد؛ چه لطفی! همیشه به من می گفت «اربعوت» - یا «اکبیر» - خُب گاهی هم می گفت - [لبخند می زند] «پتیاره!»
- [می گرید] چرا رفتی ارباب، چرا؟
- کوچک آقا [محکم] دم آخر چی گفت؟
- کلفت [گریه اش بند می آید] نفس نفس می زد.
- کوچک آقا حرفی هم زد؟
- کلفت همه ی سفارشش برای این خونه بود آقا.
- کوچک آقا [گنگ] که چی؟
- کلفت چه می دونم آقا؛ من که عقل درستی ندارم.
- کوچک آقا [دوغ را برمی دارد] متشکرم.
- [نوکر به عجله وارد می شود]
- نوکر بزرگ آقا دارن لباس می پوشن. الان می آن؛ الان می آن!
- کلفت تا نیومده -
- نوکر ها؟
- کلفت [بی طاقت] تا نیومده -
- نوکر ها، آره، بگو.
- کلفت من بگم؟
- نوکر نه، خودم. خودم باید بگم - آره الان می گم. کوچک آقا -
- کوچک آقا [لیوان را پس می دهد] اینو ببر.
- کلفت [زیر سیگاری می دهد] خوشتون نیومد؟
- نوکر در حق ما یه لطفی بکنین؛ بزرگی کنین.

کلفت [تشوین می‌کند] آره، بگو!
 نوکر جای ما طبقه‌ی پایینه؛ خیلی نموره!
 کلفت خیلی تاریکه!
 نوکر زیادی سرده!
 کلفت آفتاب نمی‌گیره!
 نوکر آدم بی‌حس می‌شه، آدمو بی‌حال می‌کنه؛ موش داره.
 کلفت لطف کن؛ بزرگی کن؛ بگو ما رو بیارن طبقه‌ی بالا.
 نوکر به جای کوچیک برای ما بسه.
 کلفت صندوقخونه؛ جایی که فقط یه پنجره داشته باشه!
 نوکر این لطف رو می‌کنی؟ ها - بزرگی می‌کنی؟
 کوچک آقا با یه پنجره کارها درست می‌شه؟
 کلفت [گریان تأیید می‌کند] حتی خوایش هم نمی‌بینیم!
 نوکر [تأیید می‌کند] روزنی که نوری ازش بزنه!
 کوچک آقا من اگر بودم خودم می‌گفتم.
 نوکر گفتیم - خیلی گفتیم - نشده؛ نمی‌شه! کسی گوش نمی‌ده!
 کوچک آقا بزرگ آقا؟
 نوکر [تصدیق می‌کند] ها!
 کوچک آقا خُب، بذارین برین.
 نوکر بریم؟ کجا بریم؟ ما که جای دیگه‌ای نداریم! دوتا نابلد؛ موهای
 سر ما تو این خونه سفید شده!
 کوچک آقا سفید شدن موها دلیل دیگه‌ای داره.
 نوکر به ما کمکی می‌کنه؟
 [بزرگ آقا با عصای دسته‌نقره‌اش وارد شده است]
 بزرگ آقا بدگویی؟ - به‌به! چه می‌شنوم؛ صداتون تا بالا می‌آد!
 نوکر [ترسان] آقا گوشهای تیزی دارن!
 کوچک آقا سلام.

بزرگ آقا همین طور چشمهای تیزی!
 کلفت [دستپاچه] گردو خاک همه جا رو گرفته ییم!
 بزرگ آقا [به کوچک آقا] متوجه آمدنت نشدم. این قلچماق خبرم نکرد! [به
 نوکر] می خوام بنشینم.
 نوکر [می دود طرف یک صندلی] بله قربان.
 بزرگ آقا اونجا!

[نوکر می دود طرف یک صندلی دیگر و آن را تئند
 پاک می کند؛ بزرگ آقا می نشیند]
 بزرگ آقا [به کلفت] چایی!
 [میان آقا خندان وارد می شود]
 بزرگ آقا دوتا!

[کلفت گریان بیرون می دود؛ میان آقا گیج می خورد]
 بزرگ آقا [بلند می شود] علیک سلام.
 میان آقا [می خندد] قربان شما اخوی! سلام داداش!
 بزرگ آقا به موقع آمدی.
 میان آقا به عجله آمدم. داشتم در باغ قدم می زدم.
 بزرگ آقا کجا بهتره؟
 میان آقا فرقی نمی کنه.
 بزرگ آقا کنار میزا

[نوکر تئند صندلی را پاک می کند؛ هر دو می نشینند]
 میان آقا تعریف شما نباشه خونه رو خیلی خوب نگاه داشته اید. عین زمان
 مرحوم آقا.
 نوکر [آهسته به کوچک آقا] لطف کنین! بزرگی کنین!
 کوچک آقا کبریت دارید؟
 بزرگ آقا من هنوز قلیانی هستم.
 میان آقا [به کوچک آقا] پرده ها رو می بینی؟ همون طور مونده؛ مجلس ضحاک

ماردوش، صحرای کربلا، مجلس یزید -

بزرگ آقا بی شرف!

میان آقا [رنگ پریده] بله؟

بزرگ آقا لعنت بر اشقیاء؛ رحمت بر اولیا! [به کوچک] چرا نمی نشینی؟

کوچک آقا راحتتم.

میان آقا [متأثر] پدر خیلی زحمت کشیده بود!

[نوکر گریه کنان خارج می شود. همه با تحیر به او

نگاه می کنند. سکوت.]

کوچک آقا خُب، ما حرفی داریم؟ [بزرگ آقا به او نگاه می کند] عقب من فرستاده

بودید.

میان آقا همین طور عقب من.

کوچک آقا ما حرفی داریم؟

بزرگ آقا بله؛ حرف مهمی؛ و حتی از اون هم مهم تر! شاید مهمترین حرف!

[می خندد] خُب، نظرتون چیه؟

کوچک آقا راجع به چی؟

بزرگ آقا پدر نمی خواست این خونه تقسیم بشه.

[کلفت وارد می شود]

کلفت چایی!

بزرگ آقا توافق! ما جمع شده ایم که در این مورد توافق کنیم.

میان آقا قبل از توافق بد نیست گشتی در منزل بزیم.

بزرگ آقا لازمه؟

میان آقا داداش چند سال دور بوده.

کوچک آقا زیاد لازم نیست.

میان آقا یعنی تو همه چیز این خونه یادته؟

کوچک آقا تقریباً؛ می دونم که طبقه ی پایینش نموره.

کلفت [با هیجان] موش داره!

کوچک آقا بیرون!

[کلفت وحشت زده سینی را می‌گذارد و بیرون

می‌دود. مکث]

بزرگ آقا [با تأکید] پدر نمی‌خواست این خونه تقسیم بشه.

میان آقا بله، من بالای سرش بودم.

بزرگ آقا وصیت کرد که ما همین جا زندگی کنیم.

کوچک آقا منظورش چی بود؟

بزرگ آقا یعنی تو نمی‌دونی؟

کوچک آقا من بالای سرش نبودم.

بزرگ آقا و می‌خوای بدونی؟ - خوبه؛ همین الان!

[با قدرت ته عصا را به زمین می‌کوبد؛ دو بار، سه

بار؛ نوکر به داخل می‌دود]

بزرگ آقا تو اونجا بودی؟

نوکر والله -

بزرگ آقا بالای سر پدر!

نوکر نوکری می‌کردم.

بزرگ آقا حرفی زد؟

نوکر راستش -

بزرگ آقا چی گفت؟

نوکر آقا حالشون خیلی بد بود. نگران بودند.

بزرگ آقا حُب؟

نوکر آقا فرمودند؛ فرمودند این خونه -

بزرگ آقا [به دیگران] شنیدید؟ [به نوکر] دیگه، دیگه؟

نوکر فرمودند، بعد از این خونه دست شماست. این خونه آبرو داشته -

بزرگ آقا منظورش؟

نوکر راستش -

بزرگ آقا منظور؟
 نوکر واللہ -
 بزرگ آقا بیرون!

[نوکر بیرون می دود]

بزرگ آقا احمق! [به دیگران] خُب؟
 کوچک آقا من درست متوجه نشدم.
 بزرگ آقا و تو؟
 میان آقا به گمانم پدر می خواست، ما به این خونه رونق بدیم.
 بزرگ آقا آفرین!

[هر دو به کوچک آقا نگاه می کنند؛ مکث]

کوچک آقا ولی من - نمی تو نم اینجا زندگی کنم.
 بزرگ آقا چرا؟
 کوچک آقا این خونه خیلی کهنه س.
 بزرگ آقا در عوض نظیر نداره.
 کوچک آقا من حاضر نیستم جایی زندگی کنم که کهنه س ولی نظیر نداره.
 میان آقا بی التفاتی می کنید.
 بزرگ آقا تو حرفی زدی؟
 میان آقا [دستپاچه] ابوی خیلی روی این خونه زحمت کشیده بود. خیال
 نمی کرد ما ازش اینطور یاد کنیم!
 کوچک آقا ولی این خونه کهنه س!
 بزرگ آقا و تو نمی تونی توش زندگی کنی!
 کوچک آقا بله.
 بزرگ آقا این یک وصیته!
 کوچک آقا باشه.
 بزرگ آقا دین اخلاقی!
 کوچک آقا باشه.

بزرگ آقا جای قشنگی نیست؟ بزرگ نیست؟
 کوچک آقا جای بزرگ و قشنگ و کهنه‌ایه.
 بزرگ آقا تو مرتب روی کهنگی تکیه می‌کنی.
 کوچک آقا چون مهمه! ببینید؛ همه خونه‌ها رو نو کرده‌ن. همه‌جا؛ دور و
 نزدیک! همین همسایه‌ها؛ حتی همین همسایه‌ها هم دارن
 خونه‌هاشونو نو می‌کنن.

بزرگ آقا [به میان آقا] شنیدی؟
 کوچک آقا اونها لابد چیزی می‌فهمن.
 بزرگ آقا بله خوب می‌فهمن. همین همسایه‌هایی که گفتی مدتی که به
 اشیای قدیمی ما طمع کرده‌ن. برای تزیین همون خونه‌های نو -
 می‌دونستی؟

میان آقا اشتباه نشه؛ منظور داداش این بود که -
 بزرگ آقا بگذار خودش بگه.
 کوچک آقا بله؛ خودم می‌گم.
 میان آقا منظور من این بود که بگم داداش خیال می‌کنه -
 بزرگ آقا بگذار خودش بگه چی خیال می‌کنه!

[از در چپ کلفت وارد می‌شود که چون موشی
 می‌گریزد؛ نوکر چهار دست و پا و مرنوکشان به دنبالش]

نوکر برررر! برررر! ووی‌ی‌ی! ووی‌ی‌ی!

[از راست خارج می‌شوند]

بزرگ آقا که اینطور. که تو میل نداری با ما زندگی کنی.
 میان آقا داداش نگفت که میل نداره.
 بزرگ آقا پس چی؟ معنیش همین نبود؟
 کوچک آقا اما یک راه هست.
 میان آقا موافقم؛ باید راهی باشه.
 بزرگ آقا چی؟

کوچک آقا این خونه رو خراب کنیم، و جاش یکی از نو بسازیم.

بزرگ آقا تو به این می‌گی راه حل؟

کوچک آقا اینجا به درد زندگی ما نمی‌خوره.

بزرگ آقا ما؟

کوچک آقا بهتره بگم من!

بزرگ آقا مگه تو کی هستی؟

کوچک آقا من عتیقه نیستم.

بزرگ آقا منم نیستم؛ ولی با وجود این -

کوچک آقا چه چیز اینجا جالبه؟

بزرگ آقا چه چیزش نیست؟ پدر زندگیشو اینجا به آخر برد. تو نمی‌دونی

چطوری تکه تکه و دونه دونه اینها رو جمع کرد؛ با چه عشقی!

چه محبتی به تک تک اینها داشت! هر کدام از اینها، اینها، اینها

برای من اونو زنده می‌کنه؛ یک لحظه پیش دیدمش - روی

صندلی نشسته بود.

میان آقا منظور اخوی اینه که -

بزرگ آقا خودم زبون دارم! [مکث] ما باید این خونه رو حفظ کنیم.

کوچک آقا اینو گفته بودید.

بزرگ آقا این خونه و هرچی در اون هست.

کوچک آقا برای همیشه؟

بزرگ آقا تا وقتی که ممکنه.

کوچک آقا یه روز روی سرمون خراب می‌شه.

بزرگ آقا و تو پیشنهاد می‌کنی که ما به دست خودمون خرابش کنیم؟

[از راست کلفت با جهش‌های گریه‌وار، و در تعقیب

او نوکر با حالت سگ، به داخل می‌جهند و از

صحنه می‌گذرند]

کلفت میو - میو - میو!

نوکر عو - عو - عوا

[به سرعت از طرف دیگر خارج می‌شوند]

- بزرگ آقا حقیقت اینده که شایع شده در خون‌های ما اشیای پرقیمتی پیدا می‌شده. من خبر دارم که خیلی‌ها طمع کرده‌اند.
- کوچک آقا چه حرفها می‌زنید.
- بزرگ آقا چند شب بود که از ته باغ صداهایی می‌اومد.
- میان آقا [حیرت زده] صدا؟
- بزرگ آقا خیال می‌کنم داشتند حفاری می‌کردند.
- میان آقا [خوشحال] و شما جلوشونو گرفتید!
- بزرگ آقا من از جام تکون نخوردم. تنهایی چطور جلوی اونها رو بگیرم؟
- میان آقا [ناامید] پس نگرفتید؟
- بزرگ آقا این روزها دزدها مسلح‌اند؛ تازه نفس‌اند.
- کوچک آقا [معترض] شما خیالاتی شده‌اید.
- بزرگ آقا همین دیروز عصا‌زنان تا ته باغ رفتن.
- میان آقا [علاقتمند] چیزی دستگیرتون شد؟
- بزرگ آقا حس کردم یک قسمت از خاک زیرورو شده. من تنهایی نمی‌تونم این خونه رو حفظ کنم!
- میان آقا من با اخوی موافقم. ما نباید از هم جدا بشیم.
- کوچک آقا یعنی چه؟ همه‌مون بیاییم دربان آثار دیگران باشیم؟
- بزرگ آقا تو به پدرت می‌گی دیگران؟
- میان آقا من با اخوی موافقم!
- بزرگ آقا اگر موافقی پس چرا کاری نمی‌کنی؟
- میان آقا درسته، باید کاری کرد؛ باید فکری کرد. من می‌گم اگر ما این خونه رو حفظ نکنیم کی می‌کنه؟
- بزرگ آقا آفرین!
- میان آقا [تشویق شده] بنابراین - [مکث، چیزی به فکرش نمی‌رسد] بهتره

همین جا تصمیم بگیریم. همین جا فکری برای این موضوع بکنیم. کوچک آقا تکرار می‌کنم؛ من حاضر نیستم خودمو در یک محیط قدیمی زنده به گور کنم. جایی که هر فکر نویی می‌پوسه! بوی کهنگی می‌گیره! من سفال نیستم که هرچی کهنه‌تر باشه بهتره! [مکت] من حتی اطمینان ندارم که موضوع این دزدها حقیقت داشته باشه.

بزرگ آقا اطمینان نداری؟

کوچک آقا شما چندتا صدا شنیده‌اید. همین. بعد هم حس کرده‌اید که خاک زیرورو شده. فقط حس کرده‌اید! شما چنان به این چهاردیواری دل بسته‌اید که از هر صدا و علامتی وحشت می‌کنید؛ از هر رد پا و جای دست و اثر انگشتی. ببینم، حتی خود شما اطمینان دارید که واقعاً چنین دزدهایی وجود داشته باشند؟

بزرگ آقا [مردّد] راستش - یعنی تو می‌گی - که شایدم -

[از پنجره‌ی راست دزد یکم - که صورتش را پوشانده - و از پنجره‌ی چپ دزد دوم - که کلاهش را پایین کشیده - آهسته به درون می‌آیند]

کوچک آقا [ادامه می‌دهد] ببینید؛ حتی خود شما هم درست نمی‌دونید.

بزرگ آقا معه‌ذا اگر چنین دزدهایی وجود داشته باشند؟

کوچک آقا شما پیشنهاد کنید!

میان آقا اجازه هست؟ [می‌خندد] من پیشنهادی دارم.

بزرگ آقا عجب!

میان آقا من خیلی فکر کردم. زیاد - [خطیبانه] این نوعی نتیجه‌گیری است، یا - همان پیشنهادا بهتره بگیریم پیشنهاد، یا فرقی نمی‌کنه؛ نتیجه‌گیری!

بزرگ آقا مقدمه نباف!

میان آقا بله، بی مقدمه باید عرض کنم که - [لیوان را آب می‌کند] من عقب راه‌حلی برای توافق می‌گشتم؛ و ضمناً -

بزرگ آقا خلاصه کن!

میان آقا خلاصه می‌کنم؛ بله، پس از تفکر زیاد من -
بزرگ آقا تو!

میان آقا تصمیم گرفتم کار مهمی بکنم. خوب توجه بفرمایید.
[آب را سر می‌کشد. دزد راست با احتیاط یک
جفت لاله را از پنجره پایین می‌دهد؛ دزد چپ یک
مَرَدَنگی را]

کوچک آقا ما منتظریم.

میان آقا [نفسی می‌کشد] یک پیشنهاد اساسی؛ ما هم می‌توانیم خانه را
خراب نکنیم، و هم آن را به صورت نویی دریاوریم.
بزرگ آقا [علائمند] یعنی چی؟
میان آقا [پیروزمندانه] می‌شه با مرمت مختصری خونه رو نو کرد؛ درحالی
که اساس اون تغییری نکرده.
آقابزرگ [تُند] مُهمله!

[دزد چپ با احتیاط یک جعبه‌ی کنده‌کاری قدیمی
را پایین می‌دهد؛ دزد راست یک میز خاتم‌کاری را]

میان آقا [جاخورده] متوجه عرض من نشدید!
کوچک آقا زحمت نکش برادر؛ با این بازیها، هیچ چیز نویی درست نمی‌شه.
میان آقا [وارفته] پس تو هم مخالفی؟
کوچک آقا مخالفت من اصولی است؛ من به یک فضای تازه احتیاج دارم. و
اگر هم اینجا پیداش نکنم می‌رم به جای دیگه.

میان آقا پس چه کنیم؟

کوچک آقا حرف من همونه.

بزرگ آقا که خراب کنیم و از نو بسازیم! [عصبی] بعدش - بعدش؟

کوچک آقا با خود شماست.

بزرگ آقا که چی؟ چی با ماست؟

کوچک آقا خونه‌ی نو کافی نیست؛ شما هم باید خودتون رو نو کنید.

بزرگ آقا یعنی پیام و اونطور که تو می‌گی زندگی کنم؟
کوچک آقا من چنین حرفی نزدم.
میان آقا با داداش موافقم.
بزرگ آقا تو معلوم هست با کی موافقی و با کی مخالف؟
میان آقا شما مرتب سر من داد می‌زنید. من در بحث شرکت نمی‌کنم.
بزرگ آقا نمی‌فهمی که این دائماً از ما فاصله می‌گیره؟ می‌خواد خودش رو
مهمتر از ما نشون بده؟
کوچک آقا چنین چیزی نیست.
بزرگ آقا نمی‌فهمی که اون حتی به پدر بی‌احترامی می‌کنه؟ پیشنهاد خراب
کردن یعنی نفی پدر! اینطوری می‌خواد بگه که هرچه اون ساخت
بی‌ارزش بوده.
کوچک آقا من اینو نگفتم.
بزرگ آقا پس چی؟

[دزد راست یک نقاشی منظره‌ی شکارگاه را از پنجره
پایین می‌دهد؛ دزد چپ یک هزاربیشه را]
کوچک آقا پدر نشانه‌ی دوره‌ی خودش رو زد، و حالا من می‌خوام مَهر دوره‌ی
خودمو بزنم.
بزرگ آقا تو نمی‌خوای تجسم پدر باشی و اونو زنده نگه داری!
کوچک آقا نه می‌خوام و نه می‌تونم!
بزرگ آقا درست به حرفه‌اش فکر کن!
کوچک آقا من نمی‌دونم اون چی گفته.
بزرگ آقا اون تا دو روز بعد از مرگش گاهی هنوز گریه می‌کرد.
کوچک آقا ممکن نیست.
بزرگ آقا ما بالاسرش بودیم.
کوچک آقا من نبودم!
بزرگ آقا نبودی. بله نبودی. تو داشتی دور از اینجا با دخترهای رنگ‌شده

عیش می‌کردی.

کوچک آقا من داشتم درس می‌خوندم.

بزرگ آقا درس می‌خوندی که خودت رو مهمتر از ما نشون بدی؟

[دزد چپ یک صندوق با نقش گل و مرغ را پایین

می‌دهد دزد راست یک فالپچه را]

کوچک آقا این راهش نیست، این راهش نیست؛ شما به اشیا بیشتر از آدمها

احترام می‌گذارید! و به مُرده‌ها بیشتر از زنده‌ها!

بزرگ آقا مُرده‌ها احترام خودشون رو نگه می‌دارند، و زبان‌درازا نه!

کوچک آقا من فقط گفتم موندن بین یک مشت عتیقه برام قابل تحمل نیست.

بزرگ آقا حالا دیگه اینجا قابل تحمل نیست؟ مگه تو همین جا به دنیا

نیومدی؟

کوچک آقا این مجبورم نمی‌کنه که تا آخر عمر خودم رو اینجا زندانی کنم.

[دزد راست یک شمایل دیواری را پایین داده

است؛ دزد چپ یک اسطرلاب را]

بزرگ آقا زندان؟ حالا دیگه اینجا زندانه؟

کوچک آقا زندان یکی دو شکل نداره.

بزرگ آقا و اینجا هست؟

کوچک آقا بله!

بزرگ آقا و ما لابد خیلی بی‌شعوریم که می‌خواهیم اینجا بمونیم.

کوچک آقا من چنین حرفی نزدم.

بزرگ آقا نزدی؟

کوچک آقا شما اصلاً حرف منو نمی‌فهمید.

بزرگ آقا مگه تو به چه زبونی حرف می‌زنی؟ ها - یعنی ما اینقدر نفهم

هستیم که حرفهای تو رو نفهمیم؟

[میان آقا عصبی از جا می‌پرد. دزد چپ یک آینه‌ی

قدی را پایین می‌دهد]

میان آقا با اجازه -

[می رود طرف در]

بزرگ آقا [عصبی] کجا؟

میان آقا [میخکوب] من باید بروم.

بزرگ آقا حالانه!

میان آقا دیگه طاقت ندارم!

بزرگ آقا [راهش را می بندد] گفتم بمون!

[دزد راست یک اشکاف را بیرون می دهد]

میان آقا [بی قرار] اخوی، بروید کنار!

بزرگ آقا [توهین شده] چی؟

میان آقا اگر جلوی منو بگیرید اتفاق بدی می افته.

بزرگ آقا تهدید می کنی؟

میان آقا کنار!

بزرگ آقا من باید بفهمم تو کدوم گوری می ری.

میان آقا [داد می زند] من ادرار دارم!

[به سرعت خارج می شود. بزرگ آقا بهت زده می ماند.

آشکار است که دزدها مدتی است دیگر احتیاط

نمی کنند؛ دزد چپ یک دست دوز خورشیدخانم را

بیرون می دهد و دیگری پرده ی قلمکار را. بهت

بزرگ آقا سرانجام به خنده تبدیل شده است؛ می آید

می نشیند نزدیک کوچک آقا که سرش را بین دو

دست گرفته است]

بزرگ آقا قلیون می کشی؟ [مکث] من معمولاً بعد از خواب می کشم.

کوچک آقا بسیار خُب؛ من از حَقَم می گذرم.

بزرگ آقا چه حقی؟

کوچک آقا تمام حرف بر سر اینه که خونه تقسیم نشه.

بزرگ آقا نه پسر جان، فقط این نیست. اینه که خونه حفظ بشه. اون تا در
روز بعد از مرگش هنوز گاهی سفارش می‌کرد؛ اون نمی‌خواست
ما از سهممون بگذریم - برعکس - می‌خواست همه‌ی ما در
رونق دادن اینجا سهمی داشته باشیم.
کوچک آقا من راه دیگه‌ای بلد نیستم.
بزرگ آقا فکر کن!

[دزدها به بُردن قابهای خط‌نوشته‌های عزایم و
طلسمات مشغولند. کوچک آقا بار دیگر سر خود را
بین دو دست گرفته]

کوچک آقا چه می‌دونم. پدر پیر شده بود. حال خودشو نمی‌فهمید. دم مرگ
شاید هذیان می‌گفت. اونوقت من پیام زندگی‌مو روی هذیانهای
یک مُرده سوار کنم؟
[دزد یکم به او نزدیک می‌شود]

دزد یکم ببخشید؛ می‌شه اونورتر بنشینید؟
کوچک آقا بله، خواهش می‌کنم.
دزد یکم لطفتون زیاده

[کوچک آقا جا عوض می‌کند. دزد صندلی لاک‌رنگ
مصور او را از پنجره پایین می‌دهد]

بزرگ آقا پس خوابهایی که من می‌بینم چی؟ من اخیراً مدام خواب بد
می‌بینم. گاهی از خواب می‌پرَم. توی خواب صداهایی می‌شنوم.
این صداها گاهی خیلی نزدیکه -
[دزد دوم به بزرگ آقا رسیده]

دزد دوم حضرت اجل؛ نوبت این رسیده.
بزرگ آقا پس چرا معطلید؟ [بلند می‌شود] بالله!
دزد دوم قربان شما.

[بزرگ آقا طرف دیگر می‌نشیند. دزد نیمکت نیلی رنگ

منقش او را از پنجره پایین می دهد]

دزد یکم [به پایین] مواظب باش!

بزرگ آقا [از جا می پرد] من مواظب خودم هستم؛ تو مواظب باش آقا!

کوچک آقا پند؟ نصیحت؟ تذکر! اخطار؟

بزرگ آقا تو رسماً به من توهین می کنی. به من که جای پدرت هستم. چرا؟

چون درس خونده ای. فیلم سینما دیده ای. ولی من؛ من کار کرده ام. روزه و نماز یک دفعه هم ترک نشده. من به بزرگترها احترام گذاشته ام.

کوچک آقا و به همین خودتون رو زنجیر کرده اید. پدر این بس نیست؛ شما

حتی یک قدم تازه هم بر نمی دارید! خونه داره خراب می شه، و شما هنوز به احترام پدرتون زیر سقفش نشسته اید!

بزرگ آقا تو چی؟ اگر خراب کنیم و سمش رو داری که یکی از نو بسازی؟

کوچک آقا جدی می پرسید؟

بزرگ آقا یک خونه ی نو با همین عظمت!

کوچک آقا دست تنها نه!

بزرگ آقا پس خفه شو!

کوچک آقا گوش کنید پدر -

بزرگ آقا من دیناری در بساط ندارم.

کوچک آقا ما قرض می کنیم.

بزرگ آقا قرض؟

کوچک آقا ما دوستان زیادی داریم.

بزرگ آقا خیال می کنی به عقلم نمی رسه؟ [راه می افتد] خیلیها حاضرند به ما

قرض بدن. خیلی از دوستان حاضرند در نو کردن اینجا کمکمون

کنند؛ ولی می دونی در عوض چی می خوان؟ تمام باغروا

کوچک آقا جدی؟

بزرگ آقا خیال می کنند پدران ما اونجا چیزی خاک کرده اند.

کوچک آقا چه چیزی؟

بزرگ آقا پدر ما فقط خودش رو اونجا خاک کرد!

کوچک آقا ولی پدر -

بزرگ آقا من پدر تو نیستم!

کوچک آقا بله؟

بزرگ آقا یادت رفته که من برادرت هستم؟

کوچک آقا [می ماند] درسته - [گیج] معذرت می خوام.

[میان آقا وارد می شود]

میان آقا من کم کم دارم قضیه ی دزدها رو باور می کنم. می دونید، خیلی

چیزها سر جاش نبود.

بزرگ آقا چه چیزهایی؟

میان آقا تقریباً همه ی قالیه‌ها، پرده‌ها، گلدونهای منحصر به فرد سر پله‌ها،

حتی کتابها - و... من حتی فکر می کنم از باغ صدای اژه شنیدم.

به نظرم رسید که درختها یکی یکی می افتند.

بزرگ آقا من تنهایی نمی تونم این خونه رو اداره کنم!

میان آقا خیلی امکان داره که موضوع این دزدها حقیقت داشته باشه.

[در حالی که دزد دوم گلیمی را پایین می دهد دزد

یکم بد میان آقا نزدیک می شود]

دزد یکم جناب آقا، می شه یک کم اونورتر بایستید؟

میان آقا اختیار دارید؛ البته.

[کنار می رود؛ دزدها قالی را لوله می کنند]

بزرگ آقا داشتی می گفتی؛ از دزدها!

میان آقا چه می گفتم؟ - بله، همه چیز جریان خودش را داشت! از جمله

صداهای مبهمی که من به وضوح شنیدم.

کوچک آقا صدا بر چند نوع است: ملیح، آزار دهنده، گوش خراش!

میان آقا من بفهمی نفهمی فقط یک نوعش را شنیدم؛ که اگر شما هم گوش

بدهید کم و بیش احتمالاً می شنوید.

کوچک آقا صدای جغد؟

میان آقا این تنها صدایی نیست که در سراسر باغ به گوش می رسد؛ نه -
صداهای دیگری هم هست؛ مثل بیل و کلنگ و مته - یا شیشه
اینها - کمی دلهره آور؛ کمی مضطرب کننده؛ بله، تا جایی که من
دیدم بیرون کاملاً خالی شده؛ کاملاً خلوت!

کوچک آقا قبلاً نبود؟

بزرگ آقا یادت نیست؟

کوچک آقا خیلی مبهم.

بزرگ آقا [بی تاب] بهتره بریم گشتی بزنینم - [می ماند] البته همه با هم! [به
کوچک] می آیی؟

کوچک آقا البته.

بزرگ آقا که مطمئن بشی چیزی بوده؟

کوچک آقا که مطمئن بشم هیچ چیز نبوده.

میان آقا وقت رو تلف نکنیم، خواهش می کنم -

بزرگ آقا بالله -

میان آقا اول شما.

بزرگ آقا شما.

میان آقا شما.

کوچک آقا وقت رو تلف نکنید!

[خارج می شود؛ آنها به دنبالش. دزدها مشغولند]

دزد یکم توی باغ - شنیدی؟ - گفتند توی باغ!

دزد دوم توی باغ؛ زیر هر وجب خاک؛

دیفینه ای دفن است.

دزد یکم بعضی پایه های خانه مشکو کند!

پایه هایی ستر؛ دور از انظار؛ در تاریکی!

هر یکی طرفی؛ در دهلیزهای تودرتو!
 دزد دوم دوستان کجا هستند؟ کارشان کشیده کجا؟
 آنها جلو ترند یا ما؟
 دزد یکم دوستان همه جا مشغولند؛
 هر سکنج و دخمه و پستو!
 پی هم حدس می زنند - آری -
 که اینجا دفینه ای دفن است!
 دزد دوم شاید ما عقب تریم؛ شاید آنها پیش اند.
 دزد یکم ما کمیم و آنها بیش اند!
 دزد دوم کارشان به نصف رسیده؟
 چطور بدانیم به کجا کشیده؟
 دزد یکم می رسد خبر از دیوار و در!
 سود که نباشد می ماند ضرر!
 خبری نیست که از آن هیچ نشنویم!
 دزد دوم کاش بشنویم هرچه زودتر!
 دزد یکم خُم ها، قرابه ها و چلیک ها،
 سرداب و صندوقخانه ها -
 همه پُر از خالی!
 و همین مطمئن می کند همه را؛
 هر دو که اینجا دفینه ای دفن است!

[کلفت با صورت آردی، و نوکر با صورت دوده ای

- همچنان در ادامدی بازیشان - وارد می شوند]

نوکر میو - میو - میو -

[کلفت می خندد و می گریزد؛ نوکر به زمین می افتد]

نوکر خسته شدم.

کلفت [تشریق می کند] بالله - بجنب تنبل!

نوکر خسته شدم.
 کلفت بی عرضه؛ تو گریه‌ی خوبی نیستی.
 نوکر من گریه نیستم! [از جا می‌پرد] عو - عو - عو!
 کلفت یالله - گاز بگیرا - کو دندون‌هات؟
 نوکر نه - دیگه نه.
 کلفت تو سگ خوبی نیستی.
 نوکر من سگ نیستم! [می‌افتد] هی می‌خوام یه چیز دیگه بشم، اما
 نمی‌شه.
 کلفت این صدا چی بود؟
 نوکر قلبم!

[دزدها به بُردن تفنگ‌های سرپُر و تپانچه‌ها مشغولند]

کلفت ولی تو که می‌خوای یه چیز دیگه بشی چرا شیر نمی‌شی؟
 نوکر [خرشحال] شیر؟
 کلفت ها! اونی که همه‌ی آهوها شکارشن.
 نوکر فکرشو نکرده بودم.
 کلفت یالله. یالله!
 نوکر اگه من شیر بودم، اینجا چکار می‌کردم؟
 کلفت خُب برو بیرون؛ بزن به جنگل.
 نوکر [خوشحال] جنگل؟
 کلفت آره - جنگل.
 نوکر [ناامید] چرا نمی‌فهمی زن؟ توی جنگل شیر هست؛ منو پاره می‌کنه.
 کلفت این صدا چی بود؟
 نوکر صدایی نبود.

[دزدها به بُردن نجیرهای نگارین مشغولند]

کلفت من یه وقت خوشگل بودم.
 نوکر من یه وقت عاشق بودم.

کلفت تو همیشه کلک بودی.

نوکر من همیشه خسته بودم. قَبْرَاقِ رَفْت؛ قُلْتَشْنِ رَفْت؛ تَوِی نُوکَرِها
فَقَط مَن مَوْنَدَهَم.

کلفت اونها عاشق من بودن.

نوکر اونها شب تا صبح زحمت می دادن.

کلفت ای نامرد؛ پس خودت چی؟

نوکر شب تا صبح گریه می کردم.

کلفت منو می خواستی؟ باید می اومدی درِ اِتاَقَم.

نوکر که اونها رو با تو ببینم؟

کلفت که بفهمی هیچکس با من نیست. مَن فَقَط مَنتَظَر تُو بُوَدَم.

نوکر دروغگو؛ تو همیشه کلک بودی.

کلفت من همیشه منتظر بودم.

نوکر این صدا چی بود؟

[دزدها آدمکی را که چهارآینه و ساعدپوش و

کلاهخود و دشنه و زره دارد پایین می دهند]

نوکر یه چیزی می بینم.

کلفت چی؟ همونی که منم می بینم؟

نوکر تو چی می بینی؟

کلفت دزدهاروا

نوکر [از جا می پرد] دیدمشون. دیدمشون.

کلفت داد بزنیم؛ کمک بخوایم!

نوکر فریاد کنیم؛ خیر بدیم!

[نوکر و کلفت به چپ و راست می دونند]

کلفت ارباب!

نوکر ارباب!

کلفت بُردن!

نوکر چاپیدن!
 کلفت غارت کردن!
 نوکر حیف و میل کردن!
 کلفت ارباب!

[از درِ چپ خارج می‌شود]

نوکر ارباب!

[از درِ راست خارج می‌شود. از روبرو دزد سوم

وارد می‌شود]

دزد سوم کلنگ گیر کرده؛ مته بی‌مته!

تنها راه مانده این است؛ انفجار!

دزد یکم از پایه؟

دزد سوم نه پس! پایه بی‌پایه!

هرسه در پایه‌های محکم اینجا، دفینه‌ای دفن است!

دزد سوم سیم‌پیچی شده تمام؛ نمانده وقت زیادی؛

میعاد ما ته باغ!

و آنجا - هاه هاه - فقط یک فشارِ کوچکِ دست؛

بر دگمه‌ی حساس انفجار!

دزد یکم باید عجله کرد.

دزد سوم عجله کنید!

دزد دوم باید عجله کرد.

دزد سوم عجله کنید!

[خارج می‌شود]

دزد یکم وقت تلف نکنیم!

دزد دوم وقت تلف نکنیم!

[از راست کلفت به داخل می‌دود]

کلفت ارباب، وای، ارباب!

[از چپ خارج می‌شود. از در چپ نوکر به داخل می‌دود]

نوکر ارباب، هوار، ارباب!

[از راست خارج می‌شود. از روبرو سه برادر وارد می‌شوند]

میان آقا من که گفتم اینجا خبرهایی هست.

بزرگ آقا من که گفتم همه با هم باشیم. من تنهایی نمی‌تونم اینجا رو اداره کنم.

میان آقا درسته. اخوی اینو گفت.

بزرگ آقا نگفتم؟

کوچک آقا من سر حرفم هستم!

بزرگ آقا تو هیچی ندیدی.

کوچک آقا برعکس؛ هرچی بیشتر نگاه کردم بیشتر مطمئن شدم که هیچ چیز نبوده.

میان آقا نگاه کنید! [مکث] اینجا چقدر تغییر کرده.

[دزدها به بُردن شمشیرها و سپرهای آویخته بر

دیوار مشغولند]

بزرگ آقا چقدر خالی. چقدر خلوت.

میان آقا بله، خلوت. خیلی چیزها نیست.

کوچک آقا چه چیز بوده که حالا نیست؟

بزرگ آقا نمی‌بینی، نمی‌بینی که هیچ چیز نیست؟

کوچک آقا من باز هم می‌گم؛ شما فکر می‌کردید میراث خیلی مهمی دارید، و حالا کم‌کم می‌فهمید که ندارید.

بزرگ آقا پس اینجا واقعاً هیچ چیز نبود؟

کوچک آقا اینجا واقعاً هیچ چیز نیست!

بزرگ آقا یعنی ما هیچ چیز نداشتیم؟

کوچک آقا شما هیچ چیز مهمی نداشتید.
 بزرگ آقا این سقف، این که بالای سر ماست؛ این هم می تونی انکار کنی؟
 کوچک آقا [با تأسف] ما نمی تونیم با همدیگه بسازیم.
 میان آقا [ناگهان] چرا! من باز یک فکری کرده ام - البته اگر اجازه ی حرف
 زدن بدهید.
 بزرگ آقا زود باش!

[نوکر از چپ به داخل می دود]

نوکر ارباب -
 بزرگ آقا بیرون!

[نوکر از راست بیرون می دود. از راست کلفت
 به عجله وارد می شود]

کلفت ارباب -
 بزرگ آقا ما کار داریم؛ بیرون!

[کلفت از در چپ بیرون می دود]

بزرگ آقا بگو!
 میان آقا [لبخند می زند] این در واقع یک فکر تکمیلی است، که می شود
 گفت ابتکاری هم هست.
 بزرگ آقا [داد می زند] خونه نباید تقسیم بشه!
 میان آقا متوجه هستم.
 بزرگ آقا یالله!

میان آقا [با حرارت یک ناطق] ما با هم زندگی می کنیم؛ ولی هر کس
 به سلیقه ی خودش! [می خندد] به قول داداش هر کدام محیط خودمان
 را می سازیم. بله، داداش قسمتی از خانه رو نو می کنند؛ من
 قسمتی رو تعمیر می کنم؛ و شما اخوی قسمت دیگر رو به همان
 صورت که هست نگاه می دارید.
 بزرگ آقا به نظر تو این همون تقسیم نیست؟

میان آقا [جاخورده] بله؟
بزرگ آقا این یعنی تجزیه!

[دزدها به بُردن ساعت‌های پایه‌دار چینی و چوبی
مشغولند]

میان آقا [ناراحت ولی محتاط] پس فقط یک راه می‌مونه؛ این که به سلیقه‌ی
شما زندگی کنیم.

بزرگ آقا سلیقه‌ی من نه، من فقط وصیت پدر رو تکرار می‌کنم.

میان آقا [دلواپس به کوچک آقا] داداش.

کوچک آقا من گفتم!

بزرگ آقا اون می‌خواد نشونه‌ی دوره‌ی خودش رو بگذاره.

کوچک آقا [محکم] همین طوره.

بزرگ آقا به قیمت خراب کردن نشانه‌های پدر؟ - اون درسی که خوندی اینو
یادت داده؟

کوچک آقا [عصبانی] اتفاقاً بله!

بزرگ آقا تُف!

[نوکر و کلفت نفس‌زنان وارد می‌شوند]

کلفت ارباب!

نوکر ارباب!

کلفت نفسم -

نوکر ارباب!

بزرگ آقا بیرون!

کلفت ما حرف داریم.

نوکر خطر بزرگی هست.

کلفت زیر گوش شما.

بزرگ آقا ما حرفهای مهمتری داریم. بیرون!

[دزدها به بُردن جام‌های سفالین و تندیس‌های

سنگی مشغولند]

نوکر ارباب!

کلفت خدایا -

نوکر این طرف -

کلفت اون طرف -

نوکر همه جا -

بزرگ آقا ساکت! [مکث] جای شما کجاست؟

کلفت طبقه ی پایین!

نوکر پایین ترین طبقه!

بزرگ آقا به جای خودتون برگردید!

نوکر [به کلفت] جایی که موش داره.

کلفت فضله.

بزرگ آقا [عصا را به زمین می کوبد] برگردید!

[آنها به سرعت خارج می شوند. مکث]

بزرگ آقا اگر شماها کمک نکنید، من خودم به تنهایی این خونه رو نگه

می دارم - تنهایی!

کوچک آقا خیلی خوشحالم.

میان آقا همین طور من.

بزرگ آقا خوشحالید که منو تنها می گذارید؟

میان آقا گویا سوء تفاهم شد.

کوچک آقا برادر، این تنهایی رو خودت انتخاب کردی!

بزرگ آقا من فقط دینم رو ادا می کنم!

کوچک آقا موفق باشید! - خدا حافظ.

[مکث. بزرگ آقا تکان نمی خورد]

کوچک آقا خوب، من رفتم. ما به توافق رسیدیم.

میان آقا ولی این که نشد. اخوی تنها مونده، تو تنها موندی، من - [تقریباً

گریان] به نظر شما هیچ راهی نمونده؟ هیچ حرفی؟

بزرگ آقا چرا - بگو سهمش!

میان آقا بله؟ [خوشحال] فرمودند سهم تو.

کوچک آقا بگو حاضرم به خود شما بفروشم.

میان آقا حاضره به خود شما بفروشه.

بزرگ آقا بگو پولی در بین نیست!

میان آقا فرمودند پولی در بین نیست.

کوچک آقا بگو خیلیها حاضرند اونو به قیمت خوب بخرند.

بزرگ آقا [عصبی] بگو همسایه‌ها؟

کوچک آقا بگو چه فرقی می‌کنه؟

بزرگ آقا بگو این خونه نباید تقسیم بشه!

کوچک آقا در این صورت خود شما بخرید.

بزرگ آقا با کدوم پول؟

کوچک آقا ندارید؟

بزرگ آقا مرگ پدر ورشکستم کرد!

میان آقا [آهسته] غیر از این خونه چیزی نمونده.

کوچک آقا باور نمی‌کنم.

میان آقا [آهسته] تو نمی‌دونی پدر چطور مُرد؟

بزرگ آقا پدر ما رو رقابت کُشت. رقابت چندتا طبیب پرتجربه. نسخه
مجاننی بود تا دوارو از خودشون بخریم. [ناگهان] کی بود خندید؟
[دزدها کلاهشان را برمی‌دارند و به احترام لحظه‌ای
از کار دست می‌کشند و شاید تا مدتی صدای گریه‌ای
هم از خود درمی‌آورند]

بزرگ آقا تو سوال عجیبی می‌کنی. چطور این مطلب روشن نیست؟ اشیاء
بیشتر از ما عمر می‌کنند! آنها ما را منعکس می‌کنند؛ آن هم
وقتی که ما نیستیم! این حرفها رو دو روز بعد از مرگش زد -
همین جا؛ وقتی پشت در، جلسه‌ی مشورت پزشکی بودا صدجور

نسخه؛ صدجور دوا؛ تجویز پشت تجویز؛ توصیه پشت توصیه!
چقدر خون؛ چقدر تزریق؛ چقدر شستشو؛ چقدر تنفس مصنوعی
— رقابت اونها کیسه‌ی ما رو خالی کرد!

[دزدها به بُردن قابهای نقاشی اجداد خاندان، و
پس از آن به بردن خود در و پنجره‌ها، سرگرم
می‌شوند]

کوچک آقا خیلی متأسفم.

بزرگ آقا برای پدر؟

کوچک آقا بیشتر برای خودم که مجبورم سهم رو به دیگران بفروشم.

بزرگ آقا [تُند] بله؟

میان آقا نخیر؛ باید کاری کرد. باید فکری کرد — [پُرحرارت] ای برادر، بیا و
با ما باش. کی از یک خانه‌ی حاضر و آماده بدش می‌آد. یک
چهاردیواری —

بزرگ آقا [با هیجان] از جایی که مال خودش! جایی که ایستاده و می‌دونه که

پدر در پدر مال خودش بوده!

کوچک آقا چه فایده که نفسم تنگی می‌کنه. شما جایی به‌غیر از اینجا رو
نمی‌بینید. من به تازه شدن احتیاج دارم.

بزرگ آقا اون فقط از خودش حرف می‌زنه!

میان آقا راههایی هست؛ می‌تونیم این خونه رو خراب کنیم و با مصالح آن

یک خانه‌ی نو بسازیم! به قول شاعر —

بزرگ آقا مزخرف نگوا!

میان آقا توجه نکردید؛ گفتم با همان مصالح قدیمی.

کوچک آقا با مصالح کهنه نمی‌شه خونه‌ی نو ساخت!

میان آقا پس تو باز هم مخالفی؟

کوچک آقا مخالفت من یک مخالفت اصولی است.

بزرگ آقا اصولی؟

کوچک آقا بله!
 بزرگ آقا چشمش آبیّه؟
 کوچک آقا [جاخورده] کی؟
 بزرگ آقا همون زنی که توی خونه‌ش اتاق زیرشیروانی اجاره کرده‌ای.
 کوچک آقا من اونجا راحتم.
 بزرگ آقا [با نفرت] تو هیچوقت از ما نبودى!
 کوچک آقا شما توهین می‌کنید. من سهمم رو به دیگران می‌فروشم.
 بزرگ آقا همسایه‌ها؟
 کوچک آقا من پول لازم دارم؛ من حق دارم که راحت زندگی کنم.
 بزرگ آقا این نشونه‌ی دوره‌ی توست؟
 کوچک آقا [عصبی] بله!
 بزرگ آقا چشمش آبیّه؟ موهاش بوره؟
 [نوکر و کلفت دیوانه‌وار و نیمه‌گریان داخل می‌شوند]

نوکر سرسام؛ سرسام —
 کلفت نمی‌شه؛ نمی‌شه؛ یه ذره هم نمی‌شه.
 نوکر صدای تیشه؛ صدای کلنگ!
 کلفت صد جور صدا — ما کابوس می‌بینیم!
 نوکر ما خواب نیستیم؛ اما یه عده رو می‌بینیم.
 کلفت گوش کنین. گوش کنین!
 بزرگ آقا دیوانه‌ها!
 نوکر صدای کلنگ! صدای مته! زیر گوش ما —
 کلفت ما می‌ترسیم؛ می‌ترسیم!
 نوکر یه عده که صورتشون پیدا نیست!
 بزرگ آقا [داد می‌زند] طبقه‌ی پایین!
 نوکر ما اونجا بودیم؛ سایه‌ها —
 کلفت یه عده دور ما می‌گردن!

نوکر می‌کوبن!

کلفت می‌کوبن!

بزرگ آقا یالله!

کلفت نمی‌شنوین؟ شما نمی‌شنوین؟

بزرگ آقا این صدای عصای منه - [عصا را به زمین می‌کوبد] یک! دو! سه!

[کلفت و نوکر به طرف در می‌دوند -]

میان آقا صبر کنید!

[کلفت و نوکر می‌خکوب می‌شوند. بزرگ آقا متحیر

است]

بزرگ آقا نشنیدی؟ دستور دادم به جای خودشون برگردند!

میان آقا می‌خوام چیزی بپرسم.

بزرگ آقا اونها حق ندارند در مسایل ما دخالت کنند!

میان آقا فقط یک دفعه.

بزرگ آقا اونها عقیده‌ای ندارند!

میان آقا فقط یک دفعه. اتفاق رو چه دیده‌اید؛ شاید این گره به دست اونها

باز بشه. فقط یک دفعه! [می‌خندد] و بعد - اونها به جای

خودشون برمی‌گردند.

بزرگ آقا دفعه‌ی آخر باشه.

میان آقا [دوستانه پیش می‌رود] رفقای عزیز؛ راحت باشید.

[نوکر و کلفت متعجب برمی‌گردند]

میان آقا دوستان عزیز، شما موهای سرتونو توی این خونه سفید کرده‌اید.

دیگه - تا حدودی - می‌شه گفت جزء این خانواده هستید -

[می‌خندد] نه؟

نوکر [دودل] درست نمی‌دونم.

میان آقا [شمار می‌دهد] حداقل این‌که شما هم انسانید!

کلفت [متحیر، به نوکر] راستی؟

میان آقا پس قبول کردید! [می‌خندد] حالا یک سؤال و — البته دوستانه.
 بزرگ آقا ما منتظریم!
 میان آقا شما دوست دارید در یک چهاردیواری نو زندگی کنید، و یا مثلاً
 جایی مثل اینجا!
 بزرگ آقا از کی دیوانگان به جای عقلا حرف می‌زنند؟
 کوچک آقا ما قرار بود سکوت کنیم!
 میان آقا [به آن دو] نترسید؛ نترسید — [شمار می‌دهد] ما همه از یک
 خانواده‌ایم.
 کلفت [آهسته به نوکر] با ما هستن؟
 میان آقا [با خوشرویی] خونه‌ی کهنه یا نو؟
 نوکر چه فرقی می‌کنه آقا؛ به هر حال جای ما اون پایینه.
 کلفت جایی که خیلی سرده؛ نموره.
 نوکر تاریکه.
 کلفت نصفش زیر زمینه.
 نوکر توی غذامون فصله‌ی موش پیدا می‌شه.
 بزرگ آقا بیرون!
 نوکر ما حرف داشتیم. می‌خواستیم خبری بدیم — [به کلفت] چی بود؟
 کلفت چی بود؟
 نوکر نمی‌شنوین؟
 کلفت نمی‌بینین؟
 نوکر صدای دیلم؛ صدای تیشه —
 کلفت از پایین!
 نوکر از بالا!

[دنگ؛ بزرگ آقا عصا را به زمین می‌کوبد. مکث]

بزرگ آقا [با قدرت] برمی‌گردید به طبقه‌ی خودتون. و در رو به روی خودتون
 قفل می‌کنید؛ تا وقتی خبرتون کنم. شنیدید؟ یک — دو —

نوکر پس اجازه بدین -
 کلفت اقلأً اجازه بدین ما سرگرمی مونو برداریم.
 نوکر بدون سرگرمی اونجا می‌پوسیم.
 کلفت بدون سرگرمی صدای کلنگ دیوونه‌مون می‌کنه.
 بزرگ آقا یالله، بی معطلی!

[نوکر و کلفت به شتاب از طرفی خارج می‌شوند.
 اتاق دیگر کاملاً از اسباب خالی شده -]

دزد یکم تموم شد.
 دزد دوم وقتشه. منتظر ما هستن.
 دزد یکم چیزی نموند که به بُردنش بیارزه
 دزد دوم روز خوبی بود - [به اتاق] خداحافظ.

[از پنجره‌ها پایین می‌پرند. نوکر و کلفت آرام وارد
 می‌شوند؛ کلفت طناب موش را می‌کشد؛ نوکر چون
 گربه دنبالش. آنها عرض صحنه را طی می‌کنند]

کلفت ما به زیرزمین برمی‌گردیم؛ و در رو به روی خودمون قفل می‌کنیم.
 ما منتظر می‌مونیم.

نوکر میو - میو - میو!

بزرگ آقا [با نوک عصا به زمین می‌کوبد] یک - دو - سه!

[کلفت و نوکر خارج شده‌اند. همه نفسی به‌راحتی
 می‌کشند]

بزرگ آقا خُب، کجا بودیم؟

میان آقا چی می‌گفتیم؟

کوچک آقا از چی حرف می‌زدیم؟

میان آقا بیاید منطقی باشیم.

بزرگ آقا منطقی که خونه‌ی منو خراب کنه از دیوانگی بهتر نیست.

کوچک آقا من سهم رو می‌فروشم.

میان آقا ما باید به توافق برسیم.
 بزرگ آقا ما نباید همدیگه رو ترک کنیم!
 میان آقا می بخشیدها - پس ما تکلیف خونه رو روشن نمی کنیم؛ خونه س
 که تکلیف ما رو روشن می کنه!
 بزرگ آقا [عصبی] چیزی بگو که من هم بفهمم!
 میان آقا پس بفرمایید هیچی نگم.
 کوچک آقا نه، حرف بزن. بگو؛ نظرت چیه؟
 میان آقا نظر من بستگی داره به تصمیم شما و اخوی.
 کوچک آقا یعنی چه، تو خودت نظری نداری؟
 میان آقا موضوع اینه که من با هر کدوم از شما موافقت کنم اون یکی رو
 تنها گذاشته‌م.
 کوچک آقا به حقیقت فکر کن!
 میان آقا در این صورت خودم تنها می مونم.
 بزرگ آقا [به کوچک آقا] نوبت تو ست!
 کوچک آقا همون که گفتم.
 بزرگ آقا یادم نیست.
 کوچک آقا ده مرتبه گفتم.
 بزرگ آقا باز هم بگو، بگو؛ منظور ما رسیدن به توافق است.
 [از روی پرو دزد سوم وارد می شود]
 دزد سوم آقایان، تا چند لحظه ی دیگه از این خونه صدای وحشتناکی بلند
 می شه. اومدم خبر بدم که یک دفعه جا نخورید.
 بزرگ آقا هر کاری دارید بی مزاحمت. ما اینجا خیلی حرف داریم.
 دزد سوم قربان شما!
 [خارج می شود]
 بزرگ آقا [راه می افتد] منظور ما رسیدن به توافق است.
 کوچک آقا درباره ی چی؟

بزرگ آقا [می ماند] نمی دونی؟
 کوچک آقا دیگه برام چندان روشن نیست.
 بزرگ آقا [به دیگری] تو بگو!
 میان آقا [می گردد] نوک زبانم بود.
 بزرگ آقا [با حرارت] درباره‌ی حفظ این میراث!
 میان آقا [مشتاق] ارزش بحث رو داره.
 کوچک آقا پس شروع کنیم.
 بزرگ آقا بله شروع می کنیم - [راه می افتد] منظور ما رسیدن به توافق است.
 میان آقا [خوشحال] آره، بحث کنیم!
 [صحنه تاریک می شود]

چار صندوق

چهار صندوق

[مضحکه]

نفرپوشها

زرد

سبز

سرخ

سیاه

مترسک

صحنه

فضایی خالی

مجلس یک

چهار نفرپوش در یک خط بر زمین نشسته‌اند و فکر می‌کنند.

زرد [ناگهان از جا می‌پرد] خطرا!

سبز [از جا می‌پرد] خطرا

سرخ [از جا می‌پرد] باز هم خطرا

زرد به خطر مبهم!

سبز خطری مجهول!

سرخ به خطر معلوم؛ و حتی همیشگی.

زرد اینجوری نمی‌شه؛ نمی‌تونم فکر کنم.

سرخ به سر مال‌التجاره‌ها چی می‌آد؛ به سر قافله‌ها؟

سبز بر سر رواق‌ها؛ بر سر مقدسات؟

سرخ چکار کنیم؟ [به سیاه] - ها؟ چکار کنیم؟

سیاه اگه گفتین؟
 سرخ آقارو - [به سبز] اگه گفتین؟
 سیاه به روز ما نیفتین!
 سبز [به سیاه] چقدر آقا خیرفتین!
 سرخ [به سیاه] سراپا حرف مُفتین!
 سیاه عجب گردن کلفتین!
 سبز و سرخ [بدزرد] اگه گفتین؟
 زرد باید فکر کنیم!
 آن سه آره، فکر کنیم.

[هریک گوشه‌ای می‌نشینند. مکث]

زرد [ناگهان] مترسک!

[آن سه به او نگاه می‌کنند]

زرد یه مترسک لازمه؛ لولوی سر خرمن!

[آن سه به هم نگاه می‌کنند]

زرد [از جا می‌پرد] دشمنو می‌ترسونه. ایجاد امنیت می‌کنه. راحتی خیال می‌ده!

سبز مترسک! [از جا می‌پرد] درسته؛ مترسک!

سرخ خودش! خود خودش - [از جا می‌پرد] چه فکری؛ چه فکر بکری!

زرد ما رو از خطر حفظ می‌کنه. توی خونه‌هامون -

سرخ توی بازار -

سبز در مسجد و محراب -

زرد همه‌جا! - اما باید قوی باشه؛ مسلح باشه. مجهز باشه!

سیاه [از جا می‌پرد و قلب خود را می‌گیرد] نگو که زهره‌ترک شدم!

سرخ پس وای بر دشمن!

زرد بیرون ترسناکش برای دیگران؛ درون مهربانش برای ما! [به سیاه]

تر چی می‌گی - موافقی؟

سیاه [خشنود] قبوله!

سرخ [خشنود] قبوله! [دور خود چرخان] قبوله هرچی گفتیم!

سبز و زرد [خشنود] چی گفتیم؛ چی شنفتیم!

سیاه [رقصان] چه زیرپایی زفتیم!

همه [بشکن زنان] چو باغ گل شکفتیم!

[موسیقی شاد - هریک از طرفی می‌دوند: زرد یک تنه‌ی چوبی پایدار می‌آورد با بدنه‌ی پوشال‌بسته؛ سیاه حصیری می‌آورد و چون دوش‌انداز بر آن می‌آویزد. سرخ یک صورت نیی چندطرفه روی گردن قرار می‌دهد؛ زرد گرداگرد چندین زغال جای چشمها در صورتها فرو می‌کند؛ سرخ سبده‌ی را وارونه سر این سر می‌گذارد. سبز به چپ و راست می‌رود؛ اوراد می‌خواند و فوت می‌کند. حالا مترسک صاحب چندین دست شده. سیاه می‌دود یک دامن علفی زنگوله‌دار پیدا می‌کند؛ زرد و سرخ آن را زیر نیم‌تنه می‌بندند. یکی بوقی از شاخ می‌آورد؛ یکی زرهی از پشم بُز؛ یکی گلوبندی از نعل اسب؛ یکی دو پاپوش از کُنده‌ی درخت؛ یکی ردیفی از نشانه‌های افتخار]

سبز احسنت، عالیست. چه خلقتی!

زرد باید کاملش کنیم.

سبز کامل کردن از بشر ناقص بعید است.

زرد مجهزش کنیم!

[سرخ می‌دود شلاتی می‌آورد و به پنجه‌ی مترسک می‌بندد. زرد یک قطار فشنگ به آن حمایل می‌کند؛ سرخ یک تفنگ نیم‌دار به شانه‌اش می‌آویزد؛ سیاه

یک شیپور به او وصل می‌کند؛ زرد یک دوربین
لوله‌ای می‌رساند؛ سیاه یک زنجیر؛ سرخ یک قداره
به کمر مترسک می‌آویزد]

زرد دیگه چیزی نداریم؟

سرخ فقط حسن نیت!

سبز همین هم کافی ست. احسنت؛ چه عالیست؛ زهازه!

[سبز پیش می‌رود و یک رشته خرمهره‌ی نظر قربانی
به گردن مترسک می‌بندد -]

سیاه از حالا گریه می‌گیره برای دشمن!

سرخ چطرره افتتاحش کنیم؟

سبز از آهَمِّ واجبات است. هَهَهَه - [طوماری درمی‌آورد] خودش
تفریحی است.

[سیاه بیرون می‌دود و فوراً با یک پرده‌ی بزرگ
بنفش‌رنگ برمی‌گردد با حاشیه‌دوزی و تصویر
آفتاب؛ زرد یک چهارپایه آورده؛ سبز نطق افتتاحیه
را از روی طومار به صدای بلند نامفهوم مشغول
تمرین است. سیاه و سرخ با گشودن پرده مترسک
را از دید همه می‌پوشانند. موسیقی قطع می‌شود.
زرد یک قیچی از جیب بیرون می‌آورد و تیز می‌کند.
سبز می‌رود بالای چهارپایه و طومار نطق را جلوی
چشم می‌گیرد]

سبز [به‌کندی یک خطیب] آقایان گرام، و - خانمهای عظام!

[سیاه و سرخ به‌شدت دهن‌دره می‌کنند؛ سبز
متوجه می‌شود و تند می‌کند]

سبز با کمال مسرت، اکنون وقت آن رسیده است - [به ساعتش نگاه
می‌کند] بله، درست وقت آن رسیده است که به عرضتان برسانم

حرفی برای گفتن ندارم؛ یعنی در واقع شدت احساسات اجازه نمی‌دهد. از طرفی شاعر علیه‌الرحمه گفته است، و چه خوب گفته است؛ البته کمی پُر گفته است، ولی مثل دُر گفته است، که — ببخشید، یادم رفت اصلاً چه گفته است! [ابراز احساسات بقیه؛ سبز پایین می‌آید] در خاتمه‌ی این شروع یا شروع این خاتمه، توجه همه‌ی حاضران این مجلس عزیز را به این حادثه‌ی پرشکوه تاریخی و حتی جغرافیایی جلب می‌کنم. [به زرد] هیه هیه — خواهش می‌کنم؛ نوبت شماست!

[زرد به سرعت با او دست می‌دهد؛ بعد رو به پرده، قیچی را به هوا می‌برد و سه‌بار به هم می‌زند و صدا می‌دهد. در حالی که هر چهار نفر هلهله می‌کنند سیاه و سرخ پارچه را رها کرده‌اند. اینک مترسک موجودی زنده و تناور است قرص و محکم ایستاده. هر چهار نفر دست می‌زنند و او چشمانش را، و سپس سرش را به‌کندی به چپ و راست می‌برد]

سرخ آقایان یک مترسک واقعی! واقعی‌ترین مترسکی که می‌شد ساخت! اگر قرار بود که فقط مال یکی از ما بود به کی می‌رسید؟ زرد نگاه کنید؛ خندید.

سیاه خوشحالی، نه؟ بچرخ — چرخ، چرخ —

همگی [چرخان چرخیدن را نشان می‌دهند] چرخ، چرخ —

سیاه چرخید! هیه هیه؛ نخوری زمین. چه خوب می‌خنده. به ما می‌خنده؟

سبز آقایان! — همچنان که می‌دانید او مخلوق ماست؛ حاصل همکاری و همفکری ما؛ و فرمانبر و مطیع ما. او حافظ همه‌ی ما در این دنیای پُرخطر است.

سیاه آفرین بر وجودش!

زرد باید گفت که وجود اون لازم بود؛ و ما اینو خوب حس کرده بودیم! بنابراین بهش قدرت دادیم -

سیاه آب و نوشو می‌دیم.

زرد و مجهزش کردیم. اون وظایف خودشو می‌دونه چون اصلاً به خاطر همون وظایف به وجود اومده؛ خدمت به ما - خشم برای دشمنان ما!

سرخ بیا نگاه کن؛ اینطوری نشونه می‌گیرن و اینطوری تیر خالی می‌کنن. نتیجه‌ش نابودی دشمن!

سبز با این قداره سر از تن جدا می‌شه؛ به یک ضربه!

سیاه [گریان] اگه بدونی چه دردی داره؛ اسمش شلاقه!

سرخ [خندان] این طنابه؛ برای بستن و زندان بردن!

زرد [با خشم] زندان! چهار دیواری که نمی‌شه ازش خارج شد! [به خود می‌آید] فهمیدی؟

سرخ اون خیلی خوب می‌فهمه!

زرد از این سر دورینه؛ از این سر نزدیک بین کسی که فقط پیش پاشو بینه از دیدن دور عاجزه؛ اما دوراندیشی که جلوی پاشو بینه ممکنه با سر بخوره زمین!

سبز تهدید خوب است و سیاست خوب است و حيله و تدبیر!

سرخ برای هر دشمن راهی مناسب خودش!

سیاه آماده! پیش؛ قدم آهسته - روا! ایست! آزادا راست، چپ، دوا!

زرد نقشه در برابر نقشه؛ با پیش‌بینی باید اقدام بعدی دشمنو خنثی کنی.

سیاه تیر با این؛ زخم با این؛ درد با این؛ بند با این. فهمیدی؟

سرخ اون خیلی خوب می‌فهمه!

زرد اگر گفتید افتخار ساختن اون به کی می‌رسه؟

سبز فروتنی حکم می‌کنه بنده اسمی از خودم نبرم؛ ولی تشکر می‌کنم

از حسن ظن آقایان!
 سرخ از این که همفکران به بنده نظر دارند با چه زبانی تشکر کنم؟
 سبز حاشا، نه، اصرار نکنید؛ ادعایی ندارم.
 سرخ می‌ترسم قابل لطفی نباشم که قاطبه‌ی هم‌اندیشان نسبت به
 خدمات بنده ابراز می‌فرمایند.
 زرد سهم ما ندیده گرفته شد!
 سیاه سر ما بی‌کلاه موندا
 سبز کاش حرف می‌زد؛ بی‌مبالغه به لفظ خود می‌گفت وجودش
 مدیون کیست؟
 سیاه اون که اول حرفشو زد!
 سرخ اون که ترکیبش کرد.
 زرد اون که بهش فکر داد.
 سبز آن که ادعیه‌ی حیات بخشش او را زندگی بخشید.
 سیاه اون که حمّالیشو کرد.
 همه من - من!
 زرد خُب؛ ما این افتخارو یکسان در نظر می‌گیریم و از همه متشکریم!
 سرخ دست‌خوش! حالا می‌تونیم با خیال راحت به کسب و کارمون
 برسیم. [دست تکان می‌دهد] جانمی - برو که فدا!
 زرد قربان شما!
 سیاه [بشکن زنان] تشیم از هم جدا!
 سبز شکر خدا!!
 مترسک آهای - کجا؟

[آنها که می‌رفتند می‌مانند]

سیاه [خوشحال] اِه، حرف زد.

[مترسک یک‌یک آنها را از نظر می‌گذراند]

سرخ به نظرم می‌خواد تشکر کنه؛ هرچی باشه یه تشکر بدهکاره!

سیاه تو حسابش بنویس!
 مترسک [گریان] های های های -
 سرخ شاید در برابر انتظارات ما احساس ناتوانی می‌کنه!
 زرد بله، به نظرم نمی‌تونه از عهده‌ی خدمت به همه بریاد.
 سبز چه صدافتی در این اعتراف نهفته‌س؛ می‌خواد همانقدر خدمت
 کنه که ازش ساخته‌س!
 مترسک [گریان] من تکم. هم رنج می‌برم هم لذت که ماندی برابم نیست!
 سرخ و زرد [گیج] ها؟
 سبز چه غمی؟ اگر هم‌مقدری بود شاید بر تو غلبه می‌کرد!
 مترسک وای بر من! [خندان] پس نباید هم‌مقدری ساخت. در عظمت باید
 تک بود. و وقتی تکی - تنهایی!
 سرخ در منطقش چیزی کم نیست.
 زرد حتی شاید زیاد؛ به‌طور نگران‌کننده‌ای زیاده
 مترسک [خندان] اگر به‌وقت از من راضی نباشین چی می‌شه؟
 [همه به‌هم نگاه می‌کنند]
 مترسک چی به سر من می‌آد؟
 سیاه راست می‌گه؛ اگر همچین شد چکار می‌کنیم؟
 زرد همه‌ی این چیزهایی رو که بهش دادیم پس می‌گیریم.
 سیاه چه جور می‌شه؟ ما که دیگه چیزی نداریم.
 زرد نون و آبشو قطع می‌کنیم.
 مترسک هاه هاه - همین! پس بالاخره به این رسیدیم.
 زرد منظور؟
 مترسک من می‌خوام زنده بمونم - [تفنگ را بالا می‌گیرد] چاره‌ای نیست؛
 خدمتگزار می‌خواستین؟ حالا شما این که باید خدمتگزار من
 باشین!
 سرخ مواظب باش؛ اون تفنگ پُره!

مترسک بهتر! - باید از من اطاعت کنین.

سرخ چه بامزه‌س؛ شوخی ام بلده.

مترسک شوخی نبود! [مکت] برام دست بزنین. [فرمان می‌دهد] زود!

[همه با تحیر و تردید دست می‌زنند]

مترسک نشد؛ محکم‌تر!

[همه با شدت دست می‌زنند]

مترسک [با شلاق به زمین می‌کوبد] برام برقصین!

[همه میهوت می‌مانند]

سیاه ما تو رو درست نکردیم که با خودمون دربیفتی.

مترسک شما منو درست نکردین. دیگه نشنوم که بگین منو درست کردین؛

من درست بودم! [با شلاق به زمین می‌کوبد] تُندا! تُندا! برقصین!

سرخ راست راستی داره به ما دستور می‌ده.

سبز درواقع همین‌طور است که فرمودید.

مترسک پیچ‌پچ نشنوم! صحبت درگوشی؟ معطل چی هستین؛ راست،

چپ، چرخ! دولا، راست، چرخ!

[آنها دودل و ندانم‌کار چرخی یا نیم‌چرخی می‌زنند]

مترسک [خشنود] با خوشحالی! خوشحالین - نه؟ بیشتر! خوشحالیتونو

نشون بدین در این مراسم فرخنده‌ی تولد من!

هرچهار نه!

سیاه نگاش کنین!

[مترسک با شلاق پیش می‌آید. همه پس می‌کشند.

او با شلاق به زمین می‌کوبد؛ آنها می‌گریزند و او

دنبال می‌کند. صدای پای او را تخته‌هایی که به هم

می‌کوبند مشخص‌تر می‌کند، و ضرب آن میزان

موسیقی شاد این صحنه است. فرار و تعقیب در

یک خط دایره. مترسک ناگهان می‌ایستد]

مترسک و ایسین؛ شوخی کردم.

سیاه [از دایره بیرون می‌رود] و ایسین شوخی کرده.

[همه با تردید می‌مانند. مترسک خندان به تفنگ

می‌نگرد]

مترسک چیزی که این جشن کم داره آتشبازیه! هه - حالا یکی یکی دست بدیم.

سبز [به دیگران] پس واقعاً مزاح بود؟

مترسک [خندان] بامزه بود!

زرد ولی این وسط ما به چیزی فهمیدیم؛ شاید به وقت بخوای اون

حرفا رو جدی بزنی - [به دیگران] ما باید به فکر اون روز باشیم.

سیاه نه بابا دلش پاکه؛ مثل خود ما اهل خاکه.

زرد اگه راست می‌گی تفنگو بذار زمین.

مترسک بله؟

سرخ همین‌طور شلاقوا

سبز همین‌طور قداره!

مترسک [خود را عقب می‌کشد] کم کم دارم به چیزی می‌فهمم - [داد می‌زند]

خودم یادتون انداختم.

سیاه خودش یادمون انداخته.

مترسک تقصیر خودمه! شما اونوقت فکرشو نکرده بودین؛ اما حالا جداً

می‌خواین اینا رو ازم بگیرین.

سبز ما می‌خواهیم میزان رفاقت شما را بسنجیم.

مترسک گول نمی‌خورم! دیگه رفاقتی وجود نداره!

[با یک دست تفنگ را بالا می‌گیرد؛ با دست دیگر

شلاق را در هوا دور سرش می‌چرخاند]

مترسک هرچی می‌گم باید اطاعت کنین!

سیاه نه بابا - چقدر بلا - چه بد ادا!

سبز با ماست؟
 سرخ کارمون تمومه!
 مترسک به خاک بیفتین.
 زرد تو خودت راه هرچور آستی رو بستی!
 مترسک به خاک؛ بی معطلی!

[نعره‌کشان پیش می‌آید؛ صدای تخته‌ی پاهایش.
 هریک ترسان از سویی می‌گریزند مگر سرخ که
 چشمان خود را بسته و گوشها را گرفته و هراسان
 دور خودش می‌چرخد. مترسک در حال دنبال
 کردن دیگران غوکشان خارج شده است]

صدای مترسک هوی - هوی! های!

سرخ [می‌ماند و چشمانش را باز می‌کند] بینندگان عزیز، منظور ما اصلاً
 این نبود. نمی‌دونم کجای حساب ما غلط بود؛ فکرشو هم نمی‌شد
 بکنیم. [به بیرون نگاه می‌کند و به سر خود می‌زند] وای، نباید وایساد.
 وضع خیلی بده!

[به سرعت از سویی خارج می‌شود. از همان سو

زرد نفس‌زنان وارد می‌شود]

زرد کی فکرشو می‌کرد؟ کی فکرشو می‌کرد؟

[از سوی دیگر سبز نفس‌زنان وارد می‌شود]

سبز تقصیر شما بود. فکر از شما بود!

زرد ولی خود شما هم تأیید کردین؛ مگه نه؟

سبز من از تهمت پاکم!

زرد شما هم همکاری کردین. تشویق کردین.

سبز من تصور نمی‌کردم اینطور بشه.

زرد مگه استخاره نکردید خوب آمد؟

سبز خوب آمد، ولی لابد برای او!

زرد [وحشت زده به بیرون نگاه می‌کند] چاره‌ای لازمه؛ چاره‌ای!

سبز وای - وای؛ توبه - توبه!

[هرکدام از طرفی بیرون می‌دوند. در همان حال

سیاه به صحنه پرتاب می‌شود]

سیاه [به بیرون] زورت به من رسیده؟ [آستین‌ها را بالا می‌زند] منو

می‌زنی؟ [پیش می‌رود] حالیت می‌کنم! [گویی ضربه‌ای خورده؛

پسکی معلق می‌زند] آخ! [بلند می‌شود] آگه مردی -

[حمله‌ی دوباره و معلق دیگری؛ از طرف دیگر زرد

عقب عقب به صحنه آمده]

سیاه آخ! ای آخ!

زرد [جا می‌خورد] کی بود؟ [همدیگر را می‌بینند] تو دست و پای من

چکار می‌کنی؟

سیاه دست و پای تو اینجا چکار می‌کنه؟ [یاد دردهایش می‌افتد] ای امان

- ای فغان! زهره ترکید؛ نفس قفس شد.

زرد ناله بسه؛ باید فکری کرد.

سیاه من که چیزی به عقلم نمی‌رسه.

زرد تو اصلاً عقل هم داری؟

[زرد با اضطراب به این طرف و آن طرف سرک

می‌کشد]

سیاه می‌گم - آگه باهات دست داده بودیم شاید اینطور نمی‌شد.

زرد کله پوک! اون می‌خواست ما رو امتحان کنه؛ یکی یکی!

سیاه [به مترسک غایب] چه بدجنس!

زرد قابل تحمل نیست. من فکرهامو کرده‌م؛ اگر هیچ راهی نبود خودکشی

می‌کنم.

سیاه [نفهمیده] چی می‌کنی؟

زرد انتحار! این از تحمل ننگ بهتره.

سیاه [نفهمیده] از چی بهتره؟

زرد از تحمل ننگ!

سیاه [از جا می‌پرد] او مد!

زرد باید با هم باشیم. [به راست می‌دود] بیا!

سیاه [نگهش می‌دارد] اونجام هست!

زرد [به چپ می‌دود] از اون طرف.

سیاه [می‌ماند] اونجام هست!

زرد [به عقب می‌دود] از این طرف.

سیاه اینجام هست!

[صدای خنده‌ی گوشخراش مترسک. سرخ و سبز

وحشت‌زده به داخل می‌دوند]

سبز این عذاب از کجا نازل شد؟ ما چه گناهی کرده بودیم؟

سرخ من پیش‌بینی کرده بودم. پیش‌بینی کرده بودم!

زرد راستی؟ - پس چرا حرفی نزدید؟

سرخ حتماً باید جار می‌زدم؟

زرد وقتی چیزی نگفتید یعنی که موافق بودید.

سرخ به احترام جمع ساکت موندم.

زرد وقتی مفید به نظرتون رسید در افتخار ساختنش شریک شدید.

سرخ [بی‌تاب زرد را نشان می‌دهد] تقصیر اونه که اول حرفشو زد!

زرد [سرخ را نشان می‌دهد] تقصیر اونه که ساکت موند!

سبز تقصیر اینه که هیچکدام از عاقبت چیزی نمی‌دانستیم.

سیاه پس این وسط فقط مترسک بی‌تقصیره. بله؟ صبر کنین! [گوش

می‌دهد] مثل این که خبری نیست.

سرخ آره. دیگه عقبمون نمی‌کنه.

سیاه حتماً فهمیده بد کاری می‌کرده؛ پشیمون شده.

زرد مزخرف نگو! - [گوش می‌دهد] تغییر روش داده.

سیاه تغییر چی داده؟
 زرد روش!
 سرخ خیلی ساکته. حتماً نقشه‌ای داره.
 سبز بیایید از این موقعیت استفاده کنیم و فکری بکنیم!
 زرد بهتره پیمان دوستی ببندیم. پیمانی که تا آخرین نفس پاش
 وایسیم.
 سیاه [به سرخ] پیمان چیه؟
 سرخ از خودش پرس!
 زرد قرارداد! - قرار می‌گذاریم که هر جا هستیم با هم باشیم و به هم
 کمک کنیم!
 سیاه آی گفتی؛ قربان نفست.
 زرد پس حاضرید؟
 سبز حاضر!
 سیاه و سرخ حاضر!

[زرد می‌پرد روی چهارپایه. دیگران دورش جمع
 می‌شوند]

همه ما -
 زرد همه با هم.
 سرخ در کنار هم.
 سبز در برابر هم.
 سیاه به کمک هم.
 زرد یکدل و یک زبان.
 سرخ یک‌رگ و یک‌ریشه.
 سبز یکسان و یکپارچه.
 زرد قسم می‌خوریم.
 همه قسم می‌خوریم!

زرد که همیشه.
 سرخ در همه جا.
 سبز در همه صورت.
 سیاه در همه سیرت!
 زرد با هم باشیم.
 سیاه و بی هم نباشیم!
 سبز پای به پای.
 سرخ دوش به دوش.
 سیاه گوش به گوش.
 زرد با برادری.
 سرخ تکرار می‌کنم.
 زرد با برادری.
 سیاه یه دفعه گفتی!
 زرد با برادری.
 سبز یادداشت کنید! صورتجلسه -
 زرد خورشید شاهد است!
 سرخ با برابری؛ با برابری؛ با برابری -
 سیاه خط افتاده!
 سبز جلسه کنیم!
 زرد آره. جلسه کنیم!

[هر چهار به زمین می‌نشینند]

سبز جلسه رسمی است!
 سیاه ابهت رو دیدید آقا؟ با اون یال و کوپال!
 سبز مفرداتش بد نیست آقا، اما مُرده شور ترکیبشو بیره!
 سیاه می‌گم شایدم خیر ما رو می‌خواد آقا؛ یعنی هی برای عرض بندگی
 می‌آد طرفمون و ما در عوض با فرار دلشو می‌شکنیم.

سرخ داری می اندازی گردن ما؟
 سیاه گفتم شاید!
 زرد [دمن کجی کنان] گفت - شاید!
 سبز از محالاته جانم؛ اون از همان اول ماهیت خودش رو نشون داد.
 سیاه ای آقا، مگه نگفت شوخی کرده؟
 سرخ هاهاه - عطر آن است که خود بیوید نه آن که عطار بگوید.
 سبز بله آقا! کردار معرف شخص است نه گفتار!
 زرد باید بهش تذکر بدیم!
 سرخ اخطار کنیم!
 سبز باهاش مذاکره کنیم!
 سرخ باهاش معامله کنیم!
 زرد هیچ کاری نباید بکنیم!
 سیاه این که خیلی سخته.
 زرد کاری که باید بکنیم اینه که بهش اعتنا نکنیم. طوری که یعنی اونو نمی بینیم.
 سرخ با چشم باز؟
 زرد ما با بی اعتنایی اونو می کشیم! ما با خونسردی کار و زندگیمونو دنبال می کنیم؛ جوری که یعنی اون اصلاً وجود نداره.
 سیاه این کلک به اونه یا به خودمون؟
 سبز بله بله؛ فایده اش؟
 زرد این که بفهمیم چکار می خواد بکنه
 سرخ مثل پول خورد نشمرده می مونه! نخیر؛ باید فوراً حسابمونو روشن کنیم.
 سبز بله، مثل غلطی اصلاح نشده! - لازم است قلم کشیدن فوری بر نامش! نیک است شستن سواد وجودش از بیاض خاک.
 سرخ اگه ما حسابشو روشن نکنیم اون حساب ما رو روشن می کنه.

راهی پیدا می‌کنه یه قلم سجل همه مونو باطل کنه!
 زرد نه، اون به ما احتیاج داره؛ چون اگه ما رو از بین ببره خودش در
 مقابل هر خطری تنهاست.
 سیاه تازه اگه ما نباشیم به کی آقای بیفروشه؟
 زرد درسته. اینم یه حرف حسابی زد!
 سیاه دست خودم نبود!
 سبز چه داعیه‌ها؛ می‌خواد ما مطیعش باشیم.
 سرخ بهش تعظیم کنیم - هه؛ بهش مالیات بدیم.
 زرد می‌خواد همه‌ی افکار و اندیشه‌هامونو در اختیارش بذاریم.
 سبز لابد بعد هم می‌خواد پشت سرش نماز بخونیم.
 سرخ یعنی پرستیمش!
 سیاه هه - لابد بعد هم می‌خواد به هر سازی که می‌زنه برقصیم!
 سرخ درسته.
 سیاه حتی بدون ساز!
 زرد می‌شه چرند نگی؟
 سیاه تا حالا امتحان نکرده‌م.
 زرد بله اینا رو می‌خواد؛ و ما نباید تحمل کنیم.
 سیاه فاتحه‌ش خونده‌س!
 زرد باید فکر کنیم چطور می‌شه چیزهایی رو که بهش دادیم یکی یکی
 پس بگیریم؛ شلاق، تفنگ، فشنگ -
 سرخ و حتی زندگی!
 سبز البته اگر لازم شد.
 زرد ما با هم قرارهایی می‌گذاریم و فکرهامونو بهم می‌گیم؛ تا
 بالاخره راه درستی پیدا کنیم.
 سرخ هرچه زودتر!
 سبز امروز بهتر از فردا؛ این ساعت بهتر از ساعت بعد!

زرد فعلاً هرکدوم از طرفی می‌ریم و نشون می‌دیم که هیچ اتفاقی نیفتاده.
[دور می‌شوند]

سیاه هیس!
سبز کاملاً ساکت!
زرد هیچ اتفاقی نیفتاده.

[آن سه خارج می‌شوند. سرخ می‌ماند]
سرخ [خوشحال] برعکس! برعکس تماشاگران محترم! یک اتفاق بزرگ افتاده؛ و اون این‌که ما باهمیم - هرجا که باشیم - و داریم فکر می‌کنیم.

[ناگهان مترسک نمره‌کشان به صحنه می‌پرد. سرخ
قلب خود را گرفته؛ نزدیک است پس بیفتد]

مترسک هاه‌ها!

سرخ [بر وحشت خود غلبه می‌کند] سلام عرض می‌کنم قربان. وجود سرکار سلامت؟ ملالی، ناراحتی‌یی، چیزی که ندارید بحمدالله. بنده داشتم از این طرفها رد می‌شدم.

مترسک که رد می‌شدید -

سرخ به مرحمت شما راهها خیلی خوب شده؛ همه درختکاری، صاف - [عرش را پاک می‌کند] عجب آفتابی؛ واقعاً که آفتاب تحت توجهات آن سرور ارجمند چه نور خیره‌کننده‌ای پیدا کرده. چه حرارتی؛ چه حرارت مطبوعی. امکانش هست که خشکسالی مختصری پیش بیاد؛ ولی از آن ترسی نباید داشت چون باعث رشد و ترقی سریع قیمتها - یعنی به‌لطف و تدبیر آن جناب حد اعلائی یک ترقی سرسام‌آور نصیب همگی ما بندگان -

مترسک توی جلسه‌ی شما یک جاسوس بود.

سرخ [جاخورده] یعنی، منظور سرکار اینه که -

مترسک خوب فهمیدی!

سرخ [ناگهان به زانو می افتد] قربان - من تاجر ناچیزی بیشتر نیستم!
 خرید و فروشی می کنم، خیلی ناقابل. دخل و خرجی، خیلی
 مختصر. نون بخور و نمیری، اونم به لطف شما. یکی می خورم
 دو تا تصدق می دهم! [به زور می خندد] راستی اخیراً جنس های
 عالی وارد کرده ایم؛ همه زیننده ی وجود سرکار. نه قربان؛ باج
 نیست - [آهسته] پیشکشی است! بنده قلباً -

مترسک من - [سرخ می ماند] چشمهای تیزی دارم.

سرخ که خیلی هم زیباست!

مترسک تو از من فرار می کردی.

سرخ بنده؟ - قربان بنده خیال می کردم که خودتون میل دارید وجود
 کثیفم رو از مقابل چشمان پُرابهتتان دور کنم.

مترسک راستی؟

سرخ وگرنه برخلاف میل قلبی چاکر بود. می دونید که من تاجر ناچیزی
 بیش نیستم.

مترسک اجازه می دم که همون تاجر ناچیز باقی بمونی.

سرخ خدایا چه لطفی! - قربان اجازه بدین افتخار بوسیدن دستتونو -

مترسک [عصبانی] خوشم نمی آد کسی دستمو ببوسه!

سرخ [مسخور] چه فروتنی بزرگی.

مترسک [خشک] اما بوسیدن کفشم آزاده!

سرخ [جا می خورد] بله؟ هان، بله، کفش! [با کراهت] چه افتخاری!

[بای او را می بوسد و برمی خیزد]

سرخ قربان، این جریانات که پیش خودمون می مونه؟

مترسک لازمه؟

سرخ راستش - من می خوام با مردم زندگی کنم.

مترسک و البته محترمانه.

سرخ من برای خودم کسی هستم قربان.

مترسک چه بهتر که باشی!
 سرخ برای از بین بردن هر سوءظنی -
 مترسک بله، بله؛ چرا شروع نمی‌کنی؟
 [سرخ ناگهان گریبان خود را چاک می‌دهد. مترسک
 با شلاق به زمین می‌کوبد]
 سرخ وای وای؛ غوغا و امان و فغان.
 مترسک بیفت، پیچ، بنال!
 سرخ دردم وای؛ دردم وای!
 مترسک های - های - [می‌ماند] توجه کسی جلب نشد؟
 سرخ یکی داره می‌آد!
 مترسک هوی - هوی - های؛ هاه هاه هاه!
 [پاکوبان خارج می‌شود. سرخ گریه می‌کند و پیچ و
 تاب می‌خورد؛ سبز از طرف دیگر سراسیمه وارد
 می‌شود]
 سبز چه شده جانم - [می‌ماند] هق هق می‌کنید؟
 سرخ سرم!
 سبز درد می‌کنه؟
 سرخ تنم! به زخمهای تنم دست نزن!
 سبز زخم؟
 سرخ ما رو لو دادن. بین ما جاسوس بوده!
 سبز خبرچین؟
 سرخ اون همه رو فهمیده. وای! چه بلایی - آخ!
 سبز پس اون شما رو شکنجه کرد! [عصبی] یکی باید جلوش رو
 بگیره؛ یکی باید توی دهنش بزنه!
 سرخ دلم. پشتم. کمرم.
 سبز ضجه کافیست! من این رسالت را قبول می‌کنم! چه بود تعالیم

اجداد؟ بله جهاد و شهادت! نه کمتر نه بیشتر! تسلیم در کار نیست.

وقت شد که دست حق از آستین من به درآید!

سرخ اون طرف چه خبره؟

سبز صدایی شنیدید؟

سرخ وای، راه فرار از کدوم طرفه؟

سبز صبر کنید جانم؛ بایستید و به چشم خود ببینید!

سرخ بسه هرچه ازش دیدم!

[بیرون می دود، مترسک پاکوبان، باگریه ای مبالغه آمیز

وارد می شود]

مترسک کجاست؟ کجا رفت؟

سبز مسخره س؛ شما هم گریه می کنید؟

مترسک دلم براش می سوزه؛ دلم واقعاً براش می سوزه.

سبز شما شکنجه ش دادید. این شلاق هنوز بوی خون می ده!

مترسک خدایا دست منو کی قطع می کنی؟

سبز یک فاجعه. عملی غیرانسانی!

مترسک مجبورم کرد! ناگهان خود را عقب می کشد] چه خونی - چه دریایی

- چه موجی از خون!

سبز از چی حرف می زنید؟

مترسک اون منو تحقیر می کرد. با من درافتاده بود. مجبورم کرد!

سبز [عصبی] اونوقت اون کارهای وحشیانه از شما سر زد؟

مترسک وحشیانه. بله؛ حیوانی! چه ضربه هایی - کمکم کنید!

سبز [خشمگین] هه هه - من؟

مترسک بله، دیگه نمی خوام شکنجه بدم. من سختگیرم. یکی دیگه باید

آستین بالا بزنه؛ کسی دلرحم تر.

سبز باعث خوشحالی است.

مترسک کسی مثل شما.

- سبز **مُهمَل!**
 مترسک برای نجات هموعان قبول کنید.
- سبز **اراجیفا!**
 مترسک مگه وظیفه‌ی شما نجات مردم نیست؟
 سبز بله، از دست شما؛ نه به کمک شما.
- مترسک [گریان] دیگه نمی‌خوام اون صحنه تکرار بشه. کمکم کنید. بگین با
 نفر بعدی چکار باید بکنم؟
 سبز [جاخورده] نفر بعدی؟
 مترسک آره. اون اسمی گفت.
- سبز [وحشت‌زده] اسم؟
 مترسک بله؛ زیر شکنجه! چی بود؟ [فکر می‌کند] یادم نیست؛ ولی گفت که
 مثل خطر بهم نزدیکه. خیلی نزدیکه. در دو قدمی - دو قدمی؛
 یعنی تقریباً همونجایی که تو الان وایسادی.
 سبز [خود را کنار می‌کشد] من؟ - حتماً اشتباهی شده.
 مترسک **اشتباه؟**
- سبز سوء تفاهم! غرض ورزی! دشمنان علمی من همیشه منتظرند.
 [خندان] اگر جاسوسی در آن مجلس بوده لابد شاهد بوده که من
 حرفی نزدم. [پریشان] کاش یادم می‌آمد چه‌ها گفتم - می‌دونید که
 بنده اصلاً فرصت اینجور کارها رو ندارم.
 مترسک پس فرصت چه جور کارهایی رو دارید؟
 سبز تجسس‌ات در متون و اخبار قدیمه؛ به‌خصوص در موضوع ماوراء
 الطبیعه.
- مترسک شنیده‌ام دانشمندان به انزوا و سکوت مطلق احتیاج دارند.
 سبز زیاد لازم نیست قربان.
 مترسک **عجب؛ حتی کمی؟**
 سبز [خندان] شاید، چرا؛ تا حدودی!

مترسک پس به این نتیجه رسیدیم که خیلی هم لازمه - [با تأکید]
مخصوصاً الان! بهت اجازه می‌دم که از هر دوی اینا استفاده کنی.
سبز انزوا -

مترسک و سکوت مطلق. بهتر نیست؟

سبز [می‌خندد] حق با شماست. اصلاً این حرفها به من چه؟ من
بی طرفم. کاملاً بی طرف. و با تمام بی طرفی ام در اختیار شما هستم.
مترسک امتحان کنم؟

سبز اطمینان کنید. من حتی موضوع بی طرفی رو در اولین جلسه به
اطلاع دوستان می‌رسونم.

مترسک پس شما جلساتی هم دارین؟ خیلی متشکرم که این خبرو دادی.
سبز [جاخورده] ولی قربان منظور من مطلقاً این نبود که خبری داده
باشم.

مترسک منظورت این نبود؟ - من می‌گم بود! - توبه من خبر مهمی دادی.
سبز [سست و پریشان] این کار خیانت بود.

مترسک من راز تو فاش نمی‌کنم - [خندان] قسم می‌خورم!
سبز [گیج و گول] آه توبه! توبه!

[تلوخوران به سوی می‌رود، ولی هنوز نرفته
برمی‌گردد و به سوی دیگر می‌رود]

سبز واحسرتا؛ واحسرتا! -

مترسک چی شده؟

سبز آمدند؛ افسوس - من جرأت نمی‌کنم به چشم هم‌کیشان نگاه کنم.
[مترسک پشت می‌کند. سیاه و زرد به عجله وارد
می‌شوند]

زرد [خوشحال] ما اومدیم - [سبز دور می‌شود] کجا؟ [سبز می‌گریزد]
فکرهای تازه!

[سبز با پریشان‌حالی خارج می‌شود]

زرد گوش کنید. [می رود دنبالش] من فکری کردم - [به سیاه] چرا رفت؟
 سیاه لابد از فکرت خوشش نیومده.
 زرد من که هنوز نگفتم.
 سیاه پس وای به وقتی که می گفتی!
 زرد یعنی ما رو ندید؟ ولی من داد زدم.
 سیاه باید هوار می زدی.
 زرد بریم دنبالش.
 سیاه وقتشه اون یکی بیاد؛ تو بمون تا بیارمش!

[به دنبال سبز خارج می شود. مترسک آهسته رو

برمی گرداند]

زرد [بی تاب به بیرون] بدو! یه کمی جوهر نشون بده!
 مترسک خسته نباشی!
 زرد [برمی گردد و بکه می خورد] نیستم!
 مترسک شنیدم نقشه هایی داری.
 زرد کم و بیش!
 مترسک فکرهای مزاحم، علیه من.
 زرد هر کاری از دستم برپا داد!
 مترسک پس حقیقت داره!
 زرد از شما چه پنهان!
 مترسک حُب، انتظار داری من چکار کنم؟
 زرد هرچی از دستت برمی آد!
 مترسک تو می خوای قهرمان بشی. ها؟ اما من نمی خوام افسانه درست
 کنم. بوش می آد الان اینجا جلسه دارین.
 زرد به همین دلیل جای تو نیست.
 مترسک درسته، درسته؛ پس تو با من مخالفی.
 زرد مخالف نه؛ دشمن!

مترسک و اونم سرسختانه!
 زرد سرسخت نه؛ خونی!
 مترسک خیلی خوشحالم.
 زرد [جا می خورد] خوشحال؟
 مترسک بهت اجازه می دم که با من مخالفت کنی. این کار غرور منو راضی
 می کنه!

زرد چی به هم می بافی؟
 مترسک هیچ فکرشو کردی؟ تو با مخالفتت منو ترسناکتر از اونچه هستم
 نشون می دی. این خودش خیلی خوبه؛ من بزرگتر و بزرگتر می شم
 و شما کوچکترو کوچکترا هه - اینطوری دیگه کسی جرأت
 نمی کنه با من دربیفته.

زرد یاوه بافا! تو می خوای با این حرفها مبارزه رو برام پوچ و بی ارزش
 کنی. می خوای منو مجبور به عقب نشینی کنی. ولی من حاضر
 نیستم نقشی رو که تو می خوای بازی کنم. آره، من به مخالفتم
 ادامه می دم.

مترسک همون مخالفتی که منو راضی می کنه. این یعنی دور باطل؛ تو که
 خوب می دونی!

[زرد پشت می کند. از سه سو سیاه و سرخ و سبز
 آهسته به داخل صحنه سرک می کشند. مترسک
 آنها را می بیند]

مترسک چقدر می گیری که علناً مخالفت کنی؟

زرد مسخره بازی درنیا را!

مترسک باشه؛ من خودم ازت حمایت می کنم.

زرد ببند دهن کثیف تو!

مترسک ها، خوبه - خوبه! همین طور فحش های بدتری پیدا کن؛ صفات
 کثیف تری! اینطوری هم دیگران به تو اعتماد می کنن و هم من

دایماً مخوف تر می شوم.

زرد با من مثل دوست حرف نزن!

مترسک مثل دشمن بهتره؟ ولی اینجا کس دیگه ای که نیست؛ فقط خود ما هستیم.

زرد [به او حمله می کند] منو با خودت قاتی نکن!

[ناگهان از دیدن دیگران خشکش می زند]

مترسک چی شد؟ مگه غیر از ما کسی اینجاست؟ [نشان می دهد که تازه دیگران را دیده] وای - همه؛ همه؛ نباید فاش می شد؛ باید بیشتر احتیاط می کردیم.

[سرخ و سبز آهسته پیش می آیند]

زرد نکره‌ی الدنگ! تو می خواستی اونا رو نسبت به من دل چرکین

کنی؛ اما نگرفت! اونا منو خوب می شناسن!

سرخ آره؛ کم کم داریم می شناسیم!

زرد [به دیگران] اون می خواست اعتماد شما رو سست کنه. می بینین؟

مترسک بگو؛ من شایسته‌ی این نمک شناسی هستم. من که بهت حق انتقاد دادم!

زرد تو؟ به من؟

[به او حمله می کند. ولی سرخ و سبز نگاهش می دارند.]

سیاه همچنان مبهوت]

سرخ آتیش به پا نکن!

زرد رفقای من گول نمی خورن!

سبز احساساتی نشوید جانم؛ منطقی باشید!

مترسک بد شد! بد شد! بگذارین فحش بده! بگذارین منو بزنه. حق داره؛

بی احتیاطی از من بود!

زرد [حمله ور] غولک دَبَنگ!

سبز [نگاهش داشته] معتدل تر باشید جانم؛ ادب را رعایت کنید!

زرد بدهیبتِ موذی جَفَنگ!

سرخ دست بردار دیگه. اینقدر بازی درنیا را!

[زرد مبهوت می ماند]

سرخ ما خودمون اینجا بودیم! من با چشم خودم دیدم!

زرد چی رو دیدی؟

سرخ حیف از اون شکنجه‌ای که من تحمل کردم - [می خواهد برود]
تُف!

زرد [نگهش می دارد] صبر کن - [به سبز] تو بهش بگو.

سبز از ما کاری ساخته نیست.

[راه می افتد]

زرد به حرف منم گوش بدین - [به مترسک] اینطور نمی مونه؛ اینطور

نمی مونه! [به بیرون] به حرف منم گوش بدین.

[دنبالشان خارج می شود. مترسک با همه‌ی نیرو

می خندد. سیاه آهسته و بهت زده پیش می آید. به

بیرون و به مترسک نگاه می کند. دنبال دلیل خنده

می گردد. چیزی نمی فهمد؛ پس کله‌ی خود را

می خاراند]

سیاه بگو ما بخندیم.

مترسک [از خنده می ماند] تو هم اینجاایی؟

سیاه داشتم می دیدم. راستی عجب کلکی زدی!

مترسک کلک؟

سیاه رودست نداشت!

مترسک های، پا از گلیمت درازتر نکن.

سیاه چون شما ما اصلاً گلیم نداریم.

مترسک صداتو بیور!

سیاه یعنی داشتیم فروختیم.

مترسک [دوستانه] مثل این که تو خیلی بامزه‌ای.
 سیاه عوضش تو خیلی بی‌مزه‌ای.
 مترسک کارت چیه؟
 سیاه ما هم بیل می‌سازیم و هم بیل می‌زنیم.
 مترسک دلت می‌خواد از این به بعد برای من بیل بسازی و بیل بزنی؟
 سیاه دلَم غلط می‌کنه بخواد.
 مترسک بذار بگم که تو تنهایی.
 سیاه خُب، تو هم تنهایی.
 مترسک من بزرگم و تو کوچک!
 سیاه تو چاقی و من لاغر!
 مترسک روحم غصه می‌خوره و جسمم کیف می‌کنه.
 سیاه ممکنه روح از غصه دق کنه، اما جسمت از خوشی بترکه!
 مترسک هه، تو دوستای خوبی داری؛ دوستای خوب! [می‌خندد] چه
 دنیای بد و کثیفی - چرا باید وفاداری آدمو به سگ تشبیه کنن؟
 سیاه سگ؟
 مترسک آره. می‌گفت تو وفاداری مثل سگ؛ خیلی خوب کار می‌کنی عین
 - نه این دیگه خیلی بده؛ نمی‌گم.
 سیاه کی همچین حرفی زده؟
 مترسک یکی از رفقات. نه اصرار نکن؛ اسمشو نمی‌برم.
 سیاه کدوم یکی؟
 مترسک ممکنه باهاش دشمن بشی!
 سیاه تو نمی‌گی که به همه شون بدگمون بشم؛ زکی!
 مترسک من ازت دفاع کردم. اونا می‌گفتن تو از فکر و شعور عقبی؛ می‌گفتن
 هِر از پر نمی‌دونی. می‌گفتن معمولاً با نفهمی به نقشه‌هاشون لطمه
 می‌زنی.
 سیاه راستی؟

مترسک البته جلوی خودت که نمی‌گن، اما -
 سیاه [ناراحت] چی؟
 مترسک می‌گفتن تو قابل ترقی نیستی!
 سیاه [سست شده] پس بالاخره اینو گفتن؟ - [پرشان] پس من اینجوری‌ام؟
 مترسک مثل این که ناراحت شدی. اگر اینطوره اصلاً نشنیده بگیر. خیال کن
 من هیچی نگفتم. خُب؟ هیچکس هیچی نگفته!
 سیاه چرا خودمو گول بزنم؟ اونا حق دارن؛ من هیچی نمی‌دونم - [با
 حرارت] اما می‌خوام شروع کنم؛ می‌خوام شروع کنم!
 مترسک آفرین! - من کمکت می‌کنم.
 سیاه [داد می‌زند] می‌خوام شروع کنم!
 مترسک [شعار می‌دهد] تو هم انسانی - ما برادریم. تو هم حقوقی داری!
 من حقوق از دست رفته‌ی تو رو بهت پس می‌دم.
 سیاه یعنی چکار می‌کنی؟
 مترسک بهت حق می‌دم اون پیرهنی که تنت هست مال خودت باشه.
 سیاه زکی؛ این که مال خودم هست!
 مترسک بهت آزادی می‌دم. تو می‌دونی آزادی چیه؟ نه، نمی‌دونی. از این
 به بعد تو آزادی!
 سیاه که چی؟
 مترسک آزادی که از وضعت راضی باشی! آزادی که بیشتر کار کنی و در حق
 نجات دهنده‌ی خودت دعا کنی!
 سیاه آره، دعا - خوب گفتی! [زائر می‌زند و دستها را بالا می‌برد] خدایا
 رحمی کن و به این موجود وحشتناک یه جو عقل بده.
 مترسک آهین.
 سیاه یه جو انصاف!
 مترسک آمین!
 سیاه یه جو شرف!

- مترسک [غزان] چی گفتی؟
 سیاه [بلند می‌شود] نمی‌خوای نخواه!
 مترسک دست بده!
 سیاه کثیف می‌شه.
 مترسک [جاخورده] دست منورده می‌کنی؟
 سیاه کی قبول کرده بود؟ - [می‌خندد] دست به هر کی دادم بست!
 مترسک خیلی بیشتر از سهمت می‌خندی!
 سیاه تازه یه چیزی هم طلبکارم.
 مترسک کوتاه نمی‌آی - ها؟ مرگ من بیا و یه تخفیفی بده.
 سیاه مرگ شما تخفیف بیشتر از این نمی‌شه!
 مترسک این تنو کفن کردی یه دهن بخند.
 سیاه باشه وقتی کفن کردم!
 مترسک نخیر - رو که نیست؛ کم نیاری - پهوا
 سیاه نگو که شدم ولو! خنده تو گلوم گیر کرده! اگه همه‌ی خنده‌ها دست
 تو بود به هیچکی هیچی نمی‌رسید از بس بدعنتی!
 مترسک می‌زنم ها!
 سیاه [گریان] آی -
 مترسک چی شد؟ هنوز که زده‌م.
 سیاه ئه - نزدی؟ من خیال کردم زدی.
 مترسک [عصبی] تو خیلی باهوشی. بدذات. تو خیلی خطرناکی!
 [شلاق به دست حمله می‌کند؛ سیاه خود را پس
 می‌کشد]
- مترسک گفتی بیل می‌سازی؟
 سیاه آره، خوبشم می‌سازم.
 مترسک این خودش یه جور خطره؛ باید مواظبت باشم.

سیاه تو جون بخواه؛ کیه که بده؟
 مترسک [غُران سر راهش را می‌گیرد] تو تنهایی! - باید یه صندوق بسازی.
 سیاه [وحشت‌زده] می‌خوای منو جدا کنی؟
 مترسک الان دیگه همه‌تون از هم جداییین. شروع کن - باید برای خودت
 صندوق بسازی!
 سیاه آهای کمک!
 مترسک [شلاق را دور سر می‌چرخاند] بجنب! زود!
 سیاه [فرار می‌کند] های - به داد برسین. کمک!
 [صدای تخته‌ها؛ در حال فرار و تعقیب خارج
 می‌شوند. از طرف دیگر زرد سراسیمه، و سرخ و
 سبز با خون‌سردی وارد می‌شوند]
 زرد صدای اون بود؛ صدای اون بود.
 سرخ بود که بود.
 زرد کمک می‌خواست!
 سرخ حُب چرا کمکش نمی‌کنی؟
 زرد دست خالی؛ دست تنها - ؟
 سرخ هرچی باشه همکارته.
 زرد حرف دهیتو بفهم.
 سرخ شریکته! نه؟ اگه تو جاسوس نباشی پس اونه. اینام حُقه‌س!
 زرد من که ده مرتبه گفتم؛ هیچ جاسوسی در بین نیست!
 سرخ هر جاسوسی همینو می‌گه.
 زرد اینو گفته که ما رو به هم بندازه.
 سبز به‌قول عقلای سَلَف و علمای خَلَف بنده قانع نشدم!
 زرد اونم همینو می‌خواد. چرا نمی‌فهمین؛ اون داره ما رو از هم جدا
 می‌کنه!

[از سوی سیاه که یک تکه الوار به دست دارد، با
لباس پاره در حال فرار وارد می‌شود. پشت سرش
مترسک با شلاق]

سیاه کمک کنین. کمک -

مترسک های، های - بجنب! تندتر!

[از سوی دیگر خارج می‌شوند]

زرد [بی‌قرار به سرخ و سبز] خُب، چی؟ دیدین؟

سرخ می‌خوای ازم حرف بکشی؟

سبز کار از دست ما بیرون رفته!

زرد هنوز نه. اما اگر وایسیم و تماشا کنیم واقعاً کار از دستمون
در می‌رد!

سبز شما راهنمایی کنید!

سرخ گوش بدین ولی اعتنا نکنین! - مخالفِ مصلحتی! بد می‌گه که

شما بالاتر شو بگین بره تحویل بده - [به زرد] خبر فروش!

زرد [گریبان سرخ را می‌گیرد] تو داری خنجر می‌زنی!

سرخ تو!

زرد تو!

سرخ تو!

سبز آقایان، به هم نپرید!

زرد [سرخ را رها می‌کند] اما آخه اون؟

سرخ هرچی می‌خواه بشه. من چه می‌دونم کدوم طرفیه؟

سبز [نگران] طرف مترسک؟

زرد طرف ما!

سرخ طرف خودش!

سبز من به خدا پناه می‌برم!

[از سوی سیاه با تن زخم خورده و لباس پاره با
یک بدنهی صندوق به دست، در حال فرار وارد
می شود؛ پشت سرش مترسک با شلاق]

مترسک تندتر. تندتر. خیلی کُندی!

[از سوی دیگر خارج می شوند]

سرخ اینا گاوبندیه؛ جنگ زرگری! اینا نمایشه! همه ی سرقفلی هامو
می دم اگه اونا با هم نباشن!

زرد مثل این که خیلی مطمئنی - ثابت کن.

سرخ ما مشتریامونو می شناسیم؛ اونو که دیدی چوب خطش پُره!
زرد من اصلاً شک دارم تو شکنجه دیده باشی. بینم؛ کو جای شلاق؟
کو جای زخم؟

سرخ [جاخورده] نگاهش کن؛ از من سند می خواد! من احتیاج ندارم
زخمای تنمو به رخ بکشم!

زرد کو؟ کو؟

سرخ مگه برات نقدی سپردی؟ اصلاً من که نگفتم قهرمانم؛ تو گفتی.
سبز دروغگو! جاعل!

سرخ چی می گین؟ من دیگه نیستم. من دیگه نیستم!

زرد اگه نفعی بود بردی - [به سبز] شما یه کاری بکنید.

سبز من به خدا پناه می برم!

زرد چند دفعه؟ هیچ نمی گین خدا از دست شما کجا پناه بیره؟

سبز من دخالت نمی کنم. اصلاً این جنگ و جدال به ما چه؟

زرد خیلی هم مربوطه؛ بعدش نوبت ماست!

سبز هرچه هست مشیت است. دست او بالای همه ی دستهاست.

زرد بس کنید این حرفهای زنگ زده رو!

سبز شما به من توهین کردید!

زرد به زنگ‌زدگی شما!
 سبز نخیر، زحمت نکشید. هیچ معذرتی قبول نیست. به من برخورد!
 سرخ حتی به من!
 زرد موضوع رو عوض نکنید!
 سبز ابدأ؛ اصرار بی‌فایده‌س! دیگه نه کلامی می‌شنوم و نه جوابی از من
 می‌شنوید!
 سرخ حتی از من! شما رو از قیمت انداخت!
 زرد موضوع ما نیستیم؛ اونه! یکی از ما گرفتار شده و کمک می‌خواد!
 سبز کار به جایی بکشه که به لباس علم توهین کنند؟ چه نوظهور!
 سرخ نگو دنیا آخر شده!
 سبز چه حرفها!
 زرد خوبه بالاخره راهی برای کنار کشیدن پیدا کردین؛ درحالی‌که یکی
 از ما اونجا؛ در چنگال اون هیولا - فهمیدم؛ مأمور خود شما
 هستین. یکی از شماها مأموره - [داد می‌زند] کدوم یکی؟
 سرخ خود تویی!
 زرد تو!
 سبز تو!
 سرخ تو!
 زرد هوچی!
 سرخ بندوبست چی!
 زرد جاسوس!
 سبز سالوس!
 زرد محتکرا
 سبز مبتکرا
 سرخ مفتخور!

زرد وابسته!

سبز تویی.

زرد تو!

سرخ تو!

سبز نگاه کنید!

[از سوی سیاه که زیر صندوقی خم شده آهسته و

تحلیل رفته وارد می شود و با چند قدم فاصله مترسک

که می خندد و شلاقش را در هوا تکان می دهد]

مترسک هوی هوی هوی هوی - های!

[آن سه مبهوت مانده اند. صحنه تاریک می شود]

مجلس دو

شب. چهار صندوق در چهار گوشه‌ی صحنه.

فونادی از بیرون هوی، هوی، هوی –

[موسیقی شاد؛ مترسک با قدمهای سنگین و حرکات
غلوآمیزش که حالتی از رقص دارد – پاکوبان –
وارد می‌شود. نگاهی به هر طرف؛ بد پایین و بالا –
می‌خندد]

مترسک خبری نیست!

[دوربین می‌اندازد؛ شیپور می‌زند؛ گوش می‌دهد؛
باز می‌خندد]

مترسک هیچ خبری نیست!

[ناگهان صاف می‌ایستد. لحن عوض می‌کند؛ دوستانه]

مترسک تماشاگران محترم، لازمه نکته‌ای رو تذکر بدم؛ اوضاع عوض شده. ما بالاخره با هم کنار اومدیم. یعنی چاره‌ای هم نبود؛ یکی باید دیگری را دلالت می‌کرد؛ و کرد! موقعیتی کم‌نظیر؛ ایامی درخشان! حالا دیگه از آرامش و سکونی برخورداریم که تا دنیا دنیا بوده سابقه نداشته. قبول ندارین؟ - حق با شماست. بگذارین امتحان کنیم. [با شدت] صندوق دوا

[در یکی از صندوقها باز می‌شود و زرد سرپا می‌ایستد]

مترسک [دوستانه] صندوق دو، اوضاع چطوره؟
زرد خیلی خوب. در صندوق من همه‌گونه وسایل امن و آسایش فراهم شده. ما مجهز به حرارت‌سنج برقی و سرماسنج خودکار، بلیت بخت‌آزمایی و مطبوعات آزاد هستیم.
مترسک و همه‌ی اینها -

زرد بله، و همه‌ی اینها البته از این حکایت می‌کند که ما مجهز به حرارت‌سنج برقی و سرماسنج خودکار، و انواع پرده‌ها برای جلوگیری از نور آفتاب هستیم. یخچال‌های ما سردتر از محیط اطراف نیست. ما صاحب یخ قالبی، کره‌ی قالبی، افکار قالبی، و همه‌ی چیزهای قالبی هستیم؛ و این نشون می‌ده که غمی روی زمین باقی نمونده - غیر از غمهای قالبی.

مترسک پیامی ندارید؟
زرد پیام من این است که همیشه باید پیامی داشت!
مترسک متشکرم!

[زرد فرو می‌رود و در صندوق بسته می‌شود]

مترسک زبان تلخی داره؛ اما چکار می‌شه کرد؟ دلخوشیش همینه. [داد می‌زند] صندوق چهار!

[از صندوق دیگر سیاه بالا می‌آید]

مترسک [مهربان] توی صندوقت چه خبره دوست عزیز؟

سیاه بهترین خبرها!

مترسک بگو تا ما هم مثل تو خوشحال و امیدوار و بانشاط باشیم.

سیاه بله دیگه، بله؛ صدالبته ما الان وضعمون فرق کرده. ما دیگه

همونایی نیستیم که بودیم؛ ما اینایی هستیم که هستیم. یعنی که نه

خیال کنین؛ ما الان شرکت داریم! بیطار داریم! هر جا می‌ریم چند

نفر ما رو می‌پان -

مترسک شما رو می‌پان؟

سیاه که مبادا بهمون بد بگذره! [می‌خندد] - بله دیگه علفها خیلی تُندتر

از اونوقتا رشد می‌کنن؛ به لطف الطاف شما درآمدمون سه برابر

شده -

مترسک باعث افتخار! قبلاً چقدر درآمد داشتی؟

سیاه هیچی قربان.

مترسک [خوشحال] می‌بینید؟ - قبلاً هیچی نمی‌گرفته، و حالا درست سه

برابرش می‌گیره. خُب دیگه بگو - [باسوءظن] چه احساسی می‌کنی؟

سیاه بنده خیلی خوشوقتم که به من و امثال من، فرصت داده شده که از

انواع فرصتها، در هر فرصتی که پیش بیاد، احساس خوشحالی

کنیم!

مترسک با لبخند به جنگ بدبختی برو!

سیاه چه بدبختی بزرگی برای بدبختی؛ که البته برای ما باعث کلی

خوشوقتی است.

مترسک پس راضی هستی!

سیاه نکنه قدغنه؟

مترسک [خندان] شوخی هم که می‌کنی!

سیاه درست به اندازه‌ی جیره‌مون!

مترسک هاهاهاه؛ آفرین - آفرین!

سیاه قربان شما - قربان شما!

[فرو می‌رود]

مترسک صندوق سه!

[سبز بیرون می‌آید]

مترسک شما هنوز هستید؟

سبز آه آه، مرهون عواطفم - کدام طرفید؟ نور چشمم را زدا

مترسک چند وقته بیرون نیومدید؟

سبز درون کجاست و بیرون کجا؟ خبر از من و ما نیست! می‌دانید؛ ما

دانشمندان به سکوت و انزوا علاقه داریم.

مترسک شما متولی خوبی هستید!

سبز لوح و قلم! از طرفی مگه مشاغل متعدد اجازه‌ی عرض ارادت

می‌ده؟ بنده الان در تمام زمینه‌های علمی، قضایی، اخلاقی،

اجتماعی، اقتصادی، طبّی، دینی و بسیاری علوم کشف‌نشده

صاحب کرسی هستم. تألیفات متعدد، پیروان بی‌شمار؛ دیگه

فرصتی نمی‌مونه!

مترسک آخرین کار شما؟

سبز تاریخ باد می‌نویسم.

مترسک پس شاید مایل باشید مدتی بیرون از صندوق زندگی کنید.

[مشکوک] مایل نیستید؟

سبز بیرون از - آه، مگه زندگی بیرون از صندوق هم هست؟ بیرون از

صندوق، در دنیای غریب بی‌پایان - گم‌گشته و سرگردان - چه

باید بکنم؟ نه نه؛ این بدخواهی دشمنان است. مرا معاف کنید!

[فرو می‌رود]

مترسک [خندان] خوبه، خوبه؛ همه راضی هستند. راستی یکی موند.

[از صندوق آخر سرخ خود به خود بالا می‌آید]

سرخ [طوطی‌وار] وضع بازار بسیار خوب است. همه چیز رو به ترقی

است. پیشرفت می‌بارد. سفته و چک اعتبار خاصی پیدا کرده‌اند؛ اعتبارشان حتی از اعتبار خود آدمی بیشتر است. اقساط و وامهای طویل‌المدت این عصر طلایی را بیش از پیش درخشان کرده. بازار قالی عین بازار مویز است. ما خوشحالیم؛ چون سر و شکل سواری‌ها هر سال عوض می‌شود؛ یعنی درست وقتی که آدمی از قبلی سیر شده —

مترسک شکایتی ندارید؟

سرخ نه قربان.

مترسک ندارید؟ ... این که نمی‌شه.

سرخ جارت نمی‌کنم قربان.

مترسک ولی بالاخره لازمه یه نفر شکایتی داشته باشه.

سرخ ندارم قربان.

مترسک [عصبانی] به شما امر می‌کنم شکایتی نکنید.

سرخ [ترسیده] چشم قربان. الان قربان. بذارین فکر کنم قربان؛ ها —

صافکاری خیابانها!

مترسک [مهربان] حرفش رو هم نزنید. اون تقدیر الهی است؛ کاریش

نمی‌شه کرد!

سرخ [خوشحال] همین‌طوره قربان. درسته قربان. عجب کوریاطنم من

که داشتم می‌افتادم توی دست‌انداز!

[خنده‌کنان فرو می‌رود]

مترسک بنابراین همه چیز سر جای خودشه. هیچ جور لنگی در کار نیست.

به وجود آوردن این آرامش و تفاهم آسون نبود. اوایل حتی شدت

عمل لازم داشت؛ بله شدت عمل! البته فقط برای سعادت آینده‌ی

خودشون؛ می‌دونید که دلالت دیگران بدون زحمت نیست؛ —

بله، بالاخره موفق شدیم. بهترین قاعده پیدا شد، و اون همینه که

می‌بینید؛ اونا اونجا، ما اینجا. تعجبی نداره؛ اونا به صندوقهاشون

عادت کرده بودن، و حالا حتی می‌شه گفت که علاقمند شده‌ن. دلیلش هم این که سالهاست بیرون نیومده‌ن. شایدم دیگه یادشون رفته که می‌شه بیرون اومد. [لبخند می‌زند] - بنابراین حالا دیگه می‌تونم یه خواب راحت بکنم. [خمیازه می‌کشد] شیپورزن - های - شیپور خواب مرا بزن!

[موسیقی شاد، مترسک با قدمهای سنگین و حرکات مبالغه‌آمیزش که حالتی از رقص دارد - پاکوبان - به ته صحنه می‌رود، و در تاریکی ناپدید می‌شود. لحظه‌ای بعد در صندوق سیاه آهسته و آرام باز می‌شود، و او با نگرانی و امید به بیرون سرک می‌کشد، وقتی آنچه را که می‌جست نمی‌بیند، ناامید و بغض‌آلود فرو می‌رود. موسیقی ناگهان قطع می‌شود؛ از صندوق سیاه صدای گریه می‌آید]

صدای زرد او - مد - م!

[در صندوق زرد باز می‌شود و او سراسیمه سرپا می‌ایستد]

زرد کی بود؟ کی منو صدا کرد؟

[سیاه با خوشحالی بالا می‌آید، اما به دیدن زرد دودل می‌ماند]

زرد تو بودی که من باهات قرار داشتیم؟

سیاه خودت باید بدوتی.

زرد این گریه مال تو بود؟

سیاه [خوشحال] پس بالاخره شنیدی!

زرد عجیبه؛ گریه‌ت به گوشم شناس، اما خودتو نمی‌شناسم.

سیاه من منم دیگه.

زرد ما هیچ همدیگه رو قبلاً دیدیم؟

سیاه نمی دونم - [فکر می کند] یادم نیست.
 زرد خُب، چکارم داشتی؟
 سیاه نمی دونی؟
 زرد نه.

سیاه پس من عوضی گرفته‌م. تو اون نیستی.
 زرد کی نیستم؟
 سیاه اون خودش می دونه چکارش دارم.
 زرد کی می دونه؟
 سیاه اوننی که باید بیاد.
 زرد مگه کسی می آد؟
 سیاه آره؛ یکی می آد منو نجات می ده.
 زرد صبر کن -

[سیاه فرو می رود و در صندوق بسته می شود]

زرد [داد می زند] آهای! آهای!

[از صندوقهای دیگر سرخ و سبز بالا می آیند]

سرخ [به سبز] تو داد زدی؟

سبز با بنده بودید؟

سرخ یکی داد زد آهای!

سبز خُب، کی بود؟

سرخ من دارم از تو می پرسم.

سبز خُب پرسید.

سرخ شما نبودین؟

سبز من جدی هستم آقا؛ خود من هم به صدای این فریاد بیرون آمدم!

زرد [خوشحال به طرف آنها برمی گردد] راستی؟ به این فریاد؟

سبز بله جانم - همیشه حس می کردم باید از این دخمه خارج بشم؛ اما می گفتم اگر بیرون آمدنم لازم شد لابد یک کسی صدام می کنه.

سرخ بالاخره کی صداتون کرد؟
 زرد مهم نیست؛ مهم اینه که شما بیرون اومدین.
 سرخ تو کی باشی؟
 زرد من -
 سرخ آقا کی باشن؟
 سبز بنده -
 زرد خود تو کی هستی؟
 سرخ مثل این که ما همدیگه رو نمی شناسیم؛ پس بیخود اومدیم.
 زرد من بیخود نیومدم؛ من از صندوقم بیزارم!
 سبز چرا آقا؛ مگر آنجا چه خیر است؟
 زرد فقط خفتان!
 سرخ به آقا چه ربطی داره؟
 سبز باید بگم که -
 سرخ به من چه ربطی داره؟ - من الان یه معامله‌ی کلون دارم؛ بزرگترین
 قرار زندگیم.
 سبز ولی شما که اینجائید.
 سرخ راه برگشتو نبسته‌ن آقا. خداحافظ. مرا خنجر بر جگر بزن ولی از
 زیان مگو!

[فرو می‌رود]

زرد چه عجله‌ای!
 سبز عجیب است آقا؛ مثل این که من قبلاً هم این وجود محترم و دیده
 بودم.
 زرد [فکری] ممکنه.
 سبز اما کجا؟
 زرد همه جا ممکنه؛ شاید سر یه چهارراه.
 سبز [می‌خندد] بله، شاید به هم تنه زدیم.

زرد [می خندد] شایدم توی تظاهرات؛ سالها پیش.
 سبز [می خندد] ممکنه، ممکنه. [مکث] ولی از اون روز تا به حال ما
 کجا بودیم؛ چه می کردیم؟
 زرد توی همین فکرم. شاید خواب بودیم.
 سبز [با هیجان] تعبیر جالبی است؛ یک خواب اجباری!
 زرد [با هیجان] در تمام طول یک شب!
 سبز [با هیجان] درسته. متأسفانه درسته.
 زرد [می ماند] ولی، طول شب چقدر بود؟
 سبز [گنگ] نمی دونم؛ من خواب بودم!
 [مکث]
 سبز [می خندد] بیایید فکرش هم نکنیم.
 زرد موافقم؛ ولی جاش به چی فکر کنیم؟
 سبز اینجا کجاست؟
 زرد همون جای موعود.
 سبز فرمودید - کجا؟
 زرد همونجا که ما با هم قرار داشتیم.
 سبز نشنیدم. بلندتر. گوشم -
 زرد ببینید - یک کسی منو صدا کرد؛ من یکهو خیال کردم با کسی قرار
 دارم - [می ماند و به سبز خیره می شود] شما چیزی یادتون نمی آد؟
 راجع به یه قرار.
 سبز در روز واپسین گورها می شکافد و مُردگان از خواب هزارساله
 برمی خیزند. غیر از این نه - نه!
 زرد پس چرا بیرون اومدین؟
 سبز در چهاردیواری صندوقم نمی گنجیدم؛ در بند تازعنبوتها! حس
 کردم وقتشه خودمو آزادکنم. می دانید آقا؛ در صندوق من یک موش
 کور همه چیز را جویده.

زرد [خوشحال] پس دیگه بر نمی گردین؟

سبز اینجا فضا بیشتره!

زرد امید آفتابی هست!

[سیاه سرک می کشد]

سیاه شما هم نیستین. ها؟ شما نیستین؟

سبز [بد زرد] با من بود؟

زرد فعلاً امیدش هستید!

سبز [می خندد] خیلی خوشوقتم. آدم یکه می خورد که ببیند امید

کسانی بوده و نمی دانسته - [آهسته به زرد] عامی به نظر می آد.

زرد اون منتظر دستیه از غیب!

سبز بله اشارات تاریخی به ظهور فراوان هست. همه ی مدارک و ادله

گویا و روشن است.

سیاه [خوشحال] کی می آد؟ کی می آد؟

سبز تنها چیزی که روشن نیست همین است.

زرد [آهسته] ناامیدش نکنین.

سبز نه خیلی دور؛ حتی شاید خیلی نزدیک! نزدیک تر از همیشه؛ و

شاید همین الان!

سیاه مسخره م می کنین؟

سبز من کاملاً جدی هستم!

[سرخ بالا می آید]

سیاه [وحشت زده] درسته؛ اومد - او ناهاش.

[همه به سوی سرخ بر می گردند]

سرخ من ورشکست شدم؛ این معامله داغونم کرد!

[سیاه با ناامیدی فرو می رود. زرد و سبز با شگفتی

نگاه می کنند. سرخ می کوشد خود را به لاقیدی

بزند؛ به زور می خندد]

سرخ رفیق نمی‌خواین؟

سبز من که در آسمانها عقبش می‌گردم.

سرخ خیلی بد شد.

سبز [متعجب] چرا جانم؟

سرخ من روی زمین هستم.

[سبز می‌خندد و دست خود را پیش می‌برد. سرخ

می‌خندد و با او دست می‌دهد. زرد خندان پیش

می‌آید. سیاه سرک می‌کشد. سرخ و زرد دست

می‌دهند]

زرد [می‌خندد] ما دیگه نمی‌خوایم به اون صندوقها برگردیم.

سبز هر دوی ما!

سرخ منو بگو خیال می‌کردم تنها هستم.

سبز آدمی با جهل خود تنهاست.

زرد خوب فکرها تو کردی؟

سرخ چه فکری؟ - مگه شماها می‌خواین چکار کنین؟

زرد نگفتم کاری می‌کنیم.

سرخ نه دیگه؛ لابد می‌خواین یه کاری بکنین.

زرد من همچین حرفی نزدم.

سرخ آخه اگر ما نمی‌خوایم کاری بکنیم پس چرا بیرون او مدیم؟

زرد راست می‌گه. این اتفاقی نیست. باید دلیلی داشته باشه.

سبز چه لزومی داره جانم؟

زرد لازمه. من یه چیزهایی حس می‌کنم.

سبز ما بیرون آمدیم چون دیگه طاقت صندوقها مونو نداشتیم. همین!

زرد این کافی نیست؛ بعدش!

سبز نمی‌فهمم.

زرد ما باید دلیل قانع‌کننده‌ای برای حضورمون در اینجا پیدا کنیم.

سرخ خوب التفات کردین؟ دلیل قانع‌کننده‌ای!
 زرد منطقیه که ما خواسته باشیم کاری بکنیم.
 سرخ چطوری می‌شه بیکار ایستاد؟
 سبز کم‌کم دارم به این موضوع علاقمند می‌شم.
 زرد اصلاً همین کافی نیست؟
 سرخ چی؟
 زرد همین که فهمیدیم می‌شه کاری کرد.
 سبز در پوست نمی‌گنجم.
 سرخ [با تردید سیاه را نشان می‌دهد] این کیه؟
 زرد [به سیاه] بیابایرون. بیا به ما کمک کن؛ تو هم حتماً فکری داری.
 سیاه نه جان شما؛ چه حرفها!
 زرد بیا؛ هر فکری به درد ما می‌خوره.
 سیاه کی گفته من فکری دارم؟ آخه مگه آزار دارین بی‌خیرها که
 بُهتون می‌زنین؟ آخه اصلاً به گروه خون من می‌آد که فکری داشته
 باشم؟
 سبز عجب توفانی!
 زرد [آهسته به دیگران] می‌ترسه پُرت بگه مسخره‌ش کنیم.
 سرخ خب رعایتشو می‌کنیم.
 زرد بیا - [شعار می‌دهد] ما همه برابریم!
 سبز [می‌خندد] این‌که امر بدیهی است.
 سرخ جداً؟
 سیاه دندون عقلم درد می‌کنه؛ عرضش پای چپم می‌لنگه.
 زرد اما تو که بیای ما قوی‌تریم.
 سیاه دلم شیکسته؛ در عوض روحم داغونه!
 سرخ شاید می‌ترسه.
 زرد از چی می‌ترسی؟

سیاه اون!

سبز کی؟

[سیاه ترسان بیرون می آید؛ با نگاه نگرانش]

سیاه اگه ما رو اینجا ببینه؛ دور هم. باهم!

سرخ کیو می گه؟

سبز حق داره؛ یکی هست.

زرد حتماً هست.

سرخ شماها از چی حرف می زنین؟

زرد کی ما رو مجبور کرد بریم توی صندوقها؟ کی نمی گذاشت در بیایم؟

کی نگذاشته بود تا حالا همدیگه رو بشناسیم؟

[مکث]

سرخ [ناگهان به طرفی می دود] مترسک!

زرد [به طرف دیگر می دود] مترسک!

سبز [خود را عقب می کشد] مترسک!

[سیاه رقصی می کند که ادای حرکات پر قدرت

مترسک است]

زرد همه ی شعرها -

سرخ فریب خوردیم.

سبز همه ی افتخارات!

[سیاه می رقصد. آنها ی دیگر جا عوض می کنند]

همه شلاق! آی! شلاق!

سبز چه شبی است امشب -

زرد از شبهای بیچ پچه.

سبز تار عنکبوت همه جا بسته می شود.

سرخ از ماه خبری نیست.

[سیاه ترس و گریز خود را می رقصد؛ آنها جا عوض

می کنند]

زرد از شمال تا شمال غربی!
 سبز از جنوب تا جنوب شرقی!
 زرد از شرق تا غرب!
 سرخ از شمال تا جنوب!
 سبز بیشه‌ها ساکنند؛ کتل‌ها خاموش!
 سرخ فریب؛ راهو به روی دشمن باز می‌کنند!
 [سیاه خود و مترسک را می‌رقصد؛ آنها جا عوض
 می‌کنند]

سرخ اتحاد مثلث!
 زرد پیرزنهای ده نسل پیچ‌پیچه می‌کنند.
 سرخ اتفاق مربع!
 سبز بوق بزیند؛ شیپور.
 سرخ کفش دشمنو پاک می‌کنند!
 [سیاه می‌افتد. آنها بالای سرش می‌رسند]
 سیاه من مُردم. خدا منو بیامرزه.
 زرد از مرگ نگو؛ از زندگی! - کی دستشو می‌گیره؟
 سرخ من!
 زرد من!
 سبز همه‌ی ما!

[سیاه از جا می‌پرد]

همه هیس! ساکت! هیس!
 سبز حالا اون کجاست؟
 سیاه خواب؛ به‌نظرم خوابیده.
 زرد ما کابوس او هستیم.
 سبز خواب؟ شاید هم خودش را به خواب زده!
 زرد او هم کابوس ماست!

سیاه اگه بیدار بود تا حالا تشریف نحسشو آورده بود.
سبز یعنی اینقدر مطمئنه که خوابش بیره؟ - این اطمینان توهینی
است به ما!

سرخ که یعنی حتی خواب هم ببینه! شاید حتی خوابهای خوب؟
سبز نخیر - بله؛ توهین آشکارا! اون مطمئن بوده که ما سر بلند
نمی‌کنیم؛ که جرأت هیچ کاری نداریم.

سیاه خون خونمو می‌خوره!
سبز باید ثابت کنیم اینطور نیست؛ باید یک کار تاریخی بکنیم.

سرخ البته در محدوده‌ی جغرافیا!

زرد فقط تا صبح وقت داریم.

سیاه تا خروسخون.

سرخ درسته. درسته.

همه [رو به تماشاگر] تا یک خروس بخواند!

زرد خُب دست بدیم؛ حاضرین؟

سبز حاضر!

سرخ حاضر!

[مکث. سیاه با تردید به دستهایش نگاه می‌کند]

زرد تو چی؟

سیاه ما چکار می‌خوایم بکنیم؟

زرد معلومه؛ برای خلاص شدن فقط یک راه مونده!

سیاه من از صندوقم راضی‌ام.

زرد دروغ می‌گه!

سیاه [کنار می‌کشد] من برمی‌گردم -

سرخ [جلویش را می‌گیرد] می‌خوای نارو بزنی؟

سبز هیهات! هیهات - از دوستان نیمه‌راه!

سرخ [به سیاه حمله می‌کند] هرکس با ما نیست دشمن ماست!

زرد [نگهش می‌دارد] بذار ببینم - [به سیاه] چرا؟
 سرخ آقا می‌ترسه!
 سیاه من نصف تو هم نمی‌ترسم.
 زرد ولی کارهات جوریه که خیال کردیم دو برابر می‌ترسی.
 سیاه من منتظرم.
 زرد [قاطع] هیچکس نمی‌آد!
 سیاه خودش باید بگه!
 زرد نمی‌آد که بگه!
 سیاه پله پله؛ قدم به قدم؛ اول - به دلم افتاده! دوم - به خوابم آورده!
 سوم - اون منو نجات می‌ده!
 زرد چهارم - پس چرا هیچ خبری ازش نیست؟
 سیاه پنجم - اون بی‌خبر می‌آد.
 زرد شیشم - به نظرت دیر نکرده؟
 سیاه هفتم - ولی همین خودش حکمتی داره!
 زرد حکمتش چیه؟
 سیاه شاید - داره صبر منو امتحان می‌کنه.
 زرد [خشمگین] هیچ حکمتی نداره؛ چون اصلاً چیزی نیست که
 حکمتی داشته باشه! اگر باشه حتماً حوصله‌ش از صبر تو سررفته
 که هیچ کاری برای نجات خودش نمی‌کنی.
 سیاه [سست] راستی؟
 سبز [سرفه می‌کند] البته بله - شاید نخیر؛ کسی خیر از غیب نیاورده؛ با
 این همه چه کسی ثابت می‌کند که چطور؟
 زرد اگر خودت کاری نکنی، هیچکس دیگه هم به فکرت نیست. اونمی
 که باید تو رو نجات بده خود تویی نه کس دیگه!
 سبز بله، ولی، اما!
 زرد حُب حالا؟

سرخ چقدر طولش می‌دن.

سبز آرام باشید جانم - [به سیاه نگاه می‌کند] «و هیچکس بر تو اشکی نخواهد فشانند اگر بیهوده باشی!» این حرف مقدسی است که بی‌شک کسی آن را گفته؛ شاید هم خود من! بله - من بیهوده نیستم. نفس شرکت در زندگی بیهودگی وجودم رو نفی می‌کنه!

زرد [به سبز] اجازه بدین - [به سیاه] تو نمی‌خوای با ما باشی و کمک کنی - خوب، از این کارِت کی خوشحال می‌شه؟

سرخ اون قلدر!

زرد یعنی دشمن. شنیدی؟ پس اگر نیای یعنی که داری به میل اون کار می‌کنی.

سیاه [عصبانی] من به میل اون کار نمی‌کنم.

زرد پس بیا.

سرخ این حرف شما تموم نشد؟ - وقت داره می‌گذره.

سبز بله؛ به‌گندی.

سرخ نخیر؛ به‌تندی.

سبز تند یا کند، به‌هرحال داره می‌گذره.

سیاه [ناگهان] اگه اون بُرد چی؟

زرد ببینم، توی صندوقت چی داری؟

سیاه هیچی!

زرد پس هیچی از دست نمی‌دی؟ در اون صورت می‌تونم برگردی و

باز صبر کنی!

سیاه صبر؟

زرد آره؛ منتظر بشی یکی بیاد نجاتت بده.

سیاه کی بیاد؟ تو که دیگه چیزی برام نداشتی.

سرخ خوب، بالاخره؟

سیاه دست بدیم!

سرخ [خوشحال] آفرین؛ حالا شدی حسابی. حالا همه با همیم.
سبز بهتر است قبل از شروع قسم بخوریم.
سرخ آره؛ قسم می خوریم.
سبز جلسه کنیم.
سرخ آره جلسه کنیم!

[هر چهار نفر بر زمین می نشینند]

زرد ریاست محترم؛ اجازه می دین ریاست محترم؟
سبز خواهش می کنم آقا؛ فقط توجه کنید که به محدودیت وقت توجه کنید!

زرد بله. نقشه ساده س؛ باید خلع سلاحش کرد.
سرخ الان بهترین وقته؛ اون اینقدر راحت خوابیده که هیچی بیدارش نمی کنه!

سبز به خوابش نباید اطمینان کرد؛ شاید مصلحتی باشد! حيله، ترفند، تزویر! بله - این خواب ترطه ای است یا دامی؛ بنابراین بهتر است که ما روی موجود مسلح بیدار صحبت کنیم.

زرد ما می خواهیم با حداقل تلفات موفق بشیم.

سیاه چرا به من نگاه می کنین؟

سبز سوآلی نیست؟

سرخ حملات باید در یک موقع و از همه طرف باشه؛ تا اون گیج بشه و ندونه با کدوم طرف می جنگه!

زرد کاملاً درسته. با وجود این ممکنه قربانی بدیم.

سیاه چرا به من نگاه می کنین؟

زرد منظورم اینه که شاید لازم بشه یکی خودشو جلو بندازه، تا دیگران فرصت کنن اسلحه رو از چنگش دربیارن.

سیاه داره وحشتم می گیره.

سبز چاره ای نیست جانم؛ اون خودش کارو به اینجا رسوند! خواست

نخواستش این بود که ما توی محیط تنگ آن صندوقها بپوسیم
— [با هیجان] درحالی که ما به فضا و حرکت احتیاج داریم!

[همه دست می‌زنند. همهمه]

زرد اون می‌خواد خودش جای ما فکر کنه؛ این قابل تحمل نیست!
سیاه و تازه فکر هم نمی‌کنه!

[همه دست می‌زنند. همهمه]

سرخ اون می‌خواد مجیز شو بگیریم؛ پای کارهاش مهر بگذاریم!
سبز تحسینش کنیم؛ براش قصیده بسازیم.
سرخ باید بفهمه که ما گردن نمی‌ذاریم!

[همه دست می‌زنند. همهمه]

سرخ باید بفهمه که ما کی بودیم و چی بودیم!
سیاه [آهسته به سبز] مگه ما راست راستی کسی بودیم؟
سبز بعضی از ما، البته!

زرد از همینجا اعلام می‌کنم که ما برای حداقل زندگی می‌جنگیم.
سیاه [آهسته به زرد] حداقل زندگی چیه؟
زرد [شعار می‌دهد] تنفس!

[همه دست می‌زنند. همهمه]

سبز آرامش را حفظ کنید! مبادا موفق شویم که شکست بخوریم.
زرد باید بر پیش‌بینی تکیه کنیم!
سبز بی‌حرف پیش!

[ناگهان به حرکت درمی‌آید]

سیاه [بشکن زنان] حیوانِ دو پای دُم‌بریده
آن سه [شانه می‌پراند] ده — ده — ده — ده!
سیاه [تن می‌شکند] با سر سوی گور خود شریده!
آن سه [پنجه می‌گردانند] ده — ده — ده!
سرخ نخیر آقا — [بشکن زنان] زنجیر به پای تو نهاده!

- آن سه [شانه می پرانند] ده - ده! ده - ده!
- سرخ [بشکن زنان] هستی تو به پای من فتاده!
- آن سه [رقصان] ده - ده! ده - ده!
- سبز تصحیح بفرمایید - [تن می شکنند] ای حضرت واجب الاطاعه!
- آن سه [گردن می آیند] عه عه! عه عه!
- سبز دیگر که کند تو را شفاعه!
- همه عه عه! عه عه!
- زرد [به خود می آید] جشن پیش از وقت؟ هنوز وسط شبهه آقایان -
- [همه را آرام می کند] ولی - بله، اگر عین پیش بینی عمل بشه، قول می دم فردا طلوع خورشید رو در شرایط بهتری ببینم!
- [همه یک دم به بالا می نگرند]
- سبز سوآلی نیست؟ [مکث] پایان جلسه!
- سرخ آغاز حرکت!
- [همه بلند می شوند]
- زرد یادمون باشه که قسم خوردیم. و باز یادمون باشه که برای جنگیدن چه وسایلی داریم.
- سرخ چنگ و دندون!
- سبز مُشت!
- سیاه اردنگی!
- زرد صداقت!
- سیاه کم کم داریم خطرناک می شیم!
- سبز سوآلی نیست؟ [مکث] - خود من یک سوآل دارم.
- زرد خواهش می کنم.
- سرخ جلسه رسمی است!
- [همه می نشینند]
- سبز عقب نشینی موقتی یکی از دوستان ما که چندی پیش اتفاق افتاد -

[همه به سیاه نگاه می‌کنند؛ او به هوا]

سبز [به سیاه] البته می‌بخشید - بله، عقب‌نشینی این دوست محترم
فکری در من ایجاد کرد.
سرخ گوش ما به شماست.
سبز ما داریم وارد عمل می‌شویم. این شوخی نیست! یعنی قبل از هر
چیز احتیاج داریم به اعتماد به هم؛ و این به دست نمی‌آد مگر این‌که
آخرین مطالعه را هم بکنیم.
سرخ پیشنهادتون چیه؟
سبز بد نیست و حتی نیک است امتحانی همه را!
سرخ یعنی چه جوری؟
سبز از طریق علم قیافه‌شناسی؛ معرفت‌النفس؛ علم تفتیش؛ و شاید
علم تحقیق!
زرد وقت ما خیلی کمه.
سبز من در پیشنهادم اصرار می‌کنم!
زرد برای چه نتیجه‌ای؟
سبز می‌خواهم بدانم نارضایتی هر کدام ما آنقدر قوی هست که تا آخر
این جریان باهم باشیم یا نه!
سرخ درسته. حرف درسته! امضا می‌دیم -
سیاه انگشت می‌زنیم!
سرخ خونامونو قاتی می‌کنیم!
سیاه یکی یه تار موگروی حرفمون!
زرد دیگه خیلی دیر شده. وقت ما خیلی کمه.
سرخ تا بیای کلاهتو بچرخونی تموم می‌شه! [به سیاه] - تو چی
می‌گی؟
سیاه اون که کلاه نداره.
سرخ نه؛ راجع به امتحان چی می‌گی. حاضری؟

زرد قبوله!
 سیاه [بشکن زنان] قبوله؛ این مقوله؛ حالا که حرف غوله!
 نگو که لول لوله؛ منم دلم ملوله!
 سرخ نفهمیدم - چی گفتی؟
 سیاه به روز ما نیفتی!
 سبز و سرخ چه دست و پا چلفتی!
 زرد [بشکن زنان] که راز دل نهفتی!
 سبز جدی آقا! اراجیف - مرا نمی شود حالی!
 سیاه آی که دلم پُره از خالی!
 سرخ پس شروع کن. خودتو معرفی کن. دقت دقت، توجه؛ اولین
 شرکت کننده‌ی برنامه‌ی ما خودش رو معرفی می کنه.
 [سیاه دولا راست می شود؛ همه دست می زنند]
 سیاه من یه آسمون چلم
 درد دنیا رو دلم!
 بازو هام نا نداره؛
 بسکی که بیل می سازم - بیل می زنم.
 سوت و کورم به خدا -
 نون خشک سق می زنم.
 باید آهسته پیام، آسته برم -
 نباید چیزی بگم، جیک بزئم.
 سبز بس کنید! قواعد خراب شد! اصول و مبانی به باد رفت! هیهات،
 هیهات! قلبم!
 سرخ نمی شد فکری برای قواعد بکنی؟
 سیاه بیشتر از این؟ چند تا کار یه جا بکنم؟
 زرد تکرار می کنم؛ این روش خیلی وقت گیره، تازه هیچی ام ازش
 معلوم نمی شه.

سبز [نالان] زیادی آقا؛ زیادی معلوم می‌شه. اصولاً قواعد! زرد حرف حرفه؛ عمل کوره‌ی امتحان واقعی هر کسی است. من راه دیگه‌ای پیشنهاد می‌کنم که هم وقت کمتری می‌گیره، و هم نشون می‌ده نارضایتی ما عمیق هست یا نه.

سیاه [دست می‌زند] قبوله؛ زنده باد!

سرخ [تند ساکتش می‌کند] اون که هنوز چیزی نگفته.

سیاه منم برای همین می‌زنم.

سبز این راه چیه؟

زرد باید قبل از روبرو شدن با دشمن هرچه رو که پشت سرمون داریم خراب کنیم.

سرخ یعنی کاری که دشمن می‌خواد بکنه خودمون بکنیم؟ هاهاه – دشمن حسابی خوشحال می‌شه!

سیاه ما رو باش، آقا رو باش؛ مرغ به لنگه پا رو باش!

زرد تکرار می‌کنم؛ همه‌ی اونچه که پشت سر داریم.

سرخ [نفهمیده] فایده‌ش؟

زرد این که راه برگشتی باقی نمی‌مونه؛ و اگر ما راه برگشتی نداشته باشیم مجبور می‌شیم تا آخر جریان کنار هم بمونیم!

سبز احسنت! درسته؛ بهترین راه!

سرخ این خودش یه جور تضمینه.

زرد باید صندوقها مونو بشکنیم.

سرخ [نفهمیده] چکار کنیم؟

زرد این تمام اون چیزی‌ست که به ما تحمیل شده. بله؛ صندوقها رو بشکنیم.

سبز موافقم.

سیاه بدک نیست!

سرخ عالیه!

سبز ولی چطور این کار را می‌کنیم؟ با چه وسیله‌ای؟
 [سکوت. زرد آرام می‌رود طرف صندوقش و بک
 تیر بیرون می‌آورد]

زرد با این!

سرخ [مبهوت و خوشحال] تبرا

سیاه [خوشحال] پس تو فکر همچین روزی رو کرده بودی؟
 زرد برای شکستن صندوقها کافیه.

[ناگهان همه به طرف تبر حمله می‌کنند]

سیاه پدهش من -

سرخ من!

زرد من!

سبز نوبت را رعایت کنید!

[ناگهان همه رو به تماشاگران]

همه تا یک خروس بخوانند!

[موسیقی شاد. بازی دسته‌جمعی که دعوا بر سر

تبر را نشان می‌دهد. با فریاد سیاه موسیقی و رقص

قطع می‌شود]

سیاه مترسک اومد!

[حقه مؤثر است؟ همه برمی‌گردند برای دیدن چیزی

که نیست؛ سیاه تبر را می‌قاپد و به صندوق خود

حمله می‌کند]

سیاه [می‌کوبد] بشکن! بشکن! بشکن!

[آنهاى ديگر کلک‌خورده اما راضی، به شدت دست

می‌زنند و تشویق می‌کنند]

سرخ چه قدرت بازویی؛ خوشم اومد!

سبز مرحبا! خدا قوت!

زرد از نفس نیفتی! زود باش!
 سرخ تندتر - بجنب؛ نوبت منه!
 زرد چرا تو؟
 سرخ پس کی؟
 زرد من!
 سبز چرا تو؟
 زرد پس کی؟
 سبز من!
 سرخ چرا تو؟
 سبز پس کی؟
 سرخ من!

سیاه [سیاه نفس‌زنان به زمین می‌افتد] راحت شدم.

[سرخ به سرعت تیر را می‌گیرد و می‌دود سر
 صندوقش؛ سبز و زرد پیش می‌دوند که بگیرند.
 او تیر را دور خودش می‌چرخاند؛ آنها به زمین
 می‌ریزند. سرخ تیر را بالا می‌برد؛ اما ناگهان
 تردید می‌کند. تیر لحظه‌ای در هوا می‌ماند]

سرخ [به زرد] بیا، تو شروع کن.

زرد خودت که بیشتر عجله داشتی.

سرخ من می‌خوام آخر همه بشکنم. می‌خوام حسابی جشن بگیرم!

زرد جشنو همگی بعد از پیروزی می‌گیریم. به پیش!

[سبز خود را کنار می‌کشد. سرخ می‌رود سر

صندوقش؛ برمی‌گردد و از روی ناچاری خنده‌ای

تحویل می‌دهد - اما نمی‌داند چه کند]

سرخ [به سبز] اصلاً، نوبت شماست.

سبز با کمال میل به شما واگذار می‌کنم.

سرخ شما مسن ترین؛ احترام بزرگتر از واجباته.
 سبز عجله کار جوانهاست.
 سرخ العجلة من عمل الشيطان!
 سبز في التاخير آفات!
 زرد بفرمایید؛ تعارف نکنین.
 سبز تعارف نکنید؛ از فرصت استفاده کنید.
 سرخ فرصت از دست ندین؛ چرا شکسته نفسی می‌کنین؟
 سبز شکسته نفسی بهتر از سرشکستگی است! هاهاه - جانم؛ به من
 فرصتی بدهید با صندوقم وداع کنم.
 سرخ [درمانده] باشه، پس خودم شروع می‌کنم.
 [سیاه هنوز از حرفها سر درنیاورده. سرخ زرفته
 می‌ماند]
 سرخ [با احتیاط] شماها می‌گین کار درستیه؟ درسته که ما صندوقها مونو
 بشکنیم؟
 سبز بنده هم به همین فکر می‌کردم.
 سرخ [خوشحال] خُب بگین؛ به چه نتیجه‌ای رسیدین؟
 سبز به همین نتیجه؛ که آیا درسته صندوقها را بشکنیم؟
 زرد شماها چی دارین می‌گین؟ [مکت] چرا چیزی نمی‌گین؟ [مکت]
 چرا معطلین؟
 سرخ راستش من - می‌گم شاید چیزهایی رو که با دشمنی نتونستیم از
 دستش خارج کنیم، با دوستی بتونیم بگیریم؛ با مذاکره!
 سیاه باهاش رفیق بشیم؟
 سرخ بله، می‌شه تا سرحد یک خانه شدن رفت و بعد کم‌کم با لیخند،
 یکی یکی این چیزها رو از دستش خارج کرد. آره، یکی یکی؛
 تفنگ، فشنگ، قداره -
 سبز [خوشحال] بله؛ این هم راهیه.

زرد ولی ممکنه وقتی یک خانه شدین اون این کارو بکنه. یکی یکی
 چیزهایی رو که دارین از تون بگیره؛ عقیده، اراده، صمیمیت -
 سبز [نامید] بله؛ این راه خوبی نیست!
 سرخ [می خندد] عجب فکر مزخرفی بود!
 سیاه [می خندد] چقدر چرند!
 سرخ چقدر هجوا
 سیاه چه بی معنی؛ اینم شد حرف؟
 سرخ چقدر جفنگ - کجاست تبر؟
 سیاه توجه، توجه؛ حالا صندوق دوم شکسته می شود! شروع کنید و
 عجله هم بکنید.
 سرخ [دودل] مثل چرتکه‌ی ننداخته می مونه.
 سبز [دودل] مثل کتابی ناخوانا.
 زرد [با رویای پیروزی] مثل خوابی ندیده!
 سرخ مثل حساب بی محل! [تبر را رها می کند] به نقشه‌ای از راه دور می آد
 به کلّه م برسه؛ تو راه بندی گیر کرده. بذارین فکر کنم.
 سیاه توجه، توجه؛ دارن فکر می کنن - [به سبز] بهترین وقته پیشدستی
 برای شما! [تبر را پیش می برد] همینو می خواستین؛ نه؟
 سبز من مجبور نیستم به کسی جواب بدهم.
 زرد شما قول دادین که بیاین.
 سبز من به کسی سر نسپرده‌ام جانم. اشتباه همیشه برمی گردد.
 سیاه [شگفت زده] شما از اون تو بدتون می اومد.
 سبز من تا سرحد مرگ از آن دخمه بیزارم! این به جای خود، اما فردا را
 چه دیده‌یی؛ از کجا بدانم چه اتفاقاتی در پیش است؟
 سیاه بعداً که روزنومه نوشت می خونی می فهمی!
 سبز ما هیچ نقطه‌ی مشترکی نداریم آقا.
 سیاه نه؟ تا حالا که می گفتین داریم - [به زرد] این چی می گه؟

زرد ایشون به وحشت افتاده‌ن!
 سبز [به سرخ] قبول؛ آقایان شجاعترند و من عاقلتر!
 زرد حرف شما این نیست. می‌فهمم؛ هرچه هست توی اون صندوقه.
 به اونه که علاقه دارین!
 سبز همه‌ی افتخارات من آنجاست.
 زرد و به خاطرش ما رو تنها می‌ذارین؟
 سبز همه‌ی هویت من! من قلباً با شما هستم. هرجا که باشم. اما
 هرجا هم که باشم مجبورم صندوقم را حفظ کنم.
 زرد اینقدر به پشت سر نچسبین!
 سبز من به پیش رو فکر می‌کنم؛ که اگر دنیای بهتری در انتظار نبود اقلأً
 زندگی قبلی‌ام را حفظ کرده باشم. می‌بینید؛ این صندوق مثل
 زنجیری به پای من بسته.
 سیاه [به تاب] پاره‌ش کنین!
 سبز زنجیر اگر پاره‌شدنی بود خودش پاره می‌شد آقا؛ لازم نیست
 نصیحتم کنید.
 سیاه قابل شما رو نداشت!
 سبز این مسخره‌ست که شما می‌خواهید به من درس بدهید!
 سیاه کی خواسته؛ شما که همه‌ی درساتونو حفظین!
 زرد [به سرخ] تو چی می‌گی؟
 سرخ هنوز هیچی.
 زرد خیلی وقت داشتی.
 سرخ کم بود.
 سیاه تو که می‌آی. نه؟
 سرخ به چیزهایی هست که نمی‌شه گفت - [به زرد] اسلحه دست کی
 می‌افته؟
 زرد اسلحه؟

سرخ یکی از ما؛ می دونم. اما کدوم یکی؟
 زرد نمی شه پیش بینی کرد.
 سرخ همین مشکله. از کجا معلومه اونی که اسلحه دستش افتاد نخواد
 جای اینو بگیره؟
 سیاه چی داره می گه؟
 سرخ خوب می دونی چی می گم؛ مثلاً خود تو اگه اسلحه دستت بیفته
 چکار می کنی؟
 سیاه من؟
 سرخ از قدیم گفته ن هیچ بدی نرفته که بدتری جاش نیاد.
 زرد اسلحه رو می اندازیم دورا!
 سرخ حالا اینو می گی؛ اما اونی که اسلحه دستشه معلوم نیست بندازش
 دور.
 سیاه مگه ما با هم رفیق نیستیم؟
 سرخ رفیق؟ - تا اونجایی که من می دونم تو چندون دل خوشی از ما
 نداری. خُب، شاید بخوای دار و ندار منو ضبط کنی.
 سبز شاید تصمیم بگیرید از دانش من استفاده کنید.
 سیاه [منگ] سر در نمی آرم.
 سرخ تنها فکر آدمی مثل تو اینه که از دیگران کمتره، و می خواد نباشه.
 خُب؛ چه بهتر از وقتی که اسلحه دستشه.
 زرد پس بگو که شک داری!
 سرخ نه - شک ندارم؛ مطمئنم! [سیاه را نشان می دهد] این یه نقشه هایی
 داره!
 سیاه کم کم دارم به خودم امیدوار می شم - [خود را نشان می دهد] آخه به
 این قیافه می آد؟
 سرخ تو اول همه تبرو برداشتی. اول همه صندوقتو شکستی. چرا؟
 سیاه برای این که -

سرخ برای این که نقشه‌هایی داری! [به زرد] من حاضر نیستم امر و نهی
به بی سروپا رو تحمل کنم.

زرد اما الان امر و نهی یکی بدتر از اونو تحمل می‌کنی.

سرخ من حاضر نیستم به کسی کمک کنم که فردا می‌خواد بزنه تو سرم!
زرد اینا همه‌ش خیالبافی؛ بهانه‌س! حُکم از پیش! چرا حرف آخریتو
نمی‌زنی؟

سرخ اصلاً می‌دونی؟ من صندوقم دوست دارم. همین!

زرد تو که ورشکست شده بودی.

سرخ می‌تونم از سر شروع کنم. هنوز ته‌مونده اعتباری دارم. آره؛ از سر
شروع می‌کنم!

سیاه [ملتمسانه به زرد] به چیزی پهبش بگو.

سرخ آره نصیحتم کن. دلالتم کن. بعضی‌ها هستن که فقط بلدن حرف
بزنن. بعضی‌ها فقط برای حرف زدن ساخته شده‌ان!

زرد منظورت کیه؟

سرخ یکی که حرفهای گنده‌تر از دهنش می‌زده!

زرد من به هر چی گفتم ایمان دارم!

سرخ بفرما؛ پس چرا معطلی؟ چرا وایسادی؟

زرد [خشمگین] من مثل تو نیستم - [به سیاه] بدهش من. بدهش من!

[به سرخ] من حتی لحظه‌ای هم تردید نکردم.

[تبر به دست به طرف صندوق می‌رود]

سرخ آقا رو تشویق کنین لطفاً. آقا می‌خواد قهرمان بشه. تشویق کنین
آقارو -

زرد [داد می‌زند] بس کن!

[سکوت طولانی. زرد سرش را پایین می‌اندازد.

هیچ حرکتی نیست. سکوت کم‌وبیش نگران‌کننده

است]

سیاه [با دلواپسی] تو که می‌آی - نه؟ [جوابی نیست. سیاه به خودش
 امیدواری می‌دهد] چه خرم من؛ معلومه که می‌آی!
 زرد [تبر را می‌اندازد] دیگه چه فایده؟ همه چی خراب شد.
 سیاه هنوز نشده؛ من و تو هنوز هستیم.
 زرد از ما دوتا چه کاری برمی‌آد؟
 سیاه همه‌ی زورمونو می‌زنیم.
 زرد برنده اونیه؛ بدون شک اونیه. می‌دونی چه جهنمی منتظر ماست؟
 سیاه [نمره می‌کشد] پس - جهنم فقط مال منه؟
 زرد سعی کن منطقی باشی. سعی کن موقعیتو بفهمی.
 سیاه کدوم موقعیت؟ من تنهام - [داد می‌زند] شماها چی به سر من
 آوردین؟
 سبز ما به کسی بدهکار نیستیم جانم. رفتار شما اهانت‌آمیز شده.
 مواظب باشید!
 [سیاه با خودداری لبخند می‌زند؛ تبر را از زمین
 برمی‌دارد و به طرف زرد پیش می‌برد]
 سیاه بیا. بگیر. بشکن.
 زرد نمی‌تونم.
 سیاه [دیوانه‌وار] پس من می‌شکنم!
 زرد [سر را می‌گیرد] من ازش دفاع می‌کنم.
 سیاه [تهدیدآمیز] برو کنار!
 سرخ عجب گردن شکسته‌ای؛ زنگی مست!
 سیاه شماها که حاضر نیستین. ها؟ پس من می‌شکنم.
 زرد اگر این‌کارو بکنی به صورتت تَف می‌کنم.
 سیاه [داد می‌زند] بکش کنار!
 سبز شما داری وضع را بغرنج‌تر می‌کنی.
 سیاه بی‌حرف!

سرخ بفرمایید؛ وقتی گفتم اسلحه دستش بیفته منظورم همین بود.
 زرد اگر صندوقها رو بشکنی حرفی که زد ثابت می‌شه! از کسانی که
 بیزارشون کردی چطور می‌خوای کمکت کنن؟
 سرخ درسته. راست می‌گه.

سیاه [سست‌شده] پس من چکار کنم؟ چکار کنم؟
 سبز [آرام] سعی کن صندوقت را از نو بسازی!
 سیاه هیچوقت!

[سکوت. هریک گوشه‌ای در فکرنند]

سیاه چقدر به خوردن خروس مونده؟

[سکوت. کسی جواب نمی‌دهد]

سیاه [بی‌تاب] مشرق کدوم طرفه؟ [مکت. ناگهان] چرا نشستین منو نگاه
 می‌کنین؟ [بد سبز] گوشه‌ام درازه. آره؟ - [به سرخ] قیافه‌م مثل
 سفته‌ی واخواست‌شده می‌مونه. آره؟
 سبز شما با ما سر قهر هستید جانم. من عمیقاً برای شما متأسفم.
 سیاه خودم بیشتر؟

[سکوت. سبز آرام بلند می‌شود]

سبز پدرانم متولیان قبور بوده‌اند و از صبح تا به شب اوراد و اذکارشان
 جاری بود. پدرم روزی دوبار نماز وحشت می‌خواند؛ و من نخستین
 چیزی که آموختم دعای غربت بود. من بین کتیبه‌ها گم بوده‌ام. بین
 طومارهای کهنه‌ی پوسیده. خطوط معوج نامشکوف -

زرد [ناگهان نمره می‌کشد] چرا کنار کشیدین؟ چرا؟

سبز آرام باشید جانم. صندوق شما هرچه باشد از مال من بدتر نیست.
 زرد از کجا می‌دونین؟ - اونجا شعر یک معادله‌س. بعضی افسوس
 می‌خورن که چرا عشق یک مرابحه نیست.

سبز اعتراف می‌کنم که تعبیرهای نوگرایان را نمی‌فهمم.

زرد پول، بلندگو، چراغهای رنگی، وسایل خودکار، فیلمهای مهمل!

کارچاق کن‌هایی که کار چاق می‌کنند یا حتی همین کارم نمی‌کنند!

جدول! جدول! واسطه‌ها! نقدهایی شبیه نسیه! مجله‌ها - دلال‌ها!

اقساط!

سبز عاطفه؟

زرد هیچی!

سرخ رفاقت؟

زرد حرفشم نزن.

سبز پس چطور می‌خواهید برگردید؟

[مکش، زرد بیچاره و پریشان -]

زرد روی بند راه رفتنه؛ شاید برگردم و اصلاحاتی رو از داخل شروع

کنم.

سبز من خیلی فکر کردم. برعکس؛ برگشتن من مقدور نیست. چیزی

است در حکم مرگ مفاجات!

زرد جداً؟

سبز بله؛ از طرفی این فرصت همیشه پیش نمی‌آد.

سرخ منظور تون اینه که -

سبز خود شما چطور؟

سرخ راستش، من شک دارم.

سبز شک شما در من هم شک ایجاد کرد.

زرد [ناگهان] ولی نمی‌شه. ممکن نیست - ممکن نیست؛ برای درست

کردن وضع باید به قدرت نزدیک شد؛ این خودش یک جور

همکاریه!

سبز بهتره بگید مصالحه.

سرخ یعنی سازش!

زرد که من اهلش نیستم. بیاین بیشتر فکر کنیم.

سیاه [امیدوار] آره؛ وقت خیلی کمه.

زرد ما بیرون او مدیم چون دیگه جایی برای ما نبود.
سبز بله؛ تقریباً.

زرد نخیر؛ تحقیقاً. پس بیاین کاری بکنیم؛ یک بار هم که شده کاری
بکنیم.

سرخ معامله‌ای که خیلی گرون تموم می‌شه.
سبز نه جان دلم؛ در صورت شکست می‌تونیم صندوقها رو دوباره
بسازیم.

زرد با فکر هر جور برگشتنی مخالفم.
سبز با وجود این می‌شه صندوقها رو دوباره ساخت.
سرخ می‌شه؛ ولی دیگه اون اولی نیست. این دفعه تنگ‌تره؛ خفه‌ترا
شاید یه قفل ده‌منی هم به درش!
سبز حق با شماست؛ بی‌فایده‌ست!

[همه سرد می‌شوند. سکوت. سرخ قدم می‌زند]

سرخ هرچی بیشتر به صندوقم فکر می‌کنم بیشتر عقم می‌نشینم. اونجا
برای زندگی راه آبروداری نمونده! یه مسابقه‌ی ابدی که هر کلکی
درش مجازه. دستگاههای آدم‌سازی؛ سالم‌سازی؛ سخن‌پراکنی؛
تصفیه؛ تمشیه؛ تفتیش؛ باج؛ رشوه! باید پنهان شد؛ باید خندید؛
باید گریه کرد؛ باید امید داشت؛ باید کلک زد؛ فقط باید کلک زد -
مُرده شورش بیره!

زرد تو هم اگه برگردی راهی جز این نداری.

سرخ من این‌کاره نیستم؛ برای همینم زمین خوردم.

زرد پس بیا؛ بیا از سر شروع کنیم.

سبز اگر یک سر سوزن اطمینان بود -

سیاه چه کفنی برایش می‌دوختیم!

سرخ نه، اون قوی‌تره! لازم شه همه‌ی ما رو از میون می‌بره.

زرد نمی‌تونه! اون به کسایی که برایش کارکنن احتیاج داره.

سیاه تازه‌شم؛ آگه ما نباشیم به کی آقای بفروشه؟
 سبز عجیب است آقا؛ این حرفها چقدر به نظرم آشناست.
 سرخ درسته منم یادم می‌آد.
 سبز به نظر شما ما قبلاً همدیگه رو دیده بودیم؟
 زرد نمی‌دونم.
 سبز ولی بعید نیست.
 زرد پس یعنی ما اینقدر عوض شده‌یم؟ اینقدر که اصلاً همدیگه رو
 شناسیم؟
 سرخ چی باعث شده که ما اینقدر عوض بشیم؟
 سیاه این صندوقها!
 زرد این صندوقها - که به ما تحمیل شده!
 سیاه باید همه شو بشکنیم.
 سرخ آره؛ باید کاری بکنیم.
 زرد پس واقعاً کاری بکنیم!
 همه پیش از آن‌که یک خروس بخواند!
 زرد وقت خیلی کمه.
 سبز قبل از هر چیز باید کدورتها را از میان برداریم - جلسه رسمی
 است - باید آشتی کنیم.
 سرخ [اعلام می‌کند] پایان جلسه‌ی آشتی!
 سیاه چقدر ما با هم خوبیم.
 سبز خُب، اول جنابعالی شروع بفرمایید -
 سرخ گفتید من؟
 زرد نوبت تو بود.
 سرخ آره، من! خودِ خودِ من!

[نبر در دست گرد صندوق می‌گردد، بالا می‌برد؛
 آنهای دیگر تشویقش می‌کنند]

آن سه بشکن بشکنه - بشکن!

سرخ من نمی شکنم.

آن سه بشکن.

سرخ برای چی بشکنم؟

آن سه بشکن!

سیاه تا نفس داری -

زرد و سبز بشکن!

سرخ من نمی شکنم.

آن سه بشکن!

زرد عین زندونه!

سیاه و سبز بشکن!

سرخ من نمی شکنم!

آن سه بشکن!

سبز مثل تابوته!

سیاه و زرد بشکن!

سرخ من نمی شکنم!

آن سه بشکن!

سرخ من نمی شکنم! [نفس زنان می ماند] نه - از کجا که وقتی شکستم

شماها هنوز سر حرفتون باشین؟

سبز به ما اعتماد ندارید؟

سرخ از کجا که منو تنها نذارین؟

زرد از کجا که خودت ما رو تنها نداری؟

سبز از کجا که حضرات بنده رو تنها نذارن؟

سرخ نمی شه. مسخره س. اینجوری نمی شه!

سبز باید راه دیگری پیدا کرد.

سیاه شما رو به خدا زود باشین.

زرد من فکری کردم.
 سبز من هم همین طور.
 سرخ منم همین طور.
 زرد من برای گفتن عجله دارم.
 سبز عجله‌ی من کمتر نیست.
 سرخ مال من بستگی به سرنوشت داره.
 سبز من به شما اعلام می‌کنم.
 زرد من به شما اخطار می‌کنم.
 سبز به نظر من بهتر است -
 سرخ به نظر من هم همین طور. دوستان، هموطنان -
 سبز حرف من راجع به شکستن صندوقهاست!
 سرخ من هم از شکستن حرف می‌زنم.
 زرد از شکست!
 سرخ این برنامه مستقیماً از همه جا پخش می‌شود.
 زرد اول من فکر کردم.
 سبز اول من به نتیجه رسیدم.
 سرخ اول من حساباشو کردم.
 زرد حالا که عجله دارین شما بفرمایین!
 سبز نخیر شما بفرمایید!
 زرد نخیر، شما سرور ما هستید!
 سبز کوچک شما هستم!
 زرد کوچکتر از اونم که به حساب بیادا
 سیاه بالاخره شروع می‌کنین یا نه؟
 سرخ شلوغ نکنین؛ ساکت باشین.
 زرد ساکت باشین؛ شلوغ نکنین.
 سبز دندانهای مصنوعی من کجاست؟

سرخ دقت. دقت. توجه!
 سبز همون طور که همه می‌دونیم -
 سرخ اینو که همه می‌دونیم!
 زرد بله؛ گوش ما با شماست.
 سرخ چشم ما به طرف شماست.
 سبز تکرار می‌کنم. چی می‌گفتم؟
 زرد تکرار کنید. چی می‌گفتین؟
 سبز عرض بنده این است که فکر می‌کنم -
 سیاه چه خوبه که شما فکر می‌کنین!
 زرد احسنت!
 سرخ آفرین!
 زرد صد آفرین!
 سرخ هزار آفرین!
 سبز پس نتیجه می‌گیریم که -
 سیاه چه خوبه که ما نتیجه می‌گیریم!
 سرخ این بهترین نتیجه‌ایه که تا به حال گرفته‌ییم!
 زرد موافقم. موافقید؟ موافقم.
 سرخ دست شما را می‌فشارم. دست مرا می‌فشارید؟ دست شما را
 می‌فشارم.
 زرد از دور!
 سرخ از نزدیک.
 سیاه خدایا -
 سبز پس نتیجه این شد که - حرف سر چی بود؟
 سرخ از چی حرف می‌زدیم؟
 زرد مترسک.
 سیاه صندوق.

سرخ تبر.
 زرد خورشید.
 سرخ خورشید.
 سیاه خورشید.

[خروس می خواند. همه میخکوب می شوند.
 مکث. بار دیگر خروس می خواند. آن سه به طرف
 صندوقهایشان پس می روند]

سیاه [داد می زند] نمی دارم؛ نمی دارم برین! نمی دارم!
 [دیگران پس پس می روند. خروس می خواند]

سرخ شاید به روزی برگشتیم.
 سیاه [نمره کشان] کی؟ - کی؟
 سبز باور کن. این فرصت مناسبی نبود.
 زرد خداحافظ. تو رو فراموش نمی کنیم.

[سیاه به زانو می افتد؛ آنها در صندوقهایشان هستند]

سبز پیش از این که مجبور ت کنه، صندوقت رو دوباره بساز!
 [در صندوقها بسته می شود. سیاه آرام گریه می کند.
 از تاریکی صدای خنده ی ترسناک مترسک به
 گوش می رسد. سیاه دیوانه وار تبر را برمی دارد و
 به طرف تاریکی نمره می کشد]

سیاه من هنوز هستم. هنوز هستم!
 [از تاریکی - پاکوبان - مترسک با حرکات خشک
 و صورت مهیبش پیش می آید. به دیدن سیاه
 می ماند]

مترسک عجب، مثل این که اینجا خبرهایی بوده - [تفنگ را بالا می برد] مثل
 این که از حسن نیت من سوء استفاده شده! مثل این که خوابی که
 می دیدم راست بوده! [با لگد به زمین می کوبد] زانو بزنا!

سیاه [سر تکان می دهد] هیچوقت!
 مترسک [لگد می کوبد] خم شو!
 سیاه [سر تکان می دهد] هیچوقت!
 مترسک فقط پنج شماره فرصت داری؛ فقط پنج شماره شنیدی؟ یک - دو -
 سیاه [نمره می کشد] خورشید. خورشید.
 [صحنه تاریک می شود]

سائل نجات

ساحلِ نجات

[در یک پرده]

اشخاص بازی

دختر

مادر

پدر

برادر کوچک

مرد طاس

مرد سیلو

صحنه

آسمان آبی نقاشی در زمینه؛ یکی دو میز و نیمکت از جنس درختهای جنگلی؛ یک تاب و یک سُرْشَره. گهگاه صدای آرام امواج. دریایی خیالی پشت سر تماشاگران.

[دختر که به آسمان آبی نقاشی می‌نگریست رو
برمی‌گرداند به سوی دریا، و نفس بلندی از خوشی
می‌کشد]

دختر چه روز آفتابی خوبی! صدای آرام امواج دریا؛ وسعت بی‌دلیل
آسمون! اینجا - این آسمون - شباهت زیادی به نقاشی بچه‌ها
پیدا کرده؛ زیادی صاف و زیادی آبی! یه همچین روز ساکتی دل
آدمو به شور می‌اندازه! هه - من اینجا تنها نیستم. دوتا جوون
دیگه هم هستن که باید کم‌کم پیداشون بشه. اونا مدتی که با
خونواده‌ی ما رفت‌وآمد دارن. خانواده‌ای شامل پدر و مادر، و
برادر کوچکم که عاشق مدادرنگیه. بله، اونا مدتی که تقریباً هر روز
با یه هدیه‌ی تازه به منزل ما می‌آن. درسته، خیلی هدیه می‌آرن؛
بیشتر برای پدر و مادرم - و البته برادر کوچکم که عاشق
مدادرنگیه. می‌خوان به این وسیله نظر اونا رو جلب کنن! هه خیال
کرده‌ن که اونا باید به جای من تصمیم بگیرن! ولی این اشتباهه، من
خودم کاملم! خودم باید تصمیم بگیرم؛ و راستش هنوز نتونستم

هیچ تصمیمی بگیرم!

[مادر و سپس برادر کوچک وارد می‌شوند]

مادر اینجاست - دختر عزیزمان اینجاست. دخترم به فکر چی هستی؟

آیا هنوز هم مرددی؟

دختر [شروع می‌کند به لیلی بازی] ناراحت نباش مادر؛ بالاخره به طوری می‌شه.

[پدر وارد می‌شود با روزنامه‌اش]

مادر نه دخترم؛ من خیلی نگرانم! اگر نگران نباشم که مادر نیستم! حتی

پدر دایم‌الخمیرت هم متوجه نگرانی من شده! بگو چکار می‌خواهی بکنی؟

پدر دخترجان؛ بیا و تصمیم بگیر! تصمیم گرفتن کار خوبی ست! من

خودم همیشه تصمیم می‌گرفتم! فکرشو بکن که یکی از تصمیم‌های

من باعث شد که تو الان اینجا ایستاده باشی! منظورم را که

می‌فهمی؟ منظورم تصمیم گرفتن راجع به ازدواج و نتایج حاصله

از آنست؛ از جمله بچه داشتن - که البته این دیگه از دست من

خارج شد!

دختر [دست از لیلی می‌کشد؛ رویایی] بچه!

پدر حالا بگو اگر من تصمیم نمی‌گرفتم با مادرت ازدواج کنم تو الان

کجا بودی؟ خدا می‌دونه؛ یا شاید حتی اونم نمی‌دونه. پس نتیجه

می‌گیریم که -

مادر [چشم‌غره می‌رود] حتماً می‌خواهی نتیجه هم بگیری؟

پدر پس بهتره نتیجه‌گیری رو به خودت واگذار کنیم؛ چون می‌بینم که با

همین چند کلمه تونستیم تو رو با فرایند تصمیم گرفتن آشنا کنیم.

و حالا اجازه می‌دی که با اجازه‌ی مادرت این مجله‌ی فکاهی رو

که زیاد هم فکاهی نیست مرور کنیم؟ هاهاها، عجب مجله‌ی

بامزه‌ای. تو این لطیفه‌ها رو خوندی؟ اگر نخوندی نصف عمرت

بر باد!

مادر تردید نکن دخترم. تردید کردن چیز بدی است. من خودم هیچوقت تردید نکردم. فکرش را بکن که اگر در جواب تقاضای ازدواج پدرت تردید می‌کردم چه می‌شد؟ هیچ - باید تا حالا توی خونه‌ی پدر می‌موندم و می‌ترشیدم. ولی برعکس، من هیچ تردید نکردم؛ و حتی اشتباهاً خوشحال هم شدم.

پدر [در مجله] هاهاهاه، واقعاً حکایتی است.

مادر [چشم‌غزّه می‌رود] من تردید نکردم!

دختر شما نباید هم تردید می‌کردین؛ چون پدرم تنها کسی بود که به سراغ شما اومده بود!

پدر [در مجله] عجب احمقی بود - هاهاهاه!

دختر شما بر سر دوراهی نبودین؛ یک راه جلوی پاتون بود و شما هم اون راهو رفتید؛ ولی من بر سر دوراهی‌ام. اونها دو نفرن؛ من نمی‌دونم کدام یکو باید ترجیح بدم.

مادر خوبه که تعیین تکلیف دنیا دست تو نیست عزیز دلم! - آیا در هیچیک از آنها عیبی می‌بینی؟ درست فکر کن؛ یکی از آنها طاس است و دیگری سبیل دارد. اما اینها عیب نیست؛ سبیل را می‌شود زد و طاسی را می‌شود با گذاشتن زُلف مصنوعی که حتی طبیعی‌تر از زُلف طبیعی است جبران کرد. پس اشکال چیست؟

دختر گفتم که اشکال در اینه که هیچکدومو نمی‌شه به اون یکی ترجیح داد. درسته که اون دو جوژن، اما بهتر یا بدتر از هم نیستن!

مادر خداوندا - شاهد باش؛ مگر چنین چیزی ممکنه؟

پدر غیرممکن نیست. خداوند حماقت را یکسان به همه بخشید -

[زن چشم‌غزّه می‌رود] استثنا هم البته وجود داره؛ حتماً به بعضی

بیشتر رسیده - [خندان] تو خودت حسن نمی‌کنی؟

مادر من فقط حسن می‌کنم که داره دیر می‌شه! داره دیر می‌شه!

پدر اون به جای خود!

مادر اونها حتماً به تفاوتی دارن که می‌شه اسمش رو امتیاز گذاشت.
 پدر باید همینطور باشه! [به برادر] نه - پسرم؟ به چی نگاه می‌کنی؟
 برادر ساحل خیلی دوره؛ پیدا نیست!
 پدر شاید دوربین رو سروته گرفتی.
 پسر آره؛ حالا نزدیک شد!
 پدر دور می‌شه - نزدیک می‌شه؛ اما هیچکدوم فاصله‌ی حقیقی
 نیست! راستش اصلاً فاصله مهم نیست؛ مهم اینه که - [شمار
 می‌دهد] انسان خودش را به ساحل نجات برساند!
 پسر زنده باد بابا!

مادر خفه شو پسر - [به دختر] من امروز از هر دوی اون‌ها دعوت کردم
 که به این هواخوری ساحلی ما بیان. دور از وزاجی مردم بهتر
 می‌شه تصمیم گرفت. نه؟ تمام روز رو با اونها هستی و در آخر کار
 باید نظر قطعی خودت رو بگی!

[دختر آرام آرام از نردبان سُرره بالا می‌رود]

برادر به نظر من هر دوی اون‌ها خیلی زرنگن! قهرمانهای واقعی! اون‌ها از
 همه چیز و همه‌جا برای من تعریف کرده‌ن. می‌دونین به دفعه چه
 اتفاقی افتاده؟ یک بار یک قطار مسافری داشته به سرعت برق
 می‌آمده ولی دزدهای نقابدار قبلاً خط آهن را بُریده بودند. نامزد
 سبیلو روی خط ایستاده و پیراهنش را درآورده و در هوا تکان داده
 که راننده‌ی قطار ببیند. اما راننده اعتنایی نکرده. نامزد سبیلو که
 می‌بیند وضع خطرناک است به خاطر نجات مسافرین، خودش را
 روی خط آهن می‌اندازد؛ و اینطوری - قطار مجبور به توقف می‌شود!
 مادر واقعاً؟ عجب عالی! فوق العاده‌س! همین امتیاز برایش بس نیست؟
 پدر ولی این‌که گفتی به نظرم آشناست. مثل این‌که در یک فیلم تلویزیونی
 دیده باشم. گفتی کی این کار رو کرده؟
 برادر نه اشتباه می‌کنین؛ این کار نامزد سبیلو بوده!

[دختر سُر می خوزد پایین]

مادر دخترم، مثل این که می شه همین حالا تصمیم گرفت. این روح فداکاری مرا تحت تأثیر قرار داد. این امتیاز بزرگی بود - من به نامزد سبیلو رأی می دهم.

برادر یک دفعه‌ی دیگر یک گاری خیلی بزرگِ هشت‌اسبه داشته به تاخت می آمده که یکدفعه برمی‌گردد و مرد فقیری را زیر می‌کند. همه‌ی مردم زور می‌زنند و نمی‌توانند گاری را بلند کنند و شاید هم زور نمی‌زنند! مرد بیچاره همین‌طور دست و پا می‌زده و ضججه می‌کرده اما یکدفعه نامزد طاس جمعیت را کنار می‌زند و جلو می‌آید؛ شانهاش را می‌اندازد زیر گاری و آن را بلند می‌کند.

پدر فوق‌العاده است. عجب فوق‌العاده است. همین امتیاز کافیّه. من به نامزد طاس رأی می‌دهم.

[دختر از نردبان سُر شده بالا می‌رود]

مادر ولی این داستان به‌نظم آشنا می‌آد؛ من این را در یک رمان جنایی خوانده‌ام!

برادر ممکنه - [خوشحال] حوادث زندگی اونها به قدری عالیّه که نویسنده‌ها از روش می‌نویسن و سینماها فیلم درست می‌کنن.

مادر چقدر هیجان‌آورا!

برادر داستانهای اونها همیشه پُر از نتایج و پیامهای اخلاقی و اجتماعی! پدر چه کسالت‌بار؛ ولی نمی‌شه اونها رو به خاطر این ضعف سرزنش کرد!

مادر نشدا دخترم - نشد که الان تصمیم بگیریم. ولی دیگه معطل نکن! تا آخر امروز کار را یکسره کن. حیف از جوانی و شادابی توست.

زودتر انتخاب کن!

پدر اگر هم نمی‌تونن، بگذار مادرت انتخاب کنه.

مادر من یک دفعه اشتباه کرده‌م؛ دیگه تکرار نمی‌کنم!

پدر عجب! تا حالا خیال می‌کردم که اون اشتباه من بود!
برادر نگاه کنین؛ نگاه کنین کی داره می‌آد!

[دختر سُر می‌خورد پایین]

مادر [به پیشواز می‌رود] سلام - سلام!

پدر [به پیشواز می‌رود] چطوری این راه پیچ‌و‌پایچ رو اومدین؛ پیدا کردن اینجا خودش نبوغی می‌خواست!

[مرد طاس خندان وارد می‌شود]

مرد طاس سلام پدرزن عزیز؛ سلام مادرزن گرامی؛ سلام برادرزن عزیز و گرامی - [به دختر] حال شما چطوره دخترخانم؟ [به برادر کوچک] برات مدارنگی آوردم. می‌خوای؟
برادر متشکرم. شما چقدر مهربانید. من حالا اونقدر مدارنگی دارم که می‌تونم باهاش همه‌ی دریارو سبز کنم. ببینید آسمونو چه خوب رنگ زدم!

[همه به آسمان نگاه می‌کنند]

مرد طاس خیلی قشنگه؛ خیلی عجیبه؛ چه استعدادی! تو نابغه‌ای!

مادر عین خواهرش. اونها همه استعداد زیادی دارند. پدرش هم یک پارچه جواهر بود؛ حیف که گرفتار شد!

پدر گرفتار تو همسرم؟

مادر گرفتار اون شیشه‌ی لعنتی!

برادر [راه می‌افتد] حالا با این زرد می‌رم سراغ گل‌های آفتاب‌گردون؛ با این سرخ باید خورشید رو کامل کنم - [می‌ماند؛ به بیرون] سلام - شما هم که اومدین؛ آسون پیدا کردین؟

[مرد سیلو وارد می‌شود؛ به دیدن مرد طاس]

خنده‌اش می‌پزد!

مرد سیلو [دلخور] مثل این‌که من دیر رسیدم.

پدر [به استقبال می‌رود] برعکس؛ برعکس! خیلی هم به‌موقع آمدید!

خوشحالم که دعوت ما رو قبول کردین؛ گرچه شاید هر دعوتی رو قبول می‌کردین!

مادر [به استقبال می‌رود] حالتان چطوره؟ خوبین؟ کسالتی ندارین؟ نه؛ لازم نیست زحمت جواب به خودتون بدین! اون جعبه‌ی مدادرنگی نیست؟

مرد سیلو [به پسرک] برای تو آوردم.

برادر عین اون یکی - جانمی! زنده‌باد!

مادر دیگه لازمه که شماها رو تنها بذاریم. خیلی خوشحالم. دخترم خوب دقت کن؛ تو باید تصمیم بگیری!

دختر [آهسته] مادر؛ حالا زود نیست؟

مادر [خندان و با صدای بلند] می‌تونن اونهارو خوب امتحان کنی -

دختر [سرخ می‌شود] امتحان کنم؟

مادر خجالت نکش؛ آقایان موافقند! [متأثر] افسوس که در دوره‌ی ما این چیزها رسم نبود. ما با چشم بسته به خونه‌ی شوهر رفتیم. اما شماها می‌تونن امتحان کنین. شماها می‌تونن مرتکب اشتباه نشین - [بر تأثر خود غلبه می‌کند] چه چیزهایی در زندگی برات مهمه - ها؟ هرچی هست می‌تونن مطرح کنی! درباره‌ش سوال کنی و هر دفعه امتیاز بدی. جمع امتیازات هر کس بیشتر شد اونو انتخاب می‌کنی!

پدر [خوشحال] که گفتی جمع امتیازات؛ هاها - خیال می‌کنم مال من از همه بیشتر بشه!

مادر [چشم‌غژه می‌رود] ما شرکت نمی‌کنیم! [خندان] ما اونهارو تنها می‌ذاریم - [به دو جوان] خوب، فرصت خوبی که علاقه‌تون رو به دخترم ثابت کنین. نشون بدین کدوم باعرضه‌ترین! باید حسابی رقابت کنین!

برادر خیلی تماشا داره؛ نه؟ من هیچوقت رقابت ندیده‌م.

مادر بریم پسرم.

برادر من نمی‌آم. من نمی‌آم. من می‌خورم تماشا کنیم.

مادر تو غلط می‌کنی پسرم!

برادر نمی‌آم - نمی‌آم - نمی‌آم!

مادر تو بیا بریم پدرتو خاک کنیم. اسباب‌بازیها تو آوردی؟ سطل و

بیلچه و کلاه آفتابیت رو؟

برادر آره؛ همه‌شو!

پدر [هراسان] می‌خواهین چکار کنین؟ می‌خواهین چکار کنین؟

مادر تو خسته‌ای؛ مگه نه؟ [به پسرک] پدرت می‌خواد تو شنهای داغ

بخوابه و استراحت کنه. بیا بریم؛ ما براش یه گودال خوب می‌کنیم.

پدر حالا نه؛ خیلی زوده! - من خیلی آرزوها دارم؛ خیلی - [نومید]

حالا حتماً لازمه؟

مادر موقع شناس باش! ما باید به یه بهانه‌ای از اینجا بریم؛ چه بهانه‌ای

بهرتر از این!

پدر [ناچار] جوابی برام نداشتی!

مادر به فکر اون باش؛ الان سرنوشت اون که مهمه!

پدر [لبخند می‌زند و به دختر دست تکان می‌دهد] من رفتم دخترم؛

متأسفم که عروسیتو نمی‌بینم! ولی خوشحالم که این آخرین تأسف

منه!

مادر مردهای زیادی در تولد تو نقش داشته‌ن دخترم؛ از جمله دکتر

معالجم و رییس بیمارستان؛ گرچه پدرت هم در این ماجرا کاملاً

بی‌تقصیر نبود! بیخود ناراحتی - [گوشه‌ی چشم خود را پاک می‌کند]

اتفاقیه که برای همه می‌افته؛ قانون طبیعته! [به دو جوان] مواظب

باشین؛ دسته‌گلیه که می‌سپرم به شما.

مرد طلاس بهتون قول می‌دیم.

مرد سیلو ما مواظبش هستیم.

برادر [به دختر] به محض این که کار پدر تموم شد یه سری بهت می‌زنیم.

پدر خدا حافظ دخترم؛ امیدوارم خوشبخت بشی! امیدوارم!

[خارج می‌شوند. سکوت. صدای امواج دریا.

دختر آرام گریه می‌کند]

مرد طاس [از بهت در می‌آید] خُب حالا چکار کنیم؟
مرد سیلو وضع غریبه. من و رقیب محترمم اصلاً نمی‌دونیم چکار باید
بکنیم.

مرد طاس [به دختر] درسته؛ شما ناراحتید - من اشتباه نکردم! چطوره برای
تسکین اعصاب یک خُرده موسیقی پخش کنیم. ها؟ [یک ساز ددنی
بیرن می‌آورد] نوع لطیفش رو دوست دارین یا تُند و پُرجوش و
خروش؟

سیلو شاید بهتر باشه سیاهو دربیارین! [پیش می‌رود] حالا که قراره
سیاهو دربیارین شاید بهتر باشه برقصیم!
دختر نه. متشکرم.

طاس [ساز را در جیب می‌گذارد] موسیقی نمی‌خواد!

سیلو [برمی‌گردد] رقص دوست نداره!

طاس [می‌رود سرکیف‌گردشی‌اش] چطوره ورق بازی کنیم؛ یا شطرنج؛ یا -

سیلو [می‌رود سرکیف‌گردشی‌اش] مشروب میل می‌کنید؟ قوی یا ملایم -

طاس نمی‌خواد!

سیلو نمی‌خواد!

طاس یک سوال! چطوری می‌خواید ما رو امتحان کنید؟

سیلو این سوال منم هست بله؛ مسئله اینست!

دختر [مثل یک رقصنده روی نوک پنجه چند قدمی می‌رود] امتحان؟ چه

امتحانی - من هیچ فکرشو نکرده بودم.

طاس چطور ممکنه؟ نکنه دارین رد گُم می‌کنین. هاه - فهمیدم؛ منکر

امتحان می‌شین؛ اما در واقع روی همین حرفهای ما هم حساب

می‌شه.

سیلو نه؟

طاس چرا! ما باید مواظب خودمون باشیم، وگرنه عقب می‌افتیم! [به دختر] باید بدوینید که من عاشق شما هستم و به هیچ قیمتی هم دست بردار نیستم.

سیلو جلوی من؟ شما دارید حسادت منو تحریک می‌کنید.

دختر [آشتی می‌دهد] نه. نه. خواهش می‌کنم.

طاس بله - بله؛ ما نباید دعوا کنیم. می‌خواهید بامزگی کنیم؟ من لطیفه‌های خوب بلدم.

سیلو شاید دوست داشته باشید یک قطعه تئاتر اجرا کنیم. خُب خُب،

بسیار خُب؛ حالا من شروع می‌کنم به کوهنوردی!

طاس بهتره گشتی بگیریم؛ زور هر کی بیشتر بود -

دختر نه نه؛ من از جنگ و دعوا بیزارم.

سیلو من می‌گم شما به یک مرد فوق‌العاده احتیاج دارید!

دختر برعکس من به یک مرد عادی احتیاج دارم!

طاس [خوشحال از شکست رفیب] من یک داستان آموزنده یادم افتاد؛

داستان کلاغی که خواست راه رفتن کبک رو یاد بگیره، راه رفتن

خودش هم یادش رفت!

سیلو چه بامزه - خیال کردید فقط خودتون داستانسرایی بلدید؟ پس

گوش کنین؛ من داستان شاهزاده‌خانمی رو بلدم که هر وقت دلش

می‌خواست پرنده می‌شد و هر وقت دلش می‌خواست ماهی دریا.

دختر نه، این خیلی قشنگه.

سیلو [خوشحال از پیروزی] خوشحالم که خوشتون اومده! این شاهزاده‌خانم

دوتا غلام حلقه‌به‌گوش داشت؛ یکی سفید یکی سیاه -

دختر کاش من هم پرنده بودم؛ یا ماهی شناورا!

سیلو التفات کنید؛ دوتا هم قصر داشت؛ یکی سر قلّه‌ی کود، یکی ته

دریا! تا یک روز -

طاس [ناگهان] چی شد؟ چی شد؟ چقدر گرم شد!

دختر گرمه؟ آره؛ مثل این که گرمه.

طاس [خودش را باد می زند] داغه؛ هوا عجب داغه!

دختر [خودش را باد می زند] کار اونه؛ داره خورشید رو پُررنگ می کنه -

طاس [عرفش را پاک می کند] نباید بهش مداخله می دادیم. اون بچه س؛

از مداخله سوء استفاده می کنه -

سیلو [کلافه] خود را باد می زند! واه واه - چه گرم؛ دارم می پزم!

دختر من می رم دریا!

طاس راهش همینه! چه دریای دعوت کننده ای! به به - چه برقی می زنه!

مثل اینه که اکلیل آرایش دهها عروس رو ریخته باشند توی دریا!

سیلو مثل اینه که هزاران آینه از توی دریا گرفته باشند جلوی خورشید!

دختر [هیجان زده] پس همه می ریم!

سیلو دریا - پس امتحان اینه؟

طاس ولی همین طوری که نمی شه! باید شنا بلد باشین!

دختر بلدم.

طاس خوب؟

دختر تقریباً؛ می شه گفت خیلی خوب!

سیلو ماه هاه - پس آب نمی بینید وگرنه شناگر قابلی هستید!

طاس آفرین! چه استعدادی! ولی - از کجا یاد گرفتین؟

دختر از خودم؛ همین طوری!

طاس همین طوری؟ چطور همین طوری؟ همین طوری که نمی شه.

دختر خُب من استعداد داشتم.

طاس با وجود این - آخه استعداد کافی نیست. کافی نیست که شما آب

رو بشکافید و جلو بروید به تصور این که شنا بلدید. پس قواعد

برای چیست؟ اصول چه می شود؟ هر کاری باید مبنای علمی

داشته باشد. ما در عصر علم هستیم!

دختر شما شنای علمی بلدید؟

طاس [با شکسته نفسی] من دوازده سال پیاپی قهرمان بودم.

دختر [متحیر] راستی؟

طاس و بعدش رسماً - ولی با شرمندگی غیررسمی - عذرم را خواستند!

می گفتند تا من هستم برای کس دیگری فرصتی نمی ماند.

دختر خیلی خوبه. پس شما شنای علمی بلدید. من دارم واقعاً به شما

علاقه مند می شم. حاضرین به من هم یاد بدین؟

سیلو تنها تنها؟ - اجازه بفرمایید! من خیلی تحمل کردم تا در این بحث،

اسمی هم از من به میون بیاد. ولی گویا رقیب ارجمندم از سر

رقابت به عمد بنده رو ندیده گرفتند. باید بگم که من در این فن به

نقطه‌ی کمال رسیده‌ام؛ یعنی به نقطه‌ای که نقطه‌ای بعد از اون

وجود ندارد!

طاس این که یعنی بُن بست!

سیلو بله درست. بُن بست یعنی نقطه‌ای که نقطه‌ای بعد از اون وجود ندارد!

طاس ولی من اصلاً جنابعالی رو به خاطر ندارم.

سیلو صلاحتان نیست؛ شاید هم ضعف حافظه! [به دختر با شوخی]

خبائت می کنند! - [به طاس] ولی من شما رو خوب به خاطر دارم

- [به دختر] ما مساوی بودیم؛ کاملاً! و سالها بود که شانه به

شانه‌ی هم پیش می رفتیم. راستش رو بخواهید ما خیلی سعی

کردیم از هم جلو بزنیم؛ ولی بی نتیجه!

طاس [پس کُنه‌ی خود را می خاراند] پس این طور!

سیلو و یک روز متوجه شدیم که همه‌ی قدرت ما داره سر چیزی از بین

می ره که هیچ نتیجه‌ای نداره! [به طاس] - همین جا بود که من از

عناوین خود صرف نظر کردم و کنار رفتم.

طاس [گیج] بله؛ این روز بزرگی بود!

سیلو یعنی همین دیروز بود. و این وقتی بود که چشم من به آمار

غرق شدگان افتاد که هی بالا می‌ره.

طاس من دو روز بود که به این فکر افتاده بودم که چرا آمار غرق شدگان
هی بالا می‌ره!

سیلو من شروع کردم به نجات غرق شدگان!

طاس من شروع کردم به تعلیم نوآموزان!

دختر وای - وای - [پُرشور] من به شماها افتخار می‌کنم. چه فکرهای
خوبی! چه نیت‌های پاکی!

طاس شما از کدوم خوش‌شان می‌آد؛ تعلیم دادن برای این‌که کسی غرق
نشه؛ یا نجات دادن غرق شدگان؟ [لج با سیلو] فکر می‌کنم معلوم
باشه برتری با کدوم فکره!

دختر هر دوش با هم! عالی می‌شه؛ نه؟ به نظر من شماها می‌تونین
به کمک هم یک کار بزرگ بکنین؛ یک کار خیلی خیلی بزرگ!

سیلو یعنی چی؟

دختر شما از آمار غرق شده‌ها حرف زدین؛ من خودم دوتای اونها رو
دیدم؛ همین دیشب؛ توی اخبار سینماها! یک پسر بچه که
می‌گفتن نقاشی می‌کرده؛ و یک دختر جوان که گویا خواستگارهایی
هم داشته. آخ خدای من - چه دردناک! برای نجات برادرش زده
بوده به آب! نه - نمی‌خوام یادم بیاد! با تن‌های بادکرده؛ با
صورت‌های کبود؛ با چشم‌های وحشت‌زده‌ای که توش هنوز امید
زندگیه! [صورتش را می‌پوشاند] وحشتناکه - من اگه به جای شماها
بودم یک کاری می‌کردم! به جای رقابتهای کوچیک و بی‌معنی؛
به جای - به جای -

طاس منظور تونو فهمیدم - [خدان] فکریه درجه‌ی یک! به خاطر بشریت؛
و البته شما -

سیلو [پس می‌رود] به خاطر شما؛ و البته بشریت - ما این پیشنهاد رو
قبول می‌کنیم!

طاس [به سیلو] بیایید دست دوستی به هم بدهیم.
 سیلو ما همه جا اعلام می‌کنیم.
 طاس دیگه کسی نباید غرق بشه!
 سیلو ما راهشو یاد می‌دهیم! ما همه رو نجات می‌دهیم -
 طاس ما می‌خواهیم به خدمتی بکنیم!
 سیلو ما می‌خواهیم یک کار بزرگ و انسانی بکنیم!
 طاس دارین گریه می‌کنین؟ نگرانی شما بیجاس. وضع عوض شده. این
 خطر از بین می‌ره؛ چون ما وارد کار شدیم! ما - یعنی سازمان
 جدید التاسیس نجات‌غریق و شریک! ما امکانات وسیعی فراهم
 می‌کنیم؛ مثل قایقهای کمک‌رسانی، لاستیکهای بادی، و حلقه‌های
 چوب‌پنبه‌ای و غیره و غیره!
 دختر گریه‌ی من گریه‌ی خوشحالی بود؛ من به شماها افتخار می‌کنم!
 سیلو ما هم افتخار می‌کنیم که شما به ما افتخار می‌کنید! می‌خواین اول
 با خود شما شروع کنیم؟ یاد گرفتن این فن به صورت علمی از
 واجباته؛ بله - هر کس همون قدر جلو می‌ره که بلده!
 طاس هر کس باید بتونه در دریای پرتلاطم حوادث خودش رو به ساحل
 نجات برسونه.
 سیلو ندونستنش عقب‌موندگیه!
 طاس مخصوصاً این روزها که با پُرننگ شدن خورشید و بالا رفتن
 حرارت آفتاب همه مجبورن به آب بزین.
 سیلو بنابراین دیگه وقشه که لخت بشین!
 دختر پس شما می‌خواین اول با من شروع کنین؟
 طاس این امتیازی نمی‌آره؟ شما استعداد بدنی فوق‌العاده‌ای دارین!
 سیلو ما قواعد و اصول رو عاشقانه بهتون یاد می‌دهیم.
 دختر قواعد و اصول؟ مگه خیلی مشکله؟ من کم‌کم دارم نگران می‌شم
 که نکنه هیچی بلد نیستم و خودم نمی‌دونم.

طاس شما حتماً موفق می‌شین، شما استعداد فراق العاده‌ای دارین - و
از اون مهم‌تر؛ شما ما رو دارین!
دختر بینم - از من تعریف می‌کنین یا خودتون؟
طاس هه، هه - چه شوخی ظریفی!
دختر از م پیداس که نگرانم؟
طاس چه اشکالی داره وقتی اینقدر زیباتر تون کرده؟
سیلو این به درگیری تن به تنه! - شما باید قابلیت‌های بدنی خودتونو
بالا ببرین؛ با حریفتون حسابی دست و پنجه نرم کنین!
طاس باید به همه‌ی زیروبم این درگیری آشنا بشین!
سیلو پایین و بالای این کارو بشناسین!
طاس پشت و روی مطلبو درک کنین!
سیلو به چم و خمش وارد بشین؛ و وقتی ورزیده شدین می‌بینین که
چقدر لذتبخشه! [به طاس] خُب؛ اول کی شروع می‌کنه؟
طاس منتظرید بگم اول سرکار بفرمایید؟
سیلو منتظرید بگم نخیر؛ استدعا می‌کنم سرکار؟
طاس منتظرید همچین تعارفی رو رد کنم؟
سیلو گیج شدم! دیگه نمی‌فهم رقابت ما مفیدتره یا همکاری ما؟
دختر درمورد نجات دیگران البته همکاری!
سیلو اما درمورد ازدواج با شما دخترخانم، باز هم می‌شه رفاقت و رقابت؟
دختر [برخورده] هاه - یعنی چه؟ [دفترچه‌اش را درمی‌آورد] به امتیاز از
دست دادین!
طاس [خشنود] هاه هاه - بله برای به دست آوردن دل دخترخانم فقط
رقابت سالم!
سیلو و اگر امتیازها یکسان شد؟
طاس اون وقت باخت شماست دخترخانم؛ چون هرکدوم رو انتخاب
کنید اون یکی رو از دست می‌دین!

سیلو و وای بر اون که شما رو از دست بده!
 دختر [به طاس] حالا شما به امتیاز از دست دادین - [به سیلو] و شما
 یکی به دست آوردین!
 طاس [دلخور] با همه‌ی وجود جبران می‌کنم!
 سیلو من سنگِ تموم می‌ذارم!
 طاس [کفری] من گذشت می‌کنم!
 دختر [به طاس] به امتیاز دیگه از دست دادین به خاطر ترک صحنه؛ و در
 عین حال دو امتیاز به دست آوردین به خاطر گذشتا
 سیلو پس باز مساوی؟ هه - اصلاً از خودشون پرسیم - [به دختر]
 ترجیح می‌دهید کی اول شروع کنه؟
 دختر من اگر می‌تونستم انتخاب کنم که تابه‌حال کرده بودم!
 سیلو [به طاس] خوب پس بهتره با کمک هم پیش بریم.
 [مادر و برادر کوچک هرکدام با دسته‌گلی وارد
 می‌شوند]

مادر چیه؟ چه خبره؟ همه چی سر جاشه؟
 دختر عالی؛ عالی! ما داریم به نتیجه می‌رسیم!
 مادر خوبه - خوبه. گفتم سری بهت بزنیم! هوای خوبیه؛ چه آفتابی.
 یاد پدرت افتادم! نه غمگین نباش؛ اون جاش راحتته! اون جاش از
 همه‌ی ما راحت‌تره!

دختر کاش الان اینجا بود؛ کاش بود و می‌دید!
 سیلو ما داشتیم رقابت می‌کردیم و شاید همکاری! صحبت سر این بود
 که کی اول شروع کنه!

طاس هاه هاه - استعداد بدنی دختر شما فوق‌العاده‌س!
 دختر باز هم؟ - تملق به خاطر امتیاز؟
 مادر نه - شکسته نفسی نکن دخترم! حق با آقایونه! تو زیباترین دختری
 هستی که من می‌تونستم از چنون پدری به دنیا بیارم! واسه همینم

حیفه که حروم بشی. پدرت برات خیلی آرزوها داشت!
 برادر پدر می گفت تو باید زودتر تصمیم بگیری!
 مادر پسر، پسر؛ درسته که تو قد کشیدی، ولی اونا خودشون خوب
 می دونن چکار کنن! بدون تردید بهتر از من و تو!
 برادر پدر می خواست تو خوشبخت بشی!
 مادر ناراحتش نکن عزیزم. بریم؛ اونا می خوان شروع کنن!
 برادر من می خوام پیشش بمونم، می خوام بمونم!
 مادر نه تو کار داری پسر!
 برادر من می خوام تماشا کنم؛ اونا می خوان چکار کنن؟ کی از کی
 امتحان می کنه؟

مادر تو با من می آیی. باید یه سری به پدرت بزنینم. یادت نیست؟ این
 دسته گلها رو برای اون کنسیم! به همین زودی یادت رفت؟
 برادر معذرت می خوام مادر. بریم. آخه منم می خوام تماشا کنم.

[خارج می شوند. دختر - اندوهگین - چند قدمی
 پی شان می رود؛ با دست کشیده به سوی آنها و روی
 پنجه‌ی پا. دو جوان شروع می کنند به تلاش برای
 جلب نظر؛ دوربین درمی آورند و تند و تند از دختر
 عکس می گیرند؛ دختر خود را می اندازد روی تاب
 ر تاب می خورد]

طاس خُب خُب ما ادامه می دیم. هیچ چیز جلوی پیشرفت ما رو
 نمی گیره. ما شروع می کنیم! البته ما نمی دونیم که از کجا شروع
 کنیم، ولی با وجود این ناچاریم چند کلمه‌ای به عنوان مقدمه به
 اطلاعاتتون برسونیم. من ناطق خوبی نیستم. و بنابراین هرچا لازم
 شد دوست و همکارم کمکم می کنند.

مییلو انتظار دارید بهتون کمک کنم؟ - [به دختر] می تونید یادداشت
 بردارید!

طاس از هر لحاظ که به موضوع مورد بحث نگاه کنیم می بینیم که این مورد ساده ای نیست؛ موضوع تسلط بر دریاها و امواج! و به عبارت دیگر موضوع تسلط بر شرایط طبیعی! بنابراین با هر بضاعتی نمی توان وارد شد. افکار قدیمی باطل شده و آب بازان منحنی سابق به گوشه ی عُزلت خزیده اند. با وجود این باید گفت که دانستن این فن نه معجزه است و نه استعداد خداداد لازم داره و نه شرایط فوق العاده ای رو ایجاب می کنه؛ برعکس این فن دارای تعدادی قواعد و اصول اولیه است که هر کس اونها رو به کار بیره می شه گفت که می تونه خودش رو به ساحل نجات برسونه!

سیلو اصول مهمی رو باید در نظر داشت. اول - ذخیره ی نیرو! هدف از این اصل آن است که کمتر خسته بشوید و دیرتر از کار بیفتید. برای وصول به این نتیجه راههایی هست مثل شنای از پشت؛ شنای قورباغه؛ شنای پروانه؛ شنای مارماهی؛ زیرآبی؛ و راههای جدیدی که شخصاً کشف کرده ام و فعلاً جزو اسرار است.

طاس اصول مهم دیگری هم هست که نباید فراموش کرد. اول - پرتاب کردن خود به جلو؛ یعنی پیشروی هرچه بیشتر با مصرف نیروی هرچه کمتر. این کار البته راههایی دارد مثل شنا از پشت؛ قورباغه؛ پروانه؛ دوچرخه؛ زیرآبی؛ شنا مثل دوزیستان و راههای دیگری که شخصاً کشف کرده ام و فعلاً جزو اسرار است.

سیلو نکات مهم دیگری هم هست که باید گفته شود. اول - تنفس آزاد! **طاس** درک موقعیت ها -

سیلو و استفاده از همه ی امکانات بدنی که طبیعت در وجود شما به ودیعه نهاده. ممکن است زود به هیجان بیایید؛ زود به نفس نفس بیفتید؛ ولی نباید خودتان را گم کنید. بلکه باید از راههای علمی استفاده کنید. راههایی مثل -

دختر شنای از پشت؛ شنای قورباغه؛ شنای پروانه؛ شنای سگ ماهی؛

شنا مثل پرندگان؛ شنا مثل خزندگان؛ شنا مثل چرندگان؛ و راههای دیگری که در آینده کشف می شود و فعلاً جزو اسرار است.

سیلو [متحیر] آفرین!

طاس [متحیر] عجب استعدادی!

سیلو کار شما تمامست!

طاس شما نابغه اید!

سیلو شما نظیر ندارید!

طاس و بنابراین بهتره که هرچه زودتر لخت بشین!

دختر پس امیدوار باشم؟

طاس چرا نباشید؟ رخت‌کن اونجاست! عجله کنید؛ و ما منتظر آن

لحظه‌ی لذتبخشی هستیم که در آن علم به نتیجه می‌رسه!

سیلو عجله کنید؛ رخت‌کن برای چه؟ ما می‌خواهیم اینجا وایسیم و

پیروزی علم را تماشا کنیم!

دختر الان برمی‌گردم.

[خارج می‌شود. صدای امواج دریا. مکث]

سیلو [ناگهان] که لاف می‌زنی - بله؟ دروغگو! چرا دروغ گفتی؟ چرا

گفتی قهرمانی؟

طاس هیس -

سیلو تو گلیم خودت هم به زور می‌کشی بیرون؛ چرا دروغ گفتی؟

طاس خیلی دلیت می‌خواد بدونی چرا؟

سیلو [مسخره‌کنان] بدم نمی‌آد به این راز شگفت پی ببرم!

طاس در یک جمله؛ دیدم براش جالبه - همین!

سیلو ادعاهای دروغ به خاطر امتیاز ناچیز؟ کاملاً پیدا بود که همین

دیروز شروع کردی!

طاس اینوکسی می‌فهمه که خودش - همین روز پیش - با دعوت شدن

به اینجا تازه به فکر یاد گرفتن افتاده باشه!

سیلو دیدم آبروریزیه که نتونم پامو توی آب بذارم!
 طاس مُشکلیه که برای هر کس پیش می‌آد!
 سیلو هه - مسخره‌س: تماماً کلمات خودآموزها!
 طاس سطر به سطر از فصل پنج و هفت شنواری مصوّر!
 سیلو من توی آب دلّیره دارم - می‌فهمی که - یه جور تنگ‌نفس!
 طاس از حساسیت پوستی من بدتر نیست!
 سیلو اگر ناچار شدیم به آب بزنینم باید جلومو بگیري!
 طاس می‌شه نذاری کار به اونجا بکشه؟
 سیلو همکاری یعنی همین! - ولی تو زیادی گرگوری می‌خوندی!
 طاس که حضرت‌عالی مخالف رَجَزخوندن هستین - بله؟ پس خودتون
 چرا دروغ بلغور فرمودین؟
 سیلو کار از کار گذشته بود. من نمی‌تونستم عقب‌نشینی کنم. تو مجبورم
 کردی! مسابقه یعنی همین؛ وقتی شروع شد دیگه نمی‌شه وایسی
 تماشاکنی حریفت بزنه جلو!
 طاس بد شدا! بدجوریه! باید جلوشو بگیریم - [دوستانه] بیا حقیقتو
 بگیریم.
 سیلو دیر شده!
 طاس من می‌گم.
 سیلو تو نمی‌گی.
 طاس چرا - تو هم می‌گی!
 سیلو هیچکدوم نمی‌گیم. وقتی بفهمه - فکرشو بکن؛ ما تا حالا براش
 خدا بودیم؛ اگه بفهمه - دیگه کی هستیم؟ امتیاز بی امتیاز! منفی؛
 یهو می‌شی یه آدمک پوک تو خالی!
 طاس پس چی؟
 سیلو هیچی! ادامه می‌دیم!

[مکث. صدای امواج]

طاس نه! نه! نه! - من تو رو لو می دم؛ تا تو هم مجبور شی متو لو بدی!
سیلو بی آبرویی!

طاس عوضش نجات پیدا می کنیم! اون داره لخت می شه؛ الان همه مون
با یک واقعیت بزرگ روبرو می شیم؛ با دریا!

سیلو [راهی پیدا کرده] نمی داریم از ساحل دور بشه. خُب؟ - اون خودش
یه چیزایی بلد بود؛ حالا خیال می کنه از ما یاد گرفته.

طاس آره آره؛ خیال می کنه ما یادش دادیم!
سیلو بذار خیال کنه. خیال همیشه هم بد نیست. جهان از روی خیالات
بشر ساخته شده!

طاس درسته! [خوشحال] نگرانی رفع شد!
سیلو آره آره؛ اصلاً جای نگرانی نیست - [خوشحال] ما باز هم براش
خداییم!

[صدای امواج. آن دو هیاخوکنان چند قدمی می رقصند]

طاس هه هه - بیا جملات تازه ای پیدا کنیم - [کاغذی در می آورد] من همه
رو یادداشت کرده ام!

سیلو همه شو حفظم - [نشان می دهد] من کف دستم نوشته ام!

طاس بیا حرفهای مهم بزنیم!

سیلو مگه قهرمانها چه می کنن که ما نمی کنیم؟

طاس زنده باد خودآموز مصورا

سیلو زنده باد کتاب نجات غریق!

طاس اون وقت که داشتم دستورات عملی رو تشریح می کردم، انگار این
کلمات مال خودمه!

سیلو خیلی بهتر از کتابها بیان می کردی!

طاس فقط تو که اون کتابها رو خوندی می تونی اینو بفهمی!

سیلو یه جور خوشحالی احساس نکردی؟

طاس درسته؛ شعف زاید الوصف!

سیلو توأم با سربلندی و دلخوشی!
 طاس تو هم چیزی فاصله نداشتی!
 سیلو معلومه که نداشتتم! فکرشو بکن؛ روی سکوی افتخارا!
 طاس دوتا سکوا!
 سیلو روی یکیش من وایساده بودم - و - افتخار می کردم.
 طاس روی اون یکیش منو ندیدی؟
 سیلو همه جور نشان تشویق! در شنای پشت؛ شنای قورباغه؛ شنای
 زیرآبی؛ شنای مارپیچ و -
 طاس جلوتر از خودت منو ندیدی؟
 سیلو چرا؛ تو سعی می کردی به من برسی!
 طاس چه غلطی کردی؟
 [به هم می پرند. دختر برگشته]
 دختر شماها دارین چکار می کنین؟
 [آن دو می مانند]
 طاس [می خندد] هاهاه - اگه گفتین؟
 دختر فهمیدم. دارین خودتونو گرم می کنین.
 طاس آفرین؛ عجب هوشی! [ورزش می کند. به سیلو] بیا بزن اینجا؛
 توی شکم!
 سیلو جان من تو بزن؛ گیجگاه چطوره؟
 دختر شما چقدر با هم خوبید.
 سیلو نتیجه ی همکاری! دست خودمون که نیست!
 دختر خُب. من لخت شدم!
 [مکث. در جوان می مانند]
 طاس عجب؛ توی این عین فرشته ها شدین.
 سیلو بیشتر شبیه یه عروس.
 طاس با پری دریایی فرق چندانی ندارین!

سیلو چرا - یه تفاوت اساسی؛ این که پری دریایی وجود خارجی نداره
و شما دارین!

دختر اینو مادرم دوخته؛ بهم می آد؟

سیلو نمی دونم با این زیباترین یا بدون این!

طاس خیال می کنی با چاپلوسی بتونی امتیاز بگیری؟ نه! [می خندد] -
دیگه باید شروع کنیم. وقت داره می گذره.

سیلو ولی نه برای همه یک جور!

[برادر کوچک وارد می شود؛ دست مادر را گرفته

است. مادر با عصایی سیاه و باشکوه خیره به

روبرو؛ مات، ساکت و غم زده]

برادر آهای - ما برگشتیم، ولی شما همون جایین! می شه بگین به کجاها
رسیدین؟

دختر خیلی پیش رفتیم. عالیه؛ کاش می موندی و می دیدی.

برادر نمی شد. سرم شلوغ بود. آخه داشتیم دریارو رنگ می زدم.

دختر [متحیر] تمومش کردی؟

برادر کار سختی بود اما بالاخره تموم شد. ببین خوشت می آد؟

[جز مادر، همه به دریا نگاه می کنند]

دختر [شگفت زده] آره - خیلی بهتر شد. چه سبز قشنگی؛ چقدر پاک و
آروم. من قراره توش شنا کنم.

برادر خوشحالم! وقتی می آمدم اینجا این بُتری رو دیدم که امواج به

ساحل انداخته بود. گویا ناخدای مفروق کشتی مجهولی، در

آخرین لحظه، اونو به آب انداخته باشه.

طاس عجب عجب؛ کاغذی توشه - و حتماً در آن پیام مهمی!

سیلو [مشکوک] اجتماعی؟

طاس [تصحیح می کند] اخلاقی!

سیلو شاید اعتراضی باشه به گرانی قیمت ها!

طاس یا ارزانی جانِ آدمی!
 دختر هر کدوم به امتیاز!
 برادر ولی این کاملاً ننوشته و سفیده؛ پشت و رو!
 دختر [هیجان زده] شاید هم پیامش همینه! - نه مادر؟
 برادر اون حرف نمی زنه!
 طاس هاه هاه - نه! شاید اون ناخدای مفروق، عمداً کاغذ سفیدی فرستاده
 تا ما پیام خودمون رو براش بفرستیم!
 سیلو [نامطمئن] اخلاقی؟
 طاس [قاطع] اجتماعی!
 برادر حتماً بُتری های دیگری هم هست! غرق شده ها کم نیستند! بله -
 پیامهای گمشده ی سرگردان!
 دختر ولی ما به ساحل نجات می رسیم - نه؟
 طاس کسانی که غرق شده اند هرگز غرق نمی شدند اگر قبلاً به ما مراجعه
 می کردند!
 سیلو شایع است که بعضی ها برای این که چنین پیامی بفرستند خودشان
 را عمداً غرق کرده اند.
 طاس [به مادر] نگران نباشید مادرزن عزیز؛ آنها حمایت ما را نداشته اند!
 برادر لبخند همیشه! مادر می خواد از آینده ی تو مطمئن بشه!
 دختر [دستپاچه] بله - هنوز جمع نزده م مادر. می بخشی! [نفس بلندی
 می کشد] ولی مطمئن باش - [تند دفترچه و مداد خود را به دست
 می گیرد] شغل شما؟
 طاس پدر پولدار!
 دختر و شما؟
 سیلو وارث حرفه ای!
 دختر [متعجب] که همیشه منتظر مرگ میراث گذارانیه؟
 سیلو [خندان] تا به حال که منتظر نمونده م!

طاس [مچ‌گیری کنان] یعنی به مرگشون کمک کرده‌یین؟
 سیلو به معنایی غیر از نیت شما، هیچ‌کدوم بدون کمک من نمُرده‌ن!
 دختر [خود را از گنجی نجات می‌دهد] تخصص؟
 طاس مخترع آثار باستانی!
 سیلو مبتکر آینده‌ی بهتر!
 دختر [از فهمیدن صرف‌نظر می‌کند] دروغ زیاد می‌گین؟
 طاس هرگز!
 سیلو همیشه - [چپ‌چپ به طاس نگاه می‌کند] از دروغ‌گویان پرهیز
 می‌کنم!
 دختر ما چطور زندگی می‌کنیم و کجا؟
 طاس به‌خرج من و در منزل من!
 سیلو اتحاد ما کامل بود اگر به‌خرج اون زندگی می‌کردیم و در خانه‌ی شما!
 دختر اما درباره‌ی ماه‌عسل!
 طاس به‌شدت مخالفم؛ چرا فقط یک ماه و چرا فقط عسل؟
 سیلو بله بله؛ همه‌ی هر سال - و هر روز شیرین‌تر!
 دختر دیگه شورشو درآوردین!
 برادر گلرتونو نزنه!
 طاس [به برادر] کاش می‌شد یه امتیاز به تو داد!
 دختر اگر انتخاب نشین چکار می‌کنین؟
 طاس خودمو می‌گشتم!
 دختر و شما اگر انتخاب نشین چکار می‌کنین؟
 سیلو اونو می‌گشتم!
 دختر آه نه - [می‌کوشد سوا کند] تقصیر کدومه که دایم دست‌به‌یقه‌یین؟
 طاس تقصیر جذابیت شماست!
 برادر یه امتیاز برای هر کدوم؟
 دختر یه امتیاز برای خودم!

برادر خیالیت راحت شد مادر؟ حتماً به نتیجه می‌رسن! می‌خوای بریم؟
 دختر [به دو جوان] کاش شما یکی بودین؛ اونوقت دعوایی نمی‌شد!
 سیلو یا - برعکس؛ کاش شما دو تا بودین!

دختر من دو تا هستم؛ هم اولین و هم آخرین دخترِ مادرم! [به برادر]
 می‌آی جمع بزنیم؟

برادر فعلاً نه. من خیلی کار دارم. من باید مادرو خاک کنم!
 دختر مادر؟

برادر رنگ سیاه نداشتیم؛ وگرنه لباس دیگه‌ای تنم بود! باید براش به
 گوردال بکنم؛ ساعت خوابشه! اون می‌خواد استراحت کنه!
 دختر [گریان] وای - وای خدا لباسام. صبر کن؛ وایسا منم پیام.

برادر نه لازم نیست. تو به آینده‌ی خودت فکر کن! مادر می‌خواد تو
 خوشبخت بشی. مادر گفته زودتر تصمیم بگیر!
 دختر به مادر بگو نزدیکه! ما داریم به نتیجه می‌رسیم. ما داریم به نتیجه
 می‌رسیم!

[برادر که دست مادر را گرفته آرام می‌رود و مادر را

نیز می‌برد]

برادر مادر خوشحال می‌شه. اونا هر جا باشن خوشحال می‌شن - [دور
 شده‌اند] خدا نگه دار!

دختر پهبش بگو دلم براش تنگ می‌شه. برای اون؛ برای بابا؛ برای تو -
 [برادر و مادر خارج شده‌اند. گریه‌ی بی‌صدای دختر.

صدای امواج]

سیلو [تحت تأثیر] چه صحنه‌ی غریبی. اون موهای مادرشو رنگِ سفید
 زده بود!

طامس با یه اصلاحاتی در قد خودش! عجیبه - چقدر قد کشیده بود!
 [دختر را گریان می‌بیند] ببینم - شما دارین چکار می‌کنین؟ [می‌رود
 طرف دختر] نه - نه؛ گریه نکنید! چرا گریه می‌کنید؟ تنها هستید؟

ناامید هستید؟ نه، نه؛ شما حق ندارید ناامید باشید. این جرمه. به زندگی لبخند بزنید. ما الان در آستانه‌ی وضع جدیدی هستیم؛ وضعی که به زندگی همهی ما معنی تازه‌ای می‌دهد.

سیلو لبخند - لبخند؛ آها - بیشتر - [عکس می‌گیرد]

طاس بهتر شد! آفرین؛ آشکیتونو پاک کنید. ما ادامه می‌دیم. باید ادامه داد. سیلو امتیاز اصلی! - یادتون هست؟ یادتون هست که برای چی لخت شدین؟ ما قرار بود با شما تمرین کنیم.

دختر عجیبه - قبلاً بارها به دریا رفته بودم؛ ولی حالا که فهمیده‌ام شناوری‌ام دقیقاً علمی نبوده واقعا می‌ترسم!

سیلو [کتابی می‌دهد] با خودآموز من امکان غرق شدن به کُلّی از میان رفته!

طاس [دنبال کتاب خود می‌گردد] خودآموز من با شیوه‌ها و شیگردهای نوین آبهای دریاها رو مطیع و مهار خورد کرده!

دختر [ورق می‌زند] آه چه جالب - پس واقعاً دیگه خطری نیست؟

سیلو کسانی که غرق شده‌ن همه متعلق به پیش از خوندن کتاب من بوده‌ن!

طاس [بالاخره کتاب خود را می‌دهد] غرق شدگانی هم هستند که با خوندن خودآموز من دوباره به زندگی برگشته‌ن!

سیلو تاریخ شناوری جهان تقسیم می‌شد به پیش از خودآموز من و بعد از آن!

دختر ولی این دو خودآموز عین همه! با یک چاپ و یک قلم و یک امضا، که خیلی عجیبه؛ اصلاً - به اسم هیچکدوم از شماها هم نیست!

طاس ماه هاه - متوجه نشدید که این اسم مستعار بنده‌س؟

دختر ولی - چطور - درست مثل اون یکی؟

سیلو فروتنی مشکلات بسیاری دارد؛ از جمله پدیده‌ی اسم مستعار!

سیلو از همین شباهته که می فهمید عجیب نیست اگر ما هر دو عاشق
 یک نفر، یعنی شما هستیم!
 دختر یک امتیاز برای شما!
 طاس بله؛ شاید هم چون فنون اصلی یکی است - و آن هم علمی
 صددرصد - اصلاً نمی شد آنها را دو جور و یا دو انشا نوشت!
 دختر یک امتیاز برای شما!
 سیلو نتیجه مهمه! با عمل کردن به فتونی که در این خودآموزها آمده،
 شما حتماً به ساحل نجات می رسید!
 طاس بله با فنون معتبری چون شنای قورباغه، شنای پروانه، شنای
 ازه ماهی، شنای مارماهی -
 سیلو و دیگر روشها - شما به آسونی می تونید خودتونو از دریای
 پرتلاطم حوادث به ساحل نجات برسونید.
 دختر کاش اونها اینجا بودن؛ پدرم، مادرم، و برادرم که نمی دونم کجاس!
 طاس اونها هر جا باشن به شما لبخند می زنن!
 سیلو ضمناً و بی تعارف، بد نیست هرچه زودتر خودتونو از دست این
 لباس مادردوز راحت کنین!
 دختر می گفتید که زیباست. زیبا نیست؟
 سیلو ولی نه زیباتر از وقتی که اونو به تن ندارید!
 دختر شیطنت؟ یک امتیاز به خاطر لطفی که به من دارید؛ و یک امتیاز
 منفی به خاطر بی لطفی به مادرم!
 سیلو یک امتیاز منفی می ارزه اگر نتیجه ی پیشنهادی رو که به خاطرش
 امتیاز مثبت گرفتم به چشم ببینم!
 [برادر وارد می شود. تک‌گویی در دست دارد]
 برادر مادر همکاری کرد. حتی در آخرین لحظه، باز هنوز نگران ما بود؛
 درست مثل پدر -
 دختر می دونم که برات سخت بوده!

برادر از مدتی پیش ساکت شده بود. در آخرین لحظه حرکت عجیبی کرد؛ با دستش - [بی اختیار دست خود را بکهر پیش می آورد] مثل این که می خواست چیزی بگه.

دختر [گیج] به تو - یا به من - یا به خودش؟

برادر چشمهایش هنوز باز بود. به نظرم به حقیقتی پی برده بود که دیگره امکان گفتنش رو نداشت!

دختر حتی گریه هم فایده ای نداره!

طاس خوشحالم که به این موضوع پی بردین!

دختر گاهی آدم می دونه و دست خودش نیست!

سیلو راهش اینه که به آینده ی درخشان فکر کنین!

دختر مادرنگی ها رو که دور ننداختی؟

برادر چرا این فکر کردی؟ به نظرت این گل خوب رنگ نشده؟ از روی

خاکش برای تو گندم!

طاس به به - چه تماشایی! بزیندش به موها تون!

سیلو یا یقه! - تا وقتی که یقه ای به لباس، و لباسی به تن هست!

[دختر گل را گرفته است؛ پشت می کند و آن را

می بوید؛ ناگهان تند برمی گردد و می زندش به یقه ی

برادر]

دختر حالا چی - می مونی پیش ما؟

برادر شاید برم دنبال سرنوشت خودم. نمی دونم کجا پیداش می کنم.

دختر یعنی دیگه نمی بینمت؟

برادر شاید برم دنبال این بُتری ها! به پیامهای گمشده علاقمند شده ام.

طاس [معرض] اخلاقی؟

سیلو [نفی می کند] اجتماعی!

برادر به کاغذهایی که هر دو روش سفید!

دختر نمی خوامی توی دریایی که خودت رنگ کردی شنا کنی؟

برادر شاید ناچار شَم، برای گرفتن بعضی بُتری‌ها برم توی آب.
سیلو فقط تا زانو حق داری!
طاس اونم در محل‌های مجاز!
سیلو میخکوبی شده!
طاس تحت حفاظت!
دختر اگر توفانی نبود!
برادر علامتش بیرق سیاهه!
دختر امیدوارم زیر پات خالی نشه!
برادر شایدم نه. نمی‌دونم. شایدم سری بهش بزنم. مادر منتظره؛ پیامهای
گمشده منتظرن. من دیر کردم.
دختر [گریان] پس تو هم رفتی - [برادر می‌ماند] نه - نه - فکر منو نکن.
اگر باید بری برو! اونها منو دوست دارن. خُب، منم بهشون اعتماد
می‌کنم! [توی گریه می‌خندد] آره - من بهشون مطمئنم!
[برادر لبخندی بر لب خارج می‌شود]
طاس نه، نه - اخم بی‌اخم؛ غصه بی‌غصه! خنده؛ زود باشین؛ خنده!
سیلو خُب، کی یادشه کجا بودیم؟
طاس کی یادش نیست؟
سیلو شما بگین دخترخانم؛ اگر درست بگین به امتیاز از طرف هر کدوم
ما!
دختر [خوشحال] من قرار بود دل به دریا بزنم. آره - یعنی قراره! هنوز
هیچی نشده دلم غنج می‌زنه. احساس می‌کنم تا همین جاش خیلی
چیزها یاد گرفته‌م. مهم‌تر از همه این‌که دونستم که قبلاً هیچی
نمی‌دونستم. راستش - در خودم شک کرده‌م. من الان کسی هستم
درست روی نقطه‌ی صفر! کسی که قبلی نیست، و هنوز بعدی
نشده!
طاس هاه هاه - شنیدی؟ به امتیاز واقعاً خیلی کمه!

میلو این امتیازیه برای ما که دخترخانم به چنین نتیجه‌ی گرانبهایی

رسیده‌ن! پس شما حاضرین!

دختر من خیلی وقته حاضریم!

میلو [جاخورده] شوخی می‌کنین!

دختر [حیران] جدی نگفتم؟

طاس [خندان] بله - شوخی می‌کنن!

میلو توی فکرین!

طاس مرموز شدین!

میلو خواستنی شدین!

طاس نگران‌کننده شدین!

میلو باز هم سوال؟

طاس شاید آخری!

میلو شاید هم اصلی!

دختر درسته. خیال می‌کنم با این جواب شما، دارم خودم هم جوابمو

پیدا می‌کنم!

میلو راستی؟ قلبم به تپش افتاد!

طاس نبضم تند شد!

[برادر سوار بر رورونک از جلوی راست صحنه

وارد می‌شود و پازنان از جنوی چپ صحنه خارج

می‌شود]

دختر درخت سایه‌داری می‌بینید؛ از این شش کلمه کدوم اول به ذهنتون

می‌رسه؟ [با کتاچه و مداد آماده] آره. هیزم. مراقبت. محافظت.

تصاحب. تملک.

میلو البته تصاحب!

طاس البته تملک!

میلو یه امتیاز برای هر کدوم؟

دختر مگر هر کدوم به خودتون امتیاز بدین!
 طاس می شه خودمونو تصحیح کنیم؟
 سیلو این فرصتو بهمون می دن!
 طاس حتماً مارو محروم نمی کنن - درسته؟

[در عمق صحنه برادر سوار بر رورونک از چپ
 وارد و از راست خارج می شود]

دختر نمی شه کوه یا دریا رو تصاحب کرد؛ نمی شه باد رو تملک کرد.
 مثال شما خیلی آسون تره؛ یک درخت بلند.
 سیلو هاه - می شه ازش بالا رفت!
 طاس می شه زیر سایهش خوابید!
 سیلو می شه باهاش تختخواب عروس درست کرد!
 طاس می شه میوه هاشو خورد!
 سیلو اینام نه؟ بذارین فکر کنیم -
 طاس این سوآلیه که تو هیچ خودآموزی پیدا نمی شه. آها، بله - طبیعت
 دست نیافتنی رو، نه تنها مراقبت، که باید تحسین کرد!
 سیلو و در صورت امکان باهاش یکی شد!
 طاس پذیرفتنی بود؟
 سیلو امتیاز می آریم؟
 دختر [علامت می زند] می شد ازش چیزهایی فهمید!
 طاس جالبه که ما پایه پای هم پیش می ریم!
 دختر جالبه که از هم عقب نمی مونین!
 سیلو خیلی دلم می خواست بدونم چه علامتی می زنین!
 طاس با اعلام نتیجه، هر دو می فهمیم!
 دختر خوب، من حاضرم!
 سیلو [قلب خود را می گیرد] برای اعلام نتیجه؟
 دختر برای به دریا زدن!

طاس پس شما واقعاً برای تمرینها حاضرین؟

سیلو برای هر تمرینی؟

دختر مگه می شه بدون تمرین؟

سیلو پس ایشون واقعاً حاضران!

دختر من خیلی وقته که حاضرم.

طاس بله - بله؛ اشکال در اینه که ما حاضر نیستیم!

دختر [شوخ و ناباور] نیستید؟

طاس فرصت کوتاهی می خوایم برای هماهنگ کردن روشها!

سیلو البته بدون حضور شما!

دختر مثل این که شماها با همدیگه خوشحال ترین تا با من!

طاس همه ی کوشش ما برای خوشحالی شماست!

[از جلوی راست صحنه برادر سوار بر روروتک

وارد می شود و پازنان از عمق چپ خارج می شود]

سیلو آخه می دونین؛ روشهای مختلفی هست - [خندان] بعضی از اول

همون کاری رو می کنن که آخر باید بکنن؛ اما بعضی کم کم پیش

می زن!

دختر راستی؟

طاس بعضی می گن؛ کم کم - رفته رفته! و بعضی معتقدن؛ یکهو و تا

آخرش!

سیلو حالا خوتون بگین؛ از کدوم خورشتون می آد - این یا اون؟

دختر [گیج] چقدر کار شما سخته! وای چه گیری افتادین - شرمندم؛ و

البته بستگی داره به استعداد و آمادگی طرف. نه؟ نمی دونم -

شاید هر دو روش خوب باشه! حتماً هر کدوم راههای خودشو

داره؛ و همینطور لطف مخصوص به خودشو!

[از جلوی چپ صحنه برادر سوار بر روروتک وارد

می شود و پازنان از عمق راست خارج می شود]

طاس پس تا شما روی شنهای داغ ساحلی آفتاب بگیرید، ما نازل می‌شیم!
سیلو بله، ما در خدمتیم؛ فقط قول بدین بی‌گدار به آب نزن!
طاس راجع به اون لباس مادر دوز، احساس می‌کنم با رقیب و همکار
محترم موافقم.

سیلو خیلی زیباست وقتی تیتون نیست!
طاس اگر آفتاب می‌گیرید درست بگیرید!
دختر اگر نگرانِ دوربین شما نبودم شاید!
طاس نگران چی هستید؟ دوربین من رودست نداره؛ کاملاً بی‌عیب!
سیلو این هم تنظیمش! دوربین من دریا رو به وضوح نشون می‌ده!
دختر پس حتماً منم روی شنهای داغ نشون می‌ده!
طاس منظور تون اینه که ما دید می‌زنیم؟
دختر از خودتون پرسین!

سیلو اگر نزنیم امتیاز می‌گیریم یا اگر بزنیم؟
دختر از دور چطور بفهمم که دید می‌زنید یا نه؟
سیلو ولی روی شنهای داغ ساحلی، به هر حال این هوس به سر هر کسی
می‌زنه که خودشو با طبیعت یکی کنه!

دختر خیلی به حس خودنمایی من امیدوارید - نه؟ بدین بینم شما
توی دوربینتون چی می‌بینید، و تا کجا! آه - پس اینه؛ چه زیبا!
چه وحشتناک! اون کیه؟ چه شباهتی؛ یعنی برادرم؟ - داره دنبال
بُتری‌های پیامها می‌دود. کمی قد کشیده - یعنی خودشه؟ از گل
یقه‌ش شناختم! چقدر غمگین!

طاس [دوربین را می‌گیرد] هاه هاه؛ زودتر از ما به آب زده!
دختر ولی به هر حال من بدون شما به آب نمی‌زنم!
سیلو [دوربین را می‌گیرد] در قسمت محافظت شده نمی‌بینمش!
طاس [دوربین را می‌گیرد] از بخش مجاز بیرون رفته!
سیلو [دوربین را می‌گیرد] خوشبختانه توفانی نیست!

طاس [دوربین را می‌گیرد] بیرق سیاه نیست!
 دختر اون از یه حرفِ نزده حرف زد. شاید بهم بگه!
 سیلو و شاید نخواد در حضور ما بگه!
 دختر شاید پیامی رو که دنبالشه پیدا کرده - یا پیدا کنه.
 سیلو [خشمگین] اخلاقی؟
 طاس [پیروزمندانه] اجتماعی!
 دختر آره - شاید می‌خواد حرفِ نزده شو بزنه؛ شاید پیامی داره که
 می‌خواد بفرسته یا فرستاده!
 طاس اون سزاواره که حرفش شنیده بشه!
 دختر می‌رم روی شنهای داغ ساحلی، و مطمئناً خودمو با طبیعت یکی
 می‌کنم؛ چه دید بزنید چه دید نزنید! دارم درست می‌رم؟
 سیلو راست رو به جلو!
 دختر وای - چه بزرگه!
 طاس نه برای ما! یه حوضچه‌ی نسبتاً کوچک!
 سیلو بهتره بگیم یه استخر طبیعی!
 طاس چیزی بین یه دریاچه‌ی طبیعی و یک اقیانوس مصنوعی!
 دختر چه سبز؛ چه خوش‌رنگ. من همیشه استعداد برادرمو تحسین
 کردم. حالا دینگه دارم شنهای داغ ساحل رو می‌بینم -
 سیلو چه آفتابی می‌گیرید!
 دختر ضمن این‌که امتیازهای شما رو جمع می‌زنم!
 [دختر از میان تماشاگران، به‌سری دریا، کم‌کم پایین
 می‌رود و ناپدید می‌شود]
 سیلو [یکه‌ر حمله می‌کند] که هماهنگی روشها - بله؟
 طاس فقط یک راه! ما تا هر جا که رضایت پدیه یا از دستمون برآد باهاش
 تمرین می‌کنیم و استعدادهاشو به کار می‌گیریم -
 سیلو روی شنهای داغ ساحلی و نه توی آب! حُب حُب - بعدش؟

طاس بعدش به آب نمی‌زنیم مگر این‌که امتیازها رو جمع بندی و انتخابشو اعلام کنه! - هاه هاه - پس از اعلام نتیجه، می‌شه حقیقتو بهش گفت و خلاص!

سیلو هاه خوبه - اینطوری می‌شه اصلاً توی آب نرفت!
 طاس ما قهرمان نیستیم فقط عاشقیم! وقتی بفهمه از روی عشق حقیقتو مسکوت گذاشتیم حتماً به دل نمی‌گیره!
 سیلو ما ادعاهای زیادی کردیم. یادته؟ به خاطر اون از سکوه‌های افتخار پایین اومدیم و قول دادیم به بشریت خدمت کنیم!
 طاس یادته؟ ما دست دوستی به هم دادیم.

سیلو در عین رقابت!
 طاس به نظر تو الان داره چکار می‌کنه؟
 سیلو داره خودشو حاضر می‌کنه که یک خدمتی بهش بکنیم!
 طاس پس بهتره دست به کار بشیم. بهتره را بیفتیم. ولی یکی یکی!
 سیلو عاقلانه تره!

طاس اینطوری - به جای این‌که حواسمون متوجه رقیب باشه فقط و فقط متوجه اونه! تو کدوم دستمه؟
 سیلو [نشان می‌دهد] عالی شد!

طاس [دشتر را باز می‌کند] برام دعا کن!
 سیلو - ولی بذار ببینم؛ در اون لحظه‌ای که من احمق دارم برای پیروزی تو دعا می‌کنم تو چکار می‌کنی؟ هاه - فکرشو نکرده بودم؛ داری زیر پای منو جارو می‌کنی! آره؛ امتیازهای منفی برای رقیب!
 طاس می‌دونی که من همچین کار نامردانه‌ای نمی‌کنم!

سیلو پیشنهاد از تو بود؛ پس بعید نیست که نقشه‌ای داشته باشی!
 طاس چه جووری ثابت کنم که ندارم؟
 سیلو دیدی؟ نمی‌تونی ثابت کنی؛ و همین نشون می‌ده که حدس من درست بوده!

طاس این فکرهای توطئه‌آمیز فقط به مغز کسی می‌رسد که خودش نقشه‌ای دارد.

سیلو یعنی نقشه‌های شیطانی به فکر شما نمی‌رسد؟ خوب امتحان می‌کنیم؛ ضرری ندارد که؟ باشه - اول من می‌رم!

طاس که زیراب منو بزنی؟ نخیر - دیگه نمی‌شه.

سیلو می‌خوام یادش بدم چطوری از استعدادهای طبیعی خودش استفاده کنه.

طاس منظورت روشنه؛ من باید اونو از دست تو محافظت کنم!

سیلو هه هه - کی عجله داشت؟ منم که باید اونو از چنگ تو نجات بدم!

فریاد دختر کمک! کمک!

طاس من می‌خوام افق روشنتری نشونش بدم!

سیلو من می‌خوام اونو به ساحل نجات برسونم!

فریاد دختر کمک!

[هر دو می‌مانند. مکث]

طاس چی بود؟

سیلو منم شنیدم!

طاس مثل این که یکی داد زد.

سیلو مثل این که کمک می‌خواست.

طاس پس چرا - صدایی نیست؟

سیلو منم دیگه نمی‌شنوم.

طاس آره - چی می‌گفتیم؟

سیلو می‌گفتیم که -

صدای دختر کمک!

سیلو این دفعه دیگه شنیدم؛ خودش بود!

طاس خود کی؟

سیلو اون! شرط می‌بندم که خودش بود.

طاس غیر ممکنه.
 سیلو شرط می بندم.
 طاس سر چی؟
 سیلو شام سه نفره!
 طاس بلیت سینما!
 سیلو دسته گل تبریک!
 طاس پول چاپ دعوتنامه‌ها!
 سیلو خرج مراسم!
 صدای دختر کمک!

سیلو خودشه - دیدی گفتم؟

طاس می خواد حواس ما رو پرت کنه! [می ماند] حالا - واقعاً اون برد؟
 سیلو [دوربین می اندازد] چرا داد می زنه؛ اونم با صدای کمی خارج! از این
 فاصله چطوری بشنویم چی می گه؟ بهتر نبود یه پرده صداشو
 پایین تر می گرفت؟

طاس وانمود کن که می شنوی و موافقی! به هر حال اگر می خوای امتیاز
 بگیری باید باهاش موافق باشی!

سیلو چه تن زیبایی. واقعاً روپوشش رو کنده. یعنی می خواد ما رو
 متوجه زیبایی خودش کنه؛ اون هم وقتی که می دونه خودمون
 به قدر کافی متوجهیم! چی داره نشون می ده؟ آها - برادرش!

طاس [دوربین را می گیرد] هاهاه - هنوزم پی بُتری هاست؟ پی پیامهای
 گمشده؟

سیلو گمانم برای نقاشی ته دریا زده زیر آب؛ برای رنگ کردن مرجان‌ها
 و ماهی‌ها - [دوربین را می گیرد] نمی تونم چشم آزش بردارم! واقعاً
 زیباست. چقدر با احساس! نگاه کن - رقصی در تنهایی!

طاس [دوربین را می گیرد] مطمئنی که این کار اسمش رقصه؟

سیلو نگو که ما رو به کمک می خواد!

طاس چه تقلایی - چرا توقع داره کمکش کنیم درحالی که نمی‌دونیم امتیاز کدوم یکی مون بیشتره؟

سیلو [نگران دوربین را می‌گیرد] چرا وانمود می‌کنه که برادرش در خطره! طاس [تند دوربین را می‌گیرد] لابد خیال می‌کنه که ما باید از همه‌ی امکانات و سیعمون استفاده کنیم.

سیلو [تند دوربین را می‌گیرد] از سریع‌ترین روشها و آخرین وسایل کمکی! طاس [با تأکید] شاید خیال می‌کنه که فقط با روش من می‌شه کاری کرد! سیلو [خشمگین] گویا مطمئننه که با شگرد من به ساحل نجات می‌رسه! طاس [خشمگین] پس داره واقعیتو ندیده می‌گیره!

سیلو [خشمگین] داره توافق‌های ما رو به خطر می‌اندازه!

صدای دختر کمک!

طاس چقدر عجله داره!

سیلو چرا به دقّه صبر نمی‌کنه؟

طاس مگه نمی‌فهمه که در چه وضعی هستیم، دوستی ما در خطره!

سیلو همکاری ما داره فنا می‌شه!

طاس اونم سر چی - بله؟ سر این که به یکی کمک کنیم. ولی ما که مجبور نیستیم حتماً کمک کنیم - هر جا دیدیم دوستیمون در خطره می‌تونیم کمک نکنیم!

سیلو [خوشحال] آره - مهم حفظ این همکاریه!

طاس بله، بله؛ ما می‌تونیم برای حفظ این همکاری قرار بذاریم که هیچ کاری نکنیم!

سیلو خوب گفتی؛ ما می‌تونیم بنشینیم و وانمود کنیم که چیزی نمی‌شنویم!

[دست می‌دهند]

صدای دختر کمک!

[آن دو می‌نشینند؛ یکی روزنامه باز می‌کند. یکی

سوت‌زنان عینک دردی می‌زند]

صدای دختر کمک!

[ناگهان هر دو از جا می‌پرند]

طاس شاید داره ما رو امتحان می‌کنه. فهمیدم. امتیاز نهایی!
سیلو [دوربین می‌اندازد] شاید هم گرمش شده؛ زد به آب! اگر اینقدر نسبت به شما حُسن‌نیت داره وقتشه از روش پیشرفته تون استفاده کنید. بفرمایید جلو. مهارت خود را در تمرین‌های عملی نشان بدهید!

طاس [دوربین را می‌گیرد] اگر واقعاً به شما مطمئنه، من هم شیوه‌های ابداعی شما رو ترجیح می‌دم! ابتکار عملیات رو به شما می‌سپرم!
سیلو من معتقدم که شیوه و شگرد شما تنها راهه!
طاس تعارف نکنید؛ هیچ فنی به پای ابداعات نوظهور شما نمی‌رسه!
سیلو این مُسَلِّمه که شما پیش‌رُوی من بودید و هستید!
طاس به‌هیچ‌وجه! شما در این رشته جای پایی باقی گذاشته‌اید که من تا سالهای سال باید دنبالش بدوم!

سیلو [ذوق‌زده] خیلی خوبه؛ ما داریم خیلی خوب پیش می‌ریم.
طاس ما آینده‌ی درخشانی داریم!
سیلو [بلندگو برمی‌دارد] راهنمای شما صحبت می‌کنه! برای جلوگیری از اتلاف وقت از ذکر تاریخ و ساعت وقوع حادثه خودداری می‌کنم!
طاس [دوربین می‌اندازد] همراه با کف زدن ممتد تماشاگران اعلام می‌کنم که شما آب‌باز قابلی هستید! چه دست‌وپایی می‌زنید -
سیلو توجه توجه ... فیلم این حادثه، از فرداشب، در اخبار سینماهای سراسر کشور پخش می‌شود!
طاس [بلندگو را از او می‌قاپد] کجا می‌روید؟ ساحل نجات همینجاست که ما ایستاده‌ایم!
سیلو [بلندگو را می‌قاپد] چرا اجازه می‌دهید که امواج شما را با خود ببرد؟
طاس [بلندگو را می‌قاپد] چرا وانمود می‌کنید که دارید غرق می‌شوید؟

چرا توجه نمی‌کنید که نه بیرق سیاه است و نه هوا توفانی؟
 سیلو [بلندگو را می‌گیرد] دقت کنید، دقت کنید! [از روی کف دست خود
 می‌خواند] با دست کشیده‌تر. مرتان را بالا بگیرد. اصل مهم تنفس
 است. با دست راست دم؛ با دست چپ بازدم!

طاس [دوربین را به او می‌دهد و بلندگو را می‌گیرد] صدای ما را نمی‌شنوید؟
 چرا تصمیم گرفته‌اید صدای ما را نشنوید؟ ما برای نجات شما
 اینجا هستیم!

سیلو [دوربین را به او می‌دهد و بلندگو را می‌گیرد] ما نمی‌توانیم به کسی که
 از دستور اطاعت نمی‌کند کمکی بکنیم!

[بلندگو را می‌گیرد جلوی دهن طاس]

طاس [از روی نوشته؛ در بلندگو] اگر می‌خواهید مستقل عمل کنید خودتان
 می‌دانید!

سیلو [در بلندگو] شاید خواسته باشید با خودتان خلوت کنید. این حق
 شماست!

[بلندگو را می‌گیرد جلوی دهن طاس]

طاس [در بلندگو] شاید خواسته باشید خودکشی کنید. چرا ما با دخالت
 بیجا شما را از این حق محروم کنیم؟

سیلو [وانمود می‌کند که لباس می‌کند] فرض که حاضر باشیم لباس نوی
 خود را خیس کنیم؛ فرض که بخواهیم کمک کنیم؛ خیال نمی‌کنید
 که با این مسافت به موقع نمی‌رسیم؟

طاس [وانمود می‌کند که لباس می‌کند] هاهاه - لابد خیال می‌کنید بستگی
 دارد به سرعتمان؛ اگر قدم بزیم طولانی است و اگر بدویم کوتاه!
 سیلو به هر حال و مثل همیشه ما آماده‌ی نجاتیم! [می‌ماند] ولی پس چرا
 صدایی نیست؟ مگر کسی نبود که کمک می‌خواست؟

طاس [گوش می‌دهد] آره؛ یکی بود که هی داد می‌زد!

سیلو گوش کنید!

[مکث. آن دو گوش می دهند]

طاس صدایی نیست!

سیلو [داد می زند] آ - ها - ی!

طاس چه آدمهایی پیدا می شن؛ درست وقتی که می خواهیم کمکشون

کنیم دیگه از مون کمک نمی خوان!

سیلو ما رو بین خودمونو معطل چه کسایی کردیم!

طاس [می پوشد] کجا بریم وقتی کسی از مون کمکی نمی خواد؟

سیلو [می پوشد] می دونستم که به کمک ما احتیاجی نیست!

طاس [دوربین می اندازد] آه - برادرش! با این جسدی که از خودش کشیده

شاید خواسته خطرات دریا رو به ما نشون بده!

سیلو [دستش را سایان چشم می کند] نمی بینمش! قایم باشک؛ برای

امتیاز نهایی! خودشو قایم کرده بینه کدوم اول پیدااش می کنیم!

طاس زیبایی اون جوریه که نمی شه ندیدش!

سیلو [دوربین را می گیرد] نمی بینمش - [مکث] اما عوضش یکی دیگه

رو می بینم. یه هیکل خیلی چاق. یه هیولای خیلی خیلی چاق.

طاس [او هم با دوربین] کو؟

سیلو اوناها، به پشت روی موجها خوابیده. با دریا یکی شده!

طاس چه خیکی! نمی تونه اون باشه! اون زیبایی کجا، این گندگی کجا؟

عین مشکهای بادکرده!

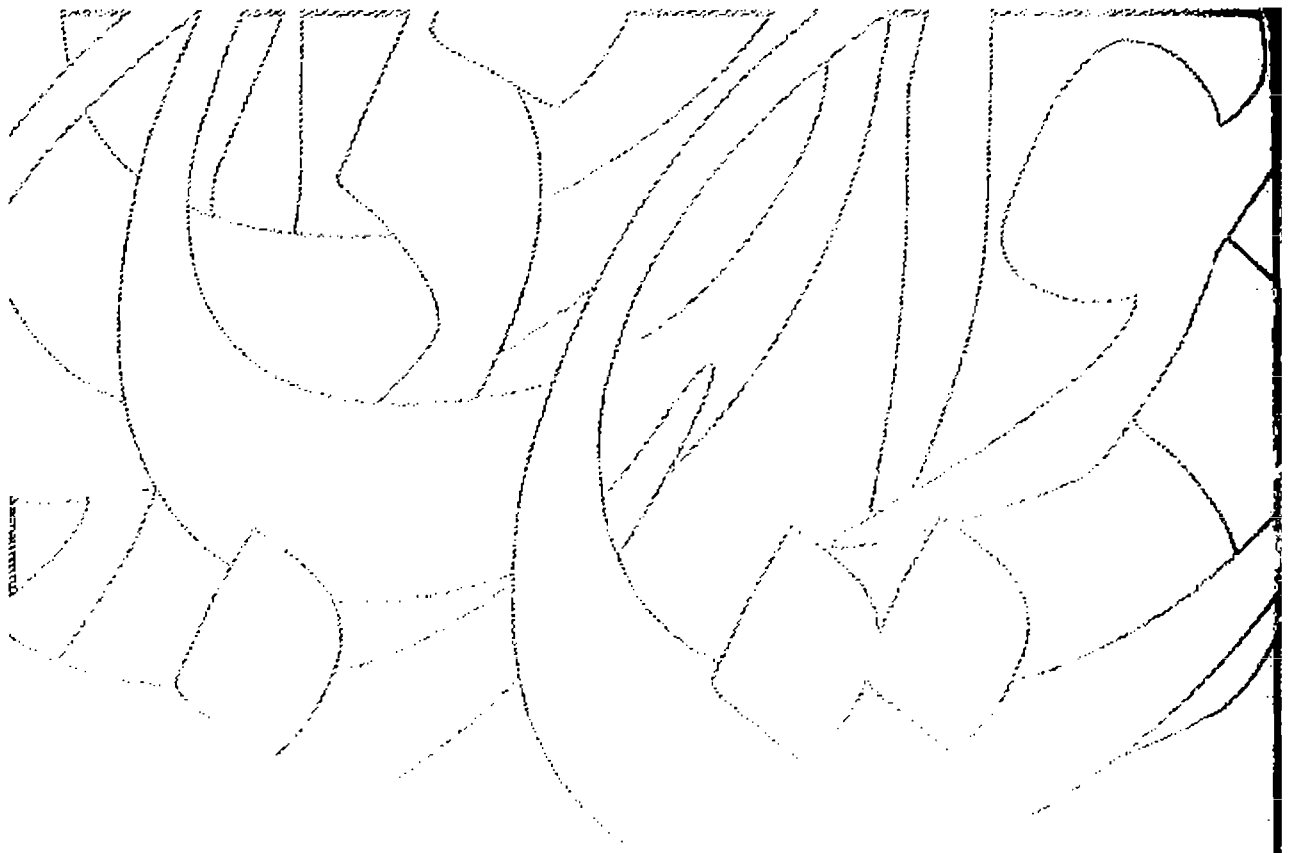
سیلو اما عجب مهارتی داره. داره پیش می ره. داره دور می شه.

طاس آره؛ خیلی خوب پیش می ره. با این هیکل بزرگ خیلی خوب روی

آب مونده.

سیلو چقدر صاف. بدون این که دست و پا بزنه؛ عجب مهارتی!

طاس اون حتماً به ساحل نجات می رسه!



ديوان بلخ

دیوان بلخ

[در دو مجلس]

فهرست نسخه خوان:

قاضی / میرشب / کلانتر / ابوالقاسم غلجه / سلیم عتار / حیدر عتار /
 خدابخش / زیتون بازرگان / سلمان / مرجان / دایه / میرغضنفر صراف /
 جافور / تیمور / رجبک / احمدک / جعفر / پیرزن شاکی / مردکور /
 مسگر / آهنگر / نجار / خراط / زنش / پیرزن فروشنده / پیرمرد
 فروشنده / پیرزن خوب / بقال / لباس فروش / کفاش / نان فروش /
 کلاه فروش / نامه نویس / قفل ساز / میوه فروش / حمال / گزمه ها / دو
 فراش / دو چماقدار لال / پادوی کاروانسرا / جارچی / زین / زین
 پوشیده روی و دو بچه / پیرزن فقیر / گذرندگان / دوره گردها /
 دستفروش ها / مرد چاق / مرد عصابه دست / مشتری ها.

صحنه

میدان. سکوی گردی در وسط. حجره ها و غرفه ها و گذرها در اطراف.
 روبرو پله ها و در و بام دیوانخانه.

۱

[شب. قاضی و ابوالقاسم غلجه با چراغ از در دیوانخانه

وارد می‌شوند]

قاضی صورتت را ببوشان ابوالقاسم. می‌خواهی ما را بشناسند؟
 ابوالقاسم بیخشد قربان - من هنوز در فکر این تصمیم عجیب و ناگهانی
 هستم؛ ما چرا باید با لباس میدل در خیابانها بگردیم؟

قاضی مواظب باش!

ابوالقاسم شاید پای یک حرامی در میان است.

قاضی ابوالقاسم من صورتم را از گزمه و شبگرد مخفی کرده‌ام، نه از
 حرامی. زمزمه‌ها را شنیده‌ای؟

ابوالقاسم پس - به شایعات توجه کرده‌اید.

قاضی به من گفته‌اند که میرشب و یارانش نیمه‌شب مردم را می‌چاپند.
 به اسم حق عبور، به اسم جواز، به اسم حکم قاضی. قاضی که

منم! - ابوالقاسم من باید به این شکایت‌ها برسیم. باید به چشم خودم ببینم.

ابوالقاسم من این وسط چکاره‌ام؟
قاضی دومین شاهد عادل!

[صدای طبل]

قاضی باید خودشان باشند! مثل دو آدم عادی راه می‌رویم و حرف می‌زنیم. مثل دو آدم عادی می‌خندیم ابوالقاسم! حالت چطور است؟

ابوالقاسم به مرحمت قاضی.

قاضی متو قاضی صدا نکن. من حمد بازرگانم. قافله‌ی من تازه از راه رسیده؛ در کاروانسرای کنار دروازه بار انداخته -

[میرشَب وارد شده است -]

ابوالقاسم ما در این قافله چه داریم؟

قاضی قالی و ادویه. همین‌طور گندم و ذرت. پارچه‌های زریباف را دیدی؟ بهتر از این هم در راه داریم.

میرشَب یک تاجر پولدارا - آهای جافور.

قاضی شب‌سوز را بیده برادر - [فوت می‌کند] عجب، چرا خاموش شد؟

[جافور و سایر اوباش وارد شده‌اند]

میرشَب [به جافور] فقط بی سروصدا!

[تند خارج می‌شود]

قاضی آقایان چراغ ما خاموش شده؛ شما روغن زیادی ندارید؟

جافور [خندان] داریم؛ اما گرون درمی‌آد.

قاضی قبول؛ عوضش را تقدیم می‌کنیم!

جافور اگه ندین هم ما به‌زور می‌گیریم. جعفر چقدر بسه؟

جعفر دویست تا.

جافور کرم آقا بیشتره؛ چهارصدتا.

جعفر [گریبان قاضی را می‌گیرد] آگه کرامتشون بیشتره پس پونصدتا.

[اوباش از زیر لباس قداره می‌کشند. یکی دهان

ابوالقاسم را می‌گیرد]

قاضی [وحشت زده] چکار می‌کنید؟

جافور بیتر نفستو. کجا قایم کرده‌ی؟

قاضی [داد می‌زند] کمک!

جافور بچه‌ها!

[حمه می‌ریزند سر قاضی و ابوالقاسم. صداهای درهم.

جافور کبسه‌ای بیرون می‌کشد]

جافور گیرش آوردم!

صدای میرشب آهای، آن طرف چه خبر؟

جافور یالله بچه‌ها.

[اوباش بدو خارج می‌شوند. ابوالقاسم ناله می‌کند.

از چپ، میرشب با گزمه‌هایش وارد می‌شود]

میرشب اینجا چه فتنه‌ای ست؟

قاضی آقا، جناب آقا، چند نفر در تاریکی ریختند سر ما. ما را زدند

قربان؛ پولمان را بُردند.

میرشب چه مهملات! یعنی در بلخ امنیت نیست؟

قاضی تا الان اینجا بودند حضرت اجل!

میرشب این امکان ندارد. در بلخ امن و امان کامل است!

قاضی ولی ریختند سر ما قربان. همین الان و همین جا.

میرشب من که چیزی نمی‌بینم.

گزمه قربان، یکی اینجا وسط آشغالها خوابیده.

[پاره‌پوش را که وحشت زده است بیرون می‌کشد]

میرشب [به قاضی] خوب نگاه کنید؛ این بود؟

قاضی نه - قربان.

میرشب [به گرمه] نگهش دار منتظر نوبت - [به قاضی] که گفتید چند نفر ریختند سر شما. بله؟ خود شما اینجا چه می کردید؟

قاضی قافله‌ی من از راه رسیده؛ می‌رفتم تحویل بگیرم.

میرشب این وقت شب؟ رفت و آمد در شب قدغن است.

قاضی عجب، اطلاع نداشتم.

میرشب به حکم قاضی هر کس این قانون را نقض کند، پنجاه سکه دادنی باشد.

قاضی ولی آنها همه‌ی پول ما را بردند.

میرشب به حکم قاضی؛ استکاف - پنجاه روز جریمه!

قاضی عجب، این حکم کی صادر شده؟

میرشب همین امروز!

ابوالقاسم [بی‌تاب] جناب میرشب -

میرشب من فکری کردم؛ چون شما آقای محترمی هستید، یکی از گز مه‌ها را همراهتان می‌فرستم؛ پول را به او بدهید.

قاضی و رسید از که بگیرم؟

میرشب چطور؟ از میرشب رسید می‌خواهی؟

ابوالقاسم اجازه بدهید -

قاضی اجازه نمی‌دهم برادر - [به میرشب] آقا یک عده ریختند سر ما؛ شما به جای تعقیب آنها ما را تنبیه می‌کنید؟

میرشب این زیاده‌گویی است! دارید از پرداخت جریمه طفره می‌روید. آهای -

ابوالقاسم چکار می‌کنید؟

میرشب مجبورم به حکم جلب!

ابوالقاسم نه قربان؛ هوا خیلی بد است.

میرشب خیلی هم خوب است.

ابوالقاسم چرا متوجه نیستید قربان - [میرشب را کنار می‌کشد] هوا بیش از اندازه بد است.

میرشب [جاخورد،] عجب - تویی؟

قاضی ابوالقاسم این چه رمزی بود؟

میرشب [به قاضی] عذرخواهی تمام قد قربان! شما را به جا نیاوردیم. می‌بخشید. البته که باید این حادثه را جبران کرد.

قاضی بگذار ببینم - ابوالقاسم، تو هم از آنهایی؟

ابوالقاسم من قربان؟

قاضی قسم می‌خورم که آن دزدها یاور خود شما بودند جناب میرشب. شبی چقدر درآمد دارید؟

میرشب قاضی، دارید امانت می‌کنید!

قاضی شما از قانون‌هایی صحبت کردید که قاضی وضع کرده. از

جمله این که رفت و آمد قدغن است؛ نقض این قانون پنجاه

سکه، و اگر طفره برونند پنجاه روز زندان. من خبر دارم که

زندانشا پُر نیست؛ همه از ترس آن سیاهچال مخوف شما از

هر کجا که شده پنجاه سکه را می‌گیرند و تقدیم می‌کنند و

شما گز مه‌ای می‌فرستید و با احترام تا خانه بدرقه‌اش می‌کنید

و رسید هم بهش نمی‌دهید تا مدرکی نداشته باشد. آقا چیزی

را فراموش نکردم؟

ابوالقاسم نه قربان.

قاضی ولی شما یک چیز را فراموش کرده‌اید جناب میرشب؛ این

را که قاضی منم، و چنین قانون‌های مسخره‌ای وضع نکرده‌ام.

حُب، این ابتکار اول به فکر کدام یک از شما رسید؟ چند

جور از این قانون‌ها دارید؟

میرشب عصبانی نشوید جناب قاضی.

قاضی من عصبانی نیستم جناب میرشب. ابوالقاسم تو از این حُقه

خبر داشتی؟ تو چقدر می‌گیری؟

ابوالقاسم من قربان؟

قاضی مَهر من دست تو ست! شاید هم اصلاً این ابتکار مال زیرکی
مثل تو باشد.

ابوالقاسم اشتباه می‌کنید قربان!

قاضی تو دیگر شاگرد من نیستی ابوالقاسم. برو گم شو؛ و تا عمر
داری پا به دیوانخانه نگذار.

میرشب می‌دانید دارید چکار می‌کنید؟

قاضی بله. کاری می‌کنم که معزولت کنند؛ من واقعه‌ی امشب را
به اطلاع حضرت کلانتر می‌رسانم.

میرشب بدون شاهد؟ هیچکس به نفع شما شهادت نمی‌دهد قربان.

قاضی خدانگه دار جناب میرشب!

میرشب [کلافه] برویم!

گزمه اینو چکارش کنم؟

میرشب [خشمگین] ولش کن!

[گزمه پاره‌پوش را رها می‌کند، و به دنبال میرشب و

باران خارج می‌شود. قاضی همچنان مانده. سکوت.

پاره‌پوش گنگ و نفهمیده دور می‌شود]

قاضی آهای تو -! [مرد می‌ماند. قاضی به طرفش می‌رود] حالا تو

تنها شاهد منی! [مرد هاج و واج نگاهش می‌کند] میرشب حق

داشت؛ ممکنه کسی از ترس شهادت نده. نمی‌شه مجبور شون

کرد. ولی تو چی؟ تو که نمی‌ترسی - هان؟ [مرد گنگ و لاکلیف

نگاهش می‌کند] ببینم - [به او دقیق می‌شود] تو اصلاً حرفهای

منو می‌فهمی یا نمی‌فهمی؟

پاره‌پوش [گنگ] من اینجا بودم.

قاضی آره، توی زباله‌ها افتاده بودی؛ ولی بعد بیرونت کشیدن.

اینجا اتفاقاتی افتاد. تو چیزی نفهمیدی؟

پاره پوش [درد می کشد] دلم.

قاضی گرمسنه ای؟

پاره پوش [نایدکنان می خندد] گرمسنه!

قاضی سرت چی شده؛ به جایی خورده؟ چیزی توی سرت زده؟

پاره پوش [دست می برد به سرش] سرم - [درد می کشد] چیزی زده؟

[فکر می کند] نمی دونم -

قاضی اسمت چیه؟ هان - اسم؟

پاره پوش [نفهمیده] اسم - [فکر می کند] اسمم؟ [سر تکان می دهد] ندارم.

قاضی چطور نداری؟ حتماً داشتنی یادت نیست. از کجا او مدی؟

اهل کجایی - ها؟ یادت نیست! باید یادت بیاد. خوب فکر

کن؛ تو الان تنها شاهد منی! ببینم؛ اینها چندتاست؟ [مکت]

پنج تا نیست؟

پاره پوش [گیج] آره؛ پنج تاست.

قاضی ببین؛ اینو بهش می گن کفش، اینو می گن کلاه، این دیواره.

حالا بگو؛ این چیه؟

پاره پوش کفش.

قاضی این؟

پاره پوش کلاه.

قاضی این؟

پاره پوش دیوار.

قاضی آفرین؛ این؟

پاره پوش نمی دونم.

قاضی زمین! زمین؛ تو روی زمین وایسادی.

پاره پوش زمین. آره؛ من روی زمین وایساده‌م.

قاضی اینو می گن در. این پله‌س. این سکو. اینها اسم‌های اشیائه؛

اینها قراردادده!

پاره پوش [نشان می دهد] در، پله، سکو - [می ماند] گرسنمه.
 قاضی مرد بیچاره - تو الان ذهنت خالیه. مثل کودکی که الان متولد
 شده. نمی دونم چرا این جور شدی؛ ولی نمی دونم که چکاره
 هم می شه کرد!

پاره پوش [با درد می خندد] دلم.
 قاضی آره بخند - تو الان خوشبختی؛ چون هیچی نمی دونی.
 پاره پوش [با شوق] من خوشبختم.

قاضی [آسمان را نشان می دهد] آسمون، ستاره، ابر، ماه - [می ماند]
 اما اگر یه وقت متوجه وضع خودت بشی، چطور می شه؟
 ها؟ - چراغ، آدمی، سطل، زیاله -

[از چپ کلانتر با دو گزمه وارد شده اند]

- اینها همه ش اسم های اشیائه. اینها قراردادده. شنیدی؟ زندگی
 همینه! [چشمش به کلانتر می افتد. می خندد و پیش می رود]
 حضرت کلانتر!

کلانتر [پیش می رود] جناب قاضی!
 قاضی چه تصادف خیری؛ می خواستم فردا مزاحمتان بشوم.
 کلانتر در خدمت حاضرم.
 قاضی باید به شما اطلاع بدهم که -
 کلانتر من اطلاع دارم جناب قاضی.
 قاضی اطلاع دارید؟
 کلانتر بله، میرش شب الان پهلوی من بود؛ می گفت خیلی عصبانی
 هستید.

قاضی علتش را هم گفت؟
 کلانتر تقریباً.

قاضی چطور جرأت کرد؟
 کلانتر بله، تقصیر بدون شک با او بوده. [محرمانه] این مردک با
 شماست؟

قاضی [به پاره‌پوش] اگر می‌خواهی برو بخواب — [پاره‌پوش راه می‌افتد]
بله می‌فرمودید.

کلانتر او وضع را کاملاً تشریح کرد؛ و البته به نظر من هم طبیعی است که عالیجناب عصبانی شده باشید. اصلاً چرا باید جناب شما را در نظر نداشته باشند؟

قاضی [ناباور] چی گفتید؟

کلانتر این حق شماست. و بنابراین من آمده‌ام که —

قاضی — سهم مرا بدهید!

کلانتر [کیس‌دای را پیش می‌برد] شما قبول می‌کنید جناب قاضی.

قاضی من قبول نمی‌کنم حضرت کلانتر.

کلانتر [خندان] قبول نکردن شما یک جور اعلان جنگ است.

قاضی این طور خیال می‌کنم.

کلانتر شما کار را به خودتان سخت می‌کنید جناب قاضی.

قاضی شما کار را به خودتان سخت می‌کنید حضرت کلانتر.

کلانتر [خشمگین] خیال کرده‌اید من کی هستم؟

قاضی [خشمگین] شما خیال کرده‌اید من کی هستم؟ خیال کرده‌اید

می‌توانید چشم‌های مرا ببندید؟

کلانتر ابوالقاسم غلجه منشی شماست.

قاضی بود!

کلانتر او حاضر است در مقابل جمع شهادت بدهد که شما رشوه قبول کرده‌اید.

قاضی حرف آن کوردل به جویی نمی‌ارزد. مردم مرا به خوبی می‌شناسند. غیر از دوستان شما من در این شهر دشمنی ندارم.

کلانتر مطمئنید؟

قاضی حتم دارم!

کلانتر اگر این قدر به آنها علاقه دارید بهتر است این مسند را ول کنید و بروید بین آنها.

قاضی اتفاقاً پیشنهاد خوبی است. بله، من مسند قضاوت را می برم بین آنها. از فردا من در خیابانها و میدانها قضاوت می کنم.

کلانتر ولی منظور من چیز دیگری بود.

قاضی منظورتان را فهمیدم؛ می خواهید کنار بکشیم، ولی این شماست که باید کنار بکشید. من با حضرت سالار صحبت می کنم.

کلانتر حضرت سالار مرا اینجا فرستادند.

قاضی [جاخورده] راستی؟

کلانتر شما تنهائید!

قاضی ولی این خبر تصمیم مرا قطعی کرد. من قاضی بلخم و قاضی بلخ می مانم. اهالی این شهر همه هوادار منند.

کلانتر این دلخوشی کافی نیست.

قاضی این دلخوشی نیست حضرت کلانتر؛ بلکه حقیقت دارد.

کلانتر حقیقت؟ [عصبی] امتحان می کنیم!

[گریبان مرد پاره پوش را می گیرد و از بین زیاله ها

بیرون می کشد]

کلانتر تو کدام طرفی هستی؟ ها - طرفدار کدام دسته ای؟

قاضی او حرف شما را نمی فهمد.

کلانتر جواب بده!

پاره پوش من خواب بودم.

کلانتر [ولش می کند] پس بخواب! - [به قاضی] می بینید جناب

قاضی؛ همه شان همین طورند.

قاضی اگر این طور باشند شما می برید. پس چرا معطلید؟ راه از این طرف است.

کلاتر شبتان به خیر جناب قاضی.

قاضی [هوا را نگاه می‌کند] صبحتان به خیر حضرت کلاتر.

[کلاتر با گزمه‌هاش خارج شده‌اند. سکوت. مرد

پاره‌پوش گنگ پیش می‌آید]

پاره‌پوش چیزی شده؟

قاضی کم‌کم می‌فهمی.

[راه می‌افتد، اما چند قدمی زرفته می‌ماند و به طرف

او برمی‌گردد.]

قاضی تو کدوم طرفی هستی؟ ها؟

پاره‌پوش من روی زمین وایساده‌م.

قاضی [با شوق] درسته - اون شعاع نورو می‌بینی؟ آفتاب داره

درمی‌آد. آفتاب. می‌فهمی؟ روز، صبح، ظهر، شب.

پاره‌پوش آفتاب.

قاضی [به خود برمی‌گردد] تا امروز من کنج دیوانخانه نشسته بودم و

از بیرون خبر نداشتم. ولی بی‌خبری تمام - [خشمگین] باید

این حصارو شکست!

پاره‌پوش [تکرار می‌کند] حصارا

قاضی [با خستگی] کار آسونی نیست. شاید هم دیر شده - [راه

می‌افتد] نمی‌دونم. تمام تنم درد می‌کنه.

[صدای طبل از دور. قاضی از در دیوانخانه خارج

می‌شرد. پاره‌پوش می‌ماند]

پاره‌پوش صبح، ظهر، شب -

[جارچی طبل‌زنان از راست وارد می‌شود]

جارچی های‌های، جار سحر را بر هر گذر تکرار می‌کنم. مردم شهر را

بیدار می‌کنم. دیشب هم آرام گذشت. نه کسی از دیوار کسی

بالا رفت؛ نه کسی سرگرسنه بر سنگ گذاشت. نه آبرویی

ریخت؛ نه در رهگذر تاریک خون کسی جاری شد. ناموس
در امان! عدالت برقرار! امید پایدار!

[در حالی که جارچی طبل زنان از چپ خارج می‌شود،
از بیرون همهمه‌ای آغاز شده است؛ سروصدای نزدیکتر
و جاندارتر می‌شود؛ ناگهان از هر گوشه فروشنده‌ای
به‌شتاب وارد می‌شود؛ یکی با سبد، یکی با طبق،
یکی با جعبه، یکی با خورجین، یکی با گاری کوچک
دستی، یکی دیگ به‌سر؛ و همه فریادکنان. دکه‌داران
دکه‌ها را باز کرده‌اند؛ خریداران آمده‌اند. مرد پاره‌پوش
بین جمعیت گم می‌شود. سروصدای درهم فروشنندگان
از هر طرف —

— بفرما؛ بدو که ارزون شد.

— نون تازه؛ گرم و برشته.

— های قفل سازا — چاقو، قیچی، گزلیک تیز می‌کنیم.

— تعمیر کفشه؛ وصله پینه.

— مال باغ بهشته؛ تازه‌شو آوردم —

— آی پیرهن، شلوار؛ زیرپوش از همه جور.

— یکی بخور، دو تا خیر کن؛ ثوابه ولله.

— خلیخال و خرمهره بیر؛ نان این طفلک معصوم!

— های عدسی! دست تو جیبت کن؛ اول دشته. گزمتو سُکرا!

[از در دیوانخانه طیفور نوکر قاضی با یک خورجین

وارد شده است و اعلامیه‌ای را به دیوار دیوانخانه

می‌چسباند. قاضی وارد می‌شود —

چند نفر [با احترام] سلام قاضی، سلام.

قاضی سلام آقا، صورت شما را در آفتاب ندیده بودم. سلام آقای

دیگر — شکایتی کرده بودی و من در صحت آن تحقیق کردم؛

فردا سری به من بزن. خُب طیفور، قدم از قدم بردار، امروز می‌رویم به میدان نوبهار.

[قاضی خارج می‌شود. زمزمه‌ی حیرت همگانی]

خرّاط شنیدین؟ با من حرف زد. به من سلام کرد.

نامه‌نویس [به اعلامیه نزدیک شده است] مگه امروز محکمه نیست؟

طیفور محکمه از امروز در خیابان‌هاست؛ هر روز یک محله.

[با خورجین آب و نان به دنبال قاضی خارج می‌شود؛

دوسه نفر پای اعلامیه می‌مانند]

میوه‌فروش خوبه، این جوری خرج محکمه هم از بین می‌ره.

نامه‌نویس کار من چی؛ من اینجا روزی چندتا عریضه می‌نوشتم.

لباس‌فروش تو که می‌تونی دوره بیفتی؛ مگس پرونی مال ما دکوندارهاست.

[در یک زاویه‌ی عمق سلیم عیار شمابلی را باز

کرده است و چند نفر دورش را گرفته‌اند. سروصدا]

سلیم آن شیر بیشه‌ی شجاعت، آن مرد میدان مناعت، آن ناخدای

کشتی زهد، آن چاوشی‌خوان قافله‌ی استغنا، کاری کرد

کارستان؛ با هفت بند قلعه‌ی دستان! شهری‌ست در قلب

آفتاب. چهار دیوارش کشیده تا به فلک؛ از فلک رفته تا به

اوج ملک. چشم چشمو نمی‌بینه؛ قلب قلبو نمی‌جوړه.

اینجاست که یکی قدم می‌ذاره جلو؛ فریاد می‌زنه آهای -

نان‌فروش آهای؛ وایسا بینم -

[پاره‌پوش با تکه‌نانی پیش آمده؛ نان‌فروش بهش

می‌رسد]

نان‌فروش کجا داری می‌ری؟ پولش!

سلیم هی، من چی می‌گم تو کجای کاری؟ گوش کن برادر من؛

حوایتو جمع کن -

نان‌فروش چرا ماتت بُرده؟ یالله؛ دست کن تو جیب!

سلیم اینجا رو داشته باش؛ از اون حسرتی بشنو که دستِ حسرت
 گزید، زد به پشتِ دستِ پشیمانی -
 نان فروش پس نمی گیرم؛ مگه می شه نیم خورده رو پس بگیرم؟
 بقال نان رو گرفته و یالله؟
 نان فروش بی فطرت خیالش حساب کتاب نداره!
 پاره پوش [با سادگی] من گرسنه ام بود.
 نان فروش هه هه؛ حرف زد - نمی دی؟
 [به او حمله می کند. دور معرکه خالی شده است.
 چند نفر دور اینها جمع شده اند؛ سلیم عیار هم پیش
 می آید. بقال جلوی دست نان فروش را می گیرد]
 بقال مرّوتِ حالیت نیست؛ مگه دزد گرفتی؟
 نان فروش دزد شاخ داره یا دم؟
 بقال اگر دزد بود که وای نمی سادا!
 نان فروش سنگ کیو به سینه می زنین؛ این بیکاره ها رو؟
 نامه نویس هیچکس از اولش دزد نبوده!
 نان فروش او هوی - این چیزی که داشتی زهرمار می کردی مال من بود.
 حالا که ساقطش کردی باید پولشو بدی. شنیدی؟ پولش!
 پاره پوش [گیج] پول!
 کفاش رجه - مثل این که تا حالا به گوشمش نخورده. چه بامرزه؛ این
 نمی دونه پول چیه!
 لباس فروش نگاه کن؛ از اینا - [پاره پوش دست پیش می برد] دستتو بکش!
 نان فروش نه به پولش باشه ها؛ من از مردِ رندی دلخورم. خودشو زده به
 خُلِ مَسَنگی؛ تو دلش به ما می خنده.
 سلیم بنده ی خدا رو ولش کن.
 نان فروش اگه خیلی دلت می سوزه پول نونشو بده - [چشمش می افتد
 به حیدر عیار] سلام.

حیدر سلامت باشی.
 سلیم [به حیدر] این آدم هیچی نمی دونه. من که تا حالا این جوریشو
 ندیده بودم.
 حیدر [به نان فروش] چقدر می شه؟
 نان فروش قربان شما!
 حیدر بی تعارف.
 نان فروش صدقه سرت دادم جان مولا.
 حیدر یاالله!
 نان فروش [می گیرد] قابلی نداشت - [می خندد] قربون دستت!
 حیدر خلوتش کن.
 [نان فروش راه می افتد. مکث. غیر از چند نفر، دیگران
 هم پراکنده می شوند]
 میوه فروش اِهکی! طفلی گریه کرده؛ عین بیچه ها!
 [حیدر تیز نگاهش می کند؛ میوه فروش می رود سر
 بساطش]
 قفل ساز [به نان فروش] گرفتی دیگه - نه؟
 نان فروش [طبقش را برداشته] بازیشه ولله؛ بازیشه بالله.
 قفل ساز [به لحن] قفل ساز - کلیدساز! قفل باز می کنیم -
 [نان فروش و قفل ساز از عمق خارج می شوند. حیدر
 کنار پاره پوش روی سکو می نشیند]
 حیدر حُب، اینا رو پاک کن.
 [نان را می گذارد در دامن پاره پوش -]
 - هر چیزی یه عوضی داره جوون. باید عوضشو می دادی؛
 رسمش اینه - [یک سکه درمی آورد] از اینا.
 [پاره پوش خود را عقب می کشد]
 - نترس؛ نگاهش کن.

پاره پوش [می‌گیرد و به آن خیره می‌شود] فایده‌ش؟
 حیدر فایده؟ [در توفیح می‌ماند] - راستش، در عوضش بهت همه چی
 می‌دن. نمی‌دونم چرا - فهمیدی؟ برای این که شکمت رو سیر
 کنی باید پول بدی. آره، باید کار کنی.
 پاره پوش [تکرار می‌کند] کار!
 حیدر چهار ستونت که قرصه. خُب، تو هم باید به گوشه‌ی زندگی رو
 بگیری.
 پاره پوش [با سادگی] زندگی!
 حیدر چطوری بگم؟ - [به مسگر] تو چکاره‌ای؟
 مسگر مسگرم.
 آهنگر من آهنگرم.
 نجار منم نجارم.
 حیدر می‌بینی، همه‌ی اینا کار می‌کنن؛ اون چیزهای مسی درست
 می‌کنه، اون آهنی، اون هم چوبی. بعد اینا رو به مردم
 می‌فروشن و - پول می‌گیرن. تو چی بلدی؟
 پاره پوش نمی‌دونم.
 مسگر اونورها عمله می‌خوان؛ ناوه کیش می‌خوان.
 حیدر دیگه خود دانی. گفتمی اسمت چی بود؟
 پاره پوش [فکر می‌کند] اسمم -
 آهنگر [می‌خندد] هِه هِه؛ این اسم نداره.
 مسگر این که نمی‌شه؛ حتماً یه اسمی داشتی.
 میوه فروش شایدم نه - عین بچه‌ها که تازه چشم وا کرده‌ن!
 پیرزن فروشنده کجاس مادری که تو رو زایید! یعنی می‌دونه الان در چه
 حالی؟
 حیدر خُب، برات اسم می‌ذاریم. بهت می‌گیم - خدا بخش. چطوره؟
 پاره پوش [راضی] نمی‌دونم.

حیدر حُب خدابخش، تو هر فرقه‌ای خوب و بد هست؛ پیا تو از
 بدهاش نباشی! [به همه] عزت همگی زیاده! [به خدابخش]
 بینم چه می‌کنی! - [به سلیم] رفتیم؟

[با سلیم خارج می‌شوند. پاره‌پوش به دنبال راه او
 خبره مانده است. یکی دو فروشنده‌ی دیگر هم خارج
 می‌شوند. لباس فروش به خدابخش نزدیک می‌شود]
 لباس فروش پولدار که شدی فکری هم واسه‌ی پیر هنت بکن. این جُل پاره رو
 بنداز دور - [راه می‌افتد] آی ارزونش کردم؛ شال و ترمه،
 قَدک و پَسک، از همه جور -

[خدابخش به لباس خود دست می‌برد و متوجه
 پارگی آنها می‌شود]

کفاش اگه کفش خواستی عوضش یادت نره - [راه می‌افتد] های
 پاپوش نمدا! تعمیر کفشه؛ وصله پینه!
 [خدابخش متوجه کفش‌های پاره‌ی خودش شده
 است. کلاه فروش نزدیک می‌شود]

کلاه فروش کلاه که نمی‌خوای - ها؟

[خدابخش به سر برهنه‌ی خود دست می‌برد]

بقال [در دکه را می‌بندد] بریم بابا؛ لنگ ظهر شد!

[خرّاط هم دکه‌اش را بسته. هرکس از طرفی راه افتاده.
 قفل ساز به عجله وارد می‌شود؛ جلوتر از او یک
 دوره گرد -]

قفل ساز میدون نوبهار شلوغه. می‌گن قاضی مشت بعضی‌ها رو وا
 کرده.

مسگر یعنی چی مشت بعضی‌ها رو وا کرده؟

دوره گرد [اسرود روی چهارپایه] گفت ای مردم، شما جریمه‌ی قوانینی
 را می‌پردازید که هرگز وضع نشده!

فقل ساز می گن صحبت او باش شب چره س.
مسگر دیدنیه!

[فقل ساز و مسگر و یکی دو نفر از راست و بقیه از
گذرهای دیگر خارج می شوند. خدابخش تنها مانده.
به نان دستش خیره می شود. پیرزنی عصازنان وارد
می شود. خدابخش نان را به طرف او دراز می کند.
پیرزن فقیر ناباور او را نگاه می کند -]

خدابخش دیگه گرسنه م نیست.

[پیرزن نان را می گیرد و عصازنان خارج می شود.
خدابخش بار دیگر به پیرهن و کفش خود خیره
می شود و به سر پرنه‌ی خود دست می کشد. یاد
چیزی می افتد؛ کف دستش را باز می کند و به سگه
خیره می شود. ترس برش می دارد؛ سگه را می اندازد
زمین و به آن خیره می شود. مردی وارد می شود.
چشمش به سگه می افتد؛ دزدانه دوروبر را نگاه
می کند؛ چشمش به خدابخش می افتد؛ یکدفعه خود
را به دل درد می زند و روی زمین تا می شود؛ تُند
سگه را برمی دارد و فرار می کند. خدابخش مبهوت
روی لبه‌ی سکو می نشیند. مرد چاقی نفس زنان با یک
کیسه‌ی سنگین وارد می شود. چشمش به خدابخش
می افتد؛ کیسه را می گذارد زمین -]

مرد آهای حمال -

[جوابی نیست؛ مرد می آید و می زند روی شانده‌ی خدابخش]

- اون کیسه رو بردار بیار.

خدابخش بله؟

مرد پولش مقصد می دم؛ چونه هم نداره!

[صدای طبل از بیرون. خدابخش کیسه را به دوش

می‌گیرد؛ مرد چاق از جلو و خدابخش به دنبالش

خارج می‌شوند. جارچی وارد می‌شود]

جارچی های‌های طبل قوروقا روز گذشت آرام؛ آفتاب پرید از لب

بام. وقت دعاست؛ وقت نماز؛ وقت راز و نیاز. مغرب گذشت؛

شب شد. طبل می‌زنم؛ طبل نوبت اول -

[جافور باعجله از چپ وارد می‌شود]

جافور سرمونو بُردی؛ بس کن دیگه.

جارچی [سخره‌کنان] ببخشید قربان؛ در حال انجام وظیفه‌م.

جافور این انجام وظیفه بالاخره به کاری دستت می‌ده. ولش کن

جناب میرشب سردرد گرفتند!

[میرشب از چپ وارد می‌شود]

میرشب ولی حق با اوست جافور؛ بالاخره این طبل را باید جایی زد.

بزن مرد؛ اما نه جایی که گوش مرا کر کنی!

طبال [خوشحال] می‌روم طرف کاروانسرای محال. امشب یک

قافله راه می‌افتد طرف بنگال. شاید آنجا خیری برسد.

[می‌رود]

جافور عجب گشت بی‌برکتی!

میرشب صبر کن جافور؛ بالاخره تکلیف‌ها روشن می‌شه.

جافور شب‌های شبه همینو می‌شنویم؛ پس کی؟

میرشب به قول حضرت کلانتر باید راه عاقلانه‌ای پیدا کرد. راه عاقلانه

راهیه که نفعش از ضررش بیشتر باشه. فهمیدی؟ دو نفر دارن

می‌آن - خنجرت رو غلاف کن جافور!

جافور دهه - یکیش زیتون بازرگانه.

میرشب گنتی کی؟ - نباید ما رو با هم ببینند!

[جافور تند خارج می‌شود. از راست زیتون با

بقچه‌ای زیر بغل، و سلمان با چراغ، وارد می‌شوند.

میر غضنفر صراف با آنها است]

زیتون خُب سلمان برگردد؛ بقیه‌ی راه رو خودم می‌رم.
صراف عجله کنید!

سلمان پدرجان - شما را به خدا؛ دلم با این سفر همراه نیست!
زیتون تو چرا قانع نمی‌شی؟ من مجبورم. اگر طرفم در بنگال بدهی ام
را نده و رشکست می‌شم. آخ، اینطور بُغ نکن. تواز چی نگرانی؟
جای هیچ ترسی نیست. جناب امین صندوق مثل پدری بالای
سر شماست. نه میر غضنفر؟

صراف قول دادم! - این دلگیری موقتی است.

زیتون بله، او جوان است و بی تجربه و در نتیجه نگران - [به میر
شب] سلام جناب میرشب. این پسر من است؛ غلام شما
سلمان.

میرشب پسر برومندی دارید!

زیتون جانشین من در حجره و سرا! راستی پسرم اگر مشکل بزرگی
پیش آمد به جناب میرشب رجوع کن. ایشان به بنده لطف
دارند - با اجازه!

میرشب سفرتان به خیر.

زیتون بیش از هر چیز مواظب خواهرت باش؛ نگذار دلتنگی کنه.
براش وسایل گلدوزی و تذهیب فراهم کن.

سلمان اگر خواستگاری براش پیدا شد؟

زیتون اون خواستگار تا برگشتن من صبر می‌کنه - [می‌ماند] طبل
حرکت قافله نبود؟

صراف دیر شد! عجله کنید!

زیتون من رفتم. خدانگه دار!

صراف شما برگردید. من پدرتان را بدرقه می‌کنم!

[به عجله دنبال زیتون خارج می‌شود. میرشب به سلمان که با نگاه پدرش را دنبال کرده نزدیک می‌شود -]

میرشب همانطور که به پدرتان قول دادم هر کمکی از من ساخته باشد کوتاهی نمی‌کنم.

سلمان بزرگی شماست!

میرشب پس خوب است بیشتر رفت و آمد کنیم.

سلمان اگر سری به حجره‌ی ما بزنید نهایت لطف است.

میرشب سعی می‌کنم همین روزها سری به منزلتان بزنم.

سلمان منزل؟

میرشب حالا که زحمتی نیست قبول می‌کنم. هفته‌ی دیگر؟

سلمان می‌دانید من -

میرشب نه نه، اصرار نکنید؛ فقط ناهار ساده‌ای باشد کافی ست.

سلمان می‌خواستم عرض کنم که -

میرشب نشانی لازم نیست. خودم پیدا می‌کنم.

سلمان پس - [ناچار] شب به‌خیر.

میرشب شب و روز به‌خیر.

[سلمان می‌رود. جافور آرام برمی‌گردد و به میرشب

می‌پیوندد. خدابخش که زیر باری خم شده و جلوتر

از او مردی که عصا دارد از راست وارد و از چپ

خارج می‌شوند. از چپ میرغضنفر صراف به عجله و

خوشحال برمی‌گردد -]

صراف قافله‌ی بنگال راه افتاد. زیتون بازرگان از دروازه خارج شد.

میرشب مطمئنی میرغضنفر؟

صراف به چشم خودم دیدم.

میرشب پس معطل نمی‌کنیم!

صراف بله قربان - فردا تمام تیمچه از سفر زیتون باخبر می شوند؛ و
هنوز هفته آخر نشده چهارسوق در محاصره‌ی طلبکارهاست!
[به سرعت خارج می شود. میرشب خشنود -]

جافور امشب هم بیخود وایسادیم.

میرشب شبگردی شغل منه. غم نیست.

جافور جز غم دربه‌دری! ما بیداریم؛ درحالی که قاضی خوابه!

میرشب براش خواب خوبی دیده‌ایم جافورا

[کلانتر و ابوالقاسم غلجه وارد می شوند. میرشب

پیش می رود]

میرشب غیبت کبری قربان. ما چند شب پیش همین جا منتظرتان
بودیم.

کلانتر برای جبران حاضرم؛ چه شبی را از من طلب دارید؟

جافور شبی که زیتون زد به چاک.

کلانتر هاه، بله. احضار شده بودم خدمت حضرت سالار - [به

جافور] تو که باز پکری!

جافور چوب خط می‌زنم؛ کسادیه قربان.

کلانتر از بیفکری خود توست جافورا!

جافور من که عرض کردم - [به هوا چاقو می‌زند] خونش رو بخواید!

ابوالقاسم بدترین کار؛ ازش یک شهید درست می‌کنند!

جافور شهید دیگه چیه؟

ابوالقاسم کسی که مُرده‌ش از زنده‌ش خطرناکتره.

کلانتر حق با توست ابوالقاسم.

جافور پس بکپیم و باد هوا نشخوار کنیم؟ بچه‌ها خرج دارند. همه

خمار یک پیاله می‌اند.

کلانتر پیاله‌ها بزودی پُر می‌شود جافور اگر -

[سکوت. خدابخش با صندوقی بر دوش از یک

طرف وارد واز طرف دیگر خارج می‌شود]

ابوالقاسم من فکری کردم.
 کلانتر [می‌خندد] فکر تو باید خیلی موزیانه باشد ابوالقاسم.
 ابوالقاسم نه قربان؛ فقط کمی گران است.
 کلانتر قیمت را بگو.
 ابوالقاسم می‌دانید؛ من شاگرد و منشی او بودم و - برایم سخت است
 که بهش لطمه‌ای بزنم.
 کلانتر حرف اصلی را بزن؛ تو بزرگ‌شده‌ی خانه‌ی او بودی.
 ابوالقاسم و راستش همیشه دلم می‌خواست جای او باشم.
 کلانتر مسند قضاوت؟
 میرشب چرا نه قربان؟
 کلانتر نه، نه، فکرش را هم نکن؛ باید شرایطی داشت
 ابوالقاسم کدام را ندارم؟
 کلانتر خوشنامی.
 ابوالقاسم بهتر؛ من به کُلّی گمنامم!
 میرشب موافقت کنید قربان؛ به نفع همه‌ی ماست.
 کلانتر [می‌خندد] خُب، به لطف سالارِ سلطان تضمین می‌کنم. نقشه
 را بگو.
 ابوالقاسم ببینید، او به حمایت مردم خیلی مطمئن است؛ و ما از
 همین جا شروع می‌کنیم.
 جافور یعنی چی؟
 ابوالقاسم ما در واقع ازش دفاع می‌کنیم؛ و برعکس همین مردمند که
 بیرونش می‌کنند.
 میرشب جالب شد! بگو ابوالقاسم؛ چطوری؟
 ابوالقاسم هنوز باید روی جزئیات فکر کنم - [ناگهان] ببینم، شما یک
 مسخره‌ی خیلی لَچر نمی‌شناسید؟
 جافور احمدک خوبه!

ابوالقاسم ولی باید نوکر قاضی را هم بخریم.
کلانتر طیفور با من، ولی تو هنوز نقشه را نگفته‌ای.

[ابوالقاسم می‌رود روی سکو]

ابوالقاسم فردا آن مردک لَجَر پیش چشم همه قاضی را دست می‌اندازد؛
و حتی او را به شرابخواری متهم می‌کند. شرابخواری؟ هاه —
قاضی از این تهمت عصبانی می‌شود و آب می‌خواهد؛ آب!
طیفور کوزه‌ی همیشگی را می‌رساند؛ ولی توی این کوزه
آب نیست.

میرشب شرابه!

ابوالقاسم قاضی بی‌خبر کوزه را سر می‌کشد و یکدفعه از پا تا سر
می‌سوزد. کلکی که خورده دیوانه‌اش می‌کند؛ و کوزه را
می‌شکند.

میرشب بوی شراب!

ابوالقاسم دیگه داد و فریاد بی‌فایده‌ست. مردم می‌بینند که مردک راست
می‌گفته و قاضی دایم‌الخمیره. اونو رسوا می‌کنند!

میرشب قاضی مفتضح می‌شه!

ابوالقاسم و ما می‌تونیم فوراً قاضی بعدی رو انتخاب کنیم.
کلانتر بدذات!

ابوالقاسم متشکرم قربان؛ چطور بود؟

کلانتر فقط تو می‌تونی از این حيله‌ها بزنی. این طوری هیچ گزکی
دست کسی نمی‌افته. باشه؛ موافقم. جافور برو پی احمدک!
ابوالقاسم بفرستش خونه‌ی من!

[جافور تند خارج می‌شود. کلانتر راه می‌افتد]

کلانتر من می‌رم پیش حضرت سالار.

میرشب این وقت شب؟

کلانتر مهمان امور ملت به ما سپرده شده؛ کار مملکت روز و شب

نمی شناسد! جناب میرشب شما سری به خانه ی طیفور بزنید؛
سریسته بگویید یک بار بهش وعده ای داده بودم.

میرشب همین الان!

کلانتر صبح همدیگر را می بینیم؛ در خانه ی تو ابوالقاسم. چیزی که
یادمان نرفته؟

ابوالقاسم چرا قربان؛ قولی که به من دادید!

کلانتر حکمت را می گیرم. شب خوش.

[درحالی که کلانتر و میرشب و ابوالقاسم هرکدام از

طرفی خارج می شوند، از چپ خدابخش که زیر

باری خم شده نفس زنان وارد می شود. وسط صحنه

بارش را زمین می گذارد؛ نفس بلندی می کشد؛ روی

کیسه می نشیند؛ پولهایش را بیرون می آورد، و شروع

می کند به شمردن. از راست جافور وارد می شود؛ با

احمدک که مست است -]

احمدک سرم گیج می ره از باب.

جافور چشمتو واکن همقطار؛ خیلی خبره اس. باید دوتا گوش هم

قرض کنی - با چهارتا چشم!

احمدک [تلوخوران] من همین الان هم چهارتا می بینم!

جافور [به دیدن پول در دست خدابخش می ماند] می تونی راهتو پیدا

کنی؟

احمدک [تلوخوران] مگه به چهارراه نرسم!

جافور من اینجا پولی گم کرده ام. یالله؛ محله ی گازران.

احمدک هرچی تو بگی از باب!

[احمدک خارج می شود. جافور به خدابخش نزدیک

می شود -]

جافور [خندان] حضرت آقا پول می شمردن!

خدابخش [خوشحال] دارم حساب یاد می‌گیرم.
 جافور با پولِ دزدی؟
 خدابخش [تو همین شده] من کار می‌کنم.
 جافور بارک‌الله. پس باید حلالش کنی؛ باید یه خورده‌شو در راه
 خدا بدی.
 خدابخش این خیلی کمه.
 جافور چقدره؟
 خدابخش راستش -
 جافور بده برات بشمرم.
 خدابخش [پول را می‌دهد] تو رو خدا رسونده.
 جافور چند وقته این محل کار می‌کنی؟
 خدابخش [به انگشتهای خود نگاه می‌کند] خیلی نیست.
 جافور خُب، تازه سی تا بدهکاری.
 خدابخش چرا؟
 جافور جوازته! هر روز که اینجا کار کنی باید یکی از اینا بیاری بدی.
 خدابخش نمی‌دونستم.
 جافور حالا که دونستی! یالله، تا خروسخون باید بقیه‌ش برسه؛
 وگرنه می‌زنی به چاک!
 [حیدر و سلیم عیار از چپ وارد می‌شوند]
 حیدر صدای کیه اونجا؟
 جافور آقایون به موقع رسیدین. مواظب این جوون باشین. شبگردهای
 بی صفت پولشو بُردن. یکی باید بره دنبالشون!
 [از زاویه‌ی عمق چپ به دو خارج می‌شود]
 خدابخش هرچی داشتم گرفت.
 حیدر چی؟ [می‌رود دنبال جافور] آهای -
 سلیم [می‌دود] وایسا من می‌رم.

[سلیم به دنبال جافور بیرون می‌دود]

حیدر بلندشو؛ باید پیداش کنیم.

خدابخش خودش برمی‌گرده؛ آخه سی‌تای دیگه بدهکارم.

حیدر تو؟

خدابخش خودش گفت!

حیدر به جان خودم که باید ازش یاد گرفت؛ رندِ طزارا یکی باید

ازش شکایت کنه!

[سلیم برمی‌گردد -]

سلیم غیبت زد!

حیدر اون جافور سردسته‌ی اوباش بود. شنیدی؟ اونها قاعده‌ای

گذاشته‌ن؛ باج به‌زور! برای این کار محکمه‌ای هست و

حسابی و کتابی. کاری بکن!

خدابخش شکایت؟

حیدر اون همه‌ی مزد تو رو برده.

خدابخش من باز کار می‌کنم.

حیدر اون هم باز ازت می‌گیره.

خدابخش من ازش کینه‌ای ندارم؛ من نمی‌خوام با کسی بد باشم!

حیدر جوون ساده؛ هیچکس نمی‌تونه با همه خوب باشه.

خدابخش من - [امیدوار] می‌تونم.

حیدر منم به روزی همینو می‌گفتم؛ ولی نشد! تو هم اگه می‌خواهی

زندگی کنی باید بفهمی که نمی‌شه!

خدابخش چرا نشه؟

حیدر همه جا بد و خوب هست. یا اون‌ور یا این‌ور! نمی‌تونی با

هر دو خوب باشی.

خدابخش من شکایت نمی‌کنم!

[از در دیوانخانه طیفور که خورجینی به خود آویخته

دارد می‌شود و همان بالای پله‌ها طبل می‌زنند؛
فروشنده‌ها از هر سو به میدان می‌ریزند. طیفور
می‌آید روی سکو. هیامو!

طیفور آهای آهای طبل جمع می‌زنم. امروز مثل هر روز محکمه
تشکیل می‌شود. مرد و زن، پیر و جوان، فقیر و غنی، خُرد و
کلان، هر که هرچه هست یکسان است در دو کفهی میزان
عدل! های، های - طبل جمع می‌زنم!

[در دکه‌ها باز شده است. خدابخش کیسه را می‌برد
در دکه‌ی بقال. طیفور از خورجین نان و آب قاضی
کوزه‌ی آبی‌رنگ کوچکی بیرون می‌آورد. از در
دیوانخانه قاضی با چنته‌ی کتاب‌های قانون وارد
می‌شود. دکه‌داری می‌دود چهارپایه‌ای می‌گذارد
وسط سکو. مهمه‌ی مردم -]

مردم عریضه‌ها؛ عریضه‌ها.

قاضی یاالله طیفور.

[طیفور عریضه‌ها را جمع می‌کند. قاضی بر چهارپایه
می‌نشیند. حیدر عیار، خدابخش را کنار می‌کشد -]

حیدر اینم قاضی؛ حالا چی می‌گی؟

طیفور [به همه] ساکت. اینجا محکمه‌ی عدل است.

قاضی اینقدر رسمی حرف نزن طیفور؛ بگذار همه راحت تر باشیم.
طیفور عریضه‌ای نیست؟

قاضی خُب، به نام خدا شروع می‌کنیم. چه کسی شکایتی دارد؟

[هممه؛ بعضی دست بلند کرده‌اند. صراف مچ

سلمان را گرفته است و پیش می‌کشد]

طیفور به نوبت! به نوبت!

صراف عارضم جناب قاضی؛ عارضم.

قاضی [به همد] ساکت - [به صراف] موضوع چیست؟
 سلمان قربان، شما اول به این سند نگاه کنید.
 قاضی یکی یکی؛ به ترتیب - [به صراف] اسم شما؟
 صراف [خندان] همه مرا می شناسند جناب قاضی.
 قاضی من تا وقتی که بر این مسند نشسته ام هیچکس را نمی شناسم!
 [به سلمان] تو بگو که هستی؟
 سلمان من سلمان پسر زیتون بازرگانم.
 قاضی خوب، سلمان پسر زیتون بازرگان بگو چه شده؟
 سلمان قربان، پدر من شش روز پیش به سفر بنگاله رفت. به محض رفتنش طلبکارها هجوم آوردند که یا طلبشان را بدهم یا هستی ما را ضبط می کنند. من تنها راهی که به عاقلم رسید، این بود که پهلوی این پیرمرد محترم بروم. این آقا تابه حال سه مرتبه به زیارت رفته و پولش از پارو بالا می رود -
 قاضی [به صراف] گفتید اسمتان چه بود؟
 صراف من میرغضنفر صرافم.
 سلمان حضرت قاضی، من از اعتمادی که به این مرد داشتم سند را نخوانده مهر کردم.
 صراف چه حرف مضحکی!
 سلمان این سند بعد چیز وحشتناکی درآمد که اصلاً فکرش را هم نمی کردم.
 قاضی جوان تو باید می دانستی که پای چه چیز را امضا می کنی.
 سند را ببینم.
 صراف بفرماید. پنج روزه تعیین شده بود.
 سلمان [نومید] به من گفته بود تا برگشتن پدرم.
 [قاضی سند را می خواند و کم کم عصبانی می شود.]
 قاضی این باورکردنی نیست. تو می خواهی این جوان را بگوشی؟

صَرَاف چنین چیزی نیست.

قاضی ولی معنی‌اش همین است. مرد تو چطور راضی می‌شوی

یک چارک از تن این جوان را جدا کنی؟

صَرَاف خودش قبول کرده بود؛ خودش قبول کرده بود!

[هممهی بهت‌آمیز مردم. مرجان و دایه شتابزده

وارد می‌شوند. مرجان خود را بد سلمان می‌رساند؛

و دایه می‌کوشد جلوی او را بگیرد —]

مرجان دردت به جانم، برادرم سلمان. کاش مرگم می‌رسید و این بد

به ما نمی‌رسید! هنوز زنده‌ای —

نَجَّار عجب، یک زن سربرهنه!

سلمان مرجان، تو اینجا چکار می‌کنی؟

دایه جلودارش نشدم؛ تا شنید راه افتاد!

سلمان جان من برگرد مرجان!

صَرَاف اتفاقاً بهتر است بماند قربان — [به سلمان] شرط من یادت

هست؟ تو راه نجات خوبی داری.

سلمان خفه شو!

قاضی شما در محکمه هستید.

سلمان قربان، این مرد در صورتی از خون من می‌گذرد که خواهر

شریفم را برای یکی از دوستانش درست کنم.

قاضی عجب!

صَرَاف [خندان] با این طره و بادام مطمئناً دخترخانم لیاقت او را

دارد!

دایه آه — شرم کن!

صَرَاف البته به صورتی کاملاً شرعی — [خندان] جناب قاضی من هم

تعهداتی دارم. فکر مرا هم بکنید که پول نداشتم و از دوستم

گرفتم و او شرطی به میان آورد.

سلمان کدام دوست؟ اسم ببر!

قاضی نظر خود شما چیست دختر خانم؟

مرجان من خجالت می‌کشم حتی بشنوم. پدرم اینجا نیست، و مادرم مُرده. آنها روی من معامله نمی‌کردند.

قاضی جوابت را شنیدی؟

صرّاف پس چاره‌ای نیست. سند باید اجرا شود.

قاضی [عصبی] آب!

[طیفور با کوزه جلو می‌رود]

قاضی [نمی‌گیرد] میرغضنفر، شما در بازار کار می‌کنید؛ در این صورت با زیتون بازرگان رقیب هستید.

صرّاف مطلقاً!

قاضی پس این چه ضربه‌ای است که به خانواده‌اش می‌زنید؟

صرّاف کتاب قانون در چپته‌ی شماست. من فقط می‌خواهم که شرط دقیقاً اجرا شود.

قاضی خُب، حالا قانون دقیقاً اجرا می‌شود. آهای یک ترازو بیاورید.

مرجان خدایا نبینم -

سلمان از اینجا برو مرجان!

قاضی جوان بیا جلو. تنت را برهنه کن. یک چاقو بدهید به این صرّاف.

[جوش و خروش جمع؛ هیچکس نمی‌دهد]

صرّاف هَه - معطل چه هستید؟ یک چاقو؛ یا الله! [به سلمان] تو طاقت نمی‌آوری. تو در آخرین لحظه طاقت نمی‌آوری.

قاضی [به طیفور] اگر چاقویی همراه داری بده به این مرد.

صرّاف لازم نیست، خودم دارم. بهترینش را. تیزترینش را!

[مهممه. مرجان به سینه‌ی خود می‌زند. سلمان رنگ‌باخته]

قاضی خُب، حالا چاقو در دست توست، و این جوان در اجرای

شرط حاضر است. من به عنوان قاضی شهر و ساطت می‌کنم
از خونش بگذری.

صراف نصیحت نکنید؛ قانون را اجرا کنید!

قاضی حُب، قانون اجرا می‌شود. الان در مقابل شما این مرد یک
چارک از تن این جوان جدا می‌کند. با دو شرط؛ اول: درست
یک چارک - نه کمتر نه بیشتر!

صراف [سنت] دِهه، این که نمی‌شه.

قاضی این عین متن سند است. دوم - در سند نوشته نشده که باید
خونی هم بریزد.

صراف آخه چطوری می‌شه که خونی نریزه؟

قاضی تو از من خواستی که سند را دقیقاً اجرا کنم. همین است.
اینجا نوشته یک چارک از گوشت تَنش؛ و اسمی هم از خون
نیست.

صراف ولی اگر بیشتر شد؟ اگر خونی ریخته شد؟

قاضی در آن صورت این تویی که سند را نقض کرده‌ای؛ و به عنوان
قاتل عمد به اشد مجازات می‌رسی!

صراف من اعتراض دارم. در سند اشتباه شده.

قاضی اگر اشتباهی شده پس باید سند تازه‌ای نوشت.

[سند را پاره می‌کند. جافور و سایر اوباش وارد

می‌شوند]

مرجان [خوشحان] خلاص شدیم!

صراف این ظلمه. ظلمه. بول من چی می‌شه؟

مسلمان من اقرار می‌کنم که ده هزار سکه مقروضم؛ فقط فرصت
بدهید قرض کنم.

قاضی قبول داری؟

صراف چاره‌ای ندارم.

قاضی خُب، یادداشت می‌کنم. بروید به امان خدا!!
 [قاضی در دفتر علامت می‌زند. سلمان و مرجان
 راه می‌افتند؛ میرشب به سلمان نزدیک می‌شود -]
 میرشب اگر بخواهید من می‌توانم به شما قرض بدهم.
 سلمان راستی؟
 میرشب ما فردا ظهر قراری داشتیم؛ در منزل شما. همان‌جا صحبتش
 را می‌کنیم.
 مرجان [با کمی ترس] پس با اجازه -
 [سلمان و مرجان و دایه از راست خارج می‌شوند.
 حیدر به خدابخش نزدیک می‌شود -]
 حیدر نوبت توئه؛ برو جلو. یاالله.
 قاضی نفر بعد!
 حیدر قربان، این جوون از جافور رییس باجگیرهای شهر شکایت
 داره.
 قاضی جوان بیا جلو. حرفت را بزن.
 حیدر جافور تمام داروندار این جوونو گرفته.
 خدابخش من - شکایتی ندارم.
 [هممه، ابوالقاسم و احمدک وارد می‌شوند]
 جافور [پیش می‌آید] ولی من از اون شکایت دارم؛ اون گُلی به من
 مقروضه.
 قاضی تو کی هستی؟
 جافور جافور!
 حیدر کار این مرد باج گرفتن از مردمه قربان.
 جافور شاهدت کجاست؟
 قاضی بگذار بینم جافور؛ تو به نظرم آشنا می‌ایی.
 جافور من تا امروز سرکار رو ندیده‌م.

قاضی چرا، یک نیمه شب یادت نیست؟ تو ورق قایت سر من ریختید.
جافور من اینکاره نیستم.

قاضی چرا هستی؛ و کسانی هم هستند که از تو حمایت می کنند.
جافور کی مثلاً؟

قاضی جافور، باید راحت را عوض کنی.

جافور قاضی، شما باید راهتونو عوض کنین.

قاضی از این شهر برو جافور؛ وگرنه با اولین شکایتی که از تو بشود
زندانی ات می کنم.

جافور ممکنه تا اون روز خود شما از این شهر رفته باشید آقا!

قاضی صبر کن ببینم؛ منظورت چه بود؟

[جافور خارج شده است. مهمه‌ی مردم ...]

قاضی [عصبانی] آب! آب!

[طیفور کوزه را می دهد؛ قاضی گلوبی تازه می کند]

و پس می دهد]

سلیم [به خدابخش] چرا حرف نزدی؟ اگر شکایت کرده بودی الان
تکلیفش روشن شده بود.

حیدر ترسیده!

خدابخش من نمی ترسم.

قاضی پس چرا ساکت ماندی؟

خدابخش من نمی خوام باعث آزار کسی بشم. من کینه ای ندارم.

قاضی این کینه نیست؛ مسئله ای ست که به همه مربوط است. اگر
هرچه را که بر سرت می آید تحمل کنی به ظلم کمک کرده ای.

خدابخش من با کسی دشمن نیستم.

قاضی حتی با دشمنت؟ - اگر اینطور باشد که نمی توانی زندگی

کنی. تو هیچ از زندگی نمی دانی؛ هیچ - [به اندیشه ای می ماند]

حالا یادم افتاد. آن شب که بر سرم ریختند یک نفر دیگر هم

آنجا بود. اسمت چیست؟

خدابخش خدابخش.

قاضی ولی آن جوان اسم نداشت. خُب، چه می کنی؟ کازرت چیست؟

خدابخش [گیج لبخند می زند] هرچی!

قاضی حاضری در دیوان عدل کار کنی؟ من نیازمند یک وردستم؛

کسی که خوب بدود؛ پیغامهای مرا بی کم و کاست ببرد؛ و

هرجا می روم کتابهای قانون را برآیم بیاورد.

حیدر قبول کن.

خدابخش من سواد ندارم.

قاضی با من که باشی یاد می گیری. تو باید در همه ی محاکم حضور

داشته باشی. می خواهم انواع ظلم و دام و حيله را ببینی؛

این طوری زود می فهمی که دنیا چگونه می گردد. آهای طیفور؛

جُبّه ی یدک مرا به این جوان بده. از امروز او جزء دیوان عدل

است.

طیفور جُبّه حاضر است!

حیدر [خدابخش را پیش می فرستد] عزّتت زیاد؛ گاهی سری به ما

بزن.

پیرزن فروشنده خدا عاقبت همه رو به خیر کنه!

[خدابخش گیج می رود روی سکور جُبّه را می گیرد.

حیدر خارج می شود. قاضی اعلام می کند -]

قاضی شاکی بعد!

[احمدک جلو می رود -]

احمدک منم!

میرشِب [به جمعیت] ساکت!

قاضی تو کی هستی؟

احمدک اسمم احمدک جولاه، صاحب خر سیاه، شوهر خندانگل

دلخواه؛ که از سگ مشهورتر است و از حلوا مقبول‌تر.

قاضی [به خنده می‌افتد] چه گفتی؟

احمدک زنی دارم شیرین‌تر از شهد که همه‌ی عزبهای شهر او را می‌شناسند و هرکدام روزی دوسه بار روحش را شاد می‌کنند.

[همه می‌خندند]

قاضی [خوددار] از او شکایت داری؟

احمدک از خرم؛ خر سیاهی داشتم که عمرش را به شما داده.

قاضی [خنده‌اش جمع می‌شود] به من؟

احمدک [می‌زند زیر گریه] این حیوان همه‌ی دار و ندار من بود - زنم

گفت اگر خر می‌خواهی برو سراغ قاضی؛ ولش نکن!

قاضی [بی‌آن‌که به روی خود بیاورد] طیفور، نه از دخل حکومت که از

کیسه‌ی من چند سکه به این مرد بده یک درازگوش دیگر بخرد.

احمدک مگر قبول می‌کنم؟ نه - فقط خر خودم! چه شکلی بود؟ هاه؛

شکل هر خری! در آینه خودتان را ببینید قاضی، انگار خر

مرا دیده‌اید! با همین گوشها!

نامه‌نویس [خشمگین] می‌فهمی چه عرعر می‌کنی؟

احمدک آخر این خر غیر از همه بود. اصلاً خر نگو برادر بگو.

همان‌طور که قاضی تربیتِ پسر می‌کند من این خر تربیت کرده بودم.

قاضی [عصبانی] آب!

بقال بددهنی نکن مرد؛ راهتو بکش و برو.

احمدک کجا بروم؟ خر من به من خیانت کرده.

قاضی تو اصلاً می‌دانی خیانت چیست؟

احمدک چطور نمی‌دانم؟ فرض که شما خر من باشید؛ و من یک

عمر پای شما زحمت کشیده باشم و گاه و یونجه به موقع

جلویتان ریخته باشم. اما حالا که می‌خواهم بفروشمتان از

روی خریّت بیفتید و بمیرید. این خیانت نیست؟

طیفور آب!

قاضی بده من.

احمدک چه شده قاضی؛ عصبانی هستی؟

قاضی [کوزه را پس می‌زند] نه - [خوددار] مرد عزیز چه کسی تو را

وادار کرده که بیایی و به من بد بگویی؟

احمدک قاضی محترم، من کی بد گفتم؟ من داشتم از بدبختی‌ام

می‌گفتم.

قاضی می‌خواهی چه کنم؟

احمدک حکم بده خر من زنده شود.

قاضی مگر ممکن است؟

احمدک به حرف شما بله؛ هرچی باشه اون همکار شما بود!

لباس فروش چه غلط کردی؟

احمدک خر من قاضی خرها برد!

طیفور آب قربان!

قاضی مرد تو چه اصراری داری به من آب بخورانی - [به کفاش]

ولش کن - [به احمدک] مرد عزیز؛ تحمل من هم حدی دارد.

می‌روی یا نه؟

احمدک بله دیگه - این طور! به زنک خوش تنکم گفتم اینه نتیجه‌ی

دادخواهی در بلخ! اصلاً از قاضی‌ای که همیشه مسته نباید

هم انتظار دیگه‌ای داشت!

سلیم چه گفتی؟

میرشب چه گفتی مرد؟ قاضی ما همیشه مست است؟

[هممه -]

احمدک [به قاضی] ببخشید قربان؛ اما حالا که از دهنم پرید دیگه

نمی‌شه زیرش بزوم.

قاضی [برافروخته] زیر چمی بزنی مرد؟
 احمدک قصه‌ی مجالس عرق خوری شما!
 کفاش بی آبرویی بس نیست؟ مزخرف نگوا!
 احمدک اصلاً ما چه می‌دونیم این کوزه‌ای که می‌سر می‌کشی توش
 چیه؟

قاضی [داد می‌زند] آب!
 طفور بفرماید قربان.
 قاضی شنیدی؟ آب است. اگر می‌خواهی امتحان کن.
 میرشب [می‌رود روی سکوی ای مرد، چرا به قاضی محترم ما تهمت
 می‌زنی؟ کسی تا به حال یاد ندارد که او را مست دیده باشد.
 سلیم درسته؛ قاضی مرد خوبیه.

احمدک پس چرا می‌ترسه کوزه رو امتحان کنه؟
 میرشب قاضی از تو ترسی ندارد؛ او برای اطمینان تو این کوزه را تا به
 آخر سر می‌کشد!

قاضی قسم به حقیقت مخفی که شما حيله‌ای در سر دارید. جناب
 میرشب؛ این چه توطئه‌ای است؟
 میرشب من که دارم از شما دفاع می‌کنم!

قاضی من به دفاع شما احتیاجی ندارم. دفتر من پاک و روشن است.
 آهای طیفور؛ کوزه را بده همه امتحان کنند!

سلیم من به قاضی اطمینان دارم - [به طیفور] بدهش من.
 [کوزه را می‌گیرد و سر می‌کشد؛ ولی ناگهان گلویش
 می‌سوزد و به سرفه می‌افتد -]

قاضی چه شد؟
 سلیم [کوزه را می‌دهد به قاضی] درسته. آب بود.
 قاضی نه، تو مثل این‌که چیزی را مخفی می‌کنی. تو داری دوستی
 می‌کنی!

[خودش کوزه را می‌گیرد و سر می‌کشد؛ ولی یکدفعه

برافروخته و ناباور می‌ماند]

قاضی این چه حُقه‌ای است طیفور؟ - [کوزه را می‌شکنند] تو هم با آنها هستی؟

احمدک چه بویی!

میرشب بوی تُند شراب!

احمدک از کی اسم شرابو گذاشته‌ن آب؟

[مردم خود را عقب می‌کشند؛ خنده‌های مسخره‌آمیز

تک‌وتوک]

قاضی این حُقه‌ی شما بود جناب میرشب.

میرشب بس است جناب قاضی؛ همه شاهدند که من داشتم از شما دفاع می‌کردم.

قاضی شما با آبروی من بازی کردید.

[گرمه‌ای به داخل می‌دود]

گزمه حضرت کلانتر!

[از چپ کلانتر و گزمه‌دایش وارد می‌شوند]

کلانتر اینجا چه خبر است؟

میرشب بهتر است من چیزی نگویم قربان.

کلانتر این بوی تُند شراب نیست؟

میرشب نه قربان، بوی گلاب است؛ متعلق به قاضی است.

[همه می‌خندند -]

قاضی [دیوانه‌وار نمره می‌کشد] شما بُردید - بسیار خُب؛ شما بُردید.

[شتابان از میان جمعیت خارج می‌شود. جماعت

او را هو می‌کنند و خرقه‌اش را از دروشش می‌کشند.

از در دیوانخانه زنی پوشیده‌رو و دو بچه‌ی گریان،

جیغ‌کشان و پرسرزنان به دنبال قاضی می‌دوند و از

میان جمعیت می‌گذرند. سلیم ناگهان می‌پرد روی

سکو -

سلیم [به طیفور] آهای - چی رو قایم می‌کنی؟ [کوزه را می‌گیرد]

بدجنس! [داد می‌زند] کوزه رو عوض کرده بودن!

[مردم ساکت و هاج و واج می‌مانند]

سلیم این درست شکل همونه که قاضی شکست!

کلانتر این عیار هرزه را خاموش کنید!

[سلیم فرار می‌کند. دو گزمه پشت سرش می‌دوند]

میرشب گویا به سرش زده بود قربان!

کلانتر آزاد ماندن دیوانگان برای آنها که عقل درستی دارند خطرناک

است. برای گرفتنش جایزه بگذارید - [به طیفور] این حکم را

بخوان!

[طیفور حکم را می‌گیرد و می‌رود روی سکو.

جافور برمی‌گردد]

طیفور مَهر حضرت سالار، امیر تومان، خانِ صاحب اورنگ؛ خانِ

هزارچشم - [جای مَهر را می‌بوسد] به نام خدایی که برتر از او

نیست - [از رو می‌خواند] چون اخباری دایر بر فساد

قاضی القضاات به ما رسیده، به موجب این دستخط قاضی

ابوالقاسم غلجه را که مراتب ایمانش بر همه روشن است

به جای او می‌گماریم و امیدواریم که در خدمت به دولت ما

و ملت شریف موفق باشد.

کلانتر [ظاهراً متعجب] پس این حکم برای شما بود ابوالقاسم؟

ابوالقاسم [ناباوری نشان می‌دهد] هاه - خود من هم بی‌خبرم!

میرشب [خوشحال] چه انتخاب می‌مونی! کی برای تهنیت خدمت

برسیم؟

کلانتر [خندان] فردا غروب خوب است - [دیگران را نشان می‌دهد]

اینها چرا ساکتند؟

میرشب شاید خوشحالی دهانشان را بسته.

کلاتر خیلی خوشحالم که همه خوشحالند. من رفتم؛ و شما قاضی، خودتان را به همه معرفی کنید.

[کلاتر با گزمه‌هایش خارج می‌شوند. ابوالقاسم بین

سکوت مردم می‌رود روی سکو و خرقدی قاضی

را به دوش می‌اندازد؛ بعضی آهسته می‌روند]

جافور زنده‌باد قاضی!

اوباش زنده‌باد!

ابوالقاسم ای مردم نجیب، سرنوشت درست در لحظه‌ای که مقدر کرد

شمشیر حق به دست من باشد، درس گرانمایی نیز به من داد؛

نشانی داد که هر فریب و نیرنگ روزی فاش می‌شود! پس

چرا من برای زیر پای خود فرشی از دروغ بیاقم؟ من آمده‌ام

تا خرابی‌های گذشته را جبران کنم! ملاک من مصلحت

شماست؛ و اگر حکمتی در عدالت باشد به ایمانم سوگند که

همین است. غروب نزدیک است و من می‌خواهم که روز

به شادی تمام شود؛ پس اجاره‌ی سه برج تمام دکه‌های

دیوانی را در چهار سمت شهر به مستأجرینش می‌بخشم -

[دکه‌داران خوشحال. همه]

ابوالقاسم - و محکومیت‌های زمان قاضی قبل را بی‌اثر اعلام می‌کنم!

جافور زنده‌باد قاضی!

اوباش و دکه‌داران زنده‌باد.

میرشب می‌گویم این خبر را جار بزنند قربان!

ابوالقاسم مواظب باشید که رفتار معرف ما باشد نه گفتار!

[چند نفری آرام و آهسته می‌روند]

طیفور [اعلام می‌کند] فردا عصر حضرت قاضی، برای پذیرفتن تهنیت

اهالی، در دیوانخانه جلوس می‌فرمایند.

[بعضی دیگر نیز رفته‌اند. دکه‌ها بسته شده است]

جافور باید جشن بگیریم؛ باید آتش‌بازی کنیم!

طیفور راه بیفت؛ مهمون من!

جافور بزَن قَدِش!

[اوباش خارج می‌شوند]

طیفور [به ابوالقاسم] از این طرف قربان.

ابوالقاسم بله، برویم - [راه می‌افتد] چه بارِ سنگینی!

میرشب شب خوش.

ابوالقاسم برای من دعا کنید!

[ابوالقاسم به طرف دیوانخانه راه می‌افتد. میرشب

وگرمه خارج شده‌اند. طیفور چنته و طبل را برمی‌دارد.

خدابخش بلا تکلیف به طرفی راه افتاده -]

طیفور آهای کجا؟

[خدابخش می‌ماند]

طیفور تو دیگه جزء دیوان عدلی. اون خورجین رو بردار بیار.

[صدای طبل. خدابخش برمی‌گردد؛ خورجین را

برمی‌دارد و به دنبال طیفور از در رو برو خارج می‌شود.

جارچی طبل زنان وارد می‌شود]

جارچی مژده‌باد، مژده‌باد ایها الناس. امروز بار عام قاضی بلخ است.

بشتابید که مغرب نزدیک است!

[در جلوی چپ صحنه خراط در دکه‌اش را باز

می‌کند و گوش می‌دهد]

صدای زن بیا تو مرده؛ کار دست خودت می‌دی.

خراط زن، خوب هواییه.

[جارچی طبل زنان خارج شده است. از یک زاویه

میوه فروش با قدمهای مستانه وارد می شود، وسط
صحنه چشمش به چیزی می افتد، دولا می شود و
بر می دارد.]

میوه فروش به تیکه کوزه! هه، از تموم زندگیش همین مونده!
خرّاط بده به اونهایی که دار و ندارشو ضبط می کنن.
میوه فروش به ما چه اصلاً ها؟ - چه فرق می کنه که سر گذاشته به بیابون
یا زندگی شو چاییده؟

خرّاط به جایی برنخورد! به هیچکی! انگار نه انگار؛ اونجارو!
[از در دیوانخانه بقال و لباس فروش و کفاش وارد
می شوند]

میوه فروش سخت نگذره!
بقال تحقیق کردیم؛ مردی پاک تر از او نیست. اون بهترین خطبه ای
رو خوند که در همه ی عمرم شنیده ام.
میوه فروش البته شما گلی فروش و بُنکدارین، و ما دستفروش دوره گردا
کفاش منظور؟

میوه فروش هوای بدیه؛ مثل میوه ی گندیده!
لباس فروش [دفاع کنان] کوزه ی شرابو همه مون دیدیم!
میوه فروش اون که حُقه بود.
بقال ما از کجا بدونیم؟

[در میان بهت میوه فروش می روند]

میوه فروش شک دارن. حُب آره؛ شک دارن!
خرّاط هرکی به فکر خودشه. آره؛ اونا رفتن دست بوس چون
اجاره شونو بخشیده. تو هم دلخوری که چرا دکه ای نداشتی.
میوه فروش من واسه ی این دلخورم؟
خرّاط [بلند می شود] اون از همون اول بین ما جدایی انداخته.
[خرّاط می رود تو و در را می بندد. از طرفی پیرزن

و پیرمرد فروشنده وارد می‌شوند -

پیرزن فروشنده پسر جون تو هم می‌آی با ما بریم؟

میوه فروش [دلخور] من با هیچکی نمی‌آم.

پیرزن فروشنده پس چرا اینجا بی؟ - [با احتیاط] وقتی کسی اینجا س و اونجا

نیست یعنی که می‌گه جریانِ دیروز حرف توشه!

میوه فروش من دوتا کوزه دیدم.

پیرمرد فروشنده اما هر دوش از به چنته بیرون اومد - [مسخره‌آمیز] می‌دونی

که از چنته‌ی کی؟

[مکث. از در دیوانخانه گزیده‌ای وارد می‌شود -

پشت سرش چادرپوش]

گزمه آهای، شما اینجا چکار می‌کنید؟

پیرمرد فروشنده ما قربان؟ - [جلو می‌افتد] ما می‌خوایم بریم برای تهنیت!

پیرزن فروشنده [می‌زند پشت میوه‌فروش] آره سرکار؛ همه‌مون با هم می‌ریم.

گزمه [می‌خندد] چه غروب زیبایی!

[مرجان و دایه آرام وارد شده‌اند. میوه‌فروش و

پیرزن و پیرمرد فروشنده - خواسته و نخواسته -

از در دیوانخانه خارج می‌شوند]

مرجان خُب دایه، ما رفتیم خبر از سلامت قافله‌ی بنگال بگیریم، و

نامه‌ی این واقعه را به چاپار بسپریم. ولی اینجا که رسیدیم

پای من لرزید. اینجا دیوانخانه است دایه. جایی که بی‌رق‌دار

عدالتش در چشم به هم‌زدنی افسانه شد؛ و جایی که در چنین

ساعتی برادرم قرار است به اینجا برسد. او به دنبال میرشب

می‌گردد؛ و من نمی‌دانم چرا خیالاتی که بافته‌ام به وحشتم

می‌اندازد؛ همه چیز این مهمانی اجباری امروز به‌نظم شوم

می‌رسید. گرچه من فقط از پشت پرده می‌دیدم؛ ولی به‌نظم

رسید که او واقعاً به مهمانی نیامده -

دایه بهتر نیست قبل از این که پسرکم سلمان اون آقای شبو ببینه
مطلبو بهش بگی؟

مرجان برای همین ایستاده‌ام. بیا تا آمدنش خودمان را به چیزی
سرگرم کنیم.

گزمه [پیش می‌آید] خانمها می‌دانند اینجا کجاست؟

مرجان بله آقا؛ یک میدان عمومی.

گزمه خانمها از کدام طایفه هستند؟

مرجان به قدر کافی محترم؛ ولی نه آنقدر ثروتمند که به کار شما
بباید.

گزمه باید به شما گفته باشند که ایستادن خانمها در چنین جایی

بی‌مخاطره نیست. اگر مردان هرزه‌ای پیدا شدند؟

مرجان شکر خدا شما هستید که از ما دفاع کنید.

گزمه خانمها - واقعاً محترم‌اند؟

دایه جوابش را نده دخترجان. برای حرف کشیدن از مردم به هزار

لحن و پرده درمی‌آیند. شکر خدا چادرپوش دیگری هم هست.

آهای مرد توجه جفنگی سرهم می‌کنی؟ نمی‌ترسی سفارش

کنم مهمتر از خودت به جانت بیفتد و این لقمه نان را هم از

کف بدهی؟

گزمه نمی‌شود با لحن بهتری حرف بزنی؟

چادرپوش [با صدای پیرزنی] کنار کنار؛ عقب‌تر بایست. تو را چه به

لودگی پیش خانمهای در پرده؟

گزمه من فقط پرسیدم ایستادن خانمها دلیلی دارد یا نه؟

دایه دلیلی دارد آقا. ما منتظر کسی هستیم. شاید آمده و رفته باشد

و شما دیده باشید. نشانی‌هایش اینهاست -

[می‌رود طرف گزمه]

چادرپوش [به مرجان] شنیدم خانم حمام تشریف می‌برند. فردا؟

مرجان دیگر حمام هم نمی‌روم.
چادرپوش کسی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود مرا واسطه کرده
حیف از تو که گوشه‌ی خانه تلف شوی. او تو را سوگلی
حَرَمَش می‌کند!
مرجان چقدر دلاله زیاد شده.
چادرپوش شنیده‌ام خانم تماشای سایه‌بازی و تصویرچی می‌روند. کی
_ امشب؟
مرجان دیگر نمی‌روم.
چادرپوش بهترین سایه‌چی از بامیان آمده.
مرجان کسی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود سر راه من دامی
گذاشته.
چادرپوش زیبا نیست؟ در جوانی من دختری که به دست عاشق دزدیده
می‌شد سرش را بالا نگه می‌داشت.
مرجان من هم سرم را بالا نگه می‌داشتم اگر به دست کسی دزدیده
می‌شدم که عاشقش بودم.
چادرپوش چنین کسی هست؟
مرجان اگر بود.
چادرپوش اگر بود سرش بالای دار بود.
مرجان [عصبی] به دست کسی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود؟
چادرپوش او لباس شب می‌پوشد و صورتش را سیاه می‌بندد.
مرجان کسی که نمی‌خواهد صورتش دیده شود!
چادرپوش هم خشن است و هم بخشنده!
مرجان من در خانه‌ام زندانی شده‌ام! برویم دایه؛ دیگر منتظر نمی‌مانیم.
[خارج می‌شوند. چادرپوش چادر را برمی‌دارد؛ او
میرشب است]
میرشب استغفرالله از این حُسن شمایل که با بددهنی دوچندان

می شود. این حرارت نیست؛ هُرم آتش است که زبانه می کشد
و این طور صورتش را سرخ می کند. بیا گزمه این چادر را
بگیر؛ کار ما سخت می شود.

گزمه دیگر دیر شده قربان؛ وقت رفتن بازار گذشت.
میرشب بهتر. مجبوریم خودمان را به منزلش دعوت کنیم.
[سلمان از در دیوانخانه وارد می شود]

سلمان جناب میرشب!

گزمه هوی - خودش آمد.

میرشب [می ماند] عجب؛ ما داشتیم می آمدیم خانه ی شما.

سلمان من بین تهنیت گویان عقبتان می گشتم. من - [با احتیاط] من
فکرهامو کردم. راستش، چطور بگم -

میرشب [به گزمه] همین دوروبر باش!

[گزمه دور می شود]

سلمان [کیسهای را دراز می کند] اون صراف تا برگشتن پدرم صبر
می کنه.

میرشب [مهربان] راستش، من نداده بودم که پس بگیرم.

سلمان نه قربان! این لطف خیلی بزرگی ست؛ تلافیش از من ساخته
نیست.

میرشب برعکس - [می خندد] مهمانی امروزتان خیلی خوب بود.
البته انتظار داشتم همشیره تان مرجان را هم ببینم.

سلمان بله؟

میرشب دختر بسیار خوشگلی است.

سلمان و خیلی هم پاکدامن - خدا نگه دار!

میرشب شما به حمایت احتیاج دارید - [سلمان می ماند] مزده بدهم
که لطف بزرگی متوجه خانواده ی شما شده؛ البته اگر
بخواید؛ و حتی - اگر نخواهید.

سلمان من یک کلمه هم نفهمیدم.
 میرشب چطور؟ من این پول را دادم چون خیال می‌کردم جوان باهوشی
 هستید.
 سلمان من هم قبول کردم چون خیال می‌کردم مرد باشرفی هستید.
 میرشب [خشمگین] بله؟
 سلمان [قاطع] بله! من امروز فهمیدم که آن صراف دوست شماست؛
 و همه‌ی این کارها یک دسیسه است.
 میرشب ولی جوان، من خواهرتان را محترمانه خواستگاری کردم.
 سلمان من جواب رد می‌دهم.
 میرشب تو این جواب رد را به کلانتر می‌دهی نه من!
 سلمان [متحیر] کلانتر؟
 میرشب راستش حضرت ایشان چندی ست پایی شده‌اند که -
 سلمان جواب همان است.
 میرشب اما شما می‌خواهید در این شهر زندگی کنید.
 سلمان بله، ما می‌خواهیم زندگی کنیم. [آرامتر] - کلانتر مرجان را در
 بازار پارچه دیده بود؛ همان روز پیغامش به ما رسید و
 مرجان جواب رد داد. تمام!
 میرشب [عصبی] جوان، آن کسی که طلبکارها را به جان پدرت
 انداخت و او را روانه‌ی بنگاله کرد می‌تواند تو را هم کنار
 بزند.
 سلمان [جاخورده] پس این کار حضرت کلانتر بود؟
 میرشب [خشک] سه روز مهلت داری که فکر کنی. فهمیدی؟ - آهای
 گزمه، بجنب؛ تهنیت گفتن به قاضی دیر می‌شود.
 [از در دیوانخانه خارج می‌شود]
 گزمه فقط سه روز. جای تو بودم کاری می‌کردم که به خیر و
 خوشی تموم بشه.

[به دنبال میرشب خارج می شود]

سلمان فقط سه روز. سر بچرخانی گذشته! [دور خودش می چرخد]
حالا چکار کنم - چکار کنم؟

[راه می افتد، ولی از چپ جافور و سایر اوباش سر
راهش سبز می شوند]

جافور آقا پسر، عقب ت می گشتیم.

تیمور حضرت کلانتر می گه اون موضوع چی شد؟
سلمان [ترسیده] کدوم؟

جافور سه روز وقت داشتی فکر کنی. جوابت چیه؟
سلمان اون روز گفتم نه؛ حالا هم جواب همونه!
جافور [خندان] شنیدین بچه ها؟

[اوباش خنده کنان سلمان را محاصره می کنند]

رجبک چرا رنگت پریده؟

سلمان [وحشت زده] امان! امان! ولم کنید!
رجبک دگنک!

[کبده ای می اندازند سرش]

سلمان یا شیر آسمان!

جافور بی صدا تو؛ پهنش کن تیمور.

سلمان [زیر ضربات] کمک، ولم کنین، کمک!

صدای سلیم کی بود؟ آهای -

تیمور نباید ما رو بشناسن.

جافور بزن دندهش نرم شه.

تیمور [دست جافور را می کشد] یکی داره می آد. بدوین!

[اوباش به دو خارج می شوند. از همان سو سلیم و

حیدر با چهره و جامه ای تغییر داده می رسند]

سلیم صدا از همین ور بود. اینهاش.

حیدر [کیسه را از سر سلمان برمی دارد] چی شده جوون؟
 سلمان [درد آلود و زخمی] هیچی؛ هیچ اتفاقی نیفتاده! اینی هم که
 روی پیشونی من می بینی خون نیست - [عصبی] اصلاً هیچی
 نشده!

حیدر اگه بگی، شاید عقلها مونو دست هم بدیم چاره کنیم.
 سلمان چی رو چاره کنیم؟ شماها اصلاً می دونین چه خبره؟
 حیدر خُب، تو برامون بگو.

سلمان بیفایده‌س. این سه روزه به هرکی گفتم جوابم کرده. می گن
 اینطورهام نیست. می دونین چرا؟ چون به سر خودشون
 نیورده!

سلیم ولی سر ما او مده.

حیدر آره سلیم؛ بگو چرا عقبت می گردن!

سلیم چون اون روز عوض کردن کوزه‌ها رو دیده بودم،
 سلمان خُب عیار، تو داد زدی، ولی کی کمکت کرد؟ هیچکس. تو
 هم باید اول خودتو بپای!

[با درد خارج می شود، سکوت]

سلیم شناختیش؟

حیدر سلیم اون راست می گفت. تو چند وقتی باید خودتو بپای!

سلیم [ناچاراً] چکار کنم؟

حیدر تغییر لباس کمکی نمی کنه؛ تغییر رفتار. کاری کن شناسنت.

سلیم نقشه چی می شه؟

حیدر عوض!

سلیم [ناچار و معترض] نه؟!!

حیدر شنیدی چی گفت؟ تا به سرشون نیاد همینه.

سلیم یعنی نباید تلافی کرد؟

حیدر عیب اون نقشه اینه که چیزی رو عوض نمی کنه. گیرم

یکی دو تا رو لت و پار کنی، شُب که چی؟ یه قلدر می ره یکی
دیگه می آد جاش. نه سلیم؛ باید فکری کرد که فکر باشه.

سلیم هیس، چه صدایی بود؟

حیدر چیزی نشنیدم.

سلیم همه خوابن!

حیدر باید خوابشونو به هم بزنینم. باید چشم همه وا بشه.

[از جاوثرین حجره ی سمت چپ خراط بیرون می آید]

خراط [به حجره] بقچه رو گره بزن بی بی؛ الان برگشتم - [راه
می افتد] آی آقا، شما یه حجره نمی خوابین؟

حیدر [به سلیم] مواظب باش - [کنار می کشد و سینه صاف می کند]

خراط هم بزرگه هم تمیز؛ سرقفلیش بیشتر بوده، سی تا می دم.

سلیم چرا؟ [پشت می کند] چه اصراری داری بفروشیش به ما؟

خراط آخه دیر شده؛ داره صبح می شه.

سلیم [برمی گردد] می خوای از بلخ بری؟

خراط نه به میل خودم.

سلیم به تو هم پیغام رسیده؟

خراط باید می رفتم دست بوس!

حیدر با یک کلمه ول می کنی می ری؟

خراط [راه می افتد] ای آقا؛ ما بارمونم بسته ییم!

حیدر گرفتم!

خراط [می ماند] برجی شیش تا؛ سر برج خود ناظر دخل پیداش

می شه. گرچه فعلاً تا سه برج ریخت نحسش رو نمی بینین!

سلیم آخه ما می خوایم چکارش کنیم؟

حیدر این برای سرقفلی. لباس کهنه چی داری؟

خراط [می دود طرف حجره] آی بی بی، اون لباس کهنه ها رو درآر.

حیدر اینم برای لباس.

خراط قابلی نداشت! [می‌گردد] قفلش به دره - [به سلیم] هی جوون،
اگه می‌خوای شناسیت یه کمی دوده اضااف کن به صورتت!
[می‌دود طرف حجره] آی بی بی، بردار بیار.

صدای زن تموم شد؟

خراط آره. اونا رو بدهش من؛ تو مجری رو بیارا! [به حیدر] چراغ
بادی و حصیر روی خودش بوده گذوشتم - [به حجره] چرا
وایسادی زن؟ باید رفت؛ این‌که گریه نداره.

حیدر خیر پیش.

[خراط از جلو و زن به دنبالش دور و خارج می‌شوند]

سلیم من از این کار خوشم نمی‌آدا

[داخل حجره می‌شود]

حیدر شناختت! طرفهای لنگر و پاتوق پیدات نشه. هر خبری شد
راست می‌آی سنگتراشی خودم. لباسها چطوره؟

سلیم ای -

حیدر پوشش!

[در عمق صحنه سلمان چراغ به دست و به دنبالش

در زن در چادر پیچیده از راست وارد می‌شوند و

می‌روند که از چپ خارج شوند؛ گزمه‌ای از چپ

می‌آید و سر راهشان را می‌گیرد]

گزمه ایست! - تو سلمان پسر زیتون بازرگان هستی؟

سلمان نه.

گزمه چرا هستی. این هم مرجان - و این هم دایه‌ات گوهر.

سلمان منظور؟

گزمه این دومین شبی است که قصد فرار کرده‌اید. باز هم اعلام

می‌کنم که حق خروج ندارید.

سلمان بدون دلیل؟

گزمه دستور خاص رسیده!

[سلیم که لباس مبدل پوشیده با خشم از حجره

بیرون می‌پرد؛ حیدر دهانش را می‌گیرد -]

حیدر می‌خواهی خودتو لو بدی؟

سلمان آه - تو را به خدا - چه کسی را باید دید؟ چقدر خرج

برمی‌دارد؟

گزمه چی، از رشوه حرف می‌زنی؟ بلخ شهر قانون است. برگردید!

سلیم می‌بینی؟

حیدر طاقت بیار مردا

[سلمان و دوزن از راهی که آمده بودند برمی‌گردند]

حیدر خبر می‌دم رفقا جمع بشن.

گزمه آهای - کی آنجاست؟

سلیم [لحن عوض می‌کند] این آقا تازه وارده. [به حیدر] آره برادر؛ اگه

پول نداری باید تو تکیه بخوابی.

حیدر [لنگان و گوزپشت] قربان شما!

[از گوشه‌ای خارج می‌شود. گزمه پیش می‌آید]

گزمه خود تو چرا نمی‌ری بخوابی؟

سلیم من تازه بیدار شده‌م سرکار. دیگه دم صبحه.

[گزمه به آسمان می‌نگرد. صداهای صبح از

همه‌سو -]

- فالگیرم؛ سرنوشت می‌بینم. آی - سرکتاب وا می‌کنم!

- های پنبه می‌زنیم - لحاف دوز!

- های چاه می‌کنیم - آب حوض می‌کشیم!

[از یک طرف فروشنده‌ای دوره‌گرد با چهارچرخه‌ی

کوچک وارد می‌شود -]

چهارچرخه‌ای سلام سرکار گزمه.

[از طرف دیگر خارج می‌شود، از یک کنج دستفروش

با جعبه وارد می‌شود -]

دستفروشی سلام سرکار؛ خسته نباشین.

[از گذر دیگر خارج می‌شود. در همان حال بقال -

زیر لب و نامفهوم اورادخوان - وارد می‌شود]

بقال یا گره گشا؛ گره از کارها بگشا! بیده برکت!

یا روزی رسان؛ برسان از خزانه‌ی غیب! شکر!

[در دکه‌اش را باز می‌کند؛ در همان حال نامه‌نویس

وارد می‌شود -]

نامه‌نویس سلام سرکار؛ همیشه برقرار! چاشت نخوردی نان بدم؟

[چهارپایه‌اش را می‌گذارد و بساط را پهن می‌کند. از

طرف دیگر پیرمرد فروشنده دیگر به سر وارد می‌شود]

پیرمرد بیرکه پول از برکت افتاد! باقلا بدم سرکار؟

[به دنبالش پیروزن با یک سبد نان وارد می‌شود]

پیروزن خیر از جوونیت بیینی سرکار؛ کمک کن.

[گزمه می‌رود کمک. از چند سو میوه‌فروش با

چرخ بار، دستفروش با جعبه‌گردن، زن جوان

بچه‌به‌پشت با بساط و سایل زینتی، قفل‌ساز با چنته،

دوره‌گرد با سیخ و سه‌پایه آمده‌اند. دکه‌های همگی

باز شده است؛ یکی با نردبان می‌گذرد. سروصدای

درهم‌فروندگان و چانه‌زدن مشتری‌ها -]

کوزه‌گر کاسه، کوزه، بشقاب؛ همه جور!

زنی جوان سرخاب، سفیداب، سُرمه، و سمه بیر؛ هفت قلم بدم؟

مشتری من عقب زنگوله می‌گردم - علاقبندی اونجاست؟

دوره‌گرد سیخ، سه‌پایه، تله‌موش!

زنی جوان دستبند، گلوبند، گوشواره بیر!

فقل ساز [یکهوا] نگاه کنین؛ اون جا رو!

[ناگهان همه ساکت می‌شوند و به بام روبرو خیره می‌شوند. روی بام قاضی ابوالقاسم غلجه در حال خواندن نماز است -]

گزمه می‌بینین؟ - چه قاضی دینداری؛ عجب قاضی خوبی! لباس فروش بابا این مرد خیلی خوبیه! گفتم که نمازش ترک نمی‌شه. کفاش اصلش همه‌ی نیک و نال‌ها وِرِ زیادی بود؛ اون‌هایی که لیچار می‌گن به ریگی به کفششون هست.

فقل ساز شماها به نوری دور سر قاضی نمی‌بینین؟

بقال به دلم برات شده که نظر کرده‌س!

زن جوان یا حضرت قاضی به فریادم برس!

بقال حضرت قاضی بلند شدند!

[قاضی راه می‌افتد و دور و ناپدید می‌شود. همه‌ها.

از در دیوانخانه طیفور با خورجین و خدابخش با طبل کوچک وارد می‌شوند]

طیفور [به خدابخش] طبل جمع بزن!

[خدابخش می‌آید روی سکو و طبل می‌زند -]

خدابخش های‌های، طبل جمع می‌زنم. امروز، مثل هر روز، مثل بیست و یک روز پیش، قاضی ما، قاضی عادل ما، می‌نشینند بر مسند قضا! فقیر و غنی، دشمن و دوست، در کوره‌ی عدلش یکسان؛ شمشیر سیاستش برای همه بُران! های‌های - طبل جمع می‌زنم.

[چند شاکی به دیوانخانه وارد شده‌اند. طیفور

جلوی کور و نجار را می‌گیرد]

طیفور بس است. کافی ست. برای امروز کافی ست. [به خدابخش]

چرخی بزن و اگر عریضه‌ای بود جمع کن.

خدابخش عریضه‌ها -

مسگر این دیگه کیه؟

پیرزنی فروشنده همون خدابخشه دیگه.

مسگر همون که نداشت پول نونشو بده؟

نامه نویس [شوخ] دیگه ما رو نمی شناسه!

خدابخش عریضه‌ای نبود؟

مسگر خر شرقصی هم بلده!

[خدابخش عریضه‌هایی را که جمع کرده می‌دهد

به طیفور]

طیفور حضرت قاضی بعداً در کمال انصاف این عریضه‌ها را داوری

خواهند کرد.

[پیرزن شاکی که دست آهنگر را گرفته نفس‌زنان

وارد می‌شود؛ از کنار کور و نجار می‌گذرد -]

پیرزنی شاکی برین کنار، برین کنار؛ راه بدین!

طیفور امروز هم دیر رسیدی مادر!

پیرزنی شاکی ای بی انصاف - پس کی نوبت من می‌رسه؟ خسته شدم.

طیفور باید سحرخیزتر از این باشی مادرا

[با خدابخش از در روبرو خارج می‌شوند]

پیرزنی شاکی کاش پاهای تندتری داشتم. [گریان] آخه من پیرم.

نامه‌نویس از صبر کسی بدی ندیده مادر! قاضی القضاات - که به حق

حق عزتش زیاد - هر ظهر به قصد نماز قدم‌رنجه می‌کنه

طرف جامع بلخ؛ راهشو بگیر.

پیرزن یعنی به حرفم گوش می‌ده؟

آهنگر خوب نونی می‌خوری اینجا. عریضه‌ای چند؟ اصلاً اینجا

هیچوقت وامی‌شه؟ پس بهش بنویس منم و شش سر عائله.

فقیر بخرید؛ دعای شفا؛ نتیجه می‌گیرید.

مسگر خود تو پس چرا این همه کارت زاره؟
 خریدار یکم ما از ربض آمده ایم.
 خریدار دوم [به دیگری] ما دنبال خیش می گردیم. نه! نه دنبال خود؛
 خیش - منظورم اون تیکه آهنیه که به گاو می بندن؛ و اون
 لامذهب اگر از جاش تکونی بخوره تکونی هم به زمین
 بی پیر می ده!

[فروشنده ای تیره پوست آسنین او را می کشد]

فروشنده بیا، پش تو دنبال من می گردی.
 نجار کسی تا به حال پای قضاوتش برده؟ چه جور جَنَمیه؟ لِمی
 داره؟ سختگیره یا دلرحم؟
 میوه فروش پیش قاضی - هر دو طرف ناراضی.
 مرد کور اون صندوق چی؟ من شنیدم یه صندوق اونجا هست.
 کفاش برای کمک به فقرا!
 آهنگر [نگران] اجباری که نیست؟
 مسگر [به نامه نویس] بالاخره می نویسی یا نه؟ بنویس برادر عزیزم -
 خریدار یکم هوم. همین خوبه.
 فروشنده شی شگه ی شیم!
 خریدار دوم به این قیمت؟ هاه، سر تا پای ما مگه چقدر می ارزه؟
 گزمه بلخ پر از خریدارهای گشنه شده! تا بخوامی رعیت بیرون
 ریخته اید اینجا؛ از حصیر آباد بلخ و محلات حاشیه.
 خریدار دوم بی انصافها! نمی پرسید نون این ولایت از کجا می رسه؟
 گزمه نان را که شما نمی دهید؛ خدا می دهد!
 خریدار یکم [درمی را کنار می کند] بیا، خودت رو با شاخ گاو در تینداز!
 دیشب خواب بدی دیدم!
 خریدار دوم هوم، خواب بد مال فقراست - [به رهگذر] کوچکم!
 فقیر بخريد؛ دعای چشم زخم. دعای قوت قلب.

پیرزنی شاکی من لازم دارم!
 فروشنده [به خریدارها] راش و پوست‌کنده - نترشین - شما هم
 قیمتی بگین؛ بسته به وجدانتون!
 خریدار یکم [ترسیده به درمی] وجدان؟
 خریدار دوم باید چیزی باشه مال بلخی‌ها!
 آهنگر [در فکر] گفتم صندوق فقرا - پیش‌بندم برای فروش؛ حتی
 قلاب کمرم!
 مرد کور [بی‌طاقت] اینایی که رفتن چرا برنمی‌گردن؟ یکی نیست بگه
 پشت اون در چه خبره!
 بقال بی‌صبری نکن پدرجان. از این در کسی برنمی‌گرده. پشت
 دیوانخانه به چندین کوجهس و چندین در. از این در می‌آی
 اما معلوم نیست از کدام در می‌ری؛ و معلوم نیست
 چطوری؟ یکی خندان می‌آد یکی گریان.
 لباس فروش [سر تکان می‌دهد] زندگی به جز عبرت نیست!
 آهنگر [کلافه] نخیر - نرود میخ آهنین در سنگا [به پیرزنی شاکی]
 مادرجان رضایت بده؛ عوض می‌بینی!
 پیرزنی شاکی رضایت بدم به مرگ نان‌آورم!
 آهنگر اون که به دنیا برنمی‌گرده مادرجان؛ و بچه‌های من هم
 بی‌نان‌آور می‌شن! این طوری راضی تری؟
 پیرزنی شاکی نه که نه! ولی شاید برام مقرری بنویسه! پس روزی من از
 کجا برسه!
 آهنگر به چشم! چاقو دسته‌شو نمی‌بزه - بیا این پولِ خون؛ روزی
 دو‌گرفته نان هم بالاش! بریم؟
 گزمه که رضایت بگیری و فرار؟ هه هه - تو همان آهنگری که
 صدتا چاقو می‌سازه یکیش هم دسته نداره؟
 آهنگر امان از چاقوی زبون مردم که تا دسته توی جگرمه!

نَجّار [به کور] لابد تو هم پیِ مقرّری هستی؛ روزی دو گِردِ نان تا
آخر عمر!

کور نه؛ چون اونوقت هر روز آرزوی مرگمو می‌کنی! اما اقلّاً –
بی‌انصاف – عصایی به دستم بده!

نَجّار داری حرف نمی‌زنی؛ ازّه می‌کشی! حالا که عریضه رو داده‌یی
به دیوانخانه؟ هم عصا، هم هر روز منتظرِ احضار؟

[از در دیوانخانه در فراش نیزه به دست و پشت

سرشان قاضی و پشت سر قاضی طیفور و خدابخش

وارد می‌شوند]

فراش کنار، کنار، راه باز کنید!

پیرزن شاکی ای قاضی به فریادم برس.

نَجّار الامان ای قاضی.

مرد کور عارضم. عارضم.

خدابخش کنار، کنار؛ وقت محکمه گذشت! کنار!

طیفور قربان به عرضشان برسید. بیچاره‌اند.

قاضی بله، عبادت واقعی همین است – [به خدابخش] صندوق فقرا

– [به فراش] بگذار صحبت کنند؛ وظیفه‌ی ماست که با مردم

مهربان باشیم.

طیفور ساکت. ساکت.

[سکوت. خدابخش خارج شده است. قاضی می‌آید]

رری سکو!

قاضی آنهایی که مرا می‌شناسند می‌دانند که با چه سختی و دقتی

عدالت را اجرا می‌کنم. اما جز عدالتِ محکمه، ما به عدالت

دیگری هم مأموریم – [متأثر] درحالی‌که شبها بعضی از ما

سیر و سرخوشیم، هستند کسانی که به نان شب محتاجند؛

این عدالت نیست. به همین دلیل – [به طیفور] تو بگو.

[خدابخش با صندوق فقرا وارد می‌شود]

طیفور به‌همین دلیل صندوقی کنار دست قاضی خواهد بود و هرکس هرچه بخواهد در آن خواهد ریخت تا به این کار خیر برسد.

قاضی بس است؛ اینقدر از مادیات صحبت نکن! [به دیگران] حُب، نگاه کنید؛ این خر قه‌ی قاضی ماضی است، که زیر پا می‌نهم. [رای جمعیت؛ خدابخش با حرکت دست همه را ساکت می‌کند]

پیرزن شاکی من از محله‌ی سربندکم یا حضرت قاضی! - معاشم به دست توست! این آهنگرو می‌بینی؟ شوهرم یک سالی بود که زیر دستش کارگری می‌کرد؛ تا هفته‌ی پیش که از خونش خبر شدم. وقتی رسیدم روز بد نبینی قاضی - شوهر بدبختم با پُتک این مرد گشته شده بود!

قاضی عجب!

آهنگر قربان باور کنید از روی عمد نبوده؛ پُتک از دستم در رفت. قاضی حالا نوبت عدالت است که پُتک انتقام را پایین بیاورد. آهای - آهنگر [پیش می‌رود] رحم کنید قربان؛ ببخشید - [پول درمی‌آورد] شاید این بلا برای این سرم او مده که هیچوقت یاد فقرانبوده‌م - [در صندوق پول می‌ریزد] من زن و بچه دارم قربان.

قاضی موضوع فرق نمی‌کند. خون را فقط با خون می‌شود پاک کرد - [می‌ماند] ولی بینم، غیر از تو چند آهنگر دیگر در محله‌ای که گفتم داریم؟

آهنگر هیچی قربان.

قاضی این که نمی‌شود. اگر تو را بکشیم محله بی آهنگر می‌ماند.

آهنگر [خوشحال] درسته قربان.

قاضی باید فکری کرد. مسگر چندتا داریم؟
آهنگر زیاد قربان.

قاضی آیا هیچ مسگری در این مجلس هست؟
مسگر [خوشحال و خندان] بله، ما هستیم.
قاضی بگیریدش!

[فراش‌ها می‌ریزند]

مسگر چی؟ حتماً اشتباه شده.

قاضی [خروشان] اشتباه؟ چه اشتباهی. هان؟ یعنی تو بیگناهی؟ چه کسی مدعی است که بیگناه است؟ هشیار باشید که من به شما وحشت را مؤده می‌دهم. تو آیا هرگز نمازت را ترک نکرده‌ای، یا روزه را؟ آیا همیشه دست همنوخت را گرفته‌ای؟ همیشه یک پنج و یک ده مقرر را به موقع پرداخته‌ای؟

مسگر من -

قاضی لازم نیست حرفی بزنی! بشر جایز الخطاست؛ و تو بشری! افسوس، شما همه تقصیرهایی دارید و این بر عدالت پوشیده نیست؛ بترسید از این که ناگهان و در لحظه‌ای که انتظارش را ندارید شمشیر عدالت بر سرتان فرود بیاید. نفر بعدا -

مسگر قربان - قربان -

قاضی ببریدش - [به خدابخش] در دفترت علامت بزن - [به آهنگر] اما تو ای مرد، ای گناهکار، که در سر فکر گریز داری؛ من روح تو را به آتش دوزخ محکوم می‌کنم! دور شو - [به پیرزن] اما تو بگو مادر، شوهرت چه کرده بود که با چکش این مرد کیفر دید؟

پیرزن شاکی شوهر من؟

قاضی حق داری که پرده پوشی کنی؛ آفرین به تو!

پیرزن شاکی [وحشت زده] ای قاضی -

قاضی [نافذ] بدون شک گناهی داشته؛ و او ایلا - مگر این که در عدالت آسمان شک کنی! - [به خدابخش] چرا فائت بُرده؟ علامت بزَن؛ یک ضربدر بکش و رویش خط قرمز - [به مرد کور] بیا جلو مرد - [به خدابخش] خط قرمز!

[مسگر را بُرده‌اند. آهنگر با شتاب از طرفی رفته و پیرزن گریان متحیر مانده. حیدر عیار با لباس مبدل آخسته وارد شده. حالا مرد کور نجار را پیش می‌کشد]

مرد کور قربان، قربان -

نجار [خود را رها می‌کند] ولم کن، ولم کن -

[نجار خود را به صندوق می‌رساند و پول می‌ریزد]

نجار ناقابل؛ ولی شاید به درد فقرا بخوره.

قاضی خدا از تو راضی است جوان.

نجار عجالتاً شما راضی باشین.

مرد کور به حرف من هم گوش بدهید قربان؛ این نجار یک چشم بنده را کور کرده.

نجار از روی اشتباه - میخ پرید!

قاضی این حرفها زیادی است؛ من در مقابل چشم درمی‌آورم.

نجار ولی قربان من بینوا نجارم؛ کارم جوریه که هر دو چشمم رو لازم دارم.

قاضی تو هم حق داری - [به طیفور] به نظر تو کسی هست که یک چشمش را لازم نداشته باشد؟

طیفور بله قربان؛ شکارچی وقت شکار یک چشمش را می‌بندد.

قاضی آفرین، پس یک شکارچی پیدا کنید.

خریدار یکم وای! [به درمی] بدو؛ تا ثابت کنیم شکارچی نیستیم دُم قاطرمان به زمین رسیده.

[دو خریدار بیرون می‌دوند]

قاضی دیدید؟ گناهکاران گریختند؛ ولی از عدالت به کجا می توان گریخت؟ [به خدابخش] در دفترت علامت بزن! [به نجار] اما تو، ای پسر گناه، حبس و تازیانه برای تو کم است؛ تو به تازیانه‌ی وجدان محکومی! به آتش درکات؛ در اسفل السافلین!

مرد کور قربان -

قاضی و اما تو مرد عزیز، بگو به که با چشم شهوت نگاه کرده بودی؟ چه کرده بودی که عدالت چشم تو را کند؟

مرد کور من قربان؟

قاضی هیچ چیز از چشم عدالت پوشیده نیست. راست بگو؛ چه کرده بودی که مستحق این عذاب شدی؟

مرد کور از فلاکتی که بگذرید من گناهی ندارم.

قاضی واقعاً؟ تو ادعا می کنی معصوم هستی؟ این شرف خاص اولیا و انبیاست. حرف بزن؛ آیا تو از اولیا هستی؟

مرد کور [خود را به زمین می اندازد] من غلط بکنم و این ادعا.

قاضی [نعره می کشد] بگردید یک شکارچی پیدا کنید! [بلند می شود] برویم!

طیفور وقت نماز است.

فراش راه باز کنید.

طیفور [به خدابخش] صندوق را به دیوانخانه ببر.

[صدای طبل از دور؛ خدابخش صندوق را می برد.

قاضی و فراشان و طیفور از چپ خارج می شوند؛

چند تنی - از جمله بقال - با عجله پشت سرشان

می روند. دیگران هم بساط جمع می کنند]

نامه نویسی [گیج] خدایا خودت می دونی و خودت! من که همچین

محکمه‌ای ندیده بودم!

میوه فروش [جمع می کند] علائیم!

بتا حالا مگه تیشه زده به پی؟ جمع کن بابا - مگه داری سگه
 می زنی؟
 کفاش [در حال جمع کردن] اون خسته که زیاد می زنن؟ چرا مال
 می کشی روی حرفه اش؟
 بتا نمی بینی گزمه و ایساده عین شاقول؟
 پارچه فروش [نگران - تند و تند جمع می کند] سری رو که درد نمی کنه
 دستمال نمی بندن!
 گزمه آهای تو - عیاری؟ [دست به قداره] مال کدوم پاتوق؟
 رهگذر [هراسان] من آسیا بانم!
 بتا [با تویره ی تیشه و ماله نزدیک می شود] پی سنگتراش می کرده
 گزمه [صورت رهگذر را چپ و راست می کند] یعنی این موها رو تو
 آسیا سفید کرده بی؟ [ولش می کند] دیرت نشه!
 [رهگذر تند و ترسان می رود. چهارچرخه دار از چپ
 وارد و از راست خارج می شود]
 چهارچرخه دار اینم امروز - می بینی سرکار؟ مثل یابوی عصاره دور خودمون
 می چرخیم!
 گزمه [با حواص پرت] لُغز نخون! [به بتا] مشکوک بودا بریم نشون
 بده کدوم آسیا!
 [در حالی که آخرین فروشندگان و دستفروشان جمع
 کرده اند و هریک از سویی می روند، گزمه - و
 به ناچار بتا - دنبال رهگذر مشکوک خارج می شوند.
 حیدر عیار که کمک می کرد پیرزن و پیرمرد فروشنده
 دیگ یا سبد بر سر بگذارند، حالا به حجره ی سلیم
 عیار نزدیک می شود]
 حیدر یالله شبکور - بیا بیرون؛ امشب قراره!
 سلیم [سرک می کشد] به این زودی وقت خروج؟

حیدر برعکس؛ وقت کتمان! زمزمه‌س پاتوقها و جمع‌خونه‌ها رو
بیندن.

سلیم [در حجره را می‌بیند] تو چرا لباسِ عوض پوشیدی؟
حیدر مواظب باش؛ یکی داره می‌آد.

[از در دیوانخانه خدابخش وارد شده است]

سلیم [لحنِ عوض می‌کند] عجب روزها گرم شده.
[راه می‌افتد. خدابخش حیدر را شناخته است.
خوشحال پیش می‌آید]

خدابخش سلام.

[حیدر و سلیم بی‌جواب از کنارش می‌گذرند]

خدابخش سلام کردم.

[حیدر همچنان‌که می‌رفت می‌ماند]

خدابخش مگه شما حیدر عیار نیستین؟

حیدر [برمی‌گردد] هوم - تو کی هستی؟

خدابخش نمی‌شناسین - [بادآوری می‌کند] خدابخش!

حیدر دِهه - [لبخند می‌زند] خیلی عوض شدی.

خدابخش [خوشحال] پس شناختین.

حیدر مثل این‌که راضی هستی. نه؟ چه لباسهایی.

خدابخش عیبی داره؟

حیدر نه؛ خیلی هم بهت می‌آد. شاید یک روز هم لباس جلا

پوشی!

خدابخش [به شوخی گرفته] خدا نکنه.

حیدر چرا نه؟ تو هم از اونایی دیگه!

خدابخش [نغمیده] من - چی‌ام؟

حیدر همه‌ی ما گرفتار به مشیت آدم‌کشیم؛ تو هم الان شریک

اونایی!

خدا بخش من؟ - من که کاره‌ای نیستم. فقط علامت می‌زنم.
 حیدر یه ضربدر؛ روش هم یه خط قرمز! درسته؟
 خدا بخش من فقط مأمورم؛ آخه منم باید نون بخورم.
 حیدر نون بخور؛ ولی نه به هر قیمتی - [به سلیم] بریم.
 خدا بخش صبر کنین - [آسنین حیدر را می‌گیرد] می‌گی چکار کنم؟
 حیدر خودت می‌دونی.
 خدا بخش من نمی‌دونم.

حیدر [خودش را جدا می‌کند] نمی‌فهمم دردت چیه! تو هر کار
 بخوان می‌کنی. مزد خوبی هم بهت می‌دن! لباسهای خوب؛
 شکم سیر؛ دیگه چی می‌خوای؟
 خدا بخش نمی‌دونم - [سرگشته] وقتی منو نشناختین - یه جور بدی -
 دلم گرفت!

حیدر چرا؟ مگه فرقی می‌کنه؟ چند روز دیگه تو هم منو نمی‌شناسی!
 سلیم [تند برمی‌گردد] مواظب باش - رسیدن!
 صدای میرشب ایست! ایست!

[درحالی‌که حیدر و سلیم به‌شتاب از گوشه‌ای در
 جلو خارج می‌شوند، از سوی دیگر میرشب و دو
 گزمه وارد شده‌اند]

میرشب ایست. آهای -

[گزمه‌ها به‌شتاب جلو می‌دوند و سرک می‌کشند]

گزمه پیچیدند توی تاریکی.

میرشب برو دنبالش احمق!

[گزمه‌ها تند خارج می‌شوند. میرشب به خدا بخش

می‌رسد]

میرشب تو نوکر قاضی هستی، نه؟ با صد سکه جایزه چطوری؟

خدا بخش [خوشحال] صد سکه؟

میرشب ما عقب یک عیار فراری می‌گردیم به اسم سلیم.
 خدابخش [عقب می‌کشد] من نمی‌شناسمش.

[از عمق کلانتر با یک گزمه وارد شده است]

کلانتر این جوان کیست جناب میرشب؟
 میرشب نوکر طرف اطمینان قاضی است قربان - [خندان] از خودمان!
 [گزمه‌ها برمی‌گردند]

گزمه نشد!

میرشب بی‌عرضه‌ها. بروید پی‌گشت؛ اما با چشم باز! دستور یادتان
 هست؟

گزمه‌ی یک بله قربان؛ پاتوقها بسته!

گزمه‌ی دو عیاری ممنوع!

گزمه‌ی یک لنگریه‌اش زیر حکمن!

گزمه‌ی دو اگر کسی با علامتهای عیاری دیده شد دستگیرش می‌کنیم!
 میرشب حرکت!

[گزمه‌ها راه می‌افتند -]

کلانتر [به گزمه‌اش] تو از آن طرف کجا می‌روی؟

گزمه گشت من اون طرفه قربان.

کلانتر امشب آن طرف گشت لازم ندارد!

میرشب [متعجب] حضرت کلانتر -

[گزمه‌ها راه عوض می‌کنند و از همه‌سو جز راست

خارج می‌شوند. کلانتر به خدابخش -]

کلانتر خُب جوان، حالا که تو از خودمان هستی، برو جافور و

رفقاییش را پیدا کن. خم همین گذر؛ می‌فروشی! - عجله کن!

[خدابخش از پسان‌پسان از چپ خارج می‌شود]

میرشب [بی‌تاب] این کارو نکنید قربان!

کلانتر نکنم؟ راه دیگری هست؟ نه لطف نتیجه داد نه سنگ‌اندازی!

آن رعناصنم باید بداند که ما شبروی و کمنداندازی و
 قلعه گشایی هم بلدیم! من رامش می‌کنم و دست‌آموزا
 میرشب بی‌پرده، شما به چم و خم این کار خوب واردید!
 کلانتر این برای من فقط فتح دروازه‌ای بسته نیست؛ پاسخی است
 به مبارزطلبی او! هیچ شده نامه‌ی سراپا دشنام لعبتی، تا
 سرحد جنون میل و خشم عالیجناب را یکجا برانگیزد؟
 میرشب راستش -

کلانتر چه تودارا! بروز نمی‌دهید - نه! از جناب شما هیچوقت
 چیزی نمی‌شود فهمید جناب میرشب! ولی من احساس
 خفت می‌کنم؛ احساس توهین و حقارت. پیشکشی را پس
 فرستاد. این اولین دفعه‌ای است که کسی تمام حیثیت مرا به
 مسخره گرفته؛ ثروتم، قدرتم، و حتی شعری که فرستادم -
 [مکت] من این خفت را جبران می‌کنم.
 میرشب امشب؟

کلانتر [خشمگین] می‌دانستید که خط بلد است؟ او فتح مرا کُرگری
 خوانده؛ غزل مرا قصیده پاسخ گفته!
 میرشب تا این حد؟

کلانتر همه چیز موکول به برگشتن پدر! شنیدی؟ در خفیه‌گاه
 منزلش پنهان شده. مثل ماهِ پشت ابر! هه‌هه - چه سنگر
 مُحکمی! هه، امشب وضع عوض می‌شه. کاملاً برعکس! ما
 به سنگر رخنه می‌کنیم - [آرام] فردا صبح اونه که تقاضا
 می‌کنه و من - هوهوم!

[خدابخش و اوباش وارد می‌شوند -]

میرشب اومدند.

جافور خودمون توی راه بودیم قربان.

کلانتر چماقها کجاست؟

جافور زیر لباسامون.
 کلانتر خُب، دستور را که می‌دانید؛ خانه‌ی زیتون بازرگان.
 جافور به چه اسمی درو بشکنیم؟
 کلانتر هرچه! بگوئید عزب‌خانه باز کرده؛ بگوئید آبروی محله را
 بُرده. هرطور هست بکشیدش به کلانترخانه.
 تیمور برادرش؟
 کلانتر ساکتش کنید!
 جافور حضرت کلانتر فقط دختره رو می‌خواد.
 کلانتر [کیسه‌ای می‌دهد به جافور] امشب آن محله گشتی ندارد. بگیر.
 در کلانترخانه منتظرم.
 جافور [خندان] چرا و ایس‌ادین بچه‌ها؟
 [اوباش هلهله‌کنان چماقها را از زیر لباسها بیرون
 می‌آورند و تُند از راست خارج می‌شوند]
 کلانتر [به خدابخش] های جوان، دلت می‌خواد با اینها بری؟
 خدابخش نه قربان؛ بهتره برم منزل.
 کلانتر تو مثل این‌که دردی داری!
 خدابخش چیزی نیست قربان؛ فقط سرگیجه - [دور می‌شود] سرم درد
 می‌کنه قربان.
 کلانتر سردرد؟ این علامت خوبی نیست.
 میرشب علامت طَمَجه قربان - [می‌خندد] آخه همین الان صد سکه
 از دستش رفته.
 کلانتر هاه هاه هاه!
 میرشب از اون خیالتون راحت باشه؛ اون نه چیزی می‌بینه، نه چیزی
 می‌شنوه، نه چیزی می‌گه.
 کلانتر [راه می‌افتد] پس شب به خیر جناب میرشب.
 میرشب شب و روزتان به خیر قربان.

کلانتر [می ماند] ولی، مثل این که تو حرفی داشتی.
 میرشب دیگه گذشت قربان؛ دیگه نمی شه جلوشو گرفت.
 کلانتر [خوشحال راه می افتد] بله؛ چه بهتر - [می ماند] حرف بزنی؛ تو
 سایه هایی می بینی؟
 میرشب سایه؟ نه قربان؛ من خیالاتی نشده ام. من تمام دوازده محله ی
 شهر رو مثل کف دستم بلدم. و می بینم که اخیراً در یکی دو
 گوشه بیش از حد به ما احترام می گذارند.
 کلانتر خُب شاید می ترسند.

میرشب و شاید هم پشت این احترام چیزی رو پنهان می کنند!
 کلانتر چه غلطها. وقتی جنگ بشود کی از شان دفاع می کند؟ وقتی
 در خواب خوشند کی مواظب جان و مال و ناموس آنهاست؟
 من خودم چهار مرتبه در میدانهای جنگ زخمی شده ام! من
 به اینها خدمت کرده ام؛ و حالا نمی توانم تحمل کنم که مرا
 زیر نظر داشته باشند! من به تفریح احتیاج دارم؛ به عشق
 ولی اون شعری رو که فرستاده بودم پاره کرد -

میرشب [نگران بلندی صدا] عصبانی نشوید قربان.
 کلانتر خود تو جناب میرشب؛ هر شب خواب را بر خودت حرام
 می کنی. هر سایه ای که می بینی بند دلت پاره می شود. برای
 کی؟ برای چی؟ برای اینها! اگر چیزی می بری حق
 خدمت هایی ست که می کنی! چهار روز دیگر من و تو پیر
 می شویم. اگر چند خاطره ی خوش و کمی نقد نداشته باشی
 چه می شود؟ کی کمکت می کند؟ کی به یاد تو می افتد؟
 هیچکس! بعد هم می میریم درحالی که از زندگی هیچ چیز
 نفهمیده ایم. خُب، تو می خواهی این طوری باشی؟

میرشب نه قربان.
 کلانتر این مردم فقط بلدند بچ بچ کنند؛ و زوز کنند! شراب بخور؛

ولی جایی که نینند! آواز بخوان؛ ولی جایی که نشوند! در
عوض برو زیارت تا از ایمانت صحبت کنند. کسی آنها را
فریب نداده؛ خودشان خودشان را گول می‌زنند.

میرشب [تند به چپ نگاه می‌کند] صدایی شنیدم.

کلانتر صدا؟ - [شاد] هاه - من باید بروم جناب میرشب. دیرم شده

[راه می‌افتد] - اول صبح برای تبریک بیا به دیدنم.

میرشب حتماً خدمت می‌رسم قربان.

[کلانتر از عمق راست خارج شده است. میرشب

راه می‌افتد و چشمش به خدابخش می‌افتد که در

عمق چپ صحنه، پای دیوار افتاده -]

میرشب تو چت شده؟

خدابخش دلم می‌جوشه قربان. حالم داره به هم می‌خوره.

میرشب بهتره بری منزلت.

خدابخش از خونه م بدم می‌آد. از خودم بدم می‌آد.

میرشب هوم - اینا همه‌ش از تنهاییه. برو سری به محله‌ی مطربها

بزن!

[قاضی روی بام ظاهر می‌شود -]

میرشب سلام جناب قاضی؛ آن بالا چه می‌کنید؟

قاضی آمده‌ام نماز بخوانم جناب میرشب؛ اینجا آدمی به خدا

نزدیکتر است.

میرشب رقت دعا ما را هم فراموش نکنید! - [آهسته به خدابخش]

باید مواجبت رو زیاد کنند؛ خودم با قاضی صحبت می‌کنم.

خدابخش بهش بفرمایید منو مرخص کنه. من عرضه‌شو ندارم. من

نمی‌تونم.

میرشب [می‌خندد] جا نزن؛ کم‌کم یاد می‌گیری!

خدابخش من بیشتر دلم می‌خواد همون حمالی باشم که بودم.

قاضی گویا در این نزدیکی جایی آتش گرفته.

میرشب [به راست نگاه می‌کند] راستی؟

قاضی شعله‌هایش را می‌بینم.

میرشب از این اتفاقات زیاد می‌افتد قربان؛ می‌روم رسیدگی کنم.

[به‌شتاب از راست خارج می‌شود. سکوت. قاضی

روی بام بی‌حرکت می‌نشیند و زیر لب مشغول

است. خدابخش بهت‌زده مانده است و نمی‌داند

چه کند. می‌خواهد قدمی بردارد، ولی نمی‌تواند؛

درمانده و بلا تکلیف روی لب‌دی سکو می‌نشیند.

سکوت. یک‌دفعه خجالت‌زده؛ صورت خود را پشت

زانوان پنهان می‌کند و شانه‌هایش از گریه‌ای بی‌صدا

به تکان می‌افتد. از جلوی صحنه مرد حمالی که

زیر باری خم شده‌گند و آرام از یک طرف وارد و از

طرف دیگر خارج می‌شود. قاضی ناگهان سر

برمی‌دارد -]

قاضی آهای، اینجا چکار می‌کنید؟

[از سمت راست بام سلمان با مرجان که خود را در

پارچه‌ای پیچیده، سراسیمه وارد می‌شوند -]

سلمان [التماس‌کنان] داد نزنین آقا؛ بذارین ما رد شیم.

قاضی عجب، روی بام دیوانخانه؟ مقابل چشم قاضی؟

سلمان شما قاضی هستید؟ - [خوشحال] من پسر زیتون بازرگانم.

[خدابخش از جا می‌پرد]

مرجان آقا امشب یک عده به خون‌هی ما ریختند؛ آتش را می‌بینید؟

ما پشت‌بام به پشت‌بام فرار کردیم تا از اینجا سر درآوردیم.

خدابخش پس شما رو - [از شادی تقریباً داد می‌زند] نگرفتند؟

قاضی آن پایین چه خبر است؟

خدابخش منم قاضی؛ دیگه می‌رم بخوابم.
 قاضی نه، بمان خدابخش؛ شاید کارت داشته باشم - [به مرجان]
 خُب خانم، شما دارید نفس نفس می‌زنید؛ سر و زلفتان پریشان
 شده!

مرجان حتی قوم و خویش هم ما را رها کرده‌اند که در تنگنای سختیم!
 سلمان دایه از اول شب گفت خطری هست!
 مرجان بهتر که خودش نماز می‌رویم به خانه‌ی اقوام دایه!
 قاضی آنها را شناختید؟

سلمان جافور و بقیه‌ی او باش بودند.
 قاضی بگذار دختر خانم حرف بزنند. چرا خودتان را این تو پیچیده‌اید؟
 مرجان من توی رختخواب بودم.
 قاضی عجب آشوبی؛ آتش و مهتاب! چشم بد دور شما خیلی زیبا
 هستید!

مرجان قاضی، کوچه به کوچه دارند عقب ما می‌گردند!
 قاضی نمی‌گذارم دست احدی به شما برسد. نخیر، من طرف شما
 را می‌گیرم!
 خدابخش دارن می‌آن؟ دارن می‌آن -
 قاضی زود باشید؛ پلکان آن طرف است.

[به شتاب پایین می‌روند. از چپ جافور و سایر
 او باش وارد می‌شوند]

جافور تو کسی رو این ورها ندیدی؟
 رجبک یه مرد و یه زن!
 جافور این می‌گه دو تا سیاهی رو پشت بوم دیده.
 خدابخش آره؛ از اینجا رد شدن!
 رجبک نگفتم -
 جافور یالله بچه‌ها!

[درحالی که هیاهوکنان از چپ خارج می‌شوند؛ از
 همان طرف زنی پیچیده در چادر وارد می‌شود -]
 تیمور خانومو باش نصفه‌شبی؛ اهل دله.
 رجبک برین من الان می‌آم - [جلوی زن را می‌گیرد] هوی خانوم
 نبات داری؟
 [زن راهش را کج می‌کند. خدابخش پیش می‌آید]
 رجبک دِ آخه مام دل داریم.
 [می‌رود که چادرش را بکشد؛ زن از وحشت کنار
 خدابخش زمین می‌خورد. رجبک می‌ماند]
 رجبک نکنه با تو کار داره؟
 خدابخش راستش -
 رجبک [می‌خندد] ما که بخیل نیستیم. ارزونی خودت.
 [خنده‌کنان خارج می‌شود. زن می‌آید بلند شود
 چادرش می‌افتد؛ او همان مسگر است]
 خدابخش دِهه، تو -
 مسگر هیس. صداشو درنیار.
 خدابخش تو همون مسگر نیستی که - زندونی بود؟
 مسگر مسگر؟ - ابداً؛ از یمن نظرِ کیمیاثرِ قاضی مس بودم طلا
 شدم! [می‌ماند] چیه، چرا زل زدی؟
 خدابخش [نشان می‌دهد] آخه -
 مسگر آره؛ هنوز به همچین روزها نیفتادی - [دور می‌شود] منو
 ندیده بگیری!
 [با احتیاط خارج می‌شود. خدابخش مانده؛ از در
 روبرو طیفور بیرون می‌آید و به اطراف سرک می‌کشد]
 طیفور [آهسته] نه قربان، کسی نیست.
 [قاضی وارد می‌شود. پشت سرش سلمان و مرجان -]

قاضی افسوس که ماندن شما در اینجا مصلحت نیست. ولی
می‌روید خانه‌ی خدابخش - [به خدابخش] بیا جلو - [به
سلمان] این خدابخش نوکر طرف اطمینان من است.

مرجان ما رو ببخشین. مجبوریم.

خدابخش خونه‌ی من قابل نیست!

سلمان هرچی باشه امن که هست.

قاضی اسم رمز را که می‌دانی خدابخش. این هم انگشتر من؛ اگر
لازم شد نشان بده -

مرجان چه زحمتی شدیم!

سلمان شمد را سر بپنداز!

خدابخش بیان - [جبهه‌اش را به مرجان می‌دهد و کلاه را به سلمان] با این
جبهه و کلاه کسی شما رو نمی‌شناسه.

قاضی عقلمت کار می‌کند خدابخش؛ بد نیست! [به مرجان] بپوشید.
[به سلمان] صبح مثل همیشه بروید سر کار. فقط نگذارید از
محل اقامتتان بویی ببرند. رد گم کنید. و ضمناً فردا حتماً
سری به من بزنید - سلمان؛ باید راجع به یک نکته بیشتر
صحبت کنیم.

خدابخش [آهسته] بیان!

سلمان ما امیدمون به شماست قربان!

[خدابخش و مرجان و سلمان از زاویدی چپ عمق

خارج می‌شوند. قاضی بددنبال راهشان خیره مانده

است. طیفور به او نزدیک می‌شود]

طیفور قربان، مثل این که خواب را فراموش کرده‌اید.

قاضی [شبیفته] درست است طیفور - کو خواب؟ [ناگهان به خود

می‌آید] چه غلط کردی؟

طیفور چه شد حضرت قاضی؟

قاضی من جلوی تو باید بیشتر مواظب خودم باشم. ببینم؛ تو هنوز
هم کلاتر را زیاد می بینی؟

طیفور منظورتان را نمی فهمم!

قاضی خوب هم می فهمی! تو الان وضعت خطرناک است طیفور.
طیفور چرا قربان!

قاضی تو الان تنها کسی هستی که جای دختر را می دانی؛ از طرفی
خبرکش کلاتر هم هستی؛ لابد دلت پر می زند برای خیر
دادن!

طیفور نه قربان.

قاضی تو می دانی که چرا من دو چماقदार لال برای خودم پیدا
کردم؟ تو الان وضعت خیلی بد است طیفور.

طیفور قربان من زبانم را نگه می دارم؛ به شیر مادرم قسم!

قاضی این مادری که به شیرش قسم خوردی فعلاً در خانه‌ی من کار
می کند. اگر قسمت را فراموش کنی، او خودش را به چاه
می اندازد. فهمیدی؟

طیفور بله قربان.

قاضی یادم بینداز جایزه‌ات را بدهم.

طیفور [تملق آمیز] قربان احتیاط کنید. کلاتر مرد سرسختی است.

قاضی ولی احمق نیست طیفور. اگر ما قضیه‌ی آتش سوزی خانه‌ی
زیتون را دنبال کنیم کلاتر رسوا می شود.

طیفور درستة قربان.

قاضی به ایشان بگو چشم از این پرنده بردارند. شنیدی؟ این پرنده
در دام من است!

[صدای طبل از بیرون. قاضی از در دیوانخانه

خارج می شود -]

طیفور همین فردا پیغامو می دم قربان؛ همین - امروز!

[درحالی که خارج می‌شود، از سوی دیگر جارچی

وارد شده -]

جارچی های های طبل بیدار می‌زنم؛ جار سحر را جار می‌زنم. دیشب هم آرام گذشت. نه کسی از دیوار کسی بالا رفت؛ نه در رهگذر تاریک خون کسی جاری شد -

[از عمق راست میرشب و جافور وارد می‌شوند -]

- ناموس در امان! عدالت برقرار! امید پایدار!

میرشب من حاضرم نان تو را دوبرابر کنم که این صدای کریه را ول نکنی.

جارچی [تعظیم‌کنان] اگر ول نمی‌کردم، نانم را دوبرابر نمی‌کردید قربان!

میرشب تو با این صدا چرا بلبل نشدی؟

جارچی [گیج] باید روی این موضوع فکر کنم قربان!

[خارج می‌شود. جافور بهش می‌خندد]

میرشب غیر از خنده چه کاری بلدی؟

جافور [نیشش را می‌بندد] گفتم که - آتش سوزی اتفاقی بود.

میرشب یک حرکت بی‌حاصل اسب در صفحه‌ی شطرنج! قلعه خراب شد؛ اما پرنده پرید. حالا منتظر حمله‌ی طرف مقابل باش؛ اون اول صبح ازت شکایت می‌کنه.

جافور من پیشدستی می‌کنم.

میرشب تنها راهش همینه. آفرین؛ پیاده‌هاتو حرکت بده. غافلگیرش کن.

جافور حضرت کلانتر اجازه می‌دن؟

میرشب حضرت کلانتر مایلند پسر زیتون رو در زندان ملاقات کنند.

جافور قاضی با ماست!

میرشب هرم، و رفقای تو الان دم حجره‌ی سلمان منتظرش هستند!

سفیده زد - کی اینجاست؟

[خدابخش وارد می‌شود]

خدابخش من قربان.

میرشب تویی خدابخش؟ به قاضی خبر بده که جافور و رفقاش امروز دعوی سختی در محکمه دارند و چشمشان به محبت قاضی است.

جافور من رفتم.

[خارج می‌شود]

میرشب [به خدابخش] بیا، در این نامه علامتی است بین قاضی و من! خدابخش باید طبیل جمع بزنم.

میرشب یعنی لازمه؟ بدون این طبیل هم آفتاب عدالت سر می‌زنه جوان! نگاه کن - یک نیزه‌ی نور؛ زردی طلوع! اینجا کم کم شلوغ می‌شه. آفتاب که پهن شد همه می‌ریزند اینجا - از همه طرف؛ شاکی و مظلوم و مدعی؛ اونوقت، اونوقت -

[ناگهان از همه سو دکه‌داران و دستفروشان ریخته‌اند روی صحنه. هياهو و شلوغی. از عمق صحنه اوباش سلمان را کشان‌کشان می‌آورند. چند نفری پشت سرش او را هو می‌کنند. خدابخش سراسیمه می‌دود و در دیوانخانه را می‌کوبد. از در دیوانخانه چماقداران و فرامها سراسیمه بیرون می‌دوند. دوسه نفر به سلمان حمله کرده‌اند. خدابخش وارد دیوانخانه می‌شود]

میرشب دست نگه دارید. بلخ شهر قانون است.

جعفر قربان، همه از این جوون شکایت دارن.

رجبک باید گشتش.

جعفر نخیر؛ باید اول بیرونش کرد.

جافور باید وارونه سوار خورش کنن.

میرشب ساکت؛ اینجا قاضی حکم می‌کند!

[از در دیوانخانه قاضی وارد می‌شود. پشت سرش

خدابخش]

قاضی چه آفتاب مطبوعی. به به - چه روز خوشی! روز را با خبری
از آن خوشتر شروع می‌کنیم؛ شهود مرخصند! برگردید پی
کسب و کارت‌تان؛ سوگند شاکی برای ما کافی است.

رجبک زنده باد!

قاضی وارد شوید به دارالایمان؛ محکمه‌ای در سایبان عدل! [به

خدابخش] طبل بزن -

سلمان [به زانو می‌افتد] نجاتم بده قاضی!

قاضی [سلمان را می‌بیند] عجب! متهم این است؟

خدابخش دست نگه دارید - [به قاضی] چه شد قربان؟

[مکث]

قاضی چه باید بشود؟ [نامه‌ی میرشب را در دست دارد] من در تنگنای

عجیبی هستم - [بیهوده می‌خندد] کدام را باید ترجیح داد؟

[به خدابخش] هاه؟ [به او بایش] شما را همه می‌شناسند. میل

ندارم پیچ‌پچه‌هایی که علیه شماست محکمه را مخدوش

جلوه دهد - [راه می‌افتد و می‌ماند] آیا جُرْم‌های متهم آنقدر

سنگین است که نمی‌توانید صرف‌نظر کنید؟

جافور این جوون فاسد‌الاخلاقه؛ به زنه‌ای محل عشق می‌رسونه و

و غزل می‌خونه.

رجبک او زش به جا - دزده؛ قاتله.

جعفر آدمکش. آدمکش.

قاضی [ناگهان] ساکت! چه کسی گفت که آنها دروغ می‌گویند؟

[سکوت]

قاضی انکار بی‌فایده است. من به گوش خود شنیدم؛ گویا کسی گفت

که توطئه‌ای در کار است - [به خدابخش] تو نشنیدی؟

خدابخش [ناچار] چرا قربان.

جافور [بی‌طاقت] کی بود؟

قاضی بله؛ جواب بدها [مکت] به این ترتیب قضاوت در خلوت

ممکن نیست. آیا دلایل شما آنقدر قوی هست که پیروز

شوید؟

جافور معلومه قربان.

قاضی پس دعوی را در حضور جمع مطرح می‌کنیم؛ بگذارید همه

شاهد پیروزی حقیقت باشند - [به فراشها] چهارپایه؛

صندوق فقرا.

رجبک دَمِت گرم قاضی.

قاضی غیر از سه شاکی و متهم بقیه بنشینند. متهم، تو این طرف

بایست و شما سه نفر اینجا در یک ردیف بمانید. نوبت به

هرکه رسید یک قدم جلو تر بیاید. شما چماق‌دارها، مواظب

باشید که متهم فرار نکند.

جافور [به سلمان] خوب گیر افتادی!

رجبک خلاصی هم نداره!

[فراشها چهارپایه و صندوق را آورده‌اند. چهارپایه

روی سکو فرار می‌گیرد -]

قاضی حُخَب [به جافور] اول تو شروع کن.

جافور [خندان] قربان، چند روز پیش این جوونِ ناباب اومد

عصاری من. شراب خواست؛ نداشتم. زد یه چشم اسبمو

کور کرد.

سلمان کدوم اسب؛ کدوم عصارخونه؟

قاضی دهنِت را ببند متهم! - [به جافور] چه جور اسبی بود؟ یا بو یا

قاطر؟

جافور ولله -

قاضی پس نه این و نه آن. خُب، چاق بود یا لاغر؟ سیاه بود یا سفید؟ کَهر بود یا ابلق؟ گران بود یا ارزان؟

جافور راستش -

قاضی پس نه چاق چاق بود نه لاغر لاغر. می شود گفت قرمز بود. جافور [خوشحال] درسته قربان.

قاضی چند می ارزید؟

جافور صد و بیست دینار.

قاضی بگو فوراً اسب را حاضر کنند.

جافور [جاخورده] بله؟

قاضی اسب را همین جا دو نصف می کنی؛ نصف کور شده را می دهی به این جوان و شصت دینار می گیری.

جافور دهه - اگه اسبو نصف کنیم که می میره!

قاضی این طور نیست. چون قبل از این که نصفش کنیم تو ناچاری اسبی پیدا کنی که نه چاق چاق باشد و نه لاغر لاغر و ضمناً هم سفید باشد و هم سیاه و یک چشمش هم کور باشد -

جافور آخه از کجا بیارمش؟

قاضی از عصارخانه ات!

جافور [عصبی] من شکایتم رو پس می گیرم.

[همهمه. خنده های تک و توک. جافور با دلخوری

و به عجله خارج می شود -]

قاضی [به خدا بخش] لازم نیست علامت بزنی؛ تکلیف روشن است.

[به جعفر] نوبت توست!

جعفر واللہ قربان -

قاضی تو به نظرم شریف و درستکار می آیی.

جعفر [خوشحال] راستی قربان؟

قاضی بله جداً شروع کن.

جعفر من قصابم قربان. چند روز پیش زخم که پا به ماهه از حموم می‌آورد؛ این نامرد ناکس بهش تنه زد. زخم افتاد و بچه سقط شد.

سلمان [از جا می‌پرد] همه‌ش دروغه!

جعفر [می‌زند زیر گریه] قربان، من چهار سال زحمت کشیدم تا این بچه رو درست کردم.

قاضی حق با توست؛ باید جبران کرد!

جعفر [خوشحال] قربان شما.

قاضی بچه‌ای که می‌گویی سقط شد پسر بود یا دختر؟

جعفر پسر قربان.

قاضی خُب، این جوان را می‌بری خانه‌ات و ازش خوب نگهداری می‌کنی؛ زنت که سر حال آمد می‌دهی این جوان برایت یک بچه درست کند.

جعفر چی فرمودین؟

قاضی اگر بچه پسر بود که حسابی ندارید. اما اگر دختر بود باز باید یک مرتبه‌ی دیگر زنت را بچه‌دار کند.

جعفر [عصبی] ننه‌میدم!

قاضی اگر این یکی پسر بود که بُرد با توست؛ اما اگر دختر هم باشد باز بی‌حسابید؛ چون مطابق شرع دو دختر برابر با یک پسر است.

جعفر غیرتم جوش می‌آدها! بایا این چه حرفیه؟

قاضی سراپای حُکم به نفع توست!

[مردم می‌خندند. میرشب با عصبانیت خارج

می‌شود]

جعفر الان دهنمو وا می‌کنم هرچی نه بدترشونو می‌گم‌ها. من اصلاً

از حقم می گذرم!

قاضی این جوان از حقش نمی گذرد!

جعفر ولم کنین برم! من اصلاً نه زنی دارم، نه خونه‌ای، نه بچه‌ای!

قاضی پنجاه سکه جریمه‌ی دروغ!

[خممه‌ی مردم. صندوق را پیش می‌برند]

پیرزن فروشنده زنده باشی قاضی. خوب مج این گردن کلفتها رو گرفتی.

پیرمرد فروشنده واسه‌مون دشمن درست نکن زن.

[جعفر با عصبانیت پول را می‌ریزد و خارج می‌شود]

قاضی [به رجبک] تو کجا می‌روی؟

رجبک من شکایتی ندارم.

قاضی چطور؟ نصف روز این جوان را بیکار کرده‌ای تازه شکایتی

نداری؟

رجبک والله ندارم.

قاضی اگر نگویی برایت گران تمام می‌شود.

بقال چرا معطلی؟ ترس!

نامه‌نویس تو هم یه چیزی سرهم کن و بگو.

[چند نفر می‌خندند]

رجبک والله، راستش؛ من باغدارم -

میوه‌فروش دروغ می‌گه؛ دروغه!

[همه می‌خندند]

رجبک آخه چی بگم؟ این جوون خیلی خوبیه. من اصلاً اومده

بودم به نفعش شهادت بدم - [چشمش به چشم قاضی می‌افتد]

چقدر باید بدم قربان؟

قاضی جریمه‌ی دروغ معمولاً پنجاه سکه است؛ ولی چون تو

خودت به حرف آمدی ده سکه تخفیف!

رجبک [خوشحال پول می‌دهد] قربان لطف شما.

پیرزن فروشنده خدا عمرت بیده قاضی؛ خوب رسواشون کردی!

بقال [خندان] پیش قاضی و معلق بازی؟

میوه فروش من اینا رو می شناسم؛ همه شون دروازه بندهای بلخ اند.

لباس فروش زنده باشی قاضی!

[قاضی بلند شده است. رجبک رفته؛ فراشها با

صندوق فقرا از در دیوانخانه خارج می شوند. میدان

به هم ریخته؛ همه خوشحالند. خدابخش دستهای

سلمان را باز کرده است]

سلمان [دست قاضی را می بوسد] آفتاب بلند قاضی؛ تو روز منو

روشن کردی.

قاضی [دستش را پس می کشد] چه می کنی؟

سلمان شما منو نجات دادین. چطور جبران کنم؟

[دو گزمه به عجله وارد می شوند -]

گزمه ی یک یاالله، یاالله، راه بیفتین، خلوت کنیم - [به جارچی] چرا طبل

پخش نمی زنی؟

جارچی توی روز روشن - چه طبلی؟

گزمه ی یک طبل مغرب. عجله کن - [به دیگران] زود باشین.

نامه نویس کدوم مغرب؟ آفتاب که پهنه.

میوه فروش هنوز کُلی به غروب مونده.

گزمه ی یک توی کار شب و روز دخالت نکنین. یاالله. دستور رسیده که

غروب؛ کاریش هم نمی شه کرد!

قاضی [به گزمه ی دو] این تدبیر است یا شلتاق؟

گزمه ی دو [پاهایش را به هم می کوبد] از امشب راه بندان است قربان. گویا

حضرت کلانتر میل کرده اند.

قاضی عجب!

گزمه ی یک [به دیگران] یاالله، یاالله؛ نبیتم جمع شده باشین. تاده می شمرم!

[صدای طبل جارچی. هرکس از طرفی راه افتاده]
 جارچی طبل می‌زنم؛ طبل پختن. مغرب رسید - [به آسمان نگاه
 می‌کند] یا این‌که می‌رسد. آرام آرام؛ برگردید به خانه‌ها آرام.
 ناموس در امان! عدالت برقرار! امید پایدار!
 [میدان از فروشندگان خالی شده. جارچی و گزومه‌ها
 هم راه می‌افتند -]
 قاضی چه غروب فرح‌بخشی است.
 گزومه‌ی دو [پاهایش را به هم می‌کوبد] بله قربان؛ چند ستاره هم درآمده!
 [خارج می‌شود]
 قاضی از ستاره حرف زد؛ شعرای یمانی بالاست! می‌دانی سلمان؛
 من با دفاع از شما دشمنی بعضی‌ها را خریده‌ام.
 سلمان شرمنده‌ام قاضی.
 قاضی نه، نه، پشیمان نیستم. شما در خانه جواهری دارید. حالش
 چگونه است؛ خواهرتان مرجان؟
 سلمان دعاگوی شماست.
 قاضی می‌دانی سلمان، من اخیراً یکی از سلیطه‌ها را سه طلاق
 گفته‌ام و - می‌فهمی که - خیلی‌ها هستند که مایلند جای او
 را بگیرند. متوجهی؟
 سلمان نه قاضی.
 قاضی من می‌خواهم حمایتم را از شما کامل کنم؛ یعنی خواهرتان
 را واقعاً از دست کلانتر نجات بدهم - [می‌خندد] منظورم را
 که می‌فهمی.
 سلمان [خشمگین] متأسفانه، بله - قاضی!
 [در میان بهت قاضی خارج می‌شود]
 قاضی کجا رفت؟
 خدابخش گویا ناراحت شد.

قاضی غلط کرد. من او را از دست عمال کلانتر نجات دادم.
 خدابخش [به دشواری] ولی، خودتون جای او نارو گرفتین.
 قاضی [ناباور] چه گفتی؟
 خدابخش [ترسیده] ببخشید قربان.
 قاضی این حرف مال تو نبود.
 خدابخش از دهنم پرید!
 قاضی اگر تکرار کرده بودی از نان خوردن می انداختمت. کاری
 می کردم که خون گریه کنی!
 خدابخش بله قربان.
 قاضی مرجان در خانهای توست. باید با او صحبت کنی!
 خدابخش ببخشید؛ درست نمی فهمم.
 قاضی تو که این طور نبودی خدابخش؛ تو همیشه دستورهای مرا
 خوب می فهمیدی. حُب حالا هم بفهم -
 خدابخش چشم قربان.
 قاضی باید راضی اش کنی. شنیدی؟ فقط پنج روز مهلت داری.
 خدابخش منو ببخشید قاضی؛ ببخشید -
 قاضی تو معلوم هست چت شده؟
 خدابخش سرم درد می کنه قربان.
 قاضی تو هیچوقت سرت درد نمی کرد.
 خدابخش ولی حالا یک جووری شده ام.
 قاضی تو هیچ جووری نشده ای - [تربیانش را می گیرد] تو - [شمرده
 شمرده تلقین می کند] به زندگی، ات علاقه داری. هرچه بهت امر
 بدهم می کنی. تو وظیفه ی نوکری ات را انجام می دهی. حتی
 اگر بگویم بمیر می میری.
 خدابخش البته!
 قاضی [و اش می کند] فقط پنج روز!

[کلانتر و یک گزمه وارد می‌شود -]

کلانتر قاضی، این خبرهایی که به من داده‌اند درست است؟
شنیده‌ام کسانی را که تحت حمایت من بوده‌اند محکوم
کرده‌ای.

قاضی بله، آنها می‌خواستند کسی را محکوم کنند که در حمایت من
است.

کلانتر [ناباور] در حمایت تو؟

قاضی اگر می‌خواهید از کندوی زنبور برایتان عسل بگیرم، باید
خودم هم از آن سهمی داشته باشم. [می‌خندد] آن ستاره در
طالع من است قربان.

کلانتر مواظب باش؛ تو شیشه به سنگ می‌کوبی!

قاضی ولی کسانی هم هستند که باد غربال می‌کنند!

کلانتر چه گفتی ابوالقاسم؟

قاضی من ابوالقاسم نیستم قربان؛ شما دارید با قاضی صحبت
می‌کنید!

کلانتر [خوددار] قاضی، من برای به‌دست آوردن آن جواهر صبر
کرده‌ام؛ خرج کرده‌ام؛ رنج بُرده‌ام. آیا الان در دست توست؟

قاضی [به انگشتان خود نگاه می‌کند] درست مثل انگشترم!

کلانتر لجن مالش می‌کنم.

قاضی لابد می‌دانید که به این تهمت من رسیدگی می‌کنم.

کلانتر و لابد می‌دانی که مجبوری حکم سنگسارش را بدهی.

قاضی می‌خواهید شاهد جعل کنید؟

کلانتر اگر مال من نباشد همان بهتر که سنگسار شود.

قاضی به خواب ببینید!

کلانتر قاضی تو را خودمان ساختیم، خودمان هم می‌توانیم خراب
کنیم.

قاضی دیر شده قربان. شما به من مدیونید؛ آخرین چیزی که ندیده گرفته‌ام آتش سوزی خانه‌ی زیتون بازرگان است. البته غیر از موضوع نجیب‌خانه‌های بلخ؛ و شکایت نانویان از گندمهای انبارشده!

کلانتر [جاخورده] بله، فعلاً دور دور شماست - [به گزیده] پرویم!
[کلانتر و همراهان با خشم خارج می‌شوند. قاضی
بکهر به خدابخش حمله می‌کند]

قاضی جواب! جواب چه شد؟

خدابخش [هراسان] نشد قربان. گفتند - نه.

قاضی کدام یکی؟

خدابخش هر دو.

قاضی خُب، باید یک امتحان دیگر هم پس بدهی. می‌خواهم بدانم
تو واقعاً با منی یا نه!

خدابخش [با التماس] حضرت قاضی -

[قاضی روی چهارپایه می‌نشیند. دو چماقدار تُند

پیش می‌آیند و پشت سرش می‌ایستند -]

قاضی باید سلمان را گیر بیندازی!

خدابخش من؟

قاضی صبح که شد طیفور پسر زیتون را می‌کشد اینجا -

[طیفور از چپ صحنه سلمان را به زور پیش می‌آورد]

- تو باید ازش شکایت کنی؛ باید ادعای طلب کنی!

خدابخش - من قربان؟

قاضی بدون شهود نمی‌مانی.

خدابخش من؟ من از او چه طلبی دارم؟

قاضی [داد می‌زند] چهارمیخ!

[چماقداران می‌ریزند و سلمان را می‌گیرند]

سلمان [به خدابخش] بیشرفِ مهمان‌گش! تو منو فروختی. تو تا مغز
استخوان پوسیده‌ای! تو، تو -
قاضی سیاه‌چال!

[چماق‌داران و طیفور سلمان را از در دیوانخانه
خارج کرده‌اند -]

خدابخش ولی قربان، به سیاه‌چال انداختن اون چه فایده‌ای داره؟
قاضی [آرام راه می‌افتد] هنوز دو روز نگذشته مرجان، اشک در
چشم - در اون دو چشم - می‌آد که از برادرش شفاعت کنه. اون
بی‌شک شرط منو قبول می‌کنه.

[قاضی از در روبرو خارج می‌شود. خدابخش
از پادرامده و پریشان روی لبه‌ی سکو می‌نشیند. در
حجره‌ی سمت چپ آرام باز می‌شود و حیدر عیار
بیرون می‌آید. سکوت]

حیدر خُب جوون. اینم کاره پیش گرفته‌یی؟ رفته‌یی تیغه‌ی تیز
شمشیر ظالم شده‌یی؟

خدابخش [در خود] دلم می‌خواست همون حمال کنار خیابون بودم.
اونوقتها هیچی نمی‌دونستم. راحت بودم؛ راحت بودم.

حیدر چرا فکرشو می‌کنی؟ اون روزها که برنمی‌گرده.

خدابخش هوم - [مکت] حالا چکار کنم؟ اگه کاری بکنم منو از زندگی
می‌اندازه. ها، می‌گی چکار کنم؟

حیدر گاهی آدم باید از به چیزهایی بگذره جوون.

خدابخش [با ترس] یعنی باهاش دربیفتم؟

حیدر [پشت می‌کند] خودت می‌دونی.

[سکوت. از جلوی صحنه مرد حمالی که زیر باری

خم شده از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج

می‌شود]

۲

[همان میدانگاه، شب، گزمه نیزه به دست و میرشب
شمشیرکش از راست شتابان می‌دوند روی صحنه؛
در جستجوی سابه‌ای؛ هر سو سرک می‌کشند و
برآند که بی‌صدا، صدای پای در همان دوروبر را
جهت‌یابی کنند]

گزمه [ناگهان تند برمی‌گردد] قربان، دوتا سیاهی می‌بینم.
میرشب تو هم که همه‌ش سیاهی می‌بینی.
گزمه نه قربان؛ این دفعه راست‌راستی دارم می‌بینم.
میرشب [دست به‌قداره] کی هستی؟ آهای —
صدای رجبک ماییم قربان؛ کجایی؟
میرشب اینجا، این طرف — [به گزمه] غلاف کن؛ خودمونی‌اند.
[از چپ رجبک سراسیمه وارد می‌شود]

رجبک قربان، قربان؛ جافور خانو ناکارش کرده‌ن.
 میرشب [ناباور] چکار کرده‌ن؟
 رجبک بد جوریه؛ اگه پیداش نمی‌کردیم فردا سینه‌ی قبرستون بود!
 میرشب چی به هم می‌بافی؟
 رجبک راست می‌گم قربان. اینهاشَن. دارن می‌آن.
 [از چپ جافور وارد می‌شود - نالان؛ با احمدک
 که زیر بغلش را گرفته -]
 احمدک سرتیق بازی درنیار؛ می‌افتی!
 جافور ولم کن - [با خشم خودش را جدا می‌کند] ولم کن!
 احمدک بفرما!

[ولش می‌کند؛ جافور می‌افتد]
 میرشب [می‌خندد] قلچماق رو باش. نبینم کتک خورده باشی.
 جافور [حرصی] آره بخندین؛ شما که اونجا نبودین، من بودم -
 [حرفش با دردی ناگهانی بُریده می‌شود. دستش را
 می‌برد طرف گردنش. احمدک برای کمک پیش
 می‌رود]
 میرشب چندتا بودن؟
 احمدک نمی‌دونه. جافور خان هیچکی رو ندیده.

جافور ناغافل بود. کمین کرده بودن - [خودخور] ناسلامتی می‌رفتم
 لبی ترکتم که یه هو اومد رو بیاض گردنم؛ مثل اجل! [سبهم و
 دورا] وقتی چشم وا کردم ظلماتی بود - [از کوره درمی‌رود]
 این نامردیه؛ اونا از پشت زدن.
 احمدک [دلداری می‌دهد] آره آره؛ قداره رو بگو.
 جافور [با رحشت] دراز به دراز خوابونده بودن رو سینه‌م.
 میرشب قداره؟
 جافور [عصبی] قداره‌ی خودم! [می‌کشد بیرون] اینهاش!

[مکث. دیگران متحیرند]

گزمه پس - چرا نزده؟
میرشب به سرّی تو این کاره؛ اون می تونسته بزنه هیچکی هم خبر
نشه!

رجبک شاید هم خواسته همینو بگه!

میرشب چی؟

رجبک خواسته بترسونه؛ یا شاید هم خواسته سر غیرت بیاره.
میرشب کار کار عیّارها. شنیدی گزمه؟ پس شماها چه غلطی
می کنید؟

گزمه [ترسیده] تقصیر ما نیست قربان؛ مرکز غیبی درست کرده‌ن!

میرشب اونها علامتهایی داشتند!

گزمه بله قربان؛ تا وقتی پاترقهاشونو نبسته بودیم. حالا علامتها رو

باز کرده‌ن؛ دیگه نمی شه فهمید کی عیّاره و کی عیّار نیست.

میرشب دیگه فرقی هم نمی کنه! من چندتا مقصر می خوام. شنیدی؟

گزمه [خندان] کت بسته تحویل می دم قربان.

میرشب این واقعه رو جبران می کنیم!

[گزمه می رود سر نگهبانی؛ جافور همچنان پریشان به

قداره خیره است]

احمدک [خندان] جناب میرشب با تو بودن جافور خان.

جافور [گنگ] چرا نزده؟

احمدک اگه می زد که الان اینجا نبود.

جافور بهتر - [غمگین] بیخوده. همه شون اینجان. شاید قایم شده‌ن؛

شاید ریختشونو عوض کرده‌ن. نمی دونم.

میرشب [می خندد] خیالات زده به سرش. پاشو بریم مردا

احمدک [کمک می کند] بریم جنده بازی!

گزمه [ناگهان] یکی داره می آد.

[همه به سویی که او نشان داده برمی گردند. گزمه با

نیزه آماده ی بورش و دفاع]

گزمه ایست، ایست. بی حرکت!

صدای طیفور اسم شب مطرب خوش آواز!

گزمه اما هنوز طبل هفتم رو نزده ن. همه ی شما زندانی منید!

[طیفور با دو چماق دار لال وارد می شود. گزمه جا

می خورد]

طیفور [خندان] بپا نخوری زمین.

گزمه [دستپاچه] شپتان پایدار.

[دو چماق دار بی صدا و به شدت می خندند]

طیفور جواب سلام ما رو لطف می کنن جناب میرشب؟

میرشب [عصبانی] خدا نگه دارتون آقا! [به جافور] بریم - [به رجبک و

احمدک] کمکش کنید!

[راه می افتند -]

طیفور [به رجبک] اون چی به سرش اومده؟

رجبک فضول نخواستیم!

طیفور خیلی لطف دارین. منو بگو که خدمت آورده بودم.

احمدک [برمی گردد] پیشکشی؟

[دیگران هم مانده اند]

طیفور [کیسه ای بیرون می آورد] قاضی برای شما داده.

رجبک [عصبی] قاضی خیلی لطف کرده. دستش درد نکنه! [به

دیگران] همه ش تقصیر اونه؛ آگه ما رو تو محکمه کنف

نمی کرد این طور نمی شد.

احمدک [توضیح می دهد] آخه جافور خانو تو تاریکی -

جافور راست می گه! اون کنف کردنش چی بود، این بنده نوازش

چی؟

طیفور قاضی می خواد تلافی کنه - [کیسه را به طرف احمدک دراز می کند] هر دوی اینا سیاسته.

احمدک [خندان] به هم نیست - [دست پیش می برد]

میرشب دست نگه دار! - [به جافور] می دونی که وضع فرق کرده؛ اگر بگیری حضرت کلانتر دلگیر می شه.

طیفور اگر هم رد کنی جناب قاضی می رنجه.

جافور [متحیر] پس چکار کنیم؟

میرشب تصمیم با خودته.

جافور چی با منه؟ این طور که معلومه نه می شه اینو گرفت نه می شه نگرفت!

میرشب از من گفتن بود؛ اگر قبول کنی حضرت کلانتر تنبیهت می کنه.

طیفور اگر قبول نکنی برات گرون تموم می شه.

احمدک آخه از این مرحمتی که نمی شه گذشت. ما هم گذران داریم.

میرشب پس هرچه پیش آمد پای توست جافور! [به گزمه] برویم به عسس خانه!

جافور دِهه؛ گوش کنین قربان - [راه می افتد] آخه -

[با درد می ماند. میرشب و گزمه از چپ خارج

شده اند]

طیفور [کیسه را پیش می برد] بگیر.

جافور ولم کن!

طیفور پس بگم رد کرد!

جافور [مصمم] بدهش من - [به احمدک و رجبک] خودم کلانتر و

راضی می کنم. هِری!

[از چپ خارج می شوند]

طیفور [به آسمان نگاه می کند] گرگ و میشه.

[چماق‌دار چراغ را فوت می‌کند. هرسه به‌طرف دیوانخانه راه می‌افتند؛ ولی ناگهان چماق‌دار دیگر آستین طیفور را می‌کشد و با دست دیگر در دیوانخانه را نشان می‌دهد.]

طیفور بی‌صدا.

[هرسه بی‌حرکت می‌مانند از در دیوانخانه سلمان آمد، سینه و بازو چین بیرون می‌آید و به هر سو سرک می‌کشد، که ناگهان طیفور و چماق‌دارها به‌طرفش می‌دوند]

طیفور کجا؟

[سلمان وحشت‌زده به‌طرف دیگر می‌دود ولی در راهش را می‌بندند.]

طیفور از چنگ عدالت فرار می‌کنی؟

سلمان تورو به خدا ساکت؛ بیدار می‌شن.

طیفور من هم همینو می‌خوام - آهای!

[چماق‌دارها سلمان را می‌گیرند]

طیفور زود باشین؛ دستاش.

سلمان ولم کنین! [التماس‌کنان به طیفور] خیال کن بنده‌ای رو آزاد

کردی - چقدر می‌خوای؟ گیر می‌آرم!

طیفور [به چماق‌دار] محکم‌تر!

سلمان شکست! [گریان] اون‌جا خیسه. تاریکه. من اون‌جا می‌پوسم

- [با خشم به چماق‌دارها] بی‌پدرها؛ مگه من چه بدی به شما

کرده‌م؟

طیفور اونا جواب نمی‌دن!

سلمان گوش بدین -

طیفور اونا فقط وظیفه‌شونو انجام می‌دن!

[صدای طبل از دور]

— اینم طبل هفتم؛ یکی مونده. وظیفه‌ی ماست که نگهبانی رو
تحویل بگیریم — [به سلمان] بیفت جلو!
[از در دیوانخانه قاضی سراسیمه و با چراغ وارد
می‌شود]

قاضی اینجا چه خبره؟ — تویی طیفور؟
طیفور بله قاضی.

قاضی قوروق که هنوز نشکسته؛ پس این رفت و آمدها چیست؟
طیفور ما غنیمت گرفتیم قربان.

قاضی [سلمان را می‌بیند] عجب! — [حیرت‌زده پیش می‌آید] به من
گفته بودند فرار از آن سیاهچال ممکن نیست!
طیفور بله قربان؛ کار کسبه که به همدست داشته باشه.

قاضی خُب همکار تو کیست؟
سلمان من کسی رو ندارم.

قاضی [خشمگین] نداری؟
طیفور فقط راست‌گفتن نجات می‌ده.

سلمان [قاطع] من راست گفتم!

قاضی که این‌طور. خوراک امروزش رو قطع کنید!

سلمان نه قاضی — [با التماس] من خیر ندارم؛ باور کن — [با امیدی
مبهم] از خواب که پریدم، در نیمه‌باز بود. او مدم بیرون؛ دیدم
قراول خوابش برده.

قاضی [تکرار می‌کند] در نیمه‌باز؛ قراول خواب — [به طیفور]
خدابخش رو پیدا کن!

[طیفور تند می‌رود. چماقداران سلمان را هل
می‌دهند]

قاضی عجله نکنید — [دلسوزانه] بگذارید نسیم تازه رو فرو بده؛

بگذارید آسمونو تماشا کنه - [خیره به دور] صبح کاذب!

سلمان [بفض کرده] قاضی، برای من چه نقشه‌ای داری؟
 قاضی نقشه؟ [نشان می‌دهد که تعجب کرده] من که نخواسته بودم کار
 به اینجا بکشه؛ خود شما خواستید. حالا هم این تویی که
 می‌خواهی به اون سیاهچال برگردی نه من! - [آرام] برگشتن
 حماقته. باید تابه‌حال فهمیده باشی. موها سفید می‌شه.
 دندون‌ها می‌ریزه. استخونها پوک می‌شه. سوی چشم کم
 می‌شه. پیشونی -

سلمان بس کن!

قاضی و همه‌ی اینها در کمتر از نصف سال!

سلمان [التماس‌کنان] قاضی، بگو - دستور بده - آزادم کنن.

قاضی [خوشحال] - پس باهاش صحبت می‌کنی.

سلمان [بی‌تاب] هرچی بگی.

قاضی همین فردا!

سلمان همین فردا -

قاضی اون حتماً قبول می‌کنه.

سلمان شاید - قبول کنه.

قاضی اگر تو بخوای؛ اگر تو بگی قبول می‌کنه.

سلمان آره قاضی؛ حتماً.

قاضی که چی؛ که چی؟

سلمان که جای منو بگیره.

قاضی [بگه می‌خورد] هان؟

سلمان اون جای منو می‌گیره. اون چیزی رو قبول می‌کنه که دوست

نداره. بعدش - بعدش قاضی؟ آره - موها زود سفید می‌شه.

دندونها می‌ریزه. استخونها پوک می‌شه. پیشونی -

قاضی [با شدت] بس کن!

[سکوت. خدابخش وارد شده. قاضی دگرگون است.

سرش را به زحمت بلند می‌کند]

قاضی [سنگین و خفه] من - جوونی تلخی داشتم. هیچ‌جا راهم
نمی‌دادند. من - با وجود این - می‌خواستم چیزی بشم.
مجبور شدم چشمم رو بازتر کنم؛ و خیلی چیزها رو ندیده
بگیرم. من عشق رو ندیده گرفتم -

سلمان و حالا می‌خواهی جبران کنی!

قاضی به نفع شماست. شما در عوض قاضی رو دارید. با حمایت
من خونه تون رو از سر، و بزرگتر، می‌سازید. در بازار حجره‌های
بیشتری می‌گیرید و معامله‌های بزرگتری می‌کنید. من شما رو
از خمس و مالیات معاف می‌کنم. من خانواده‌ی ورشکسته‌ی
شما رو نجات می‌دهم و - حتی در اون دنیا هم شما رو با
خودم به بهشت می‌برم!

سلمان تو دنیا رو برای ما جهنم کردی بس نیست؟

قاضی [متعجب] چی شد؟ تو الان داشتی التماس می‌کردی!

سلمان [با ضعف] دیگه نمی‌کنم قاضی.

[راه می‌افتد. چماقداران دنبالش.]

قاضی این کار بی‌معنی است سلمان. تو برای نجات اون به سیاهچال
برمی‌گردی؛ درحالی‌که خود اون برای نجات تو پیش من
می‌آد.

[طیفور سراسیمه وارد شده است. چماقداران با

سلمان خارج شده‌اند]

طیفور قربان، قربان اندرون نگران شده‌اند.

قاضی برگرد و نگذار اون سلیطه‌ها بویی ببرند!

[طیفور تند خارج می‌شود. حالا فقط خدابخش

است که چون شبی ایستاده. قاضی سعی می‌کند

بر خود مسلط شود. بیخورد می‌خدد -]

قاضی امشب چه کسی کشیک دیوانخانه بود؟ - تو! و درست در شب کشیک تو اون داشت فرار می‌کرد - [نافذ] به نظر تو کسی کمکش نکرده؟

خدابخش به نظر شما کسی کمکش کرده؟

قاضی اگر فرار کرده بود تو خوشحال می‌شدی.

خدابخش [سرش را زیر می‌اندازد] قاضی، من اونو گیر انداختم.

قاضی [عصبی] چه اهمیتی داشت؟ تو وظیفه نوکریت رو انجام دادی، شنیدی حیوون؟ - [خودخور] من چند روزه چشم به راه اون پرنده‌ام؛ اونوقت تو داشتی پیش از وقت دام و دانه رو جمع می‌کردی.

خدابخش قاضی، اون طاقت نمی‌آره؛ اون خودش رو می‌گشه.

قاضی بگو - اون گریه می‌کنه؟

خدابخش نه طوری که من ببینم.

قاضی پس رنگ پریده‌تر شده - [داد می‌زند] و زیباتر؟

خدابخش از من نپرس.

قاضی و - لابد اشک اون تو رو هوایی کرده!

خدابخش من فقط می‌خوام ظلمی رو که بهش کرده‌م تلافی کنم.

قاضی چرا حرف اصلیت رو نمی‌زنی؟ نکنه بهش علاقمند شده باشی.

خدابخش این چه حرفیه؟

قاضی بالاخره تو هم دلی داری!

خدابخش ولم کنین!

قاضی اگر این‌طور نیست قسم بخور! قسم بخور!

[سکوت]

قاضی [خیره] که این‌طور؛ باید حدس می‌زدم. حق تو همان

لجنزاری ست که توش بودی.

خدابخش بگذارین به همون جا برگردم. منو معاف کنین.

قاضی نه، تو دیگه به همهی زیر و بم من دانایی! تو در این قضیه

وارد شده‌ای و تا آخرش هم خواهی بود - منزلت کجاست؟

خدابخش بله؟

قاضی فرداشب باید خونۀ ت رو خلوت کنی؛ من به اونجا می‌آم!

خدابخش به خونۀی من؟

قاضی من با لباس مبدل می‌آم. شنیدی؟

خدابخش نه!

قاضی چرا؛ شنیدی. و هرچه را که گفتم عیناً عمل می‌کنی! [کیسه‌ای

می‌دهد] این حقِ رختخواب تو! مرجان فقط این طوری می‌تونه

زندگی برادرشو بخره.

خدابخش [گریان] قاضی -

قاضی چه مرگت شده؟ - اونها از اول نباید جواب رد می‌دادند. من

این پیشنهاد رو به خاطر ثوابش کردم. خواستم دستشونو بگیرم

و از فرو رفتن نجات بدم. فهمیدی؟ فردا غروب منتظرم!

[از چپ کلانتر و اوباش وارد می‌شوند]

کلانتر انشاءالله خوش بگذره قاضی!

[قاضی که می‌رفت می‌ماند. اوباش می‌خندند.

خدابخش وحشت‌زده]

تیمور [خندان] حالا دیگه ما هم جای اونو می‌دونیم.

قاضی حضرت کلانتر، این شما هستید؟

احمدک ما برگشته بودیم مرحمتی رو پس بدیم - [می‌گذارد کف

دست خدابخش] دیگه بی حساب!

کلانتر خُب جافور؛ خانۀی این جوانک را بلدی؟

احمدک یه دفعه سایه سایه‌ش رفتم.

جافور پس چرا معطلین بچه‌ها؟ - اون ورا [به کلانتر] می‌آریمش
کلانترخونه.

[خدابخش ناگهان از جا می‌پرد]

خدابخش صبر کنین -

[همه می‌مانند]

خدابخش [با ترس] - من می‌خواستم یه چیزی بگم؛ حالا شما هم
باید بشنوید.

احمدک [مسخره] چه کلکی می‌خوای بزنی؟

کلانتر بگذار حرفشو بزنه - [به خدابخش] بگوا

خدابخش کسی خونه‌ی من نیست. هیچ‌کس!

[سکوت. همه با تعجب به او نگاه می‌کنند]

قاضی نیست؟

کلانتر یعنی چه؟

خدابخش فرار کرده؛ دو شب پیش!

جافور حتم دارم دروغه.

خدابخش اگه حتم داری پس چرا نمی‌ری خونه رو زیر و رو کنی؟

جافور حالا می‌رم؛ می‌بینی.

خدابخش پس بیا؛ اینم بگیر.

جافور [می‌ماند] این دیگه چیه؟

خدابخش کلید خونه‌ی من - [مکت] بگیرش. نمی‌خوام درو بشکنی یا

از دیوار بری!

جافور [سست] دِهه - داره کلید رو می‌ده.

کلانتر بگذارید ببینم - [به خدابخش] چرا فرار کرده؟

[سکوت]

قاضی دستور می‌دم جواب بده!

خدابخش [سرش را به زیر می‌اندازد] فهمیده بود که برادرشو من گیر

انداخته‌م!

تیمور [مسخره‌آمیز] هه، تو گیرش انداختی؟ دست خوش!

[خنده‌های تک و تک او باش]

قاضی [خشمگین] که این طور؛ باورکردنی نیست! او دو شب است

که ناپدید شده، آنوقت تو خفقان گرفته بودی؟

کلانتر از وحشت!

قاضی حالا چطور؟ لابد حالا هم گفتی چون قضیه داشت برملا

می‌شد! حضرت کلانتر نظر شما چیست؟

کلانتر جناب قاضی من از دروازه‌ها باخبرم؛ نباید از شهر خارج

شده باشد.

قاضی پس وظیفه‌ی ماست که او را پیدا کنیم.

کلانتر [به او باش] بیایید ببینم.

[او باش درر کلانتر حلقه می‌زنند]

قاضی [به خدابخش] حُب حیوان؛ به تو دستور می‌دهم که بیایی

جلو! [دستش را دراز می‌کند برای گرفتن کیسه‌ی او باش] جلوتر!

— [آهسته] آفرین، حُقه‌ی خوبی بود — [بلند] پاداشت را

می‌بینی!

خدابخش [آهسته] ولی این حُقه نبود.

قاضی [داد می‌زند] زیانت را گاز بگیر حیوان! من تو را بهتر از

خودت می‌شناسم — [آهسته] راست بگو؛ وگرنه رسوایت

می‌کنم.

خدابخش [ترسیده] بله؛ حُقه بود!

قاضی [بلند] کیسه را بده من؛ تو هنوز شایسته‌ی آن نیستی —

[آهسته] غروب یادت نره — [دوباره می‌گذارد در دست او —

فریادکنان] باید درس خوبی به تو بدهم حیوان!

کلانتر [به او باش] این ماجرا نباید سر زبانها بیفتد. شنیدید؟

تیمور کی می‌دونه خونه‌ی دایه‌ش کجاس؟

قاضی نقشه‌ی شما چیست حضرت کلانتر؟
 رجبک [خوشحال] به چیزی - [عقب می‌کشد] نه بابا مزخرفه.
 جافور جون بکن!
 رجبک ببین، آفتاب که زد چو می‌اندازیم به قاصد از طرف پدرش
 اومده و - و فلانجاهک منزل کرده. بعد همون‌جا کشیک
 می‌دیم. هرجا باشه پیداش می‌شه.
 جافور بارک‌الله رجبک - [به کلانتر] ما ردشو می‌گیریم و پیداش
 می‌کنیم.
 کلانتر نَفسم جا اومدا حالت چطوره جافور؟
 جافور دارم بهتر می‌شم قربان.
 کلانتر پس شروع کنید؛ یگراست می‌آریدش به همون‌جا.
 جافور روی چشم!
 قاضی به کجا حضرت کلانتر؟
 کلانتر خوب است بدانید که دختر زیتون اگر دهان باز کند برای
 همه‌ی ما خطرناک است و بنابراین مجبورم جلبش کنم.
 قاضی بهانه‌ی خوبی است؛ ولی او که هنوز حرفی نزده.
 کلانتر چی؟ می‌خواهید همه‌ی دنیا را خبر کند؟ - گوش بده
 جافور؛ به محض یافتنش خبرم می‌کنی.
 جافور امر شماس قربان.
 قاضی جافور، اگر این‌کار را بکنی آواره‌ی بیابانها می‌کنمت.
 کلانتر [متحیر] چه گفتی قاضی؟
 قاضی کلمات صریح‌اند کلانتر.
 کلانتر که این‌طور - [به جافور] اگر تا غروب فردا کار را تمام نکنی
 هرچه بینی از چشم خودت دیده‌ای!
 جافور ولی -
 قاضی جافور، خودت را کنار بکش! اگر یک بار دیگر سر راهم سبز

بشوی از ریشه قطعت می‌کنم!

جافور [خم می‌شود] سرم.

احمدک چته جافورخان؟

قاضی تو شاخه‌ی پوکی هستی که شکستنت کسی را متأثر نمی‌کند.

جافور تنم -

کلانتر او نمک مرا خورده است قاضی - [به جافور] اگر کنار بکشی

مردک، مثل این است که با من درافتاده باشی؛ با من!

قاضی تو بسیاری را خانه خراب کرده‌ای جافور؛ بترس از این که تو را

به دست آنها بسپارم.

کلانتر او به میل من کار می‌کند قاضی!

قاضی نه قربان؛ چون اگر تا فردا غروب دیده بشود، به اتهام شرارت

از برج ساروج آویزان می‌کنم.

جعفر جافورخان، جافورخان -

جافور [با لگد به زمین می‌کوبد] ولم کن! ولم کنین!

کلانتر اگر تمرّد کنی جافور؛ اگر سرپیچی کنی می‌دهم وارونه بر خر

سوارت کنند؛ می‌دهم از شان‌هایت طناب بگذارند و در

شهر بگردانند.

قاضی راستی ما برای جرم‌هایی مثل آتش زدن خانه‌ی مردم میرغضب

هم داریم؛ نطع و تبر هم داریم جافور.

کلانتر [بی‌تاب] زود بیا به کلانترخانه!

[با خشم خارج می‌شود]

قاضی به حرف‌هایم خوب فکر کن جافور!

[با آرامش خارج می‌شود، سکوت]

جعفر خُب، حالا چکار کنیم؟

[جافور ناگهان قداره‌اش را می‌کشد و می‌کوبد زمین

و بالای سرش می‌نشیند -]

جافور مُرده شور این یه لقمه نون رو بیره که به خاطرش باید چماق
دست هر گردن کلفتی بشیم. زورشون به هم نمی رسه پشت ما
رو می شکنن!

تیمور این طوریه دیگه؛ به دل نگیر جافورخان.
جافور یه عمر همه رو از خودت بیزار کردی. که چی؟ که دست آخر
هر کُلفتی خواستن بارت کنن؟ خاک بر سرت که نه دنیا رو
داری نه آخرتو! عاقبت هم یه جون به لب رسیده می زنه تو
هی هی تاریکی شیکمت رو سفره ی سگ می کنه.

احمدک [به تیمور] جافورخان چه ش شده؟

جافور تمام تنم درد می کنه؛ منگم.

تیمور پاشو بریم می بزیم.

جافور من دیگه نیستم.

تیمور نیستی؟

[صدای طبل از دور -]

جافور [با خود] قوروق شیکست؛ این طبل سحر بود! باید دروازه رو
وا کرده باشن - [به آسمان می نگرد] من از این شهر می رم! -
[بلند می شود] می رم جایی که منو شناسن.

جعفر [خوشحال] آره بریم جافورخان.

تیمور به سرت زده؟ ماها چند سر نون خور داریم.

جافور [راه می افتد] بهانه بسه!

[رجبک و جعفر هم به دنبالش می روند؛ هر سه از

چپ خارج می شوند]

تیمور [داد می زند] کجا؟ - دم دروازه جلوتو می گیرن جافور!

احمدک بیخود داد می زنی. جافورخانو همه می شناسن؛ کی جلوشو
می گیره؟

[مکث]

تیمور [بلا تکلیف] راست راستی رفت.

احمدک باید خبر بدیم.

تیمور آره - [قداره‌ی جافور را برمی‌دارد] اما اول، بریم به یاد اونا
پیاله‌ای بزیم.

[راه می‌افتد؛ چشم‌شان به خدابخش می‌افتد که

متحیر و گنگ به راه جافور خیره مانده]

احمدک چرا وایسادی؟ تو هم برو به کاری بکن.

[از چپ خارج می‌شوند. خدابخش مبهوت و منگ

به دنبال راه جافور خیره است. از راست مرد حمالی

که زیر باری خم شده وازد می‌شود تا به چپ برود؛

خدابخش ناگهان دیوانه وار گریبان او را می‌گیرد -]

خدابخش من از جافور بدتر نیستم؛ اون حسابشو روشن کرد، چرا من
نکنم؟

[حمال ترسیده و گنگ نگاهش می‌کند -]

خدابخش من نجایتش می‌دم. من روی زمین وایساده‌م؛ نمی‌تونم با

هر دو طرف باشم. می‌فهمی؟

حمال نه آقا!

[خدابخش یک لحظه به او خیره می‌شود؛ بعد

رهایش می‌کند و به زاویه‌ی چپ می‌دود. ناگهان

می‌ایستد]

خدابخش به نظر تو دیر نشده؟

حمال فقط خدا می‌دونه آقا!

[خدابخش به شتاب از زاویه‌ی چپ خارج می‌شود.

حمال گنگ پیر کله‌اش را می‌خازاند؛ نفهمیده سری

تکان می‌دهد؛ بارش را برمی‌دارد و راه می‌افتد.

صدای خروس. حمال رفته. صدای خروس از دور.

از عمقِ راستِ سلیم عیار به صورت فروشنده‌ای که طبق نان دارد وارد می‌شود و می‌رود طرف حجره. در راباز می‌کند؛ طبق را می‌گذارد و خودش می‌رود تو. از راست مردی که جبهی سیاه بلند پوشیده و صورتش را هم با پارچه‌ی سیاه پوشانده آرام وارد می‌شود. مردد است. با قدم‌هایی کند به وسط صحنه می‌رسد؛ اما چشم از در دیوانخانه بر نمی‌دارد. صدای خروس از دور. دو فروشنده بی‌سرو صدا وارد می‌شوند. چشمشان به این سیاهپوش می‌افتد؛ رد می‌شوند و می‌روند بساطشان را گوشدای پهن می‌کنند. در گوشه‌ای دیگر دکاننداری بی‌سرو صدا در دکانش را باز می‌کند. چشمش به این سیاهپوش می‌افتد؛ فکری می‌شود، اما خود را از هر فکری منصرف می‌کند و کنار بساطش بی‌حرکت می‌نشیند. از گذرگاه جنوبی صحنه حیدر عیار که به خوردن موش و جارو و سیخ و سه‌پایه آویزان کرده است به صورت دوره‌گردی با چوبدست وارد می‌شود. اطراف را می‌پاید؛ بعد همان‌جا کنار دیوار می‌نشیند و آهسته با چوبدستی به در حجره‌ی سلیم می‌زند. از حجره سلیم بیرون می‌آید. چشمش به سیاهپوش می‌افتد؛ یکه می‌خورد و فکری می‌شود. آرام کنار دکه، پشت به میدان می‌نشیند. حیدر و سلیم آهسته حرف می‌زنند]

سلیم کمین نشستی؟

حیدر خوش ندارم غافلگیرم کنن.

سلیم حواسم هست!

حیدر جافور رفت.

سلیم [خوشحال] کار عیّارهای میدون کهنه بود.
 حیدر امروز صبح دو تاشونو گرفتن.
 سلیم [جاخورده] نه؟
 حیدر ناغافل! نفهمیدیم کی لوشون داد - [مکت] فردا در ملاء عام
 چوبکاری می شن؛ همراه با چندتا بچه باز و اهل تلکه!
 سلیم [خشمگین] همین جوریه که عیّارها رو بدنام می کنن!
 حیدر دیگه حرفشم نزنیم!
 سلیم آره؛ نزنیم - [ترس خود را می پوشاند] اگه منو بگیرن هیچی
 نمی گم..
 حیدر تا نگیرنت معلوم نمی شه - [اطراف را می پاید] تو بگو!
 سلیم حواسمو پرت کردی.
 حیدر چرا دنبالم فرستادی؟
 سلیم ها - [اطراف را می پاید] تو این راسته هفت تا حجره رو تخته
 می کنن!
 حیدر شنیدم برای مالیات پس اُفت.
 سلیم ظاهرش اینه؛ اما راستش اینا بودن که سر دق مرگِ قاضی
 بزرگ دکه هاشونو بستن.
 حیدر که اینطور؛ باید پخش کنیم.
 سلیم قراره امروز حرف بزنن.
 حیدر دوباره؟
 سلیم صحبت از جُرم و جرمه س؛ طوری حرف می زنن انگار
 همه ی دنیا مُجرمن.
 حیدر مواظب باش!

[سلیم به طرف میدان سرک می کشد؛ یک فروشنده ی
 دیگر بی سروصدا می آید. چشمش به سیاهپوش
 می افتد؛ می ماند؛ بعد می رود بساطش را پهن می کند]

حیدر چرا ساکتی؟

سلیم یه چیزی فکرم کرده. اون!

حیدر کی؟

سلیم بیا نگاه کن؛ مدتی اونجا وایساده.

[حیدر به میدان سرک می‌کشد.]

حیدر میدون هر روز ساکت‌تر می‌شه.

سلیم شناختیش؟

حیدر مثل این‌که منتظر چیزیه. [مکث] میدون خیلی ساکته.

[میوه‌فروش با سبدی وارد می‌شود؛ چشمش به

سیاهپوش می‌افتد که بی حرکت ایستاده]

میوه‌فروش آی آقا نوبرانه بدهم؟

[سیاهپوش پشت می‌کند و خود را کنار می‌کشد]

— حُب، یک کلمه‌س؛ قهر نداره!

[می‌رود سر بساطش. مکث]

سلیم بیفایده‌س. هرچه پیش بیاد عادت می‌کنیم؛ نفعمون در اینه.

حتی دیگه تعجب هم نمی‌کنیم.

حیدر پیغام ما به عیارهای دوروبر رسیده. اتفاقی بیفته دست‌تنها

نمی‌مونیم!

سلیم هیچ اتفاقی نمی‌افته!

حیدر تو چته؟

سلیم هنوز اونجاس؟ — [مکث] دلم می‌خواد فریاد بزنم.

حیدر حُب بزن!

[سلیم ناگهان طبخش را می‌گذارد روی سرش و

دوره می‌افتد.]

سلیم آی — نون و شیره آوردم؛ نون و عسل! گریسته نمونی — نون

برشته؛ داغ و تازه!

[فروشنده‌ها ناگهان شروع به داد و فریاد می‌کنند.

صداهای درهم -

صداها میوه‌ی بهشتی؛ مال باغ بهشته!

- عدسی! عدسی!

- مردونه و زنونه؛ پیرهن و یل! دامن و شلوار!

- چارق‌های چرم اعلا!

- سُرمه‌دان و سُرمه بتر؛ النگو و خرمُهره بتر!

- کلاه بتر همه‌جور؛ کُرکی، نم‌دی، پرستی!

- حراجیه؛ بدو! بتر که برکت از پول پُرید!

- های، آهای، های؛ بدو که ارزون شد!

[سلیم طبقتش را می‌گذارد روی سرش و دور می‌زند]

سلیم مادر نمی‌خوای؟ پدر نمی‌خوای؟ نمی‌خوای همشیره؟ نون

داغ؛ نون تازه.

صداها برکت‌رو باش؛ نوبرونه آوردم.

- آره، تیشه، بیلچه - نخواستی؟

- قفل‌ساز، کلیدساز.

- بدو که ارزون شد!

[از هر طرف فروشنده‌ها فریادکنان وارد می‌شوند؛

همین‌طور خریداران. بعضی خارج می‌شوند و

بعضی جای آنها را می‌گیرند. از در دیوانخانه دو

فراش می‌آیند چهارپایه‌ای را روی سکو می‌گذارند؛

بعد عقب‌گرد می‌کنند و کنار پله‌ها سیخ می‌ایستند.

از راست کلاتر و میرشَب و دی‌گِزَمه وارد می‌شوند

و از چپ خارج می‌شوند. پشت سر آنها تیمور و

احمدک وارد می‌شوند؛ اما کُند می‌کنند و بین

جمعیت می‌مانند. ناگهان همه ساکت می‌شوند؛

بالای پندها قاضی ظاهر شده است؛ پشت سرش
طیفور و چماقداران. سکوت. قاضی بُخندزان و با
وقار پایین می‌آید؛ طیفور اعلام می‌کند -
طیفور امروز - پیش از محکمه - حضرت قاضی از عدالت و
اخلاق صحبت می‌کنند.

[همه خود را از دوروبر سکر کنار کشیده‌اند؛ تنها
سیاهپوش است که همچنان بی‌حرکت - وسط -
کنار سکر ایستاده. چشم قاضی به او می‌افتد؛ یگد
می‌خورد. می‌ماند]

قاضی تفألی است از قدیم که چشم قاضی اولِ روز به که می‌افتد.
شمایل نیکو یا زشت؟ و خوش‌یمن یا - تو را ندیده بودم!
که هستی؟

مرجان من منم قاضی؛ مرجان دختر زیتون بازرگان.

[همهمه‌ی شگفتی مردم. تیمور به‌شتاب از چپ
خارج می‌شود. طیفور می‌خواهد پیش برود ولی
قاضی جلوی او را می‌گیرد]

قاضی ما از کجا بدانیم که راست می‌گویید؟ گوشِ قاضی بدهکار
کسانی نیست که خود را در قالبی مستعار مخفی می‌کنند!
طیفور پس اگر حرفی داری صورتت را باز کن!
قاضی بله؛ اگر او هستی نقابت را بردار.

[مکث. مرجان صورتش را باز می‌کند. قاضی رنگ
پاکه ساخته است. آه شگفتی جمعیت]

مرجان من نقابم را برداشتم قاضی؛ حالا تو نقابت را بردار!

قاضی [ناباور] چه گفتی؟

مرجان همه شنیدند!

طیفور قربان شاید شکایتی دارد - [به مرجان] ای زن، اکنون فرصت
نیست!

قاضی و بعد هم اگر عرضی داری بدان که محکمه آنجاست.
مرجان نه قاضی؛ محکمه‌ی واقعی اینجاست. و این - تنها فرصت
من است!

قاضی تو خودت را به خطر بزرگی انداخته‌ای زن.
مرجان برعکس قاضی؛ این تویی که در خطری!

[هممه. از چپ تیمور، و بلافاصله کلانتر و
میرشب و دو گزمه سراسیمه وارد می‌شوند کلانتر
جلوی دخالت بقیه را می‌گیرد]

- اکنون به همه بگو که ما مورانت چرا عقب من می‌گردند، و
من چرا مجبور شدم خودم را در لباسی که لباس من نیست
پنهان کنم.

قاضی بهتر است بعضی حرفها نگفته بماند دختر.
مرجان بله، برای تو بهتر است قاضی! ولی من برادری دارم که در
زنجیر توست! آنها که گرسنه‌اند روزشان از او بهتر است؛ آنها
که هر از بر نمی‌دانند روزشان از او بهتر است؛ آنها که لالند و
یا کور یا کورند روزشان از او بهتر است.

قاضی جرم او ورشکستگی است!

مرجان جرم او شرافت است.

قاضی خیال می‌کنی درمورد او اشتباهی شده؟

مرجان اشتباه؟ نه قاضی؛ آنچه شده عمد است و تو می‌دانی چرا!
قاضی رسیدگی به کارهای گذشته اینجا ممکن نیست. بعد از وقت
به دیوانخانه بیا؛ اگر توانستی عدالت را قانع کنی آزادش
می‌کنم.

میرشب چطور؛ بعد از وقت؟

قاضی بله جناب میرشب، ممکن است او واقعاً بیگناه باشد.

کلانتر یعنی چه؟ اگر بیگناه باشد پس قضاوت شما اساسی نداشته.

قاضی اینطور نیست. ممکن است عدالت فریب خورده باشد. و از طرفی حضرت کلانتر، در بعضی شرایط ما می‌توانیم حکم بخشش حضرت سالار را بگیریم.

مرجان من نگفتم ببخش قاضی؛ گفتم آزادش کن؛ چون عدالت تو نام دیگر ظلم است!

کلانتر شنیدید حضرت قاضی؟ او دارد شما را متهم می‌کند. قاضی این مشت به سندان کوفتن است. برادر تو فقط وقتی بیگناه است که قانون را به صلاح او تعبیر کنیم و این ممکن نیست. مرجان شنیدید؟ تعبیر قانون به هر صورتی ممکن است جز به صلاح ستمدیدگان!

قاضی بگو؛ بازهم بگو. تو آمده‌ای با زیبایی‌ات روح مرا تسخیر کنی. آمده‌ای تا با نگاه تیزت مرا از اجرای عدالت بازداری. ولی خدا را شکر همه می‌دانند که قاضی ابوالقاسم غلجه از این‌گونه لغزشها مُبراست. آن نگاه وعده‌دهنده‌ت را از من بردار که شیطان در آنها خوابیده.

مرجان تو نگاهت را بردار قاضی؛ که شیطان در آنها بیدار شده.

[همهمی مردم]

قاضی حالا فهمیدم؛ تو را اجیر کرده‌اند که مردم را بر علیه من برانگیزی. این نیرنگ پستی است که چند خدانشناس به قاضی پیشین زدند. آن قاضی در تنهایی مُرد؛ درحالی‌که امروز همه می‌دانند که مردی شریف بود.

مرجان آن قاضی شریف بود؛ چون در مقابل تو و دوستانت سر خم نکرد!

کلانتر ساکت!

مرجان در مقابل شما حضرت کلانتر، و شما میرشِب! شما هیچوقت از خودتان نمی‌ترسید؟ نمی‌پرسید که تاکی می‌توانید چهره‌ای دروغ روی چهره ببندید؟

میرشب مواظب باش!
 بقال زبان که نیست؛ تیزاب سلطانی است! ای زن، ما پشت سر
 قاضی نماز می خوانیم!
 نامه نویس به خودت رحم کن!
 پیرزن فروشنده بی غیرتها؛ چرا نمی داری حرفشو بزنه؟
 کلانتر حرمت قاضی باید حفظ شود؛ آهای گزمه!
 [گزمه‌ها پیش می آیند]

پیرزن فروشنده ولش کنین -
 بقال [دفاع می کند] بهش دست نزنین؛ درسته که اون حرفهایی زد
 ولی هرچی باشه زنه - [به مرجان] می بینی چکار کردی؟
 میوه فروش بذارین حرفشو بزنه!

قاضی ای مردم، چرا نمی فهمید؟ او آمده است تا ارکان عدل الهی را
 به لرزه بیندازد. غافل است که بر این مسند من نشسته‌ام؛
 کوهی که از باد نمی لرزد. همه‌ی تلاش تو چیست؟ برای
 نجات یک خطا کار. وقتی که برق نگاهت در خرمن عدالت
 نگرفت غُرش آغاز کردی؛ بعد هم ناچار باران اشک می باری
 تا ترحم مرا برانگیزی، و از این راه در ساده لوحان شک ایجاد
 کنی که قاضی شریف نیست. پس چرا منتظری؟ شروع کن!
 مرجان من یک وقت اشک ریخته‌ام قاضی، ولی حالا راه دیگری
 هست. من تو را رسوا می کنم!

هم

قاضی چه گفتی؟
 مرجان عدالت تو محکوم است قاضی. شما همه باد گره می زنید.
 قاضی مثل این که نمی خواهی دهنم بسته بماند. خُب، پس به نام
 خدا گوش کنید؛ این زن روسپی است! خودفروشی که تنش
 را به هر مردی عرضه می کند.

[هممه؛ وای جمعیت و کنار کشیدنشان]

مرجان [صورت خود را می‌پوشاند] نامرد! [با نفرت می‌غُرَد] نامرد!
قاضی تو خودت خواستی بگویم عسман چرا می‌گشتند تا گرفتارت
کنند - [به مردم] برای آن‌که شما مردم نجیب را به فساد
نکشند!

[کسانی که از مرجان دفاع کرده بودند خود را عقب

می‌کشند]

بقال ما رو باش برای کی سینه سپر کرده بودیم؛ دختره خرابه!
مرجان [رز به آسمان می‌غُرَد] ای که بر تخت خدایی نشسته‌ای؛
خلقتت را ببین!

سلیم من که باور نمی‌کنم.

قفل ساز منم همین طور.

قاضی حق با شماست مردان ساده لوح. ولی من در همین مجلس
دو شاهد می‌بینم که بدکاری او را به چشم دیده‌اند. حضرت
کلانتر؛ دو شاهدی که گفتید کجا هستند؟

کلانتر شما واقعا می‌خواهید مجازاتش کنید؟

قاضی دیگر از دست ما بیرون است! خُب، کجا هستند دو شاهد
شما؟

کلانتر تیمور و احمدک جولاه اینجا هستند.

تیمور اسم ما رو بُرد.

احمدک برو جلو.

حیدر [آهسته سلیم را کنار می‌کشد] کار تمومه -

احمدک راه بدین؛ برین کنار.

قاضی بله؛ بیا بید جلو.

حیدر [به سلیم] بیا!

[آهسته می‌خزد توی حجره]

قاضی شما شهادت می‌دهید که این زن را در حال هرزگی دیده‌اید؟

[مکت]

تیمور ما نمی‌خوایم خون زنی ریخته بشه!
 قاضی این دلیل رحم شماست. دیده‌اید یا نه؟
 کلانتر یاالله تیمور. چرا معطلی؟ هرچه را که به من گفתי دوباره
 بگو!

تیمور بله، من دیده‌م - نه مثل دو چشم که از هم دورند؛ مثل دو
 لب که بر هم جفت‌اند!

[هممه -]

کلانتر شنیدید؟ [به احمدک] تو چرا ساکتی؟
 احمدک معلومه که منم دیده‌م؛ با همین چشمها! زیر و روا تاق و
 جفت هم بازی نمی‌کردند! راستش - مثل سنگ زیرین آسیا!
 آب در هاون می‌کوبیدند!

[هممه]

قاضی واضح بگو مرد؛ مثل قلم در دوات و میل در سُرمدان؟
 نامه‌نویس مثل جلدی که کتاب را در بغل گرفته؟
 بقال مثل شیر و شکر؟
 لباس فروش مثل تار و پود؟
 نجار مثل در و تخته که با هم جفت‌اند؟
 قفل‌ساز مثل کلیدی در قفل؟
 احمدک اگر زن اینجا نبود می‌گفتم مثل مرغ کشیده به سیخ!

[جیغ زنها]

قاضی مجازات روسپی معلوم است؛ سنگسار!

[جیغ زنها]

میرشب در کار خدا چون و چرا نیست!
 مرجان [رو به آسمان فریاد می‌کند] ای خدایی که به نامت حرف
 می‌زنند، حرفی بزن!

[هممه و تشویش؛ زنان بر سینه می‌زنند]

طیفور قربان این از مجازات‌هایی‌ست که باید به دست عموم صورت بگیرد.

قاضی البته! او را به خندق محله‌ی گازران ببرید. مواظب باشید که همه در این امر خیر شرکت کنند!

[چند تنی آهسته خارج می‌شوند. گزمه که با طنابی

پیش می‌رفت، راه را می‌بندد]

گزمه همه در این امر خیر شرکت می‌کنند!

مرجان شکر خدا مادر که مُرده‌ای و نمی‌بینی به پاکی دخترت چگونه آب دهان می‌اندازند. آه ریاکاران، حق از هر دهنی که گفته شود حق است. ای اهل بلخ، به خدا می‌دانید که بین شما پاک‌تر از من نیست؛ و شما به نان شب می‌اندیشید تا به حقیقت.

میرشب دکه‌ها را ببندید! بساط‌ها تعطیل!

گزمه [می‌خندد] قربان، دست‌شو نمی‌ده.

قاضی فرصت بده؛ شاید برای جوانی خودش گریه می‌کند!

مرجان من به حال شما گریه می‌کنم.

کلانتر کافی‌ست! - من می‌روم جناب میرشب؛ لابد شما ناظر حُسن اجرای عدالت خواهید بود.

میرشب ولی قربان عرف و عادت حکم می‌کند که اولین سنگ را خود قاضی بیندازد.

قاضی خداوند به من دلی رحیم عنایت کرده. من طاقت دیدن ندارم

- [به همراهان] برویم!

گزمه‌ی یک [بد مرجان] یاالله؛ راه بیفت.

[مرجان تکان نمی‌خورد. قاضی و همراهان از

روبرو، و کلانتر از چپ خارج شده‌اند. جماعت

وحشت‌زده‌اند -]

میرشب [به جماعت] چرا معطلید؟ راه از آن طرف است.

گزمه‌ی یک [به مرجان] نمی‌آی؟ - [ناگهان طناب را می‌کشد] بجنب!

[مرجان کشیده می‌شود؛ چند نفر پشت سرش راه

می‌افتند. پیرزن فروشنده گریه می‌کند و بر سینه

می‌زند]

پیرزن فروشنده مادرش کجاس؟ مادرش کجاس؟

گزمه‌ی دو [به دیگران] یالله! کنار اون خندوق سنگ فراوونه؛ به

همه‌تون می‌رسه.

گزمه‌ی یک چرا وایسادین؟ - برای عبرت شماهااس دیگه.

لباس فروش [راه می‌افتد] کار نحسیه!

بقال [راه می‌افتد] آره، اما علف هرزه رو باید از ریشه زدا

قفل ساز [راه می‌افتد] پشت دستمو داغ می‌کنم؛ من که فقط برای تماشا

می‌آم!

گزمه‌ی دو [یکی دو نفر را جلو می‌اندازد] راه بیفتید. راه بیفتید.

نامه‌نویس آخه من تظلم‌نویسم؛ چکار دارم به این کارها؟

گزمه خیلی حرف می‌زنی، یالله - [به سلیم] تو چرا معطلی؟

سلیم در حجره رو می‌بندم.

گزمه زودتر - [به دیگران] یالله، یالله. مگه دارین عروس می‌برین؟

[مرجان از جلو و جماعت هیاووکنان به دنبالش از

زاویه‌ی راست عمن خارج می‌شوند. حیدر از حجره

بیرون می‌آید؛ تُد. قداره‌ی سلیم را می‌دهد و خودش

هم قداره‌ای زیر لباس می‌بندد -]

حیدر شنیدی؟ محله‌ی گازران؛ هرکدوم از یه طرف می‌ریم.

سلیم نقشه چیه؛ چکار باید بکنیم؟

حیدر هنوز نمی‌دونم؛ گیجم -

[سلیم در حجره را چفت می‌کند]

حیدر اونجا نزدیک کلاتر خونہ س؛ بیا داد بزن آتیش گرفته. خوب
فرستیه؛ همه می ریزن آتیشو خاموش کنن!

سلیم کدوم آتیش؟

حیدر خُب آتیش بزن! فقط یہ شعلہ می اندازی روی کاههای طویله!

[هرکدام از یک زاویہی عمق بہشتاب خارج

می شوند. از چپ زیتون بازرگان وارد می شود؛ با

یک پادو کہ بقچہی سفری اش را می آورد]

زیتون [خرشحال] خُب دیگہ رسیدیم. تا خونہ راہی نمونده؛ پدہ

خودم می برم.

پادو خونہ کجاس؟ می خواین خبر بدم؟

زیتون نہ، سرزده وارد بشم بہترہ. بیا، این سکہی بنگالی مال تو.

پادو انشاء اللہ از ما راضی باشید. کار دیگہ ای ندارین؟

زیتون راستی -

[از در دیوانخانہ طیفور با یک فراش وارد شدہ

است]

طیفور هر طور هست پیداش می کنی؛ جارچی معلومه کجاس!

زیتون این ہم رسید!

طیفور [بہ فراش] بہتر بگو قاضی کار خیلی مهمی دارہ.

پادو بلہ حتماً - فردا صندوقها رو می آرم در حجرہ تون.

زیتون اگر نبودم پسرم هست؛ بہ او تحویل بدہ. خوش آمدی.

[فراش رفتہ است. پادو ہم از سمت چپ خارج

می شود. زیتون راہ می افتد]

طیفور آی - حضرت آقا؛ شما زیتون بازرگان نیستید؟

زیتون چرا جوان. این طور می گویند.

طیفور انشاء اللہ سفر خوش گذشتہ باشد.

زیتون بہ لطف شما. فقط زیاد طول کشید - آقا کی باشند؟

طیفور من؟ من وردست حضرت قاضی هستم. ایشان اشتیاق دیدن شما را داشتند - [می‌خندد] خبرهایی هست که باید به شما بدهند.

زیتون چه افتخاری. بله، به ایشان بفرمایید که در کمال ادب فردا خدمت می‌رسم. الان خسته‌ام. از طرفی شوق رسیدن به خانه -

طیفور [طعنه‌آمیز] بقچه‌ی قشنگی دارید.
زیتون کار بنگال! بله؛ توی آن تحفه‌ی کوچکی است برای پسر و دخترم.

طیفور قاضی راجع به همین پسر و دختر با شما مطلبی دارد.
زیتون [لحظه‌ای می‌ماند] - چه شده؟ خبر بدی است؟
طیفور این چه حالی است؟ برویم با خود قاضی صحبت کنید.
زیتون شما جووری حرف می‌زنید مثل این که - مثل این که اتفاق بدی افتاده. بله؟ این طور است؟
طیفور اگر صبرتان اینقدر کم است پس عجله کنید.

[راه را نشان می‌دهد. زیتون پا پس می‌کشد ولی یکدفعه جلو می‌افتد. خدابخش وارد می‌شود]

خدابخش سلام طیفور.

طیفور تویی؟ عقب جارچی می‌گردیم. خبر بده که حال قاضی خوش نیست. جار بزند که چند روزی محکمه تعطیل است.

خدابخش من حرف دیگه‌ای داشتم. صبر کن -

طیفور تو صبر کن! الان برمی‌گردم.

[با زیتون از در روبرو خارج می‌شوند. خدابخش چند لحظه تنها می‌ماند. نمی‌داند چه کند؛ راه می‌رود. لرزان و بی‌تاب است. چشمش به در بسته‌ی حجره‌ی جلو می‌افتد؛ بی‌اختیار پیش می‌آید و به در حجره چند ضربه می‌زند]

خدابخش [آهسته] می شنوی؟ - منم؛ خدابخش. جواب بده - خُب اگر نمی خوای فقط گوش بده؛ یکی در خطر. باید یه کاری بکنی! من دیگه چیزی به عاقلم نمی رسه. تا حالا هر جا رو که بلد بودم گشتم. می ترسم گیر بیفته. می ترسم. می شنوی؟

طیفور [برمی گردد] با خودت چی داری می گی؟

خدابخش [دستپاچه] - داشتم تمرین می کردم که چطور این خبرو به قاضی بدم.

طیفور تو او مدی که بگی دخترک فرار کرده. نه؟

خدابخش درسته. حسابی نگرانم - یعنی الان کجاس؟

طیفور تو اینقدر ناراحتی که میدون به این بزرگی رو ندیدی.

خدابخش [به اطراف نگاه می کند] میدون؟

طیفور تا حالا اینجا رو اینقدر خلوت دیده بودی؟

خدابخش من چه گیجم. درسته، اینجا خیلی ساکته. بساطشونو گذاشته ن و رفته ن - [نگران] طوری شده؟

طیفور [مسخره آمیز] شاید رفته ن گردش.

خدابخش [عصبی] با من شوخی نکن!

طیفور تو هم می تونی بری. امروز و فردا مرخص. گویا مواجبت قبلاً داده شده؛ برو بگرد!

خدابخش [متحیر] برم بگردم؟

طیفور حوالی محله ی گازران منظره های خوبی داره.

خدابخش ده دفعه هم بیشتر رفته م؛ چندان قشنگ نیست - [دلخور] اصلاً قشنگ نیست.

طیفور ولی امروز عالم دیگه ای داره! حتماً اونجا سری بزن - [خشک] خدا نگه دار!

[مکث. خدابخش راه می افتد؛ اما نرفته می ماند]

خدابخش طیفور منظورت چی بود؟ گفتم امروز عالم دیگه ای داره!

[طیفور به او پشت می‌کند. بدون جواب دور و
خارج می‌شود. خدا بخش فکر می‌کند؛ یکدفعه مسیر
خود را تغییر می‌دهد و به زاویه‌ی راست می‌رود؛
ناگهان از دیدن چیزی می‌ایستد و داد می‌زند]

خدا بخش چه منظره‌ای طیفور؛ درسته! مثل این‌که اون دورها به جایی
آتیش گرفته - [با هیجان] آتیش گرفته.

[از در دیوانخانه زیتون گیج و ضربه‌خورده بیرون
می‌آید؛ پشت سرش قاضی -]

قاضی نه، نه، به فکر خودتان باشید؛ اینقدر زود خودتان را نبازید!
- [نگهش می‌دارد] امیدهای زیادی در زندگی هست! با صبر
همه‌ی کارها درست‌شدنی است -

زیتون [مات] دختر من؟

قاضی من به قولم عمل می‌کنم! نیمه‌شب پسران آزاد می‌شود؛
صحیح و سالم؛ حتی بدون تأدیه‌ی قروض و جرایم. من
این کار را فقط به خاطر سرکار می‌کنم و به خاطر این مصیبتی
که سرتان آمده.

زیتون لطف دارید - [بی دلیل تعظیم می‌کند] متشکرم؛ متشکرم.

قاضی لابد شما هم به قولتان عمل می‌کنید.

زیتون [گیج] قول؟

قاضی این شهر دیگر جای او نیست. حرفهایی می‌زند که - [متأثر]
هیچ غرضی در میان نبود - [مهربان] فردا قافله‌ای به طرف
هرات می‌رود.

زیتون خیال کرده‌اید دیگر می‌توانم اینجا بمانم؛ در این دنیا؟

قاضی تحمل کنید برادر من؛ اشک شما قلب مرا هم جریحه‌دار
می‌کند. من هم دختر شما را مثل پدری دوست داشتم؛ ولی
مدارک قوی بود! چاره‌ای نیست؛ قانون فقیر و غنی نمی‌شناسد.

زیتون بله بله - گفتید کجا بروم؟
قاضی محله‌ی گازران.

زیتون درست است - [راه می‌افتد] محله‌ی گازران آنوقت‌ها از این طرف بود - [می‌ماند] حالا، از این طرف است - [مردد] یا، این طرف. هان یادم آمد - [راه می‌افتد] از این طرف. قاضی برعکس؛ از آن طرف است.

زیتون [تعظیم‌کنان] بله، بله؛ حق با شماست.

[دیوانه‌وار خارج می‌شود. سکوت. خدابخش که در

زاویه‌ی راست مانده بود پیش می‌آید؛ مضطرب]

خدابخش قاضی، این مرد - کی بود؟

قاضی تویی؟ - [مکث. راه می‌افتد] دیر رسیدی.

خدابخش [سرراش را می‌گیرد] قاضی، این پدر مرجان نبود؟ - ها؟ - در محله‌ی گازران چه خبره؟

قاضی آنجا یک خندق بود؛ شاید حالا پُر شده باشد.

[قاضی دور ر خارج می‌شود. خدابخش میخکوب

شده است. یکدفعه تمام وجودش می‌لرزد. دیوانه‌وار

راه می‌افتد؛ تند می‌کند؛ می‌دود. در زاویه‌ی راست

عمق به نامه‌نویس که دوان دوان از راه رسیده تند

می‌زند؛ نامه‌نویس بخش زمین می‌شود]

نامه‌نویس از اون طرف نرو جوون؛ از اون طرف نرو.

خدابخش تو هم اونجا بودی؟

نامه‌نویس سرم بازار مسگرهاست! چشمت روز بد نبینه! - دستمو بگیر.

خدابخش حرف بزن!

نامه‌نویس حالم خوش نیست؛ من تا به حال سنگسار ندیده بودم.

خدابخش سنگسار؟

نامه‌نویس اون دختر حتی گریه هم نکرد!

[خدابخش نمره‌کشان راه می‌افتد]

نامه‌نویس کجا می‌ری؟ بیفایده‌س. دیگه جسدش هم نمی‌تونن پیدا کنی!

[خدابخش می‌ماند]

نامه‌نویس اون وسط خندق بودا با چشمهای باز. همه این دست اون دست می‌کردن؛ سنگها رو جوری پرت می‌کردن که بهش نخوره! گزمه‌ها هوار کشیدن که خوب نشونه‌گیری کنین! یکدفعه همه شروع کردن. همین موقع یکی داد زد کلانترخونه آتیش گرفته! برگشتم؛ شعله بود که هوا می‌رفت. همه سنگها رو ریختن و دویدن - دیگه نمی‌دونم چی شد؛ من همه‌جا رو سرخ می‌دیدم! سرم گیج رفت -

[خدابخش آرام راه می‌افتد]

- وایسا؛ وایسا منم بیام! [می‌دود سر بساطش] وایسا باهم بریم.

خدابخش [می‌ماند] از تنهایی می‌ترسی؟

نامه‌نویس تو از کجا فهمیدی؟

خدابخش شماها یه دختر معصوم رو گشتین!

[تند خارج می‌شود. نامه‌نویس که خورجینش را

برداشته بود مات می‌ماند. از سمت دیگر بقال با

عجله وارد می‌شود -]

بقال یاالله جمع کنیم؛ اینم کاسبی امروز!

[از سمت دیگر لباس فروش می‌آید و یکراست

می‌رود دکه‌اش را تخته کند -]

لباس فروش می‌گن جسد نیست شده!

بقال سگ‌خور! گویا بی سروصدا بُرده‌ن خاکش کنن.

لباس فروش یعنی زنده به گورش کنن؟ وقتی می‌رفتیم زنده بود.

بقال دست وردار!

لباس فروش خودم ناله شو شنیدم.

بقال استغفرالله - نگو پدر؛ نصف شب می آد به خواب آدم!

[از سمت دیگر کفاش وارد می شود -]

کفاش می گه یه سوزن به خودت بزن یه جوالدوز به دیگران! مگه

دیگه می شه خوابید؟ این خوابم بگیر راحتمون کن! [به دیگران]

دزدیده نش؛ برو برگرد نداره؛ دزدیده نش!

بقال بهتر! اصلاً نباید قبرستون ما چالش کنن؛ دختره خراب بود!

کفاش این چرا ماتش برده؟

[خمه متوجه نامه نویس می شوند]

لباس فروش هوی عمو؛ حواست کجاس؟

نامه نویس اگر بیگناه باشه چی؟

بقال کی بیگناه باشه؟

لباس فروش دختره رو می گه!

بقال چه نامه سیاهی! بدکارگی رختی بود قالب تنش!

نامه نویس حتم داری؟

بقال [مردد] چه می دونم؛ لابد یه کاری کرده بوده دیگه!

کفاش تا آدهیزاد کاری نکرده باشه که مرض ندارن برن سراغش.

پس چرا نیومدن سراغ ما؟

بقال ها - چرا نیومدن؟

لباس فروش برای این که بیگناهم!

نامه نویس من شک دارم.

بقال شک خوره س! ویش کن. مثل من باش؛ بین من خیالم

راحته! قرص وایساده؛ چون حتم دارم که یارو یه کاری کرده

بوده!

نامه نویس حالا دیگه بایدم حتم داشته باشی؛ چون دست خودت هم

توی کار بود.

بقال من برای ثوابش زدم؛ حالا می‌خوای بگی قاتلم؟ نخیر؛ من
که زیر بار نمی‌رم!

[صدای طبل، و سکوت]

کفاش طبل مغرب. دیگه باید راه بیفتیم.

[سکوت؛ هیچکس جُم نمی‌خورد]

نامه‌نویس پس چرا وایسادین؟ چرا نمی‌رین خونه‌هاتون؟

[سکوت. هر کس خیره به گوشه‌ای]

لباس‌فروش [با لرزه‌ای ناگهانی] واوحشتا! با اون‌همه سکه‌های کفاره که
ریختیم؟

کفاش [با صدایی خفه] شب خوش — [به نامه‌نویس] بدجوری ما رو
فکری کردی!

[خارج می‌شود. مکث]

بقال من که باورم نمی‌شه. نه؛ هزاری‌ام بگی حتماً یه کاری کرده
بوده!

[خارج می‌شود. مکث]

لباس‌فروش [می‌کوشد فکرهای بد را از سر خود براند] غصه‌ی چی رو
می‌خوری؟ فقط تو یکی که نبودی؛ همه بودیم.

[خارج می‌شود. مسگر با لباس مبدل وارد می‌شود]

مسگر سلام عمو. طبل مغرب رو خیلی وقته زده‌ن.

نامه‌نویس می‌ترسم برم منزل؛ هنوز جلوی چشممه.

[با پریشانی خارج می‌شود. مسگر به این‌ور و آن‌ور

سرک می‌کشد —

مسگر [آهسته] بیاین؛ کسی نیست.

[خودش می‌دود و در حجره را باز می‌کند. از عمق

چپ صحنه سلیم و حیدر که دو سر صندوقی را

گرفتند به‌عجله وارد می‌شوند و پکراست می‌روند

طرف حجره. صندوق را می‌گذارند؛ سلیم داخل

حجره می‌شود]

مسگر الان می‌زم سراغ اون مادر. دعا کنین پیداش کنم.

حیدر مطمئنه؟

مسگر اون منو بزرگ کرده!

حیدر خُب، پیداش کن. هرچی زود بیای بازم دیره؛ شنیدی؟

مومیاپی داریم؛ مرهم و ضماد یادت نره.

مسگر اون خودش مجزبه. می‌دونه چکار کنه.

حیدر بهتر! - [دستش را می‌گذار روی شانه‌ی مسگر] اگه تو نبود،

معلوم نبود کاری از پیش ببریم.

مسگر زود برمی‌گردم.

[به شتاب خارج می‌شود]

حیدر [به داخل حجره] خوابوندیش؟ یه چیز قوت‌دار پهبش بده!

صدای سلیم افشیره داشتیم با شُربی.

حیدر خوبه، خوبه - [آرامتر] خوبه.

[به دیوار کنار حجره تکیه می‌دهد؛ نفسی می‌کشد

و به میدان خیره می‌ماند؛ سلیم در چهارچوب حجره

بیدامی‌شود]

سلیم حالا حتماً باید می‌آوردیمش اینجا؟

حیدر [با حواس پرتی] هوم؟

سلیم اینجا مطمئن نیست؛ من می‌ترسم! باید می‌آوردیمش یه

جای دیگه.

حیدر مثلاً؟

سلیم خیلی جاها هست.

حیدر می‌خوای زنده بمونه یا نه؟ چقدر می‌شه یه صندوقو این‌ور

و اون‌ور کنی؟ فکرشو بکن؛ اگه یکی می‌رسید -

سلیم هیس - [مکث] چشمش رو باز کرد.
حیدر بپا؛ نباید ناله کنه.
سلیم شنیدی دختر؟ نباید ناله کنی.
حیدر [کشدار] هیس -!

[حیدر راه می افتد. در فکر، قدم می زند. تاروی سکو
می رود و به دیوانخانه خیره می شود. از در حجره
سلیم بیرون می آید -]
سلیم از هوش رفت!

[سکوت. هر دو کنار حجره می نشینند]
- چی خیال می کنی؟
[مکث]
- بالاخره اون روزی می رسه؟
[مکث]

- [می ترکد] همه ش صبر، صبر؛ کاش از اول به حرفت گوش
نمی دادم. کاش اون شب یکی از این کافرها رو سر به نیست
کرده بودیم. اگه می کردیم شاید حالا این طور نمی شد.
حیدر اینا حرفهای سن تونه؛ بگو - چون قبل از اون که بفهمی به
سن من می رسی. توی سن من عقل آدمیزاد بیشتر از بازو به
کارش می آد. اون کار هیچ فایده ای نداشت؛ تو یکی رو
سگکش می کردی؛ اما اونا ازش یه شهید می تراشیدن. این
نمی شه؛ این بیفایده س!

سلیم خُب پس چی؟
حیدر [خوددار] فعلاً - صبر می کنیم.
سلیم یکی اینجا زبر گوشمون داره می میره!
حیدر [از جا می پرد] هیس!
[سکوت]

سلیم بیخود - تو منتظر اینایی؛ اما اینها اهلش نیستن! هر دفعه می‌گن چه دخلی به ما داره! همیشه سر موقع خودشونو کنار می‌کشن!

حیدر این دفعه دیگه نمی‌کشن. این دفعه دست همه‌شون توی کار بود.

سلیم [نفهمیده] یعنی - چی؟
حیدر تو خیال می‌کنی امشب کسی خوابش بیره؟
[سکوت. هر دو به میدان نگاه می‌کنند]

سلیم اما ترس چی؟ اونا می‌ترسن.
حیدر هوم، نشونه‌ی اینه که هنوز زنده‌ن. اگه عادت کرده بودن چی؟ [مکث] ترس آدهو به فکر می‌اندازه. آره، همین خودش کُلّی غنیمته. [مکث] این چندروزه میدون خیلی ساکت‌تر شده بود.

سلیم بفهمی نفهمی!
حیدر دعا کن زنده بمونه!
سلیم ها؟
حیدر به خیالاتی توی سرم چرخ می‌زنه. نمی‌دونم چی بشه. دعا کن زنده بمونه!

[مسگر با پیرزن خوش‌رویی خوب وارد می‌شوند]
مسگر بیا مادر؛ اونجاس.
پیرزن اول، چرا هلم می‌دی؟
مسگر گفتم که، همشیره‌ی این رفقای منه.
سلیم سلام مادر. اگه بدونی؛ بدجوری زیر دست‌وپا رفته.
پیرزن بیینم چکار می‌شه کرد. یکی بیاد کمک.
[سلیم هم به دنبال پیرزن وارد حجره می‌شود]

صدای پیرزن چراغ!

مسگر مواظب باش سرو صدا نکنی مادر - [در را می بندد] مواظب باش! - [به حیدر] پیرزن خوبیه؛ مادر خیلی ها بوده؛ اما خودش بچه ندارد.

حیدر یعنی زنده می مونه؟

مسگر کی؛ اون؟

[از راست میرشِب و یک گزمه وارد می شوند]

میرشِب آی، شما دو تا اینجا چکار می کنید - مثل کفش های لنگه به لنگه!

مسگر [تعظیم می کند] روزی ما حواله به اینجاس قربان.

میرشِب [گیج] اینجا؟ [دست به تداره] نشنوم پرت و پلا!

حیدر [دستپاچه] آخه، بعضی شبها از دیوانخانه به ما صدقه می دن!

میرشِب صدقه؟

حیدر از صندوق فقرا می دن؛ اگه بیان و ما نباشیم ناراحت می شن!

[از عمق چپ زیتون بازرگان پریشانحال وارد

می شود و از راست خارج می شود]

میرشِب [به گزمه] این زیتون بازرگان نبود؟

گزمه چرا قربان؛ امروز برگشته.

میرشِب اصلاً ما رو نشناخت - [به اینهای دیگر] که گفتید صدقه

می دن! [با تأکید] شما واقعاً همینی هستید که هستید؟

حیدر [جاخورده] یعنی چی قربان؟

میرشِب [به گزمه] من شنیده ام عیارها به پول اهمیتی نمی دن.

گزمه بنده هم شنیده ام.

میرشِب شنیده ام که - [سکه ای در می آورد] شنیده ام که اگر از گرسنگی

هم بمیرن صدقه قبول نمی کنن.

گزمه [متوجه شده] درسته قربان.

[مسگر و حیدر به هم نگاه می کنند. گزمه دست به

قداره می برد -]

میرشب خُب، من قصد دارم این سکه رو حروم کنم - [به گزمه] تو
حاضری؟

گزمه بله قربان.

میرشب [دست به قداره می برد] الان معلوم می شه کی چکاره س.
همونجا وایسین. یالله!

[سکه را پرت می کند بین آن دو. مسگر و حیدر

بدون تردید به آن حمله می کنند و می خواهند آن را

از چنگ هم در بیاورند. و حشیا نه به هم می پزند و

یکدیگر را می زنند]

میرشب [می خندد] من عوضی گرفتم. با وجود این مواظبتون باش.

[سینه صاف می کند] حیف که پی جنازه دزدهاییم!

[میرشب و گزمه دور و خارج می شوند. حیدر

گریبان مسگر را رها می کند]

حیدر دیگه به اینجا اعتباری نیست. اینجا امن نیست.

[سلیم از حجره بیرون می آید]

سلیم [روحش زده] رفت؟

حیدر باید یه جا پیدا کنیم.

[پیرزن از حجره بیرون می آید]

پیرزن بختش بلند بوده که شکستگی نداره. فقط خونش کمه و

تنش کبود. یه مرهم برای این گذاشتم، یه معجون برای اون.

باید دایم مرهمش رو عوض کنین.

مسگر یواشتر حرف بزن مادر؛ باشه - [او را کنار می کشد] اصلاً

چطوره بیاریمش خونه ی خودت؟

پیرزن خونه ی من؟

مسگر عقبش که نمی گردن. خیال می کنن مُرده.

پیرزن نه. نه. عاقبت نداره.

مسگر ببین مادر؛ اینجا رو نشون کرده‌ن؛ خودت که دیدی.
 پیرزن چرا خونه‌ی من؟
 مسگر آخه اون جای دیگه‌ای نداره. چه جور ی بهت بگم؛ آخه اون
 هیچکی دیگه رو نداره.
 پیرزن [تحت تأثیر] راست می‌گی؟
 مسگر حتی - مادر هم نداره. تو تنهایی؛ مگه نه؟ خیال کن دختر
 خودت.

پیرزن داری گولم می‌زنی!
 مسگر من؟
 پیرزن آره داری گولم می‌زنی! - [مکت] باشه؛ یه گوشه‌ای بهش
 می‌دم.

حیدر مگه تو یه کاری بکنی مادر -
 پیرزن [چشم خود را پاک می‌کند] اینقدر ناراحت نباشین؛ سختیش یه
 امشبه؛ قول می‌دم فردا چشم باز کنه. [به مسگر] فقط زود
 باشین.

[مسگر و سلیم داخل حجره شده‌اند]

- راستی، گفتین اسمش چیه؟

حیدر اسمشو بهتره عوض کنیم. خودت یه اسمی بذار مادر.
 پیرزن دختر من اسمش طاووس بود - [تکرار می‌کند] طاووس!
 [دلوپس] حالا چه جور می‌پریمش؟ اون تب داره؛ خیس
 عرقه! باید جاش راحت باشه. ببینم -

[مسگر و سلیم با صندوق خارج می‌شوند]

- چکارش کردین؟ [سرد] این توته؟

حیدر [تند برمی‌گردد] دارن می‌آن! دارن می‌آن! [به مسگر و سنیم]
 ویش کنین!

[مسگر و سلیم تند داخل حجره می‌شوند و در را

می‌بندند]

پیرزن [دستپاچه] حالا چی می شه؟

حیدر سر صندوق رو بگیر مادر.

[از چپ گزمدی قبل با یک گزمدی دیگر وارد

می شود]

گزمه او هوی، تو که هنوز اینجایی.

حیدر دارم به این مادر کمک می کنم.

گزمه [خندان] سکه رو کی بُرد؟

حیدر اونیه که در رفت!

گزمه صدقه - بله؟ این چیه؟

پیرزن مال منه آقا؛ این امانتی برای من رسیده بود تحویل گرفتم.

حیدر که گفتی کیسه های آرد و حنا و زردچوبه!

گزمدی دو درسته؛ غروبی به قافله رسیده!

گزمدی یک سری به این حجره بزن؛ مشکوکه.

[گزمدی دوم به طرف حجره می رود. گزمدی یک

پیش می آید و با احتیاط یکی دو لگد به صندوق

می زند]

گزمدی یک باید سنگین باشه.

گزمدی دو چیزی پیدا نیست. فقط به گدا خوابیده -

پیرزن [به حیدر] خُب جوون، اگه خستگیت در رفته سرشو بگیر

بریم.

گزمدی یک تو چرا زحمت می کشی مادر. منزلت کجاس؟

پیرزن همین نزدیکی؛ طرف محله ی مطربها.

گزمدی یک [به حیدر] دستتو بکش! [به گزمدی دو] آهای لندهور، بیا

کمک کن اینو ببریم.

گزمدی دو نیکوکاری بهت نمی آد! [نزدیک می شود] بسن نیست باری که

روی شونه هاته؟

گزمه‌ی یک شایدم این جوریه‌ها سبکش کنم!
 پیرزن پس تو برو جوون؛ خدا عمرت بده. این آقایون هستن! [به
 گزمه‌ها] از این طرف. خدا از تون راضی باشه آقا.
 [پیرزن از جلو و دو گزمه به دنبالش با صندوق
 خارج می‌شوند]
 حیدر [به داخل حجره] زود باشین؛ تر که خونه‌شو بلدی - من
 می‌رم سراغ زیتون بازرگان.
 [مسگر و سلیم به دنبال گزمه‌ها خارج می‌شوند.
 حیدر در حجره را می‌بندد و راه می‌افتد. از عمق
 راست خدابخش چون شبحی وارد می‌شود. به دیدن
 او حیدر می‌ماند. سکوت]
 خدابخش اون دو نفر کی بودن؟ اونایی که شهادت دادن؟
 حیدر می‌خواهی چه کنی؟
 خدابخش تیمور و احمدک جولاه بودن، درسته؟ - [مکت] من فکرهامو
 کرده‌م.
 حیدر مبادا کار خطرناکی بکنی.
 خدابخش من که می‌خواستم همه رو داشته باشم، الان هیچکس رو
 ندارم - [کلیدی را به طرف حیدر دراز می‌کند] هیچ‌کس!
 حیدر [با تردید می‌گیرد] منظورت چیه؟
 خدابخش من فکرهامو کرده‌م.
 [چون شبحی خارج می‌شود. حیدر هنوز گنگ دور
 شدن او را نگاه می‌کند که از در دیوانخانه دو چماق‌دار
 سلمان را بیرون می‌اندازند]
 طیفور برو به کاروانسرای نوبهار. پدرت اونجاس.
 [در دیوانخانه بسته می‌شود. حیدر به سلمان
 نزدیک می‌شود.]

حیدر بلند شو سلمان. خیلی حرف دارم. باید وسط راه بزنیم.
سلمان چی شده؟ تو کی هستی؟ تو این شهر چه خبره؟ - وایسا
بینم.

[به عجله دنبال حیدر خارج می‌شود. جارچی
طبل زنان وارد می‌شود]

جارچی های‌های، ایهاالناس. گرچه عدالت تعطیل بر نمی‌دارد، لیکن
سه روز محکمه تعطیل است. های‌های ظهر امروز پای دیوان
عدل، عاملان دیوانی همه را تحفه می‌دهند؛ هر مرد را یک
سکه‌ی سرخ، هر زن را یک سیم سپید. این تحفه‌ی قاضی
است؛ هر که بُرد بُرد، هر که ماند ماند.

[بعضی از فروشندگان هر روزی بر سر و صدا آمده‌اند
و بقیه رفته‌رفته در سکوت می‌آیند و بساطشان را
پهن می‌کنند. جارچی طبل زنان خارج شده است.
نامه‌نویس با خورجین و چهارپایه وارد می‌شود]

نامه‌نویس [زیر لب] سلام به همه!

[کسی جواب نمی‌دهد. نامه‌نویس چهارپایه‌اش را
می‌گذارد و می‌نشیند]

قفل‌ساز امروز چه سرده.

[کسی جواب نمی‌دهد، سکوت. نامه‌نویس یکدفعه
بلند می‌شود]

نامه‌نویس داغم مثل کوره‌ی حدادی! دارم می‌ترکم. می‌خوام با یکی
حرف بزنم - [می‌رود طرف بقال و لباس‌فروش] چرا نگاهم
نمی‌کنی - ها؟ من دیشب خوابم نبرد. همه‌ش خیالات زد
به سرم.

لباس‌فروش بیخود!

بقال دیروز مون حروم شد بسه دیگه؛ ولم کن.

میوه فروش [به زن جوان در نه صحنه] یکی مُرده دزدها رو دیده بوده؛ اما
صورتشونو پارچه بسته بودن.

زن جوان [دست خود را گاز می‌گیرد] خدایا توبه - حتی مُرده‌هام امون
ندارن!

بقال آیین خدا گفته اگه به درختی موربانه افتاد باید از ریشه کند؛
نکشتن اون بدعت در آیین خدا بود!

پیرزن [اگریان به پیرمرد] تا حالا کدوم مردی رو دیدی که سنگسار
شده باشه؟ بی انصافها - خود تو؛ اگر عدالت بود باید بارها
سنگسار شده باشی.

پیرمرد من بارها سنگسار شده‌م جان دل؛ سنگسار دشنامهای تو!
لباس فروش یه حُکمی بود دیگه؛ بالاخره باید یکی اجراش می‌کرد.
می شد گفت نه؟ می شد گفت نمی‌خوام؟ [یکهو حق به جانب]
دختر بگیر بیاض این نامه؛ چه هفت خطی می‌شه اگه هر
کوچه گردی بالا تا پایینش غزلی بنویسه!
زن جوان [خرمهره‌های بساط خود را به هم می‌ریزد] می‌خواهی فقط
خودت بنویسی!

میوه فروش [تأیید می‌کند] زن باید خودش غزل باشه!

پیرزن فروشنده لازم نیست تو بگی زن چی باید باشه!

کفاش [تأیید می‌کند] زن بد، کفشیه که پا رو می‌زنه!

زن جوان مرد بد کلاهیه که سرت رفته!

نامه نویس [بی تاب] به خدا این کتابها ک. من می‌کشم بار هیزمی است بر
پشت خری!

پیرمرد فروشنده [فکری] فردا رو ببین! وقتی به زیتون بازرگان این برسه، که
سرشناسه به خوشنامی، ما رو چه می‌رسه؟

بقال دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. بس نیست که تا صبح پلک
به هم نزدم؟ زخم گفت وای به تو مرد. مثل اسفند بر آتشم.

نامه‌نویس ما از هم چه خبر داریم؟ من از خندقم و اون یکی از کورتِ سبزیکاری. در محله‌ی ما دعوی گندمه. می‌دونین که خوراک چهارینج بلخیان نان خالیه و اونایی که بهترش را می‌خورند یک پنجد و شاید کمتر. در محله‌ی ما همه می‌خوان از کار این میدون باخبر بشن که این روزها قلب بلخه. در بعضی جاها شک دارند که آنچه اینجا اتفاق می‌افته اسمش عدالته!

بقال این حرفها رو اینجا نزنید. چه درست و چه غلط مصلحت زمانه سکوته. نگاه کنید؛ یکی شون آمد.

کفاش هیس!

[سکوت. همه پخش می‌شوند. از زاویه‌ای خدابخش وارد می‌شود و می‌رود سراغ لباس فروش. بعضی رو برمی‌گرداند]

خدابخش به چیزی پیده من.

لباس فروش الساعة - [می‌خندد] اینا نیم‌داره‌ها.

خدابخش این رنگ نه؛ به چیز دیگه!

لباس فروش ولی این رنگ مخصوص لباسهای دیوانخانه‌س.

خدابخش به رنگ دیگه.

لباس فروش [سردرنیاورده] امر امر شماس.

[تیمور واحمدک جولاه وارد می‌شوند. مثل این‌که

دنبال کسی می‌گردند. می‌روند طرف خدابخش. که

جُبه‌ی خودش را درآورده و می‌خواهد جُبه‌ی نو را

امتحان کند]

تیمور ببینم، کی با ما کار داره؟

خدابخش [آنها را می‌بیند] علیک سلام.

تیمور دیشب یکی سر زده پاتوق؛ پیغام گذاشته که اول صبح

خودمونو برسونیم اینجا. تو بودی؟
احمدک از نشونیهاش می گفتیم تویی.
خدابخش نه.
لباس فروش [به خدابخش] چطوره؟
خدابخش از اون یکی راحت تره. بگیر!
احمدک پس حالاها باید وایسیم. یعنی کی برده؟
لباس فروش [جَبّه‌ی خدابخش را نشان می دهد] اینو چکار کنم؟
خدابخش بسوزون!
تیمور پس تو نبودی که دیشب سر زدی پاتوق؟
خدابخش من دیشب رفته بودم تماشا. تقلیدچی‌ها بازی شاه و وزیر
درآورده بودن. اگه بدونی -
احمدک خنده دار بود - نه؟
خدابخش تا بخوای - یه مجلس داشت که هوش از سرم پروند؛ چیزی
بود حسابی!
احمدک یعنی چی؛ چه جوری؟
خدابخش قضیه این بود که چندتا مرد محترم سر دختری دعوا داشتن.
چشم بندی بود.
تیمور مکر زنان!
خدابخش چه حُقه‌هایی؛ باید می دیدی!
احمدک [به تیمور] بامزه بوده‌ها!
خدابخش آخرش دختره گفت می رم شکایت! اونا که دیگه رسوایی رو
به چشم می دیدن، گفتن بهتره بی آبروش کنیم؛ به چند نفر
پول دادن که علیه‌ش شهادت بده‌ن!
لباس فروش چی داره می‌گه؟
میوه فروش نکنه داره نقل دیروزو می‌گه!
خدابخش نه، آخرش مثل دیروز تموم نشد.

بقال پس چطور شد؟
 خدابخش باید می رفتین می دیدین. خیلی تماشایی بود.
 لباس فروش حالا خودت بگو.
 خدابخش حتماً می خواین بدونین؟
 نامه نویس آره! من می خوام بشنوم؛ بگو.
 خدابخش نمی خواین تو خرج بیفتن، آره؟ خُب - پس خیال کنین اون
 قاضی منم.
 لباس فروش (به نامه نویس) چهارپایه ت رو بده.
 خدابخش تیمور و احمدک هم بگیریم اون دونفری که شهادت دادن.
 تیمور منظورت چیه؟
 نامه نویس می خواد تقلید دربیاره.
 تیمور آخه دیروز هم من و احمدک شاهد بودیم.
 خدابخش این به دیروز ربطی نداره؛ مال تقلیدیه که گفتم.
 لباس فروش آره دیگه؛ مسخره بازیه.
 تیمور آخه چرا ما؟ یکی دیگه بیاد جلو.
 خدابخش نمی خوام این پول توی جیب یکی دیگه بره - [کیمدای
 درمی آورد] این مال کسیه که بیاد و شهادت دروغ بده!
 احمدک دهه؛ پول هم می ده.
 خدابخش کی حاضره؟ [به فروشنده] تو - [به دیگری] یا تو؟
 احمدک ردش کن این ور.
 خدابخش وقتی علامت دادم می آید جلو و شهادت می دین.
 احمدک قبول! [به تیمور] بازیه دیگه؛ ما هم که بیکاریم - [به خدابخش]
 خنده داره. نه؟
 خدابخش آخرش خیلی خنده دار می شه - [روی چهارپایه می نشیند] حالا
 من قاضی ام! - [به دو فروشنده] شما بیاید جای چماق دارها.
 چماق دارها لالند!

فروشنده ما که چماق نداریم.

خدابخش قداره‌ی تیمور و احمدک رو بگیرین؛ زیر بسته‌نا! - با اجازه
تیمور دهه.

خدابخش فقط برای بازی! گرفتید؟ خُب، شروع می‌کنیم - [الحن عوض
می‌کند] ساکت. اینجا محکمه‌ی عدل است! -

قفل‌ساز و این هم صندوق فقرا.

میوه‌فروش کی تا به حال از این صندوق خیری دیده؟

خدابخش ساکت باش مرد عزیز! هرچه باشد فقرا هم غروری دارند.
فرموده‌ام به فقرا چنان کمک شود که حتی خودشان هم
نفهمند بهشان کمک شده! خُب - دختر اینجا ایستاده؛
گستاخ و سربلند. شما دو نفر شهادت می‌دهید که بدکاری
این دختر را به چشم دیده‌اید؟

تیمور بله که دیدیم؛ اینو دیروزم گفتیم.

خدابخش [دوستانه] یادت باشه که بازیه؛ به دیروز ربطی نداره. [الحن
عوض می‌کند] خُب، هر دوی شما باهم دیدید یا جدا جدا؟

احمدک فرقی چیه؟

خدابخش اگر هر کدام جدا دیده باشید معتبر نیست؛ چون ممکن است
هر کدام علیحده خطا کرده باشید. باید جُرم واحدی را دو
شاهد عادل به چشم دیده باشند تا جای شک نماند.

تیمور آره بابا باهم دیدیم.

خدابخش در عدالت شما که شکی نیست ولی حالا باید تک تک شهادت
بدهید. یکی از اینها را ببرید جایی که صدای ما را نشنود.

تیمور این دیگه چه کلکیه؟

احمدک جزء بازیه دیگه. خنده‌داره؛ نه؟

خدابخش تا بخوای!

فروشنده [به تیمور] چرا لنگ می‌زنی؟

تیمور مگه نگفت لالین؟ استغفرالله. ولم کنین!
 خدابخش داره جاهای خنده دارش می رسه. [به فروشنده] مواظب باشید
 فرار نکنه!

تیمور من فرار کنم؟ زکی. بریم.

[با فروشنده ها که نشان می دهند چماقدارند خارج

می شود]

خدابخش خُب؛ گفتی هر دوی شما باهم دیدید. چند وقت پیش بود؟

احمدک یه هفته می شه.

خدابخش چندشنبه بود؟

احمدک جمعه.

خدابخش در نیمه های شب؟

احمدک البته!

خدابخش چه چراغی روشن بود؛ پیه سوز یا شمعدان یا چه؟ و چرا

روشن بود اگر لهوی نهانی در کار بود؟

احمدک باید از خودشون می پرسیدی - هاه هاه - نه از من! [گیج]

ولی - خاموش کرده بودند.

خدابخش پس در تاریکی شب دیدید؟ آفرین - چه نگاه تیزی!

احمدک [خندان] مردک شکر می مکید و نمک می ریخت!

خدابخش گویا مزه اش زیر دندانت مانده ناقلا؛ بگوا بگو!

احمدک ولی کن که نبودند - این آب به آسیای آن می ریخت!

خدابخش پیداست که بدت هم نیامده! حالا بگو محل فسق کجا بود؟

احمدک والله -

خدابخش کجا؟

احمدک راستش -

خدابخش یک هفته چیزی نیست؛ باید یادت مانده باشد. خُب، حالا

که محل را نمی دانی پس مردی را که طرف این بدکاری بود

اسم ببر.

احمدک چکار کنم؟

خدا بخش لابد این بدکاری یک طرفِ مرد هم داشته. حُب، که بود؟
زن دار بود یا بی‌زن؟ — عائله‌مند یا عَزَب — آن مرد هم باید
مجازات شود.

[هممه]

لباس فروش هیچکدوم اینا رو دیروز نپرسیدن!

خدا بخش به دیروز چکار دارین؟ ما داریم تقلید درمی‌آریم — بگو؛ آن
مرد که بود؟

احمدک آخه کیو بگم؟

خدا بخش آن خدانشناسی که به تو پول داد می‌دانست که سوآلها به
اینجا نمی‌کشد؛ برای همین چیزی یادت نداد.

احمدک [خود را کنار می‌کشد] برین کنار؛ ولم کنین!

[جمعیت او را می‌گیرد —]

بقال بیریدش توی یکی از دکه‌ها!

خدا بخش دهنش را محکم ببندید. حالا تیمور را بیاورند!

بقال اون یکی؛ اون یکیو بیارین!

[هممه. احمدک را وارد لباس‌فروشی کرده‌اند. از

چپ تیمور و بازیگران چماق‌دارها وارد می‌شوند]

خدا بخش حُب تیمور؛ رفیق تو شهادتش را داد و خلاص. برای این‌که

این جمع بیشتر مطمئن بشوند تو هم یک بار دیگر تکرار کن.

بله، به همه بگو که خودفروشی آن دختر را کی دیدی؟ چند

وقت پیش؟

تیمور [مرد] ده روز پیش.

خدا بخش حرف تو با مال او فرق دارد. ده روز یا بیشتر؟

تیمور بیشتر؛ پونزده روز!

[هممه]

خدابخش خوب، چندشنبه بود؟

تیمور یک شنبه.

خدابخش مطمئنی؟

تیمور نه، سه شنبه.

خدابخش چه ساعت روز؟

تیمور تیغ آفتاب؛ نه - کله‌ی سحر!

[هممه]

نامه‌نویس [شوریده] اینم یه اختلاف دیگه!

خدابخش تیغ آفتاب تیمور؟ پس باید به‌خوبی دیده باشی! تماشای خوبی بود؟

تیمور [خندان] حسابی به‌هم پیچیده بودند. زنک را بگیر نارئنی، و

مردک مثل پیچکی!

خدابخش مردک را شناختی؟

تیمور هان؟

خدابخش اسمی هم داشت که یادت مانده یا نمانده باشد؟

تیمور راستش -

خدابخش چه شکلی بود - هان؟ ریش داشت یا سبیل، یا هیچکدام، یا هر دو؟

تیمور والله -

خدابخش اگر دختر را دیده و شناخته باشی نمی‌توانی مردک را ندیده باشی!

تیمور هوای ما را داشته باش خدابخش!

خدابخش آن قدر دارم که نمی‌پرسم به چه حقی در خانه مردم نگاه می‌کردی!

زن فروشنده خدایا - دارم می‌سوزم!

خدابخش [با اشاره جمعیت را ساکت می‌کند] رفیق تو محل واقعه را گفت. تو یادت هست؟

تیمور احمدک کجا رو گفت؟

خدابخش او گفت در خانه‌ی پدری دختر! یعنی منزل زیتون بازرگان.

تیمور درسته؛ همونجا بود. ما از پشت بوم روپرو دیدیم.

خدابخش ولی تیمور، همه می‌دانند که خانه‌ی زیتون چهل روزی پیش
آتش گرفته؛ آنجا دیگر خانه‌ای در کار نیست.

[هممه. تیمور می‌خواهد فرار کند؛ جمعیت

می‌گیردش]

لباس فروش دروغگو کم حافظه هم می‌شه!

تیمور دروغ؟ کی می‌گه ما دروغ گفتیم؟

خدابخش احمدک اعتراف کرده. او جلوی همه گفت که پانصد سکه
برای این‌کار گرفته‌اید.

تیمور دروغه! دروغه! ما فقط چهل تا گرفتیم!

[هممه. نامه‌نویس به میان جمع می‌دود]

نامه‌نویس فهمیدین؟ فهمیدین؟

[از راست سلیم عیار وارد می‌شود -]

خدابخش تقلید تموم شد. اون دختر پاک بود. فقط چوب شجاعتش

رو خورد. شماها آلت دست شدین و حالا همه‌تون شریک

جرمین. ناراحت نباشین؛ مزدتونو امروز می‌دن! کفاره‌ی گناه؛

به هر مرد یک سکه‌ی سرخ؛ به هر زن یک سیم سپیدا

فقل‌ساز اینا به هم چه ربطی داره؟

لباس‌فروش ربطش اینه که دفعه‌ی دیگه سنگ رو با قوت می‌زنی.

کفاش من که نمی‌گیرم!

بقال [خشمگین] این رذل رو نگهش دارین؛ اون یکی هم بکشین

بیرون. هردو رو ببندین -

تیمور دست منو؟ زکی، اگه حضرت کلانتر بفهمه پوست از سرتون

می‌کنه.

[سلیم توند خارج می‌شود؛ کلانتر و میرشرب و چند

گزمه وارد شده‌اند]

گزمه ساکت؛ حضرت کلانتر!

کلانتر این چه غوغایی ست؟

بقال قربان، حضرت کلانتر، اینا دیروز شهادت دروغ داده‌ن. حالا

دیگه ما می‌دونیم که اون دختر بیگناه بوده.

کلانتر بی‌گناه؟ - [به میرشرب] زود حضرت قاضی را خبر کنید! [به

خدابخش] چطور این را فهمیدید؟

خدابخش او‌نا اعتراف کرده‌ن که پول گرفته‌ن.

کلانتر چقدر؟ از کی؟

خدابخش از شما حضرت کلانتر؛ چهل سکه!

کلانتر درست است؛ من چهل سکه به آنها قرض دادم که دست از

ولگردی بردارند و کسب آبرومندی دست‌وپا کنند.

تیمور [خوشحال] آره؛ قرض بود. گفتم که!

کلانتر ولی شماها قابل‌اصلاح نیستید - [به حمده] اگر می‌دانستم که

شهادت ناحق داده‌اند دست خودم را قطع می‌کردم و از خیر

این ثواب می‌گذشتم. [به احمدک] شماها قابل‌اصلاح نیستید!

تیمور تو می‌خواهی مارو بکشتن بدی!

کلانتر [به گزمه‌ها] آنها را ببرید تا مجازاتشان تعیین و اجرا شود.

احمدک [ترسیده] می‌خواهین چکار کنین؟

تیمور [وحشت‌زده] ولّم کنین؛ ولّم کنین!

[درحالی‌که آن‌دو را به زور خارج می‌کنند. قاضی

سراسیمه روی پاهما ظاهر می‌شود]

قاضی خدابخش، پسرم - [می‌خندد] من دیگر باید مسندم را به تو

ببخشم؛ تو قاضی عادل‌ی خواهی شدا متشکرم که آن دو

یاوه‌گو را به ما شناساندی. حضرت کلانتر این‌طور که معلوم

است آنها عدالت را فریب داده بودند.
 کلانتر تکلیف چیست حضرت قاضی؟
 قاضی زنده ماندن آنها برای همه‌ی ما خطرناک است؛ خون فقط با
 خون پاک می‌شود!
 میرشب این با من!
 کلانتر نه - [راه می‌افتد] به این‌کار خودم باید برسم.
 [به سرعت خارج می‌شود. خدابخش دنبالش می‌رود]
 خدابخش شما به همه‌ی اراذل چهل سکه قرض می‌دهید حضرت
 کلانتر؟
 میرشب [جلویش را می‌گیرد] با ایشان حرفی داشتی؟
 قاضی [مهربان] برویم پسر؛ باید پاداش خوبی به تو بدهم.
 گزوه [به دیگران] خُب دیگه؛ برین سر کارتون.
 خدابخش نه! هنوز چند مقصر اصلی مونده‌ن.
 قاضی برویم راجع به آنها صحبت کنیم.
 خدابخش همین جا صحبت می‌کنیم قاضی؛ اول از خود شما شروع
 کنیم. یکی از چند مرد محترم می‌که می‌گفتم!
 قاضی مواظب حرف‌زدنت باش!
 خدابخش ساکت کردن آن دختر به نفع همه‌ی شما بود قاضی؛ شما آن
 دو دغلكارِ مزدور را خیلی خوب می‌شناختید.
 قاضی خفه‌شو!
 [از چپ سلیم با حیدر و مسگر وارد شده‌اند]
 خدابخش شما شهادت آنها را بدون هیچ تردیدی قبول کردید. چرا؟
 قاضی به خاطر پاک‌دلی‌ام. به خاطر آن‌که اصل را بر اعتماد به مردم
 گذاشته‌ام.
 خدابخش پس چرا به قول آن دختر اعتماد نکردید؟
 قاضی حالا دیگر نیش بر خویش می‌زنی حیوان؟ راه بیفت برو به
 دیوانخانه!

خدا بخش هیچوقت!

قاضی عجب، می بینم که جُبهی دیوانی را هم دور انداخته‌ای؟

این طوری علناً با من درافتاده‌ای، جناب میرشب -

خدا بخش از جواب فرار نکن قاضی!

قاضی مردک کافر تو داری قاضی را محاکمه می کنی؟

خدا بخش بله!

قاضی [به جمعیت] چه کسی با او موافق است؟ چه کسی قاضی را

متهم می کند؟

[سکوت]

بقال ما دخالت نمی کنیم.

خدا بخش ولی شما دیروز دخالت کردین.

بقال دیروز اشتباه کردیم. حالا دیگه نمی خوایم اشتباه کنیم.

قاضی شنیدی؟ - تنها گذشتی که می توانم بکنم این است که چند

سکه‌ای بهت بدهم و بگذارم از این شهر بروی.

خدا بخش من نمی روم قاضی؛ من به این قضیه وارد شده‌ام و تا آخرش

هم می مانم. همین را نخواسته بودید؟

قاضی پس من می روم!

[راه می افتد؛ ولی خدا بخش می دود و گریانش را

می گیرد]

خدا بخش نه، نمی روی قاضی؛ در محاکمه‌ی خود می مانی و اعتراف

می کنی!

قاضی آی گشت! کمک -

خدا بخش اعتراف کن قاضی!

میرشب [به گرمه] بزن!

[گرمه خنجرش را بالا می برد؛ سلیم و حیدر پیش

می دوند ولی گرمه خنجرش را زده است]

پیرزن [جیغ می زند] خدابخش رو کشتن!

[خدابخش می افتد روی دستهای سلیم. همه وحشت زده مانده اند. از راست مرد حمالی که زیر باری خم شده آهسته و آرام وارد می شود، و از چپ خارج می شود]

خدابخش این دفعه هم اشتباه کردین!

[وسط سکو می افتد و می میرد. پیرزن بالای سرش زانو می زند و مویه می کند. حیدر از جمع جدا می شود و بی حرکت می ایستد. همدی فروشندگان چهار زانو بر زمین می نشینند. قاضی بر خود مسلط می شود]

قاضی هرچه خدا بخواهد همان می شود. او با من درنیفتاده بود؛ با قدرتی درافتاده بود که از آن بالا مرا حمایت می کند. او به من تهمت زد! منی که تمام روزم در ذکر می گذرد و از ترس عذاب آخرت سر از سجده بر نمی دارم! با اینهمه من از او کینه ای ندارم و برایش گریه می کنم. دیوان عدل تقبل می کند که مجلس خوبی برایش بگیرد. عاملان شهادت دروغ تا به حال اعدام شده اند؛ ولی این درد مرا تسکین نمی دهد - [راه می افتد] می روم تا برایش نماز بخوانم.

طیفور [داد می زند] صندوق فقرا را بیاورید.

[قاضی دور و خارج می شود. چماق دارها صندوق را می آورند]

میرشب [به گرمه ها] بلندش کنید.

[گرمه ها پیش می روند، ولی قبل از آنها چند فروشنده خدابخش را بلند می کنند. دیگران هم بلند می شوند -]

طیفور کجا؟ صندوق فقرا را آورده‌اند.

[در سکوت جسد خدابخش را حرکت می‌دهند؛

فروشنده‌ها پشت سرش می‌روند]

میرشپ [به گزمه] مواظب باشید نظم را رعایت کنند!

گزمه بله قربان - [به گزمه‌ی دیگر] مواظب باش نظمو رعایت کن!

[سلیم و حیدر و مگر همچنان بی حرکت مانده‌اند.

جسد و مشایعین خارج شده‌اند]

طیفور همه‌ش سه نفر؛ به زحمتش نمی‌ارزه! [با سر اشاره می‌کند]

برگردونین!

[چماق‌دارها با طیفور و صندوق از در روبرو خارج

می‌شوند. سکوت]

حیدر خُب، حالا ما یه شهید داریم.

سلیم [ناباور] چی؟

حیدر اونها اشتباهی رو که نباید بکنن کردن. ما الان یه شهید داریم!

سلیم [عصبی] اون جلوی چشمت گشته شد؛ اونوقت وایسادی

این حرفو می‌زنی؟

حیدر [برمی‌گردد] چی توقع داری؟ توقع داری که بنشینم مثل

بچه‌ها اشک بریزم؟ - هیچکس اونو بیشتر از من دوست

نداشت. هیچکس اونو بیشتر از من نمی‌شناخت. فهمیدی؟

اما من براش گریه نمی‌کنم. من برای مردی که پیش از مرگ

حرفشو زده باشه گریه نمی‌کنم. برای کسی گریه می‌کنم که از

ترس مرگ جرأت نکرد حرفشو بزنه - [آرام می‌شود] ما الان

یه شهید داریم؛ و این حُقه!

[سلیم بی‌قرار راه می‌افتد]

- بمون!

سلیم اقلّاً می‌خوام ببینم کجا خاکش می‌کنن.

حیدر اینجوری که تو داری می‌ری شاید خودتو لو بدی.

سلیم اینقدر به فکر من نباش!

حیدر باشه - [گریبان او را می‌گیرد] پس خودتو لو بده - [به‌زور

لباس مبدل را از تنش درمی‌آورد] کاری کن که بگیری!

سلیم چی داری می‌گی؟

حیدر یادت باشه که خدابخش برای چی مُرد. اون می‌خواست

طبل رسوایی اصلی‌ها رو بزنه - [آمرانه] حالا ما باید این

کارو بکنیم.

سلیم یعنی چی؟

حیدر خوب گوش کن؛ تو خواهر جوون و خوش‌بروویی داری

که همین روزها از گرد سفر می‌رسه.

سلیم من کسی رو ندارم.

حیدر حالا لازمه داشته باشی! اسمش طاووسه، و درری رقاصه‌ی

خوبی بوده. اون شش ماه پیش عروسی کرد ولی شوهرش

به دست یکی از عشاق طاووس کشته شد؛ و حالا اون می‌آد

پیش تو - برادرش.

سلیم [به مسگر] تو سر درمی‌آری؟

مسگر من می‌خواستم از تو بپرسم.

[حیدر ردای سلیم را از حجره بیرون کشیده است؛

حالا به‌زور تنش می‌کند]

حیدر راه بیفت عیار، تو هنوز تحت تعقیبی! مگه نمی‌خواستی

طاعت خودتو امتحان کنی؟ کاری کن که بشناسنت؛ وگرنه

خودم لوت می‌دم.

مسگر ما قسم برادری خوردیم!

حیدر وقتی متوجه شدن فرار کن؛ خودتو قایم کن! حتی باهاشون

گلاویز شو. اما زیر شلاق یادت باشه که همه‌ی ما به یک

کلمه‌ی تو بتدیم! شنیدی؟

سلیم [راه می‌افتد] یکی از ما دیوونه شده!

[خارج می‌شود. سکوت]

مسگر خوش به‌حالت که نمی‌ترسی.

حیدر کی گفت من نمی‌ترسم؟ - [مکث] الان بیشتر از همیشه

می‌ترسم. از مرجان چه خبر؟

مسگر چند روز دیگه راه می‌افته.

حیدر باید زینت‌آلات و وسایل بزرگ تهیه کنیم؛ حتم دارم اگر بزرگ

کنه شناسی‌ش. بریم؛ باید اول به خودش بگم. زودتر خبر

ورود خواهر سلیم رو پخش کن.

مسگر کدام خواهر؟

حیدر همون که فردا وارد می‌شه. چرا نمی‌فهمی؟

[میوه‌فروش به‌عجله وارد می‌شود]

میوه‌فروش رفیقتونو گرفتن؛ دیشب! چه غائله‌ای؛ خونین‌ومالین شده

بود!

حیدر بی‌عرضه!

مسگر اونم چه موقع بدی؛ چه جووری این خبرو به خواهرش بدیم؟

حیدر دختر بیچاره!

میوه‌فروش سلیم مگه خواهر داشت؟

مسگر آره.

حیدر نه!

مسگر درسته؛ این کسی که فردا وارد می‌شه یه رقاصه‌س؛ طاووس.

که چندسالی دور بوده و حالا برمی‌گرده. بین خودمون

بمونه‌ها! [به حیدر] بیچاره طاووس!

[به‌شتاب خارج می‌شوند. میوه‌فروش می‌رود که

بساطش را جمع کند. نامه‌نویس در حال پاک‌کردن

اشک چشم وارد می‌شود]

نامه‌نویس رفته بودم مجلسش - [مکت] خیلی دلم گرفت - [مکت]
آخه می‌دونی؛ اون جوون کسی رو نداشت که براش گریه
کنه.

میوه‌فروش همون بهتره بی‌کسی! چیه - مایه‌ی گرفتاری! قضیه‌ی
سلیم رو که می‌دونی.

نامه‌نویس کی نمی‌دونه؟

میوه‌فروش اما نمی‌دونی که یه خواهر داره به اسم طاووس. یادمه خیلی
خوب می‌رقصید. بعد چند سال حالا برمی‌گرده.

نامه‌نویس یه دختر تک و تنها؛ تو این شهر غریب -

میوه‌فروش مبادا جایی درز کنه!

[میوه‌فروش در حال خارج شدن به گزمه برمی‌خورد]

میوه‌فروش سلام سرکار گزمه.

گزمه خداحافظ - [به نام‌نویس] او هوی یه نامه برام می‌نویسی؟

نامه‌نویس دستم به نوشتن نمی‌ره!

گزمه می‌خوام این شغل رو ول کنم. می‌دونی، حضرت کلانتر

می‌خواد یه مسجد بسازه؛ قراره مباشر اونجا بشم.

نامه‌نویس حضرت کلانتر اگه می‌خواد ثواب کنه بگو این سلیم

عیار رو ولش کنه؛ اقلأً حالا که خواهرش اومده.

گزمه خواهرش؟

نامه‌نویس بر شیطون لعنت! - [دستپاچه] حالا که دارم جمع می‌کنم؛

صبح بیا - اما اینو نشنیده بگیرها!

گزمه اصلاً به من چه؟

[نامه‌نویس از جلوی راست خارج می‌شود. از

عمق چپ طیفور داخل می‌شود -]

طیفور آهای گزمه - ببینم، تو می‌دونی؟

گزمه چی رو قربان؟

طیفور خبری شنیده‌م؛ درسته یا غلط؟

گزمه اگه راجع به خواهر سلیم باشه من هیچی نمی‌دونم.

طیفور همین که گفتی کافیه؛ معلوم شد حقیقت داره.

[در میان بهت گزمه از در دیوانخانه خارج می‌شود.

از راست کلانتر و میرشب وارد می‌شوند]

میرشب آهای سرکشیک، حواست کجاست؟

[گزمه تند برمی‌گردد و پاهایش را محکم بهم

می‌کوبد]

میرشب گزارش؟

گزمه اوضاع عادی است قربان. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هیچ گزارش

قابل گزارشی وجود ندارد. فقط جیره و مواجب یک دسته از

گزمه‌ها سه برج است عقب افتاده. ضمناً هنوز غروبها عده‌ای

می‌روند بالای سر خدابخش -

کلانتر عده‌شان؟

گزمه زیاد نیست.

کلانتر خطری؟

گزمه ندارد.

میرشب خبر ورود این دختر چی؟

گزمه راستش قربان -

میرشب تو مطمئنی که پریشب وارد شده؟

گزمه بله قربان؛ بنده خودم اونجا بودم. با دو چشم خود دیدم.

[می‌خندد] خیلی ترگل و رگل است قربان؛ شنیده‌ام زیاد هم

سخت نمی‌گیرد.

کلانتر گویا این گزمه ضعف‌های اخلاقی دارد!

گزمه [پاهایش را بهم می‌کوبد] محض اطلاع بود قربان.

میرشب مرخص!
 گزمه [پاهایش را به هم می‌کوبد] شب شاد!
 [عقب‌گرد می‌کند و دور می‌شود]
 کلانتر خوشحالم که اوضاع عادی‌ست. یادت هست چه می‌گفتم؟
 هیچکس نیست که خودش را به خطر بیندازد. برویم.
 میرشب من قربان، باید رفع زحمت کنم!
 کلانتر هاه، بله - [خندان] شنیده‌ام به فقرا شام می‌دهی.
 میرشب [می‌خندد] ناقابل است قربان.
 کلانتر خوب است! من هم مسجد می‌سازم. روزی که از زیارت
 برگردی می‌بینی مسجد کلانتر بزرگترین مسجد بلخ است.
 میرشب با سلیم عیار چه کنیم قربان؟
 کلانتر سلیم؟ هاه؛ بله - از مرکز غیبی حرفی نزد؟
 میرشب نمی‌خواست بروز بدهد که خواهری دارد.
 کلانتر [خشنود] اما او با پای خودش آمده.
 میرشب مجازاتش را چه کنیم قربان؟
 کلانتر [در فکر] راستش حالا که او خانواده‌ای دارد وضعیتش فرق
 می‌کند. او الان سرپرست آن تازه‌عروس است. درواقع
 خانواده‌اش می‌توانند تقاضای بخشش کنند.
 میرشب [لبخند می‌زند] درست است قربان.
 کلانتر پس کمی دست نگه‌دارید شاید مراجعه‌ای بشود. [به گزمه]
 آهای - چرا طبیل عشا را نمی‌زنی؟ [به میرشب] وقت انجام
 فرایض است. خدا نگه‌دار!
 میرشب هیبتتان پایدار!

[کلانتر رفته است؛ گزمه طبیل می‌زند]

گزمه های - های - چشم خدا بینا؛ گوش مردم شنوا؛ می‌زنم طبیل
 عشا؛ طبیل عشا!

میرشب هوی همقطار؛ چرا شیبه می‌کشی؟
 گزمه کمین یکی از این شندره پوشان بلخ را می‌کشم؛ هرطور شده
 باید یکی از این بدل پوشان را دراز کنم. شاید این طوری
 منطقه‌ی گشتم را پس بدهند.

میرشب محله‌ی سیمگران؟

گزمه آنجا مداخل بود.

میرشب تو اگر نعلبندی همین جا می‌خت را بکوب دیلاق!

[می‌رود. از طرفی دوره‌گردی وارد می‌شود]

گزمه حق با جناب میرشب است؛ باید خودی نشان داد. نباید

عقب ماند - آهای تو؛ از شغل تو سر درنیاوردم.

دوره‌گرد تور می‌بافم.

گزمه مفت گران است.

دوره‌گرد دام می‌سازم؛ کارم ساختن تله‌موش است.

گزمه [جاخورده] در این حرف رمزی بود؛ تور و دام و تله -

دوره‌گرد دباغم؛ و البته گذر پوست به دباغخانه می‌افتد!

گزمه [هراسان] هان؟ چی؟ کجا غیب شد؟ های -

[دوره‌گرد رفته است؛ از طرف دیگر رهگذری وارد

شده]

- تو چکاره‌ای؟

رهگذر بنده قربان؟ غریبان بندم. سرنده می‌بافم. بلخ شهر خوبی بود

اگر از عده‌ای سرنده می‌شد.

گزمه منظورش امثال من است؟ هاه، چه طعنه‌ای -

[رهگذر رفته است؛ از طرف دیگر گذرنده‌ای نزدیک

شده]

- آهای تو، روزها چه می‌کنی مردک؟

گذرنده قبر شما را می‌کنم قربان.

گزمه چی؟ یعنی مردک قبرگن است؟ خطر از همه سو می آید. باید
سر خود برداشت و به سلامت رفت!

[گذرنده رفته است. از طرفی مسگر در لباس فقرا

وارد می شود]

مسگر به من بینوا کمک کنید.

گزمه [هولی به گدامی دهد] بیا بگیر؛ آن سه بی شک عیّاران بدل پوش
بودند، اما تو به نظر واقعاً بینوا می آیی. اگر کسی سراغ
گزمه ای گرفت نگو که مرا اینجا دیدی!

[به شتاب از طرفی خارج می شود. مسگر می ماند.

به اطراف نگاه می کند و به بیرون علامت می دهد.

از جلوی چپ صحنه حیدر وارد می شود. هر دو با

احتیاط همه جا را می پابند]

مسگر [به بیرون] بیا، زود باش.

[از جلوی چپ صحنه مرجان وارد می شود. بزرگ

و لباسش به کُئی تغییر کرده است. چشمش به سکو

می افتد، می ماند. مسگر به گذر سمت راست سرک

می کشد]

مسگر پدرت دیر کرده!

حیدر بهتره بریم طرف کاروانسرا.

مسگر [به مرجان] تُند باش!

[مسگر و حیدر راه می افتند؛ مرجان تکان نمی خورد]

حیدر چرا وایسادی؟ - می خوای از این شهر بری دیگه؛ این که فکر
نداره.

مسگر زود باش!

[مکث]

مرجان [خیره به سکو] اینجا بود؟

[سکوت. حیدر و مسگر سرشان را پایین می‌اندازند.

مرجان آهسته و آرام می‌رود طرف سکو -]

- به خاطر من؟

حیدر گمانم - [دنبال کلمات می‌گردد] همون که حدس می‌زنی!
مرجان چرا از این طرف آمدیم؟ می‌دانستید که نمی‌توانم قدم از قدم
بردارم.

مسگر پس به خاطر اون قبول کن!

مرجان ما چند روز زیر یک سقف هم‌خانه بودیم. کسی رو ندیده‌م
اینهمه با خودش درگیر. گویی همیشه حرفی داشت - که
منتظرش بودم - و نمی‌زد. مثل پروانه دورم می‌گشت.
خدایا - نگرانم بود یا زندانبانم؟ نه - نمی‌دونستم که قلب
اون هم به تندی من می‌زنه!

حیدر چرا بهش اصرار می‌کنی؟ - [نگاه می‌کند] پدرت اومد. بلند
شو!

[مرجان تکان نمی‌خورد. زیتون بازرگان نفس‌زنان

وارد می‌شود؛ در پی اش دایه -]

زیتون قافله منتظره؛ دخترم کجاست؟

مسگر هیس!

زیتون مگه قول ندادید که امروز بینمش؟

مسگر شما دارین اونو می‌بینین.

حیدر برین جلو.

زیتون من این خانم رو نمی‌شناسم! [یکباره می‌ماند] می‌خواین
بگین که -

دایه حتماً نه! حتماً نه!

مرجان سلام پدر.

زیتون چقدر عوض شده‌ای دخترم.

مسگر دیدی مرجان؛ حتی پدرت هم تو رو نشناخت.
 زیتون من از این کار خوشم نیومد. خوشم نیومد.
 حیدر اگر غیر از این می‌کردیم شناخته می‌شد.
 زیتون حق با شماست. ببخشید که اینقدر گیجم. من مرتب یادم
 می‌ره کجا هستیم! بلند شو دخترم، برادرت منتظره؛ وقت
 حرکت قافله رسیده.

مرجان من نمی‌آم پدر.

زیتون [به حیدر] چی گفت؟

مرجان یک نفر به خاطر من اینجا گشته شده.

دایه حالا چه وقت این حرفهاست؟

مرجان باید تقاضش رو پس بدن.

زیتون اون واقعاً دختر منه؟ [به حیدر] داره چی می‌گه؟

حیدر دخترتون حق داره؛ یه نفر همین جا گشته شد. اون می‌خواست
 به همه‌ی ما چیزی بگه. حالا اگه کس دیگه‌ای حرفشو دنبال
 نکنه خون اون پامال شده؛ مفت و سر هیچ مُرده.

مسگر هیچی بدتر از این نیست که آدم سر هیچ و پوچ مُرده باشه!

زیتون چرا نمی‌فهمی؟ من پدری هستم که همه‌چیزم از دست رفته.
 از همه‌ی دنیا فقط این دوتا بچه برام مونده. اونها تنها
 دلخوشی‌های من‌اند.

حیدر به ما مهلت بدین.

زیتون نه!

مرجان [بلند می‌شود] من حاضرم!

زیتون مرجان، دخترم، یادمه که تو حتی شرم می‌کردی در آینه نگاه
 کنی! تو چشم از زمین بر نمی‌داشتی! اما حالا طوری حرف
 می‌زنی مثل این که اصلاً پدرت رو نمی‌شناسی. تو خیلی
 عوض شده‌ای دخترم.

مرجان درسته. من دیگه اون دختر ساده‌ی شما نیستم. من تحقیر شده‌م. تهمت خورده‌م. سنگسار شده‌م. من چیزهایی رو شناخته‌ام که اصلاً فکرش هم نمی‌کردم.

زیتون فراهوش کن. تو هنوز دختر منی!
 مرجان شما کجا بودید وقتی منو کشتند؟ مرجان مرده. این کسی که جلوی شما وایساده اسمش طاووسه؛ خواهر سلیم عیار. تازه عروسی که شوهرش رو کشته‌ن و اون می‌خواد قاتل‌های شوهرش رو رسوا کنه.

زیتون [بیچاره] دایه‌خانم - شما بگین!
 حیدر اون تصمیمش رو گرفته؛ دیگه نمی‌شه کاری کرد.
 زیتون خواهش می‌کنم.
 حیدر دختر شما وارد میدون شده؛ اون دختر ساده حالا خودش یه پا مرده!

[صدای طبل از دور. مکث]

مسگر قافله حرکت کرد.

[سکوت. زیتون با درماندگی می‌نشیند -]

حیدر این یه هفته رو به ما مهلت بدین؛ من نقشه‌ای دارم.
 زیتون آخه از شما چند نفر چه کاری می‌آد؟
 حیدر گوش کن پدر، شاید تو ندونی؛ اما نبض‌ها تکون خورده. یه چیزی پیدا شده که پیش از این نبود! هرکس یه جوری به فکر افتاده؛ هرکی عقب راهی می‌گرده؛ اما اینا از هم جدان! هیچکی شروع نمی‌کنه؛ چون هرکسی تنهاس؛ هرکسی خیال می‌کنه فقط خودش. ما می‌خوایم همه رو یکی کنیم!
 زیتون حرفها می‌زنیدا کار ساده‌ای نیست!
 حیدر آره نیست! برای همین باید کمک کنی؛ ما می‌خواهیم پرده رو کنار بزنیم.

زیتون آخه چطوری؟

حیدر می‌خواهی بدونی؟ خُب، پس گوش کن! فردا خواهر سلیم
عیار برای خرید به بازار می‌ره. با امتحانی که امشب کردیم
دیدیم کسی اونو نمی‌شناسه.

دایه [گریان] حتی دایه‌ش!

مسگر اصلاً چرا بشناسن؟ مرجان مُرده.

[سلمان وارد می‌شود]

سلمان پدر؛ قافله!

زیتون هیس - گوشه‌اتو تیز کن سلمان! [به حیدر] خُب، خواهر
سلیم به بازار رفت.

حیدر تا فردا غروب خبر زیبایی طاووس همه‌جا پیچیده؛ و ضمناً
پیغام‌هایی هم بهش می‌رسه.

زیتون می‌خواهین اونو وسیله قرار بدین؟

حیدر این تنها راهه. دختر شما پاک می‌مونه.

سلمان چی - مرجان؟

زیتون مثل یک فاحشه!

مرجان [می‌غُرد] می‌توانم باشم! مگه قبلاً به همین جرم سنگسار
نشده‌م؟

سلمان [گریان] نه - باور نمی‌کنم!

مرجان جلو نیا سلمان! - می‌بینی؟ برای پاک‌موندن باید به قالب
فاحشه‌ای درمی‌آمدم!

[سلمان رو برمی‌گرداند]

حیدر پس فردا اون می‌ره به خونه‌ی میرشَب که وساطت برادرشو
بکنه. میرشَب قول می‌ده؛ اما توقعی داره! [به مرجان] اون
نمی‌تونه تو رو دز منزل خودش نگه داره.

مسگر هیچوقت؛ اون آبرو داره!

حیدر بنابراین حاضر می‌شه که بیاد خون‌هی تو.
 سلمان اون که خون‌های نداره.
 مسگر پیرزن خون‌شو می‌ده!
 حیدر بلافاصله می‌ری به کلانترخونه و بعد به خون‌هی قاضی؛ باید
 با هر سه یک شب قرار بذاری.
 زیتون اگر نشد؟

حیدر [به مرجان] فقط دست توئه، یک شب؛ هر یکی با کمی
 فاصله. بهانه بیار؛ از پیرزن بگو که می‌ره عروسی و فقط
 همین یک شب نیست.
 مسگر نزدیکترین شب، مرجان!

حیدر من روی ضعف‌های کلانتر و قاضی و میرشب حساب می‌کنم
 اما بیشتر روی تیزهوشی تو. یادت باشه که باید اشتیاق
 اونارو تیزتر کنی. اول طرفه برو؛ باید فکر کنند که به‌سختی
 حاضر شدی. اما ضمناً دلبری کن؛ از تنهایی خودت حرف
 بزنا!

مسگر یادت باشه، تو یه تازه‌عروسی که شوهرت مُرده.
 حیدر بس کن!

[مکث. مرجان روی سکو زانو می‌زند -]

مرجان درسته؛ همین جا مُردا!
 پیرزن بلند شو طاووس. اگه می‌خوای کاری کنی باید به خودت
 مسلط باشی؛ بگی، بخندی، طنزازی کنی.
 دایه اما ضمناً از شون رو بگیر - [بلندش می‌کند] راه برو بینم - نه
 اینطور؛ راحت‌تر باش. رقاصه راحت‌تر از این راه می‌ره؛
 ول‌تر؛ ادایی‌تر!
 زیتون نمی‌شه! نمی‌شه!
 حیدر چرا چرا؛ مردی نیست که در بند طاووس نیست!

زیتون خُب فرض کنیم موفق شدید؛ بعدش.

حیدر می‌خواین تا آخرشو بگم؟

زیتون بله؛ بعدش!

حیدر زود باشین بچه‌ها؛ صندوق‌ها؛ ساز و اسبابِ نشاط؛ شراب

کالتجری!

[شلوغی و نکاپر روی صحنه]

— یاالله! [به زیتون] این شراب مردافکنه. یه پیاله‌ش هر

کهنه‌کاری رو از پا می‌اندازه — [به دیگران] کمک کنین

بجنین!

[سلمان و مسگر و نامه‌نویس از حجره سه صندوق

آورده‌اند که روی سکو قرار می‌دهند. میز کوچکی

و سُرَاحی و جام و سفره‌ای و زیرانداز و متکایی و

چراغدانی و دیگر چیزها که نامه‌نویس و چند

رهگذر روی بسته‌ی پیشین از همه سوی صحنه

می‌آورند و دایه آنها را می‌چیند. روی سکو پیرزن

ردای بنفش‌رنگی را به مرجان می‌پوشاند]

مسگر چیزی جا نمونده؟

نامه‌نویس تُنگ، جام، لباسهای مطربی؛ قرمز و زرد و سبز؛ اینم

صورتک‌ها!

حیدر خوبه، خوبه؛ چهارپایه! ساز!

[نامه‌نویس چهارپایه را می‌گذارد. مسگر با ساز پیش

می‌آید]

— خُب، خُب، خُب. فرض کنیم اینجا اتاق طاووسه. [به

دیگران] بکشید کنار؛ اما گوش به‌زنگ — [به مرجان] بنشین

طاووس! ساز بزن! [به زیتون] به‌نظر شما اول کدوم یکی

می‌آد؟

زنتون نمی تونم حدس بزنم.

حیدر فرض کنیم اول از همه قاضی.

[از در روبرو قاضی با لباس مبدل وارد می شود.

پشت سرش طیفور -]

طیفور قربان اقلأ بفرمایید کجا می روید.

قاضی به ختم تو؛ به احیای خودم - می خواهی چه کنی؟ برگرد

اندرون و نگذار سلیطه ها بوی بی ببرند!

[طیفور از در دیوانخانه رانده می شود. قاضی پیش

می آید]

حیدر بله. اول قاضی می آد - [پا به زمین می کوبد] در زدا

[مرجان می رود دری را که نیست باز می کند.

قاضی با احتیاط خود را می کشد تو -]

مرجان خیلی زود آمدید قاضی.

قاضی [خندان] از شدت اشتیاق.

مرجان چه بوی عطری؛ مال شماست؟

قاضی شما لحظه به لحظه دلفریب تر می شوید. بگیر، این دستخط؛

شفاعت کرده ام آزادش کنند.

مرجان [می خواهد بگیرد] چه لطفی -

قاضی [پس می کشد] نه - [می خندد] اول کارهای دیگری هست. این

شراب نیست؟

مرجان نخورید قاضی؛ شوهرم که از این می خورد مست می کرد و

مرا می زد.

قاضی [می خواهد کوزه را بگیرد] بعضی زنان شیفته ی تازیانه اند.

مرجان [پس می کشد] نه؛ شما که لباس غضب ندارید.

قاضی لباس غضب؟

مرجان یک همچین موقعی شوهرم لباس سرخ می پوشید.

- قاضی چنین لباسی؛ با پاچین زنگوله؟
 مرجان لباسهای مطربی است قربانت؛ ما این کاره ایم دیگر!
- قاضی می خواهم آن رقصی را ببینم که تو در آن استادی! [می کوشد بگیردش] کرشمه بخوام یا قهر و آشتی؟ [مرجان به بازی می گریزد] بیا که غرض از دیدن رقص تو، دیدن توست! [خندان] ترا که داشته باشم رقص تو را هم دارم!
- مرجان می نروده؟ هه - شوهرم کوزه را یک نفس سر می کشید.
 قاضی [می گیرد] پس چالاک تر از او ندیده ای! [سر می کشد]
- مرجان ای عجب - طعم خوشی داشت؟
 قاضی طعم خوش در لبان توست.
- مرجان لبهای من پر از سوال است قاضی. به من گفتید جوابهای من پیش شماست.
- قاضی شکر بریز که من خریدارم و تو فروشنده.
 مرجان من مهمان این شهرم و شما مهمان مهمان بلخ!
 قاضی رو بنددات!
- مرجان بخیریدش به یک جواب. اگر قانعم کرد مال شما.
 قاضی مجاب کردنت با من.
- مرجان دیروز حاجب مسجد آدینه را دیدم شراب می فروخت و آواز می داد مسلمانان بخیرید در راه خدا که ثواب است؛ ماتم بُرد!
- قاضی هاه عزیز دل؛ آن مسجد است و یک تاکستان وقف؛ و از تاک نیاید به جز شراب. فرمودم همان شراب بفروشند و خرج مسجد کنند.
- مرجان آه البته - بله؛ پول شراب را باید به زخم ایمان زد! نوش کنید
 قاضی، این همان است.
- قاضی مکرر بده؛ دستم به دامانت.

مرجان دامنم به یک جواب، قبول است قاضی؟ امروز شنیدم مؤذن از گلدسته می‌گفت به قول این مردمان خدا بزرگ است! به قول اینان نیست خدایی به جز خدا!

قاضی های جان دلم، مگر گفته نشده که اذان به صدای خوش بهتر؟ مؤذن که خرقة تهی کرد جز خوش آوازی کافوکیش در زاویه نماند. به او تکلیف این شغل کردیم با ترس و به مزد؛ و حالا او به آواز خوش اذان از قول ما می‌خواند.

مرجان آه بله؛ اگر جواب بعدی هم این طور پشتم را برساند به خاک دیگر باید لنگ انداخت.

قاضی پسته‌دهان هوس قند کرده‌ام.

مرجان بخیریدش؛ شما که بلدید. در خلوت دیوانخانه زنی را دیدم خوبروی به جوانکی سرکش سپرده بودید که با او به عمل مشغول بود - آخ؛ تنگ شکر را گرفته تنگ؛ گاهی به صلح و گاهی به جنگ - و شما در کار تماشا - هاه هاه!

قاضی بی‌تابم نکن ای آهوی خُتن؛ آن همسری بود که همان روز طلاق گفته بودم؛ و این جوانک آمده بود مال پدر می‌خواست به ادعای بلوغ؛ راهی نبود جز این که به چشم خود ببینم.

مرجان آه بله؛ بر قاضی باید حقیقت کاملاً مسلم شود. خوشم آمد قاضی؛ تو وقت تلف نمی‌کنی. من تسلیم جوابهای توام؛ و حالا حکم حکم توست.

حیدر خیال می‌کنید نفر بعدی کیه؟

زبتون آن که حریص تر است؛ یا بی‌احتیاط‌تر!

حیدر بگیریم میرشب.

[از ته صحنه میرشب با چادر سیاه شبگردی محتاطانه

وارد می‌شود. حیدر پا به زمین می‌کوبد؛ قاضی جا

می‌خورد]

قاضی [ترسان] کیست که در می‌زند؟
مرجان [دستپاچه] واه که بدبخت شدم؛ صاحب منزل. غلط نکنم
چیزی جا گذاشته!

قاضی من آبرو دارم.
مرجان پس کاری بکنید؛ همین‌طور نایستید.
قاضی کجا؛ کدام طرف؟
مرجان این صندوق، اندازه‌ی شماست.
قاضی صندوق زردچوبه؟
مرجان بعد از رفتنش در می‌آیید! وای شراب -
قاضی [خندان] می‌بزمش.
مرجان زودتر - [صدای در] آمدم.
قاضی چه صورتک مضحکی!
مرجان بهتر است بزیند که نشناسند!

[در صندوق را می‌بندد و تئد بر آن قفل می‌زند.

خودش را مرتب می‌کند؛ حیدر پا به زمین می‌کوبد]

مرجان آمدم!

[دری را که نیست باز می‌کند. میرشَب می‌آید تو]

میرشَب چقدر معطل کردی جان دلم!

مرجان شما را ندیده باشند؟

میرشَب کی باید دیده باشه؟

حیدر اون به همه چی مشکوکه؛ به هر طرح و سایه‌ای.

میرشَب این صندوقها -

زیتون [هراسان رو می‌گرداند] خدا کمک کن!

مرجان از اسباب مطربی است؛ کمرچین و صورتک و ابزار بزرگ.

شراب بفرمایید.

میرشَب [از بغل در می‌آورد] خودم دارم.

مرجان [برافروخته] اگر اطمینان ندارید چرا آمدید؟
 میرشب من فقط به خودم اطمینان دارم.
 مرجان آه، خُب - پس با خودتان هم صحبتی کنید!
 میرشب [دوستانه] بیا، گزمه‌های این ناحیه را مرخص کرده‌ام. این هم
 امریه‌ای که صبح نو آزادش کنند.
 مرجان لاک و مهرش درست؟
 میرشب میرشب و نادرستی؟
 مرجان من فقط به خودم اطمینان دارم.
 میرشب [می‌خندد] ای طرّار!
 حیدر قاضی تابه حال از هوش رفته. میرشب پراز اشتیاقه. شراب رو
 لاجرعه سرکشید!
 میرشب من گشته‌ی آن پیچ و تابم؛ مثل رقاصه‌ی روی پرده‌ی نقاشی‌ا
 مرجان این همه شمشیر و تیغ و زره؟ چه عشقی وقتی چنین تمام سلاح
 آمده‌اید!
 میرشب بهانه نگیر خوش ادا! این هم جنگی است تن به تن میان دو
 تن که آشتی می‌طلبند! به خدا که امشب از همه‌ی بلخ گم و
 پیش تو آشکارا!
 مرجان خوشابه حال بلخ که نفسی می‌کشد!
 میرشب و خوشابه حال من که با تو هم نقم!
 حیدر این دفعه مرجان می‌گه شوهرش وقت حال لباس زرد می‌پوشیده!
 میرشب گیجه؛ می‌ترسه سلاح از خودش دور کنه! کوزه‌ی
 دیگری روی صندوق هست. برو جلو. این شراب نیست؛
 آتش مذااب! بالا رفت؛ یک نفس. می‌خنده. لباسو قاپیدا!
 میرشب کاش اهل دل همه مثل تو بودند.
 مرجان می‌خواهم آن زخمهای مردانه را ببینم که مشهور است در
 جنگها برداشته‌اید.

میرشب کدام زخمها جان دل؟ تا رعیت هست کیست که خود را سپر کند؟

حیدر چه بی قرارا بی طاقت شده! مرجان می خواد براش پنجه ای بزنه - گوشه ای؛ ردیفی! مضراب کجاست؟ خرک در رفت! کلانتر دیر کرد! نکنه از احتیاط اصلاً پیداش نشه؟

میرشب تا کی مرا پی خودت به این سر و آن سر می کشی؟ بیا که زن بسیار دیده ام و عشق کم!

مرجان [نگران] عیب بزرگی نبود اگر زیاده لاف نمی زدید!

میرشب لاف؟ - رازی است که فقط به تو می گویم جانکم - طاووس! در بلخ همه کاره منم! کلانتر و قاضی فقط های و هو دارند؛ بلخ در مشت من است که خانه زاد حضرت سالارم! عالیجناب پادشاه روز است و من پادشاه شب! کی پرده برمی داری؟

مرجان [دلواپس] رو بگردانید - چراغ کم کم!

میرشب چرانگویم که پیش از تو یک بار عاشق شده ام؛ به زیبا زخی که مرا یاد او می اندازی! و چاره نداشتیم - فقط به خاطر حفظ ارکان ملک - که با لب بسته، ناظر مرگش باشم! نه - چرا یاد او کنم؟ تو پادشاه صبر منی و با من! بیا - به خدا که پیش تو سپر انداخته ام!

حیدر این هم کلانتر - رسید با صورت بسته! [با به زمین می کوبد] در زدا میرشب به وحشت افتاد. عقب چاره می گردد. در زدا! یالله - دور خودت بچرخ؛ صندوق آرد یا حنا زود باش. صورتک. در زدا! این هم کوزه. قفل رو بزن!

مرجان آمدم!

[می رود دری را که نیست باز می کند؛ کلانتر با احتیاط اما تلخ خوران می آید تو -]

مرجان شما مستید!

کلانتر حالا تو باید مستم کنی مرجان!
 مرجان پی چی هستید؟ سرک چرا می کشید؟
 کلانتر من کلانترم و شغلم همین!
 مرجان اگر مرا می جوئید اینجا هستم؛ پشت پرده ها چرا می گردید؟
 کلانتر توی این صندوقها؟
 مرجان دیدید که قفل است!
 کلانتر هاه بله - و این یکی باز! [درش را باز می کند] هاه - دوده ای
 است یا خاکه زغالی؟ چه خنده دار! [هراسان] صدای چه بود؟
 مرجان تله موش! [پشت می کند] من قهرم!
 کلانتر [خندان] برای آشتی لبی تر کن!
 مرجان گلو تازه نمی کنم مگر که عذر بخواهید!
 کلانتر عذرخواه من نادانی جنگ دیده ای است که میدان عشق ندیده
 مرجان!
 مرجان [جاخورده] مرجان؟ این چه اسمی بود؟
 کلانتر آخ - چنین اسمی گفتم؟
 مرجان این در؛ خوش آمدید!
 کلانتر حسودی نکن ای طاووس پیکر. بیا؛ مرثیه ای که برایش گفتم!
 مرجان [با همدردی] مرده؟
 کلانتر او مرگ را در سکوت تحمل کرد؛ چون صنمی در یکی از
 معابد هندی. و این شعری است در وصف تو طاووس! هه -
 پس چه شد آن رقص آستین و دامن افشانی؟
 مرجان کو چشم تماشا؟ من راه درازی از ری تا بلخ آمده ام تا راه شما
 را از آن محل به این محل کوتاه کنم؛ و حالا بی تنبور و ساز؟
 بزیند تا ندیده ببینید! ولی فعلاً شما که زده می رقصید!
 کلانتر روی پا بند نیستم!
 مرجان بند به چه پاهایی زده اید به جرم کمتر از این!

کلانتر باید دستی را طلا گرفت که شوهرت را گشت تا من به دیدار
تو شاد شوم!

مرجان اشک من برای آن شوهر، شادترین نمی‌کند؟

کلانتر به خدا که شادتر بودم اگر زنده بود و حاضر و ناظر!

مرجان به خدا که برای من حاضر و ناظر است کلانتر اگر به این
شادید!

کلانتر چه نفس نفس می‌زنی؛ چه گلی انداخته صورتت!

مرجان گناه آن هیبت مردانه است. بیاین؛ لباس شوهر جوانم‌رگم!

کلانتر هه، چه نیازی به لباس وقتی می‌روم روح شوهر مرحومت

را شاد کنم! کجاست رختخواب شوهر مرحومت؟

مرجان [شوخ] تا به حال چند زن را این‌طور به دام انداخته‌اید؟ با

وعده‌ی خلاص برادر، پدر، یا شوهر؟

کلانتر ای شیطان صنم شوخ چشم، به تو دروغ نمی‌شود گفتا

چندتایی بوده‌اند؛ ولی تو یکی از همه سری. بیا -

مرجان [دستپاچه کاغذ را پشت‌ورو می‌کند] این مرثیه است یا شعری

در وصف من؟

کلانتر تو خود دفتر غزلی مرجان؛ هر پیچ و خم تو شعری است که

باید خواندا

[مرجان ساز برمی‌دارد و تُند زخمه می‌زند]

حیدر علامت!

کلانتر لعنت به هرچه لباس جنگ! این بندها چه پُرگِرهندا خلع

سلاحم کن؛ و زودتر، خود حجاب از آفتاب بینداز!

مرجان در این نیمه‌شب؟

کلانتر [دست‌به‌شمشیر] ابرها کنار! ماه تمام باش و از چاک پیرهن

درآ، تا با سکه‌های زر ستاره بارانت کنم!

مرجان شمشیرتان را غلاف کنید اگر عشق می‌خواهید!

کلانتر البته پیش تو غلاف باید کرد اگر از پس وعده‌هایت برآیی!
دستی بچنبان تا قند در دلم آب کنی!

مرجان آن آب قند به کام خود می‌ریزم اگر شما نیز از پس وعده‌های
خود برآید!

کلانتر بیا حکم خلاصا - به خدا که خلاص عقل گفته‌ام به این
حکم!

مرجان [خشنود می‌گیرد] حالا که عشق را حکم جنون می‌خوانید،
پس مردانگی کنید و دمی چشم ببندید -

کلانتر هه - خجالت از من؟ [خندان] بستم عزیز دلم - بستم!
[حیدر با لگد به زمین می‌کوبد؛ کلانتر هراسان
چشم باز می‌کند]

کلانتر چه خبر شده؟

حیدر باز کنید. یک غریبه در این محل پیدا شده. باز کنید!

مرجان [هراسان] پس - شما رو دیده‌ان!

کلانتر جواب نده!

مرجان شک می‌کنن!

حیدر ما باید این خونه رو بگردیم. غریبه‌ای مشکوک به آدم‌کشی!
کلانتر نباید منو بشناسن.

مرجان می‌تونین از دیوار بالا برین؟

کلانتر کو نردبان؟

پیرزن باز کنین!

کلانتر فرصت نیست - [به جان صندوقها می‌افتد] من آبرو دارم.

مرجان اون یکی! تا بیان و برن - بیاین؛ صورتک!

کلانتر [می‌رود ثوی صندوق - می‌خندد] زود دست به سرشان کن
عزیزکم!

[کلانتر فرو می‌رود؛ مرجان در صندوق را می‌بندد.
حیدر و نامه‌نویس و زیتون وارد می‌شوند]

حیدر نفسم بُرید؛ چه شبی بود برای تو! — [دستخطها را می دهد به
نامه نویس] زود سلیم رو آزاد کن، بهش بگو روز خروج رسیده.
مسگر [شمشیرها را برمی دارد] این هم اسلحه ها!

[نامه نویس تُند می رود. مکث]

زیتون تو سر بلندم کردی مرجان؛ این کار فقط از تو ساخته بود!
مرجان از طاووس!
حیدر — خُب مرجان؛ چیزی به صبح نمونده. اول سحر قافله راه
می افته.

مرجان قافله ها همه راه می افتند؛ من توی هیچکدوم نیستم.

زیتون تو هم که حرف برادرت رو می زنی!

سلیم ولی تو برو مرجان؛ اینجا ممکنه اتفاقاتی بیفته.

زیتون شنیدی؟ به خاطر پدرت بیا.

مرجان به خاطر شوهرم می مونم!

زیتون ولی من که دیگه در بلخ جایی ندارم.

حیدر بگیر. این کلید خونه ی توست. شوهرت قبل از مرگش اینو
به من داد.

مرجان [می گیرد] امشبو در کنار شوهرم صبح می کنم.

دایه گریه نکن دخترم؛ تو خسته ای.

مرجان [سر برمی دارد] من خوشحالم!

حیدر پس بَزکت رو پاک کن طاووس! حالا مرجانه که باید شهادت
بده!

زیتون چاره ای نیست؛ ما در بلخ می مومیم.

[دور می شوند]

مسگر حالا دیگه اون برای هیچ و پوچ نمُرده. اونها کاری کردن که

هیچوقت از یاد کسی نمی ره!

[سلمان نزدیک می شود]

سلمان حالا با اینا چکار می‌کنین؟
حیدر قبل از تیغ آفتاب باید بذاریمشون توی میدان جلوی دیوانخانه.
سلمان گفتی تیغ آفتاب؟ [ناگهان عقب می‌کشد] صدای خروس؛ نسیم
سحرا!

مسگر [عقب می‌کشد] نگاه کن به اون گوشه؛ آفتاب داره می‌زنه!
حیدر [عقب می‌کشد] بکشید کنار؛ های - های - های -
[ناگهان از همه طرف مردم هر روزی به روی صحنه
می‌ریزند. صداهای درهم - صداهای هر روزی -
کم‌کم همه به دیدن صندوقها می‌مانند]

میوه‌فروش دِهه؛ اینا چیه؟
آهنگر چی بودنش که صندوقه؛ اما از کجا اومده؟
کفاش چه سروصدایی از توش می‌آد.
بقال جیرجیر یه دسته موش!
میوه‌فروش چندشم می‌شه؛ صدای نحسیه.
پیرزن فروشنده یه چیزیه بین گریه و خنده.
پیرمرد فروشنده دعا بخون زن؛ دعا بخون!
قفل‌ساز می‌خوای درشو وا کنیم؟
بقال ما حق نداریم. اگر باز کنیم باید در حضور کسی باشه؛ کلانتر،
یا میرشب، یا یک کسی.
میوه‌فروش البته شما بزرگی؛ چطوره بریم سراغ قاضی؟
بقال خوب گفتی!

[بقال: با چند نفر دیگر می‌روند در دیوانخانه را
می‌کوبند. از چپ گزمه‌ای وارد می‌شود]
گزمه کسی جناب میرشب یا حضرت کلانتر رو ندیده؟
قفل‌ساز ما هم عقبشون می‌گردیم.
گزمه اینا چیه؟

قفل ساز رفتن قاضی رو خبر کن.

[طیغور از در دیوانخانه ظاهر می شود]

بقال به حضرت قاضی عرض بندگی کن و بگو اجازه می خواهیم

کسی از دیوانخانه بیاد ببینه این صندوقها چیه!

طیغور حضرت قاضی اینجا نیست.

بقال حتماً اشتباه می کنی؛ الان باید بین دو نماز ایستاده باشند.

طیغور همون که گفتم؛ از نصفه شب خارج شده اند و هنوز برنگشته اند!

بقال عجباً واقعاً؟

قفل ساز [به گزمه] حالا اینا رو چکار کنیم؟

پیروزن فروشنده شاید اجنه س؛ از ما بهتران!

زن جوان من که می گم آتیش بزیم.

پیرمرد فروشنده کسی از تو چیزی نپرسید!

قفل ساز نه بابا، صدا صدای آدمیزاده - [به گزمه] اجازه هست؟

گزمه فرصت؛ بازش کنین.

[قفل ساز و یکی دو نفر دیگر می ریزند سر صندوقها؛

از عمق سلیم و نامه نویس وارد می شوند]

حیدر نور چشم تو نزنه سلیم!

سلیم هنوز باورم نمی شه؛ این اتفاق چه جوری افتاد؟

میوه فروش [به گزمه] من اول شک داشتم بگم؛ ولی راستش دیشب

کلانتر و میر شب رو دیدم می رفتن طرف محله ی مطربها.

گزمه [در حالی که جواز آزادی سلیم را می بیند] مزخرف نگوا! با هم؟

میوه فروش زبونم لال، مست که نبودن. لابد می رفتن برای گرفتن سهم

نجیب خونه ها!

بقال چی گفتی؟

گزمه منظورش مالیاته. مگه نه؟ - [به صدای بلند] حضرت کلانتر

داره مسجد می سازه!

بقال جناب میرشب هر روز به فقرا ناهار می‌ده!

میوه‌فروش خُب، پس شاید هم من اشتباه کردم!

[در صندوق اول باز می‌شود و میرشب با صورتک

و لباس مضحک آردی و حنایی بالا می‌آید؛ قفل‌ساز

و دیگران هراسان و هیاهوکنان پس می‌کشند. زن

جوان تک‌جینی از ترس می‌کشد]

قفلساز [با خردداری] نگفتم آدمیزاده؟

لباس‌فروش ترسیدم؛ تو به این می‌گی آدمیزاد؟

[همه می‌خندد و هو می‌کنند. لباس‌فروش کوزه‌ی

شراب را از صندوق بیرون می‌کشد]

— لامذهب یه قطره هم تیهش نداشتی!

[میرشب می‌خواهد فرار کند: راه نمی‌دهند]

گزمه تو چه جانوری هستی؟ چرا تلو می‌خوری؟

بقال باید مطرب باشی؛ کافرن دیگه!

کفاش چه جور ری رفته این تو؟

[از صندوق دیگر کلاتر بالا می‌آید با صورتک و

لباس دوده‌ای رنگ مسخره]

میوه‌فروش اینو باش چه کرده؛ قیافه رو باش!

بقال [خشمگین] چه بوی شرابی؛ این کارها جُرمه. فساد علنی!

گزمه بی‌آبرویی بالاتر از این؟ باید حد زد؛ تازیانه در ملاء عام!

[قاضی با صورتک و لباس غریب زردچوبه‌ای بالا

می‌آید]

کفاش این پیرپوشه. شماها رقاصین؟

[آنها با سر جواب مثبت می‌دهند]

گزمه دزد نباشن؛ باید دستشونو بُرید! از کجا که راست راستی

رقاص باشن؟

آهنگر الان معلوم می‌شه. یالله برقصین.

کفاش بابا ولشون کنیم برن.

گزمه شرطش اینته که اول برقصن. یالله!

[بعضی تأییدکنان دست می‌زنند - آنها از روی

ناچاری حرکات ناشیانه‌ای از خودشان درمی‌آورند]

زن جوان [به‌مسخره] همین؟

[آنها حرکات مبالغه‌آمیزتری می‌کنند؛ همه می‌خندند.

حیدر ناگهان پیش می‌رود و صورتک میرشپ را

برمی‌دارد؛ همه حیرت‌زده می‌مانند. جیغ زن‌ها.

میرشپ می‌خواهد فرار کند. می‌گیرندش. گزمه

آهسته پس‌پس می‌رود و خارج می‌شود]

لباس فروش ببین خودمونو به کی سپرده بودیم.

بقال باورم نمی‌شه. خدایا -

[کلاتر می‌خواهد فرار کند؛ می‌گیرندش و صورتکش

را برمی‌دارند. هیاهوی حیرانی جمع]

کلاتر به من حُقه زدند؛ من گول خوردم!

کفاش شما بودین که مسجد می‌ساختین؟

لباس فروش شما بودین که می‌خواستین برین زیارت؟

آهنگر اون یکی کیه؟

[می‌رود طرف قاضی؛ ولی بقال جلویش را می‌گیرد]

بقال صبر کن! - [به قاضی] تو که قاضی نیستی، ها؟ من پشت

قاضی القضاة نماز می‌خوندم. هر جمعه می‌رفتم دست بوس.

تو نیستی. ها؟

[قاضی خودش صورتکش را برمی‌دارد؛ فریاد

حیرت همه]

بقال خدابخش راست می‌گفت - [دیوانه‌وار] چرا معطلین؟

[همه می‌ریزند؛ در حلقه‌ی جمعیت دیگر آن سه

نفر دیده نمی‌شوند. از در دیوانخانه طیفور با

جماعدارها و فراشان وارد می‌شوند]

طیفور یاالله. قاضی بین آنهاست.

حیدر [قداره می‌کشد] از خودتون دفاع کنید!

[جماعت به خود می‌آیند و هرکه هرچه به دستش

می‌رسد برمی‌دارد. فراشان و جماعدارها فرار می‌کنند.]

کلانتر [داد می‌زند] طیفور حضرت سالار را خبر کن!

[طیفور می‌دود؛ سر راهش را می‌گیرند]

طیفور [وحشت‌زده] هرچی بدونم می‌گم؛ کارنامه‌ی این آدم‌گشها

پهلوی منه. اون دختر معصومو اینا گشتن؛ خدا بخش رو اینا

گشتن؛ اینا به قاضی حمیدالدین، قاضی بزرگ - که روحش

شاد - حقه زدن!

قاضی تو خودت هم شرکت داشتی طیفورا

طیفور به من پول داده بودن!

[طیفور را می‌گیرند]

میوه‌فروش همه‌چی معلوم شد؛ اونا به عمر همه رو گول زدن!

حیدر یاالله سلیم؛ اونا رو به سیاهچال دیوانخانه ببر! کمک کن پسر

زیتون؛ تو اون سیاهچال رو خوب بلدی!

بقال باید اونا رو توی شهر بگردونیم؛ باید همه بفهمن. سوار

خرشون می‌کنیم؛ با همین لباسها!

میوه‌فروش توی قفس!

مسگر [ناگهان] صبر کنین - اون گزمه‌ای که اینجا بود کو؟

[همه می‌مانند]

کلانتر [خوشحال] حتماً خبر داده - [به جماعت] بیچاره‌ها؛ شماها

گور خودتونو کندین. حضرت سالار از خون هیچکدومتون

نمی‌گذره.

میرشب خاکنونو به تو بره می کشه.

پیرزن فروشنده یا پیغمبر!

زن جوان [هراسان] به سر این بچه چی می آد؟

کلانتر بدبخت‌ها، شماها اسلحه به دست گرفتین. شماها با اون

درافتادین. می فهمین یعنی چی؟ شماها دیگه راه برگشت

ندارین!

سلیم مگه تو داری؟

میرشب اگر دستم به خواهرت می رسیدا

سلمان [خشمگین] سنگسارش می کردی - نه؟

حیدر اینک قیامت اصغر - [می رود روی سکو] بالاخره باید کار به

اینجا می کشید. حضرت سالار تنه است و اینها شاخه!

بقال درسته، حضرت سالار بود که دست اینها رو باز گذاشت!

مسگر یا اونها رو تنبیه می کنه و یا با ما درمی افته!

حیدر شنیدین چی گفت؟ ما دیگه راه برگشت نداریم. صبر نکن

سلیم؛ زود گرویی‌ها رو ببر به سیاهچال و محبوس هرچه

هست آزاد کن! [به جماعت] تا به حال توی همه‌ی شهر

پیچیده؛ پس گمان نکنید که تنه‌ایید! آهای هرچی دستتون

رسید از چوب و چماق و نیزه و قداره بردارید. تو آهنگر،

دکۀ ت کجاس؟

آهنگر همین پشت!

حیدر اگر تازگی اسلحه‌ای صیقل داده‌ای بیار - [به دیگران] اون

طبقها رو خالی کنید که برای سپر ساخته شده! تو کفاش

مُشته و گزلیک داشتی؛ و تو خیال نکن که از سنگ ترازو

کاری ساخته نیست. کو پُتک و تبر؟ کو تیشه و قلم؟ چوب

سایبانها را بکشید! روی پله‌ها، توی حجره‌ها، سنگر بگیریدا

کجایی سلمان؟ کمکش کنید؛ زود اسلحه‌خانه رو بگرد و

هرچه اسلحه پیدا شد بیار.

[از در دیوانخانه زنی روی پوشیده و دو بچه‌ی
گریان، جیغ‌کشان بیرون می‌دوند و گریزان از میان
جمعیت می‌گذرند؛ درحالی‌که کلاتر و میرشب و
قاضی و طیفور را - که با همه‌ی توان مقاومت
می‌کنند - کشان‌کشان به دیوانخانه برده‌اند؛ کفاش
بساطش را جمع می‌کند]

میوه‌فروش کجا؟ [کفاش می‌ماند] ما همه باهم بودیم؛ حالا هم همه
می‌مونیم.

کفاش آخه من که جنگی نیستم.

بقال چرا نباشی؟ اگر اونها بترن هیچی برامون نمی‌ذارن.

کفاش من از همین می‌ترسم!

بقال اما اونها بیشتر می‌ترسن؛ اونها از حق می‌ترسن که طرف
ماست!

کفاش آخه از ما چه کاری برمی‌آد؟

حیدر از چه می‌ترسید؟ پیغامهای ما به دوازده محله رسیده. همین
حالا عیاران تمام پوشیده‌ی بلخ از شش جهت به سوی این
میدان در راهند! ما تنها نیستیم - شنیدید؟ و شمشیر از رو
بسته‌ایم!

پیرزن فروشنده [وحشت‌زده] مرجان - مرجان -

[همه حیران عقب می‌کشند؛ مرجان به آرامی وارد

می‌شود؛ پشت سر او زیتون بازرگان و دایه]

پیرزن فروشنده چه روز غریبی؛ زنده شدن مرده‌ها.

پیرمرد فروشنده دعا بخوان زن؛ دعا بخوان!

مرجان سلام به همه‌ی شما که به من سنگ انداختید! و سلام به

همه‌ی شما که به من سنگ نینداختید!

پیرزن فروشنده [ناپاور] حرف زد!

بقال مگر آخر زمان شده؟ مگر اسرافیل در صور دمیده؟
میوه فروش اگر زنده هستی جلو بیا.

بقال ای زن، تو راستی زنده هستی. پس بیا میان ما!
مرجان صورت من باز است.

بقال سلام به تو!

مرجان من کتاب خوانده‌ام.

بقال سلام به تو!

کفاش [دلگیر] تو به ما گفتی ریاکاریم.

مرجان شما ریاکارید! زیر ضربه‌های شما چیزی فهمیدم؛ بعضی از
شما به آن محکمی که باید نمی‌زدید.

بقال ای آشتی زیبایی و کمال؛ ای - ای آینه‌ی نادانی ما؛ ما آن

روز اشتباه کردیم. تو با سنگهای حماقت ما سنگسار شدی.

مثل اون - آره؛ یکی دیگه هم بود که با سکوت ما همین‌جا

گشته شد! اون پاکی تو رو ثابت کرد! اون خیلی چیزها رو

ثابت کرد؛ ولی ما تنها گذاشتیمش! عجیبه؛ الان - مثل

این‌که الان - اون اینجاست؛ بین جمعیت.

[نمی‌تواند ادامه بدهد. مکث]

حیدر [شتابزده] تو برو مرجان!

مرجان من پیشش می‌مونم.

زبتون گفתי فقط یک لحظه! گفתי فقط یک لحظه!

دایه چیزی می‌بینی؟

مرجان درسته - اینجاست؛ بین جمعیت!

حیدر [قداره‌اش را به مرجان می‌دهد] بگیر! [دست مرجان را می‌گیرد و

می‌کشد روی سکو] - خُب، حالا هر که رفتنی است راه منزلش

در پیش.

[مکث]

— [به مرجان] شاید از تو خجالت می کشند مرجان.

مرجان من چشمم رو می بندم؛ بیا! [می نشیند و پارچه‌ای روی سر و صورت خود می اندازد] — می بندم.
لباس فروش نخیر، جمع کنیم. دیگه لباس فروختن به صرفه نیست؛ کفن باید خرید!

[سئیم و سلمان و دیگران با چندین نیزه و قداره و سپر و شمشیر وارد می شوند؛ به دیدن وضع می مانند]
حیدر خُب؛ شما هر کدام کسانی منتظر دارید. راه عافیت باز است.
[مکث. هیچکس نمی رود]

بقال [به کفاش] تو چرا ایستاده‌ای؟
کفاش هرچی می خواد بشه؛ نمی خوام فردا خودمو سرزنش کنم که چرا نمودم.

سلمان [به پیرزن فروشنده] راه بیفت باجی؛ زودتر.
پیرزن من جای پسرم ایستاده‌ام.
پیرمرد فروشنده [معترض] ما که پسری نداریم.
پیرزن جای پسری که باید می داشتیم!
میوه فروش خُب — پس همه می مونیم.
کفاش به منم قداره‌ای بدین!

زیتون خدا را شکر که دانستم زمین قتل من اینجاست؛ یا زمین حیات دوباره‌ام! [زمین را می بوسد] شکر که بعد از من دخترم به جای یک برادر بسیار برادران دارد؛ و تمامی زنان خواهران پسرم هستند. من زیتون بازرگانم که ثروتم در واقع جز فقر نبود؛ و فقرم اینک ثروت من است.
سلمان [فریاد می زند] گزمه‌ها او مدن!

[جنب و جوش روی صحنه]

حیدر سلیم زود باش. همگی جا بگیرد. زود — سر پشت بومها؛

اونجا خشت و آجر فراوونه. سلمان به من هم قداره‌ای بده.
شما برین دهنه‌ی اون کوچه؛ شما دهنه‌ی این گذر! زود؛
زودتر!

[از چپ چند گزمه با نیزه و قداره وارد می‌شوند]

گزمه‌ی یک [به پشت سر] ایست! - [به جماعت] هرچه دستتان است
بگذارید زمین!

کفاش شما بذارین؛ قاضی و کلانتر و میرشپ زندانی ما هستند!
گزمه‌ی یک حضرت سالار قاضی و میرشپ و کلانتر دیگری تعیین می‌کند.
بقال از این به بعد خودمون اونا رو تعیین می‌کنیم!

گزمه‌ی یک این خرقه‌ی قاضی بزرگ نیست که بالای سر گرفته‌اید؟
این طوری شما دارید با شخص حضرت سالار درمی‌افتید -
[به پشت سر] حاضر باشید!

گزمه‌ی دو [به پشت بامها نگاه می‌کند] همه‌جا هستند!
گزمه‌ی یک بامها پُر شده از خشت به دست! هوم - [می‌غُرَد] خبر این سه
صندوق شما همه‌ی شهر را به هم ریخته. می‌دانستید؟

مرجان کیست که نداند صندوق چهارمی هست که حضرت سالار -
شیر پیر بلخ و بامیان - اینک در آن افتاده! به سالار سلطان
بگو وقت است؛ از صندوق بیرون بیا و خودت را نشان بده!
اگر وی این سه رسوا را پشتیبانی کند خود یکی چون آنان
است که صورتک از صورت خود برداشته!

گزمه‌ی دو [هراسان] این همان زن نیست، که ما شاهد مرگش بودیم؟
گزمه‌ی یک آه چرا! و آن تیغ نیست در دستش؟ این خبری است
ترس‌آورا بدو و خبر برسان به درگاه حضرت سالار و فرمان
بیاور که غلاف کنیم یا خون بریزیم یا خونمان بریزند!
حیدر نترس! سالار سلطان اگر شمشیر بگذارد و با ما آید هم جان
به در بُرده هم نام. و شما که تیغ رو به ما گرفته‌اید آیا در دل‌تان

این دیوپوش‌های زنگوله‌پا را حمایت می‌کنید؟
 سلمان نه، نمی‌کنید! هرکه رسوایان را پشتیبانی کند خود رسواست!
 سلیم [پیش می‌آید] و تو که فکر در حصار کردن ما را داری، چشم به
 هم بزنی در محاصره‌ی عیارانی هستی که در راه این میدان‌اند!
 گزمه [ترسان] شنیدی؟ زود خبر ببر و جواب بیاور! [به گزمه‌ی
 دیگر] نمی‌توانی جلوی لرزش زانوانت را بگیری؟ [به بلخیان]
 در شهر شایع است که قاضی بی‌خرقه - خدا بخش - که او را
 قاضی برحق می‌خوانند، زنده شده و می‌آید تا بر کرسی
 قضاوت بنشیند! من به این شایعه کاری ندارم؛ اما بدانید که
 گزمه‌های من نمی‌خواهند با شما بجنگند؛ چون برادرشان،
 پدرشان، یا پسرشان بین شما هستند. به همین دلیل - [با
 بیچارگی] ما را مجبور نکنید!

حیدر تو که این همه را می‌دانی پس بیا طرف ما!
 گزمه بی‌رخصت - از من ساخته نیست!
 حیدر پس شروع کن!
 گزمه خوب، تا آمدن پاسخ از درگاه سالار سلطان - [به پشت سر]
 حاضر!

[گزمه‌ها نیزه‌ها را رو به بلخیان می‌گیرند. صدای

طبل دور]

مرجان دارم می‌بینمش! اون جلو تراز همه‌ی ما و ایساده - اون زنده‌س!
 حیدر [به پشت سر] حاضر!

[بلخیان هر سلاخی دارند رو به گزمه‌ها می‌گیرند.

از جلوی صحنه مرد حمالی که زیر باری خم شده

وارد می‌شود و از طرف دیگر خارج می‌شود]

در حضور باد

در حضورِ باد

[یک مضحکه‌ی بی‌معنی]

اشخاص

میانجی

مرد چاق

مرد دراز

صحنه

چهارتیرک با یک سایبان پارچه‌ای؛ یک میز و چند صندلی.

[میانجی که دستمال سفیدی را در هوا تکان می دهد]

[روی صحنه ایستاده]

میانجی کجا هستید؟ کجا یید - آهای!

[مکث. جوابی نیست]

میانجی [نگران عرق پیشانی خود را پاک می کند] می شنوید؟ - آهای - جواب

بدین! لطفاً جواب بدین!

[مکث. جوابی نیست. میانجی نگران]

میانجی احتیاط؟ البته لازمه - ولی تا کی؟ می شنوید؟ حتماً! - پس لطفاً

منو بی جواب نذارین! [کلانہ] اصلاً کجا هستید؟

[از راست مرد چاق وارد می شود]

مرد چاق [خوشحال] آشتی کنیم.

[از چپ مرد دراز وارد می شود]

مرد دراز [خوشحال] آشتی کنیم.

[از روبرو میانجی خوشحال پیش می دود]

میانجی بله آشتی؛ آشتی. پس همه موافقیم!
 مرد چاق همه با هم تفاهم داریم.
 مرد دراز همه دارای یک هدف مشترک هستیم.
 مرد چاق بیایید دست بدهیم.
 میانجی توجه کنید تماشاگران محترم؛ ما با هم دست می‌دهیم.
 مرد چاق ما می‌خواهیم از فواید آشتی صحبت کنیم.
 مرد دراز و حتی ممکن است قواعد دوستی را تشریح کنیم.
 مرد چاق ما ثابت می‌کنیم که دوستی با آشتی رابطه‌ی مستقیم دارد.
 مرد دراز «زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند»!
 مرد چاق «بنی آدم اعضای یک پیکرند»! چه گفته‌ی معروفی. بله؛ با قلم زر باید نوشت!

میانجی [صندلیها را جابه‌جا کرده] بفرمایید؛ خواهش می‌کنم بنشینید.
 مرد چاق [به میانجی] زحمت نکشید - [به مرد دراز] اول شما بفرمایید.
 مرد دراز خواهش می‌کنم.
 مرد چاق غیرممکن است.
 مرد دراز اصلاً صحبتش را هم نکنید.
 میانجی بفرمایید؛ وقتی آشتی باشد، برای همه، جا هست!
 [هر سه می‌نشینند]

مرد دراز متین فرمودید! این جمله را به نام خودتان باید در تاریخ نوشت!
 مرد چاق می‌شود تاریخ را با همین جمله شروع کرد! [با اشتیاق به میز خیره می‌شود] به‌به - عجب! چه چیزهایی؛ خوردنی - نوشیدنی!
 مرد دراز اینها نشانه‌های کسانی است که قبل از ما اینجا بودند.
 مرد چاق آه گریه‌ام نیندازید!
 میانجی دقت، دقت؛ ما گریه می‌کنیم!
 مرد چاق اشکم دست خودم نیست!
 مرد دراز چرا گریه، وقتی می‌شود از این فاجعه عبرتی گرفت!

میانجی بله، ما لازمست که حتماً عبرتی بگیریم. چه خوبست که گاهی
فجایع بزرگ اتفاق بیفتد تا بشود از آنها عبرت گرفت!
مرد دراز تصدیق می‌کنم؛ اصلاً از کجا که این فاجعه رخ نداده تا باعث
عبرت ما بشود؟

مرد چاق من عبرت می‌گیرم؛ پس هستیم!

میانجی من هستم که عبرت بگیرم!

مرد دراز [دستهایش را به هم می‌مالد] به‌به چه جلسه‌ی خوبی!
میانجی توجه، توجه. دقت همه‌ی جهانیان به جلسه‌ی امروز ما جلب
شده. یعنی قسمت مهمی از بشریت با بی‌صبری منتظر نتایج
نیکوی این توافق هستند.

مرد چاق همه سرپا گوشند؛ همه سرپا چشمنند!

میانجی آنها بین ما هستند؛ در کنار ما هستند؛ ناظر بر ما هستند!

مرد دراز ما نمی‌توانیم حضور آنها را ندیده بگیریم؛ سرنوشت همه‌ی
آنهاست که اینجا مطرح می‌شود.

میانجی زن و مرد، پیر و جوان؛ همه و همه چشمشان به اینجا دوخته
شده!

مرد چاق به این سایبان سبز.

مرد دراز به این میز دراز.

میانجی به ما سه نفر!

مرد دراز تصورش را بکن. عده‌ی زیادی دارند ما را می‌بینند؛ کرور کرور!

مرد چاق دیدمشان؛ می‌بینمشان!

مرد دراز و صدای ما را می‌شنوند.

مرد چاق دیدمشان؛ می‌بینمشان!

مرد دراز و اخبار ما را می‌خوانند.

مرد چاق در مطبوعات؛ از رادیو؛ از تلویزیون. همه جا؛ همه جا!

مرد دراز حتی عده‌ی زیادی تا اینجا آمده‌اند؛ اینهمه راه.

مرد چاق به این تماشاخانه؛ حتماً بلیت هم خریده‌اند! آفرین!
مرد دراز معطل شده‌اند. صف کشیده‌اند؛ زیر دست و پا رفته‌اند؛ دعوا
کرده‌اند؛ کتک خورده‌اند!

مرد چاق دیدمشان؛ می‌بینمشان!
میانجی چی می‌گین: کدوم بلیت؟ کدوم صف؟ کدوم تماشاخونه؟
مرد دراز با ما بودید؟

میانجی همه‌ی تماشاخونه‌ها خراب شد!
مرد دراز [نالان] وای - وای!

میانجی کاملاً خراب!
مرد چاق تماشاچیها؟ تماشاچیها؟
میانجی همه‌ی تماشاچیها مُرده‌اند.

[سکوت و بهت]

مرد چاق [دل‌سوختد و سنگین] درسته. حق با شماست.
مرد دراز بله؛ متأسفانه همه مُرده‌اند - [مکث] در آن واقعه‌ی غم‌انگیز!

میانجی در آن حادثه‌ی وحشتناک!
مرد چاق بهتره بگیم در آن فاجعه‌ی مرگبار!
مرد دراز همه؛ همه! اصلاً به قیمت مرگ اونها بود که ما دور هم جمع
شدیم.

میانجی [ناگهان می‌زند زیر گریه] باورشون نمی‌شد؛ تا آخرین لحظه هم
باورشون نمی‌شد.

مرد چاق بله تا آخرین لحظه! شاید هنوز هم داشتند حرص می‌زدند؛
حرص پول؛ حرص شکم؛ حرص زنا!

مرد دراز [خوش‌خوشانش شده] نفهمیدم - چطور؟ ممکن است توضیح
بیشتری بدهید؟

میانجی چه لحظه‌ی وحشتناکی؛ هنوز باورشون نمی‌شد! می‌دانید؛ شاید
داشتند شعری در یک جُنگ ادبی می‌خواندند -

مرد چاق [احساساتی] شعر؟
 میانجی یا در حال عشق‌بازی بودند! تصورش را بکنید؛ پاک و برهنه -
 وقتی که قلبشان از همیشه تُندتر می‌زد.
 مرد دراز چه منظره‌ای! [نگران] - حتماً منظورتان نوع قانونی آن است!
 مرد چاق [می‌زند زیر گریه] باورش‌ان نمی‌شد؛ ولی دود شدند! دود شدند!
 مرد دراز [احساساتی] گریه نکنید؛ دلم کباب شد؛ این طور نکنید!
 میانجی [اشکش را پاک می‌کند] بله - دیگر گریه چه فایده‌یی دارد؟
 مرد دراز [به مرد چاق که به شدت گریه می‌کند] بیایید دستمال مرا بگیرید.
 مرد چاق [پس می‌افتد] قلبم؛ قلبم!
 [میانجی بادش می‌زند]
 مرد دراز این گریه‌ی شما مرا آتش زد؛ بگذارید اشکتان را پاک کنم.
 مرد چاق شما چقدر مهربانید - [اشکش را پاک می‌کند] عجیب است که گریه
 هیچ فایده‌یی ندارد!
 مرد دراز [می‌زند زیر گریه] همین خودش گریه‌آور است!
 مرد چاق نه نه؛ گریه دون شأن شماست. بیایید من دستمال دارم.
 مرد دراز قربان شما! یک چیزی روی وجدانم سنگینی می‌کند؛ فقط با
 گریه سبک می‌شود.
 مرد چاق سرتان را بگذارید روی شانه‌ی من. بیایید؛ من شکلات دارم.
 میانجی آجیل هم داریم - بیایید؛ دو تا هم بلیت سینما.
 مرد دراز شما چه قلب پاکی دارید!
 مرد چاق شما هم انسانید؛ من حالا می‌فهمم!
 مرد دراز دنیا می‌توانست خیلی بهتر از این باشد.
 مرد چاق قلبم؛ قلبم؛ نفسم.
 مرد دراز بنشینید؛ بگذارید بادتان بزنم!
 مرد چاق شما فرشته‌اید.
 مرد دراز شما مثل آینه صاف و پاکید.

میانجی کشمشی؛ شکلاتی؛ خامه دار!
مرد چاق این تعارفات نشان می دهد که ما چقدر صمیمی هستیم.

میانجی گوش کنید؛ گوش کنید -

[مکث]

مرد دراز من حضور آنها را احساس می کنم.

میانجی بیاید از آن شهدا تجلیل کنیم.

مرد چاق [با هیجان] بله - تا دیر نشده!

مرد دراز از همین الان شروع می کنیم؛ با همه ی توان!

مرد چاق موافقم! در نامه های اداری؛ در آگهی های تسلیت؛ در جدولهای کلمات متقاطع!

مرد دراز در مسابقات و قرعه کشی ها؛ در مصاحبه ها و میزگردها -

میانجی کاش هنوز زنده بودند. کاش همه شاهد این توافق عظیم بودند.

توافقی که تا دیروز ممکن نبود!

مرد چاق از محالات بود!

مرد دراز اصلاً تصورش را هم نمی شد بکنیم!

میانجی ما باید به احترام روحشان سکوت کنیم - [به ساعت نگاه می کند]
یک دقیقه.

مرد چاق کافی نیست!

میانجی یک دقیقه و نیم.

مرد دراز کافی نیست!

میانجی دو دقیقه!

مرد دراز یک ساعت!

مرد چاق تا آخر عمر!

میانجی مخالفم. چشم امید آنها به ماست. نه به سکوت ما؛ به حرکت ما!

به جبرانی که می کنیم!

مرد چاق درسته؛ ما باید جبران کنیم!

میانجی آقایان - آقایان؛ یک لحظه‌ی تاریخی فرا رسیده.
 مرد دراز آنها به ما رأی داده بودند.
 مرد چاق ما جبران می‌کنیم!
 میانجی ما باید مسئول این واقعه را به جهانیان معرفی کنیم!
 [آن دو دست می‌زنند و سوت می‌کشند]
 میانجی مسئول این واقعه باید به سزای اعمال ننگین خود برسد!
 مرد دراز سیگار؛ سقز؛ آجیل؛ بستنی!
 میانجی در هر واقعه یک مسئول وجود دارد. شاید هم چندتا!
 مرد چاق شاید هم بیشتر!
 مرد دراز شاید هم کمتر!
 میانجی [به مرد دراز] به نظر شما مسئول کیست؟
 مرد دراز رأی بگیریم!
 مرد چاق ولی اول رأی بگیریم که رأی بگیریم یا نه!
 مرد دراز نمی‌خواهید رأی بگیریم؟
 مرد چاق اگر مسئول این فاجعه خودش را داوطلبانه معرفی نکند -
 میانجی اگر معرفی نکند چطور بشناسیمش؟
 مرد دراز [فکر می‌کند] من چه می‌دانم. ما چه می‌دانیم. اصلاً چرا ما باید بدانیم؟
 مرد چاق درست؛ ما که کاره‌یی نبودیم!
 مرد دراز ما هم یکی بودیم مثل دیگران؛ ما هم قربانی شدیم!
 میانجی ولی بالاخره یک مسئول باید وجود داشته باشد.
 مرد دراز ما هیچ شرکتی نداشتیم. ما را قربانی کردند. ما را محکوم به یک شکنجه‌ی اخلاقی کردند. بله شکنجه! [گریان] من خجالت می‌کشم که زنده‌ام!
 مرد چاق ببینید چه رنجی می‌بریم! دیدید چقدر گریه کردیم؟
 میانجی آقایان و خانمها؛ پس معلوم شد که ما هیچ دخالتی نداشته‌ایم.

[آن دو نفر دست می‌زنند و هلهله می‌کنند]

مرد دراز با این عواطف، چطور ما می‌توانستیم دخالتی داشته باشیم؟

مرد چاق بله ما تکذیب می‌کنیم که دخالتی داشته‌ایم!

مرد دراز افسوس که آنها نیستند تا از ما تجلیل کنند!

میانجی ولی با همه‌ی دخالتی که ما نداشته‌ایم - صبر کنید ببینم - [دقیق

می‌شود] آقایان - با کمال احترام - ممکنه جیب هاتون رو بگردید؟

مرد دراز [گیج] جیب‌ها؟

میانجی بگردید!

مرد چاق [گیج] توی جیب ما خیلی چیزها هست.

میانجی ولی یک چیز مشخص؛ بله - سر یک چیز مشخص از جیب‌تان

بیرون مانده.

مرد چاق راستی؟ - [دستش با اسلحه از جیب بیرون می‌آید] عجب؛ این دیگه

چی؟

مرد دراز [دستش با اسلحه‌ای بیرون می‌آید] دهه! کی این را گذاشته توی

جیب من؟

مرد چاق اصلاً این از کجا پیدا شده؟

میانجی امتحان کنید؛ شاید یک اسباب‌بازی معمولی باشه. یا شاید فقط

برای دفاع شخصی!

مرد چاق نه، نه؛ این خطرناکه. بهش دست نزنید!

مرد دراز بکشید کنار؛ مواظب باشید! خطر؛ خطر!

مرد چاق [ناگهان با خشنودی] فهمیدم. خودشه! گیرش آوردیم؛ این مسئول

همه‌ی جنایتهاست!

مرد دراز درسته؛ بالاخره پیدا شد؛ خودشه! و باید سریعاً محکوم، طرد و

نابود بشه!

مرد چاق محاکمه‌ی علنی؛ باید انتقام شهدا ازش گرفته بشه!

میانجی توجه، توجه؛ صحنه‌ی بعدی محاکمه است!

مرد چاق ساکت؛ ساکت!

[همه می‌نشینند]

میانجی دادگاه رسمی است = [به مرد دراز] دفاعتان را شروع کنید جانم.
مرد دراز [می‌ایستد] ریاست محترم؛ برای این‌که من دفاع کنم لازم است که
اول حمله‌ای بشود [می‌نشیند].

میانجی چه لزومی دارد جانم؟ شما پیشگیری کنید.
مرد دراز [می‌ایستد] بله من پیشگیری می‌کنم؛ من به صلاحیت دادگاه
اعتراض دارم! [می‌نشیند]

میانجی رأی می‌گیریم - [هر سه دستها را می‌برند بالا] دادگاه به صلاحیت
خود رأی دادا [به مرد چاق] ناچارید! بشریت را مدیون الطاف
خود می‌کنید اگر شروع بفرمایید!

مرد چاق [می‌ایستد] بله من شروع می‌کنم. من محکوم می‌کنم. همچنان‌که
قبلاً هم در مورد متهم به عرض رسانده‌ام، این وجود خطرناک
وجودی است کاملاً خطرناک! فهم این موضوع برای ما به قیمت
گزافی تمام شد! او بالاخره ماهیت اصلی خود را بروز داد و حالا
با گردن افراشته و خونسردی دیوانه‌کننده‌اش در برابر ما قرار
گرفته! سرد و ساکت؛ نه پشیمان است و نه حتی دلیلی برای
توجیه قساوت خود دارد! من تقاضای اشد مجازات می‌کنم.
[آن دو نفر با شادی ابراز احساسات می‌کنند]

میانجی [به مرد دراز] نوبت شماست جناب وکیل مدافع.

مرد دراز من دفاعی ندارم قربان.

میانجی اعتراض نمی‌کنید؟

مرد دراز نه قربان؛ چون خودم هم با سخنان دوست دانشمندم دادستان
چیره‌دست موافقم.

میانجی ولی وظیفه‌ی شماست که مخالفت کنید.

مرد دراز من حاضر نیستم به خاطر وظیفه، دوستی را فراموش کنم.

میانجی حقیقت چه می‌شود؟ اگر دفاع نکنید این محکمه عادلانه نخواهد بود.

مرد چاق بله؛ فرمایشات بفرمایید - سراپا گوشیم!

مرد دراز چی؟ شما هم موافقید؟

مرد چاق شخصی که تلقی نمی‌کنم؛ من به دوستی شما اطمینان دارم!

میانجی جهان را مجذوب سخنان خود می‌کنید اگر دفاعیه را بخوانید!

مرد دراز حالا که این طور است، برخلاف میل قلبی‌ام شروع می‌کنم - [بلند

می‌شود] بله، به نظر من همه‌ی حرفهای آقای دادستان از سر تا ته

مزخرف بود! مطلقاً جفنگ! ایشان می‌خواهند با پیدا کردن یک

مقصر، وجدان ما را راحت کنند؛ و برای عملی کردن این قصد

بی‌معنی مرتب سعی می‌کنند قساوت متهم را ذاتی قلمداد کنند.

حال آن‌که هیچ وجودی به خودی خود خطرناک نیست. بسته به

آن است که به دست چه کسانی و در چه مجرای به کار بیفتد.

مرد چاق [از جا می‌پرد] این حرفها حرف است؛ من مخالفم آقا!

مرد دراز آتش هم برای گرم کردن به کار می‌رود و هم برای سوزاندن!

مرد چاق بله من هم می‌دانم که آب هم برای خوردن به کار می‌رود و هم

برای غرق کردن! [می‌نشیند]

مرد دراز - تأکید می‌کنم - بنابراین، انصاف نیست که متهم مورد

چنین اتهام سنگینی قرار بگیرد. من تقاضای اعاده‌ی حیثیت

می‌کنم.

مرد چاق [از جا می‌پرد] این کار را نکنید.

مرد دراز چرا؟

مرد چاق چون در آن صورت مجبور می‌شوید که اول ثابت کنید حیثیتی

وجود داشته!

مرد دراز [می‌خندد] شوخی بامزه‌یی بود.

مرد چاق [خندان می‌نشیند] بامزه‌تر از این هم داریم.

میانجی [به ساعتش نگاه می‌کند] آقایان وقت تنفس! — [به مرد چاق] نوبت شماست!

[مرد دراز می‌نشیند؛ مرد چاق می‌ایستد]

مرد چاق قضاوت محترم! تمنا دارم فریب سکوت یا بی‌نظری یا بی‌طرفی متهم را نخورید. او با همین خونسردی خط بطلان به روی آنچه بود کشید. هنوز هم تمام نشده؛ هر لحظه ممکن است او با سرشت شیطانی خود کسانی را اغوا کند! حتی ممکن است خود ما در ساعتی نامعلوم و حین خشمی حیوانی —

میانجی [می‌کوبد روی میز] تذکر می‌دهم؛ خشم یک حالت کاملاً انسانی است!

مرد چاق ادامه می‌دهم؛ بله — خود ما هم ممکن است حین یک خشم حیوانی — که البته انسانی است — او را عامل فاجعه‌ای قرار بدهیم که —

مرد دراز عامل نه دوست عزیز؛ وسیله!

میانجی نظم جلسه را حفظ کنید.

مرد دراز [از جا می‌پرد] بله؛ با در نظر گرفتن نظم جلسه، متهم می‌تواند در مقابل بسیاری خطرات از شما دفاع کند. به شما نیرو بدهد؛ می‌تواند مفید واقع شود! او هیچوقت خودش تصمیمی نگرفته؛ هیچوقت خودش تصمیمی را اجرا نکرده؛ و تقصیرش فقط این است که قبول کرده وسیله‌ی بی‌اراده‌ای در دست دیگران باشد.

میانجی ببینم. منظورتان این است که او مسئول نیست؟

مرد دراز موکداً قربان.

میانجی می‌فهمم. شاید مسئول کسی است که آن را ساخت.

مرد دراز نه؛ کسی که فکر ساختنش را داد.

مرد چاق مخالفم، کسی که این وسیله به نفعش بود.

مرد دراز کسی که آن را به ما فروخت!

مرد چاق کسی که آن را از ما خرید!
 مرد دراز نه! کسی که آن را به دست گرفت.
 مرد چاق کسی که آن را به کار بُرد.
 مرد دراز کسی که دستور به کار بُردنش را داد.
 مرد چاق کسی که آن را بد به کار بُرد.
 میانجی یادداشت می‌کنم. تمام این افراد باید برای ادای توضیحات در دادگاه حاضر شوند.

مرد دراز ولی آنها نمی‌توانند حاضر شوند قربان.
 میانجی بله؟ نفهمیدم - به چه اجازه - چرا؟
 [سکوت. مرد چاق و مرد دراز سرشان را پایین می‌اندازند]

میانجی بله بله؛ می‌فهمم - [متأثر] ما نمی‌توانیم به گذشته برگردیم - [پرشور می‌کوبد روی میز] ولی جلسه همچنان ادامه دارد!

مرد چاق [احساساتی] قربانیان نمی‌توانند مسئول قربانی شدن خودشان باشند. ما باید مسئول را از بین آنها که باقی مانده‌اند پیدا کنیم. خوب، چه چیزی باقی مانده؟ به اطراف نگاه کنید. اول خود ما! آیا مسئول ماییم؟ نه. ما که بی‌خبر بودیم. پس کیست؟ چه چیزی باقی مانده غیر از -

مرد دراز شما می‌خواهید تأثر ما را برانگیزید؛ من اعتراض دارم!
 میانجی وقت کردید یک کم اعتراض کنید!
 مرد دراز این وظیفه‌ی من است قربان.
 مرد چاق شاید شما معتقدید که تمام قربانیان هم خودشان را قربانی کرده‌اند تا تأثر ما را برانگیزند!

مرد دراز من چنین حرفی نزدم!
 مرد چاق پس می‌خواستید بزنید؟
 مرد دراز اعتراض دارم.

میانجی وارد است!
 مرد چاق چی فرمودید؟
 میانجی وارد نیست!
 مرد دراز شما مغلطه می‌کنید.
 مرد چاق شما سفسطه می‌کنید.
 مرد دراز شما بنده را نمی‌فهمید!
 مرد چاق شما بنده را بد تعبیر می‌کنید!
 مرد دراز شما حسن نیت ندارید!
 مرد چاق شما سوء نیت دارید!
 مرد دراز ابله!
 مرد چاق بیشعور!
 میانجی نوبت را رعایت کنید.
 مرد چاق [اسلحه را برمی‌دارد] بزنم مغزت را -
 مرد دراز [اسلحه را برمی‌دارد] پدرت را همین‌جا -
 میانجی آفرین - آفرین؛ متشکرم. موضوع روشن شد!
 مرد چاق [با خوشحالی] واقعا؟
 مرد دراز [با خوشحالی] ما موفق شدیم! [با مرد چاق دست می‌دهد] تبریک!
 میانجی بله، شما نقشه را بسیار خوب و طبیعی اجرا کردید. آزمایش به نتیجه رسید. این دعوای ساختگی نشان داد که شما در اوج خشم و نفرت به اسلحه متوسل می‌شوید. بنابراین بهتر است اسلحه‌ای نباشد که به آن متوسل بشوید.
 مرد دراز [خوشحال] درست است! منطقی است!
 مرد چاق [اعلام می‌کند] رأی دادگاه!
 چاق و دراز توجه؛ توجه!
 میانجی [گویی رأی را می‌خواند] ما، با توجه به مفهوم انسانی انسانیت؛ درحالی‌که ارکان چهارگانه و حواس پنجگانه مان سالم بود؛ با به

کار انداختن شش‌دانگ فکرمان در هفت وادی تصمیم؛ نتیجه گرفتیم که این وجود بی‌عاطفه، که هم گرم است و هم سرد - و هم مفید و هم مضر - این‌که گرچه ساخته‌ی ماست، ولی حاکم بر ماست، باید طرد و خلع و نابود شود!

[مرد چاق و مرد دراز به شدت دست می‌زنند و

هلله می‌کنند. میانجی تعظیم می‌کند]

میانجی متشکرم؛ از لطف همه‌ی تماشاچیان عزیز متشکرم. این برنامه به تقاضای عده‌ی زیادی از علاقمندان بعداً تکرار خواهد شد.

مرد چاق پرونده‌ی امر بسته می‌شود!

میانجی [به مرد دراز] شما اعتراضی ندارید؟

مرد دراز نخیر قربان.

میانجی فکر کنید شاید داشته باشید.

مرد دراز نه قربان؛ حتی خیلی هم راضی‌ام.

میانجی این‌که نمی‌شود جانم؛ عرف و عادت حکم می‌کند که شما یک

اعتراضی داشته باشید!

مرد دراز ندارم قربان.

میانجی با این دادگاه عالی لجبازی می‌کنید؟

مرد دراز نه قربان؛ برای این‌که سوءتفاهمی پیش نیاید اعتراض می‌کنم -

[با قوت] این حکم عادلانه نیست!

میانجی [با تعجب] چطور؟ عادلانه نیست؟

مرد دراز خیر قربان؛ ما که قصد نداریم این اسلحه را علیه همدیگر به کار

ببریم!

مرد چاق درست است قربان؛ من هم در همین فکر بودم.

میانجی و این دفعه، این اسلحه به دلیل این‌که چیز بی‌مصرفی است طرد

می‌شود. این حکم تغییرناپذیر خواهد بود!

مرد چاق [با مرد دراز دست می‌دهد] تبریک؛ تبریک! بالاخره تمام شد!

مرد دراز بالاخره محکوم شد! پیش به سوی تشریفات اجرای حکم!
 میانجی حکم الان اجرا می شود؛ فوراً - و بدون تأمل!
 مرد چاق کاش می شد همه را به دریا بریزیم.
 مرد دراز دریا که نداریم ولی - [بیرون را نگاه می کند] آن طرف یک چاه عمیق می بینم.

[به سرعت خارج می شود]

مرد چاق شاید آن چاه خیلی عمیق نباشد - [طرف دیگر را نگاه می کند]
 آن طرف یک آهن خردکن می بینم -

[به سرعت از طرف دیگر خارج می شود]

میانجی [با خوشحالی گزارش می دهد] حکم اجرا می شه. تماشاگران عزیز حالا ما درست در محل واقعه هستیم. در یک لحظه حساس! بله؛ حکم اجرا می شه! [با هیجان] مسئول فاجعه در حال نابود شدنه! [لحن گزارشی او کم کم شاعرانه می شود] دیگه خطری نیست. وجدانها راحت شد. ما راحت شدیم. حالا با اطمینان به افقهای دور نظر می کنیم - [احساساتی] شاید روزی دوباره جنگلها سبز شود و آتش تنها برای گرم کردن باشد. و زمین مسموم، و آبهای مسموم، و آسمان مسموم را بارانی تند بشوید. شاید روزی - [مکت] شاید روزی -

[مرد دراز با خوشحالی وارد می شود]

مرد دراز راحت شدم. چرا زودتر این کار را نکردیم؟

میانجی [خوشحال] تمام؟

مرد دراز می خواهید تفحص بنمایید! بله - زحمت را کم کرده؛ تشریف کیفش را برد. خلاص شدیم. خلاص شدیم.

[مرد چاق با خوشحالی وارد می شود]

مرد چاق حالا می توانم راحت بخوابم. آئی - سبک شدم. نفسم عادی شد.
 میانجی چکارش کردید؟

مرد چاق تمام تمام! می‌خواهید تجسس بفرمایید! کلکش کنده شد؛ از وجود نحسش خلاص شدم! دیگه نبضم طبیعی می‌زنه؛ دیگه من خوشبختم.

مرد دراز ما خوشبختیم؛ بیایید جشن بگیریم.

میانجی جشن؟ ما که هنوز کاملاً جبران نکرده‌ایم.

مرد دراز حق با شماست؛ پس بیایید یک کاری بکنیم.

میانجی بیایید باز هم از گذشته پند بگیریم.

مرد دراز یعنی به قدر کافی پند نگرفته‌ایم؟

میانجی ولی شاید بتوانیم پندهای بیشتری بگیریم!

مرد چاق البته هرچه بیشتر پند بگیریم بهتر است. من عاشق پندم - ولی نه؛ دیگه حرف گذشته را هم نزنیم.

مرد دراز بله؛ بیایید به آینده فکر کنیم. شاید این فاجعه یک ضرورت تاریخی بود تا ما به این نتیجه‌ی عالی برسیم. این حقیقت که آشتی خوب است.

میانجی بله از فواید آشتی صحبت کنیم. بیایید این تفاهم را آنقدر کامل کنیم که کاملتر از آن ممکن نباشد.

مرد چاق ما باید تا آنجا که ممکن است بشریت را ادامه بدهیم.

میانجی توجه - توجه؛ ما بشریت را ادامه می‌دهیم.

مرد دراز بیایید نطق کنیم.

مرد چاق موافقم، زنده باد. اول شما!

مرد دراز نخیر شما!

مرد چاق شما!

مرد دراز اصرار نکنید!

مرد چاق دوستانه تمنا می‌کنم شما افتتاح بفرمایید!

مرد دراز در حضور شما من سگ کی باشم؟

میانجی بسیار خوب - توجه، توجه؛ بالاخره قبول کردند. به ما افتخار

می دهند. ما را سرافراز می کنند. موضوع صحبت فواید آشتی است.

مرد دراز بله آشتی!

مرد چاق [سیندهاش را صاف می کند] بله، آشتی چیز خوبی است. آشتی چیزی است که چیزی بهتر از آن نیست. آشتی همان است که همیشه بوده است و ما همان نیستیم که همیشه نبودیم. آشتی از چهار حرف تشکیل شده؛ و این چهار حرف - بدون شک - همان حروفی هستند که آشتی را تشکیل می دهند. پس اگر لازم باشد نتیجه ای بگیریم، نتیجه می گیریم که آشتی فراموش نشده و ما داریم راجع به آن حرف می زنیم.

میانجی آفرین؛ زنده باد! نوبت شماست.

مرد دراز من نمی دانم چه چیزی بگویم که تا به حال کسی نگفته باشد. هر کس هر چه را که داشته گفته است؛ و گاهی حتی آنچه را هم که نداشته. اما صحبت سر آشتی بود و سر چیزی جز آشتی نبود؛ و هر کس هر چه را که داشته و نداشته راجع به آن گفته است! به نظر من که نظری است مثل نظر همه؛ آشتی خیلی خوب است! و ما باید این را ضمن اعلامیه ای به دنیا بگوییم!

مرد چاق آقا ما این را به دنیا گفته ایم و دنیا به ما گفته است که آن را شنیده است!

مرد دراز بله من هم شنیده ام که دنیا این را شنیده است؛ ولی کسی را ندیده ام که آن را دیده باشد!

میانجی اجازه اجازه؛ این آشتی بی شک متضمن تمام آن منافع است که این آشتی دارد و بی شک متضمن تمام آن مضاری نیست که این آشتی ندارد.

مرد چاق احسنت!

مرد دراز آفرین!

میانجی معروضم خدمت آقایان که آشتی چیز است که در هر کتاب لغتی پیدا می‌شود؛ ولی این خود کتاب لغت است که دیگر پیدا نمی‌شود!

مرد چاق بله دیگر - وقتی همه مُرده باشند اصلاً دیگر چه کتابی؛ و چه لغتی؟

مرد دراز شیرین گفتید؛ بعد از این واقعه‌ی جانگداز -

مرد چاق آقایان و خانمها؛ من فکر می‌کنم که همه‌ی مردم دنیا فکر می‌کنند که ما فکر می‌کنیم که آنها فکر می‌کنند که آشتی مقدس است. و باز من فکر می‌کنم که همه‌ی دنیا فکر می‌کنند که فقط در حین آشتی است که می‌شود خوب فکر کرد. بنابراین فکر می‌کنم که بهتر است هرچه زودتر فکری برای این موضوع بکنیم!

مرد دراز کاملاً درست است.

مرد چاق حفظ کردم!

میانجی [گریان] ولی کدام دنیا برادر من؟ همه‌ی آنها مُرده‌اند.

مرد چاق [به خود آمده] واقعاً؟

مرد دراز [جاخورده] راستی؟

[مکث]

میانجی این لیوان را می‌بینید، هنوز جای لبهای یک زن رویش هست.

ولی خود آن زن کجاست؟

مرد دراز اگر اینجا بود؛ آن هم با این لبها!

مرد چاق می‌خواهم نطق کنم؛ دلم می‌خواهد نطق کنم!

میانجی برای کی؟ دیگر کسی نمانده.

مرد دراز با وجود این جلسه ادامه دارد!

مرد چاق بله ما ادامه می‌دهیم؛ ادامه می‌دهیم!

مرد دراز عدم دقت موجب پشیمانی است؛ همه چیز ادامه دارد!

مرد چاق [می‌ماند] ولی - ولی هوا هنوز خاکستری است.

مرد دراز با هر رنگی ما ادامه می‌دهیم!

مرد چاق یادم رفت؛ از بحث پرت شدیم.

مرد دراز بله پرت شدیم؛ ما نباید پرت بشویم.

مرد چاق منظور من هم همین بود. هر وقت خواستیم پرت بشویم باید یکی باشد که دستمان را بگیرد و نگذارد پرت بشویم.

میانجی شاید حتی بیشتر از یکی!

مرد دراز به این می‌گویند تفاهم!

مرد چاق هان بله؛ همفکری!

مرد دراز توافق!

مرد چاق تجانس!

مرد دراز صمیمیت!

مرد چاق [به میانجی] نوبت شماست. نوبت شماست.

مرد دراز لطفاً تشویق کنید. کف بزنید - [به میانجی] لطفاً رو به تماشاچی؛ رو به برق دوربین‌های خبرنگاران - لبخند بزنید! لبخند -

میانجی من از تظاهر گریزانم؛ با وجود این - [بلند می‌شود] به نام بشریت شروع می‌کنم.

[ابراز احساسات. او تعظیم می‌کند]

میانجی من معتقدم که صمیمی‌ترین افراد کسی است که از دیگران صمیمی‌تر باشد -

مرد چاق [می‌خندد] از من صحبت نکنید!

مرد دراز [می‌خندد] خجالت‌م ندهید!

میانجی - و چون صمیمی‌ترین افراد هم نمی‌تواند صمیمیتش از حد بشری بیشتر باشد، پس بیایید سعی کنیم صمیمیت ما از حد بشری کمتر نباشد.

مرد دراز منظورشان ما هستیم. درست است. من در حالی حاضر سرشار از محبتم.

مرد چاق الان این قدر در من صمیمیت هست که در وجودم نمی‌گنجد؛
می‌خواهم یک جوری بیرون بریزمش.

مرد دراز من این قدر از صمیمیت پُرم که نزدیک است خودم را جرّ بدهم.

مرد چاق [خندان] هیچکس نمی‌تواند بگوید که از من صمیمی‌تر است -
[به میانجی] نظر شما چیست؟

میانجی من معتقدم که بشر قابل ترقی است!
مرد دراز وای، آخ، وای -
میانجی چی شد؟

مرد دراز من نزدیک است از شدت محبت سکنه کنم.

مرد چاق نخیر؛ بگذارید اول من خودکشی کنم.

میانجی [سراسیمه] چکار می‌کنید؟

مرد چاق من حاضرم همین الان در راه دوستی خودم را فدا کنم.

مرد دراز من منتظرم یک اشاره بکنید تا به خاک و خون بغلتم.

مرد چاق [با بشقابی به سر خود می‌کوبد] من عملاً حرفم را ثابت می‌کنم.

مرد دراز [صندلی را به سر خود می‌کوبد] نخیر؛ اول من!
میانجی دست نگه دارید؛ صبر کنید!

مرد چاق بگذار سرم را بزنم به سنگ؛ بگذار شکمم را پاره کنم.

مرد دراز [حمله‌ور] نخیر، تماشا کنید؛ من خودم را دار می‌زنم.

میانجی چرا اینطور می‌کنید؟ اصلاً چه شده؟

مرد دراز چرا نمی‌فهمی؟ من از صمیمیتم دفاع می‌کنم.

مرد چاق من از علایق انسانی حرف می‌زنم.

مرد دراز من دوستدار شما هستم!

مرد چاق من هواخواهم!

مرد دراز من بیشتر!

مرد چاق نخیر؛ من!

میانجی آقایان مواظب باشید!

مرد دراز بگذار به این آدم حالی کنم که ازش صمیمی ترم.
 مرد چاق اگر جگرت را هم پاره کنی نمی توانی از من جلو بزنی.
 مرد دراز چی؟ داری به من درس محبت می دهی؟
 مرد چاق خودت بگو؛ به من درس صمیمیت می دهی؟
 میانجی آقایان - آقایان!
 مرد دراز بگذار ببینم حرف حسابش چیست؟
 مرد چاق من حقیرم؛ کوچکم؛ من گرد کفشهای شما را هم پاک می کنم.
 مرد دراز به پای من نمی رسی؛ چون من خاک پایت را با مژه جارو می کنم.
 مرد چاق نه! نه! نه - [صندلی را می اندازد] من نوکر شما هستم!
 مرد دراز [میز را برمی گرداند] من چاکرم!
 مرد چاق [تیر چوبی را می اندازد] من ارادتمندم!
 مرد دراز [سایبان را پاره می کند] من مشتاقم!
 مرد چاق [خود را به زمین می کوبد] من مخلصم!
 مرد دراز [خورد را می زند] من فدایی ام!
 مرد چاق آنقدر به شما علاقه دارم که -
 مرد دراز آنقدر شما را محترم می شمارم که -
 میانجی شما را به خدا بس کنید!
 مرد چاق تو دیگر خفه شو؛ او باید قبول کند.
 مرد دراز نخیر؛ من از تو بشردوست ترم.
 مرد چاق هیچکس حق ندارد از من بشردوست تر باشد.
 مرد دراز حالا که من هستم!
 مرد چاق نیستی!
 مرد دراز هستم!
 مرد چاق نیستی!
 مرد دراز هستم!
 مرد چاق دیگر دارد کفرم درمی آید.

مرد دراز شیطان می‌گوید بزنم دک و دنده‌اش را له و لورده کنم.
 مرد چاق می‌گوید بزنم چک و چانه‌اش را خرد و خاکشیر کنم.
 میانجی [مضطرب] آقایان، آقایان - [به مرد چاق] خواهش می‌کنم شما کوتاه بیاید.

مرد چاق چی، چطور؟ با او ساخت و پاخت کرده‌یی؟
 میانجی نه ببخشید؛ ببخشید - [به مرد دراز] پس شما قال را بکنید.
 مرد دراز عجب، عجب؛ با او دست به یکی کرده‌یی؟
 میانجی این چه حرفی است؛ من اصلاً کنار می‌کشم.
 مرد چاق نخیر - وایسا ببینم؛ تو به کدام یک از ما حق می‌دهی؟
 میانجی چه حقی؟ به نظر من بحث شما اصلاً بی‌معنی است.
 مرد چاق عجب؛ حرفهای من بی‌معنی است؟ پس تو لابد طرفدار او هستی!

میانجی من چنین حرفی نزدم.
 مرد دراز چطور؟ طرفدار من نیستی؟ پس لابد از او پول گرفته‌یی!
 میانجی ولم کنید؛ ولم کنید.
 مرد دراز وقتی ولت می‌کنم که عقیده‌ی واقعی‌ات را بشنوم.
 میانجی من هیچ عقیده‌یی ندارم.
 مرد دراز تاسه شماره فرصت داری که عقیده‌ی پیدا کنی. شنیدی؟ [اسلحه‌ای بزرگتر از قبلی بیرون می‌کشد] بگو؛ کی بیشتر از همه دوستدار بشریت است؟

میانجی [وحشت‌زده] این؛ این کجا بود؟
 مرد دراز از چی حرف می‌زنی؟
 میانجی مگر نابودش نکردید؟
 مرد دراز فقط به خاطر دفاع از حقیقت!
 میانجی که آن‌چه باشد؟
 مرد دراز این‌که قبول کنید که من بشر دوست‌ترم. وگرنه - [گریان] وگرنه خودم را می‌کشم.

مرد چاق تو حق نداری خودت را بگشی.
 مرد دراز [خشمگین] عجب! کی جلویم را می‌گیرد؟
 مرد چاق [اسلحه‌ای بزرگتر از قبلی بیرون می‌کشد] من!
 میانجی [قلبش را می‌گیرد] خدایا -
 مرد چاق نترسید؛ من نیت خیری دارم! تا وقتی که زنده‌ام نمی‌گذارم او
 خودگشی کند!
 مرد دراز اگر جرأت داری تکرار کن.
 مرد چاق بله - اگر بخواهی خودگشی کنی، می‌گشمت!
 مرد دراز چه غلطها - من دندانهایت را خرد می‌کنم!
 مرد چاق من حلقومت را ازّه می‌کنم!
 مرد دراز من مغزت را در حلقمت می‌ریزم!
 مرد چاق من با کمر بند خفیات می‌کنم!
 مرد دراز من با سیم نقاله دارت می‌زنم.
 مرد چاق من پوستت را پُر از گاه می‌کنم.
 میانجی شما را به خدا آقایان -
 مرد چاق این قدر توی دست و پای من نییچ، برو کنار!
 میانجی بله، من می‌روم کنار؛ خدانگه دارا
 مرد دراز کجا؟ تو که هنوز نظرت را نگفته‌ای.
 میانجی [ترسان] مجبور که نیستم.
 مرد دراز تو باید به نفع یکی از ما شهادت بدهی!
 میانجی این کار خطری هم دارد؟
 مرد چاق مواظب باش؛ به نفع هر کدام رأی بدهی آن دیگری را عصبانی
 می‌کنی.
 میانجی اصلاً دعوا سر چیست؟
 مرد دراز یعنی نمی‌دانی؟
 مرد چاق خودت را به نفهمی می‌زنی؟

میانجی [بیچاره] من - واقعاً - نمی فهمم؛ هیچی!
 مرد چاق چی؟ چطور نمی فهمی که من صمیمی ترم؟
 مرد دراز به عنوان یک بی طرف باید اعلام کنی که من بشردوست ترم.
 میانجی شما دیوانه اید. شما دیوانه اید!
 مرد دراز بله؟

میانجی حرفهای شما اصلاً معنی ندارد.
 مرد چاق حرف من معنی ندارد؟
 میانجی حرف هیچ کدامتان!
 مرد دراز حالا نشانت می دهم!

[شلیک]

مرد چاق حالا معنی اش را می فهمی!
 [شلیک]

مرد دراز فهمیدی؟

[شلیک]

مرد چاق یاد گرفتی؟

[شلیک]

مرد دراز حالت چطور است؟

[شلیک]

مرد چاق چرا این طرف و آن طرف می دوی؟

[شلیک]

مرد دراز چرا وول می زنی و به رقص درمی آیی؟

[شلیک]

مرد چاق چرا معلق می زنی و حرکات ورزشی نمایش می دهی؟

[میانجی که وحشتزده به هر طرف می دوید،

می افتد. مکث. آن دو حیرت زده و عرق ریزان به هم

و به جسد و باز به اسلحه و به هم می نگرند]

مرد دراز [هراسان] مثل این که می خواست چیزی بگوید.
 مرد چاق [لرزان] آره - بگذاریم زمین.
 مرد دراز باشه. اول تو.
 مرد چاق تو - [مکث] خواهش می کنم!
 مرد دراز از کجا که وقتی گذاشتم تأمین دارم؟
 مرد چاق من هم می گذارمش زمین؛ من به آشتی علاقمندم!
 مرد دراز بله - دارم می بینم!
 مرد چاق مگر حُسن نیتَم را نشان ندادم؟ من هم مثل تو به فکر نجات بشریتَم!
 مرد دراز بله - خوب خودت را نشان دادی! الان دیگر زمین گذاشتن در حُکم نابودی است.
 مرد چاق زود باش!
 مرد دراز دیر شد!
 مرد چاق کوتاه بیا!
 مرد دراز نه. تا وقتی این را دارم در شرایط مساوی هستیم.
 مرد چاق یعنی - هیچ کدام از ترس شروع نمی کنیم.
 مرد دراز آره. ترسِ بدی است. در عوض با این ترس بشریت حفظ می شه.
 می بینی؛ من هم مثل تو به فکر بشریتَم.
 مرد چاق بالاخره یکی اشتباه می کنه؛ یکی شروع می کنه!
 مرد دراز نه، اونِی که بشردوست تره اول شروع نمی کنه!
 مرد چاق پس اونِی که بشردوست تره قربانیه!
 مرد دراز [وحشت زده] یعنی من!
 مرد چاق [ترسیده] من!
 مرد دراز [شلیک می کند] من!
 مرد چاق [شلیک می کند] من!
 مرد دراز قبول کن که من!

مرد چاق تو باید قبول کنی که من!
مرد دراز من انسان دوست ترم.

[شلیک]

مرد چاق من بیشتر از تو به آشتی علاقه دارم.
[شلیک]

مرد دراز نخیر من!

[شلیک]

مرد چاق من!

[شلیک]

مرد دراز [به زانو می افتد] من!

مرد چاق [به زانو می افتد] من!

[هر دو می افتند. میانجی ناگهان شاد و خوش و

خندان بلند می شود]

میانجی آشتی چیز خوبی است!

[او هم می افتد]

گمشدگان

گمشدگان

فهرست نسخه خوان

طلحک / آیت / پسرک / بقال / پارچه فروش / قصاب / قهوه چی / میرزا /
 حکیم / تحصیلدار / یوزباشی / خاتون / زهرا / چوپان / فاطمه / عبرت /
 جوان چلاق / پیرمرد و پیرزن کاسه به دست / و - دیگران.

صحنه

سکوی گرد

[طلحک دست پسرک را گرفته است و به دنبال
خود می‌کشد]

طلحک بیا پسر جون، بیا. دنیا دنیای بدی شده. دنیا خیلی خیلی بد شده. می‌گن اونوقتها این‌طور نبود. می‌گن اونوقتها به طور دیگه بود. کی می‌دونه که اونوقتها چطوری بود؟ - زمونه‌ای شده! هر طرف بری بدی می‌بینی، به هر کی رو کنی بهت پشت می‌کنه. اما تو بدی نکن؛ دیگر رو می‌کنن تو نکن. چکار داری که چه خبره؟ تو زندگی خودتو بکن. هوم - بازی درمی‌آری، نه؟ همین‌طوره؛ گوش کسی بدهکار نیست. کسی دنبال حقیقت نمی‌ره. مردم غافلن. اگر غافل نبودن که وضع من این‌قدر کساد نبود - [با تماشاگران] من مکتب‌دار فقیری هستم که بساطمو زیر آسمون خدا پهن می‌کنم. فصل درو شروع شده. بچه‌هام مثل بزرگها رفتن سر کار. اما هر جا که باشن حرفهای من تو گوششونه؛ سالها پیشون گفتم خوبی

کنین - [به پسرک] شنیدی؟ خوبی از یاد نمی‌ره. خوبی همیشه پایداره. تو هر کتابی سر بکشی همینها رو نوشته؛ از هر کی مصلحت کنی همینها رو می‌گه. کسایی هستن که مال دیگرانو می‌خورن تو نخور! کسایی هستن که برای صنار سه‌شاهی تیشه به ریشه‌ی دیگران می‌زنن تو نزن! کسایی هستن که می‌رن صواب کنن کباب می‌کنن تو نکن! چرا پا شدی؟ بذار همه ازت راضی باشن؛ دل کسی رو نشکن؛ به همه نیکی کن. چی شده؛ کسی می‌آد؟

[پیرزن و پیرمرد سروصداکنان وارد می‌شوند]

پیرمرد من پیدا کردم زن؛ من پیدا کردم.

پیرزن دروغ می‌گی مرد. کی اول نشونش داد؛ کی به هو پرید جلو؟

پیرمرد خُب تو پریدی؛ اما من نشون دادم.

پیرزن دروغگو!

پیرمرد گیرم که من نشون ندادم؛ اما من گرسنه‌ترم - من پیرترم.

پیرزن من چی بگم؛ شکمم به پشتم چسبیده!

پیرمرد ای فغان -

پیرزن ناسلامتی تو مردی!

پیرمرد ای امان -

طلحک خوب نیست پدر. عیبه. یه جوری کنار بیان آخه. دعوا سر چیه؟

پیرمرد [به پیرزن] تو ظالمی!

پیرزن [گریان] تو نمک‌شناسی! [به طلحک] بیا برادر؛ نجاتم بده.

[سیبی را که پنهان کرده بود می‌دهد به طلحک] آگه من قسمت

کنم حرف داره؛ دست اونم که نمی‌شه سپرد! تو نصفش کن.

طلحک حرفها سر این بود؟

پیرزن درست یه اندازه باشه‌ها! [به پیرمرد] درسته که من پیداش کردم، اما به نصفش هم راضی‌ام.

پیرمرد خدا دهن یازو بی‌روزی نمی‌ذاره زن.

طلحک خُب، پس معطل چی هستیم؟ [دامن قبای خود را به کمر می‌زند] بیرون بیا ای قلمتراش زنگزده؛ که سالهاست باز نشده‌یی! [تیغه را باز می‌کند] امروز کار مهمی به دست توست! پیرمرد می‌شه زود باشی؟

طلحک آب دهنیت راه افتاده؟ نه - تو از صاحبیت تشنه‌تر نیستی! [سیب را بالا می‌برد] بپرا [می‌خندد] خُب؛ بیاین - [نگاهش به نیمه‌ی راست می‌ماند] اما این بزرگتر شد.

پیرمرد اون مال من!

پیرزن درست یه اندازه باشه!

طلحک هرچی شما بخواین - [یک گاز از آن می‌خورد] حالا درست شد! [با دهن پُر می‌خندد] بگیر - [می‌ماند؛ با دست چپ مقایسه می‌کند] دهه، حالا این یکی بزرگتره! [از نیمه‌ی چپ یک گاز می‌خورد] -

پیرمرد [بی‌طاقت] تو که منو گشتی؛ زود باش.

پیرزن [بی‌تاب] چقدر طولیش می‌دی!

طلحک [به نیمه‌ی راست نگاه می‌کند] دهه! [یک گاز از آن می‌خورد] داره درست می‌شه.

پیرزن صبر ما تموم شد.

طلحک اینم یه اندازه -

پیرزن شد؟

طلحک نشد! [از نیمه‌ی چپ یک گاز می‌خورد]

پیرمرد شد - شد - شد؟

طلحک [با تحیر به دو دست خود نگاه می‌کند] آره؛ تموم شد!

[پیرمرد و پیرزن که دستهایشان را جلو آورده بودند
به هم نگاه می‌کنند و بعد پس‌پس می‌روند]

پیرمرد زن!

پیرزن چیه مرد؟

پیرمرد بریم.

پیرزن آره - [راه می‌افتند] واسه چی وایسادیم؟

[خارج می‌شوند. سکوت. پسرک به طنزک نگاه
می‌کند]

طلحک [خندان تیغ را می‌بندد] خُب، چی می‌گفتیم؟ هان، نیکی و
درستی - [چشمش به پسرک می‌افتد] چرا اینجوری نگام
می‌کنی؟ [با احساس گناه] یعنی تقصیر منه؟ چه حرفها!
[بی‌جهت می‌خندد] می‌دونی؟ تقسیم کردن کار خیلی سختیه.
مخصوصاً - مخصوصاً اگر بخوای عدالتو رعایت کنی.
[مکث. شرمزده سرش را به زیر می‌اندازد] اصلاً چرا دادتیش به
من؟ من نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم - [مکث. یکدفعه داد
می‌زند] آره، من گفتم باید خوبی کرد - [می‌ماند] اما خودم
نمی‌تونم.

[پسرک می‌زند زیر گریه]

- گریه نکن پسر جون. داد من ترسوندیت؟ نه - من فقط
خواستم موضوع رو حالت کنم. قانع کردن مردم آسون نیست.
گاهی باید داد زد. یه دفعه اونوقتها با تخماق کوبیدن تو مغز
خود من. می‌دونی برای چی؟ می‌خواستن حقیقتو حالیم کنن!
[آیت، نوکر پوزیاشی وارد می‌شود]

آیت هی جناب طلحک، آقای ما رو ندیدی؟

طلحک هه هه - صدای حضرات نوکر مسلک رو هر جا باشه زود
تشخیص می‌دم. بهش خوب نگاه کن؛ برازنده نیست؟

- آیت حضرات بیکاره چی اونجا پچ پچ می کنن؟
 طلحک [به پسرک] مثل این که سلام کرد!
- آیت علیک سلام. گفتی آقای ما رو ندیدی؟
 طلحک چه جور ی اون طرف دنیا رو بینم؟ آقاشون رفته اون طرف
 دنیا؛ خبرشو از جاهای دور دور شنیده‌م.
 آیت اون خبرها کهنه شد. حالا برگشته.
 طلحک حرفهای تازه می شنویم!
- آیت منتظر نبودی - ها؟ به کوری چشم بعضی ها دیشب نصفه‌های
 شب اومد؛ بی سرو صدا!
 طلحک چه بی خبر؟
 آیت بگو به سلامتی!
- طلحک پس تشریف نحسشونو آوردن. باید بیاییم دست بوس!
 آیت فعلاً نیا که گم شده. گرگ و میش سحر بود که زد از در بیرون؛
 اما هنوز پیدا نیست.
 طلحک خیلی معلومه کجاست!
- آیت تو می دونی؟
 طلحک طریقه!
- آیت [حمله می کند] چه غلطها!
 طلحک [توضیح می دهد] سرکشی آخور! رفته گله رو بشمره؛ یا خیکهای
 روغنو سر حساب بشه.
- آیت نه بابا این اون آدم سابق نیست؛ یه جور ی شده. عین بُهتیا من.
 طلحک خستگی سفره.
- آیت شب که اومد عین روح؛ نه حرفی، نه سلامی، نه حال و احوالی!
 - باید برم دنبالش.
 طلحک لابد آقا توقع دارن که منم پیام همراهشون.
 آیت میل خودته.

طلحک چه جوری بیام؟ نمی بینی چقدر کار دارم؟ مکتب خونه رو
چکارش کنم؟

آیت خُب نیا؛ مجبور نیستی.

طلحک اگر شاگردها نیومده بودن باز یه حرفی -

آیت [بازی درمی آورد] آره آره سرت خیلی شلوغه! [وانمود می کند
که عده ی زیادی را می بیند.] ته؛ شاگردها رو!

طلحک حالا اگر تو اصرار می کردی شاید می شد فکری کرد.

آیت می گم چطوره امروزو تعطیل کنی!

طلحک [به آسمان نگاه می کند] آره، هوام خوب نیست. [بد پسرک]
چطوره امروزو تعطیل کنیم؟

[پسرک با خوشحالی سر تکان می دهد]

- باشه؛ امروز تعطیل! اما درسها یادت نره؛ نیکی، راستی،
حقیقت -

[پسرک با خوشحالی دویده و خارج شده است]

آیت خُب، حالا از کدوم ور بریم؟

طلحک چه فرقی می کنه؛ ما که نمی دونیم کجاس.

[دورسکو شروع به چرخیدن می کنند. پارچه فروش
وارد می شود]

پارچه فروش من شنیده ام که یوزباشی دیشب از سفر واجب برگشته. مرد
بدی نیست. حتماً این روزها سوراتی راه می افته. باید
منتظر بود - هاه هاه. یه تیکه عبایی برایش می برم پیشکش:

[دورسکو شروع به چرخیدن می کند. بقال با سبده
وارد می شود]

بقال از همین حالا بوی چربی و زعفران به دماغم می خوره.
یوزباشی از خونه ی خدا برگشته. چه سعادت! نصیبش شده.
من که بهش حسودیم می شه. استغفرالله. این سعادت نصیب

هر کس نمی‌شه؛ باید از نیکان بودا این چهل تا تخم مرغ رو
برای اون گذوشته‌م!

[دور سکو شروع به چرخیدن می‌کند. قصاب با

ساکور خونین و پیش‌بند چرمی وارد می‌شود]

قصاب آهای این خبر درسته؟ چیزهایی شنیده‌م.

بقال چشم همه‌ی ما روشن؛ درست شنیده‌یی!

قصاب پس باید سروصدایی راه بندازیم؛ مطربی، قوالی، چیزی!

یوزباشی خیلی آقا بس. بدخواه نداره. اگه داشت حسابش با
چاکر بوده. نداره به جان مولا!

[دور سکو شروع به چرخیدن می‌کند. قهوه‌چی با

چنته‌ی چرمی به کمر و قفس پرنده وارد می‌شود]

قهوه‌چی من الان خبر شدم. خبر خیلی خوشیه. چند وقتی می‌خوام

قهوه‌خونه رو گشایشی بدم. رعیت باید جایی خستگی درکنه.

اما هر وقت می‌رم قرض، تحصیلدارش می‌گه صبر کن ارباب

از سفر برگرده؛ صبر کن ارباب برگرده! هیه - حالا ارباب
برگشته!

[دور سکو شروع به چرخیدن می‌کند. تحصیلدار

وارد می‌شود.]

تحصیلدار هیه هیه، من تحصیلدار اربابم. هم دست راست و هم دست

چپش. آهای چی می‌گن خلائق؟

قهوه‌چی بعضی‌ها دلشون نمی‌خواست؛ ولی تموم شد! همین امروز

اجازه رو ازش می‌گیرم.

تحصیلدار ما که بخیل نیستیم. امر کنه خودم راهیت می‌اندازم - [با

تماشاگران] هیچ‌کس از برگشتن ارباب به اندازه‌ی من خوشحال

نیست. حسابها همه‌ش روبه‌راهه. همین امروز می‌تونیم

چرتکه‌ها رو به کار بندازیم. خرجش کم شده دخیلش بسیار.

باید پیداش کنم. هه هه هه.

[میرزا کتاب بد دست وارد می شود]

میرزا کجا تشریف دارند؟ کجا هستند یوزباشی؟ از همین الان

شوق دیدنشان قلب حقیر سراپا تقصیر را منور کرده!

تحصیلدار هنوز کسی ایشونو ندیده.

میرزا دیدن این مؤمن سعادتمند از واجبات است! در تمام آبادیهای

اطراف فقط اوست که توانسته مشرف بشود.

تحصیلدار عیالش می گفت توی گریه از هوش رفته.

میرزا خوشا بد حالش. باید دستش را بوسید که آمرزیده شد.

تحصیلدار مرخصم کنید؛ من عجله دارم.

میرزا عجله ی من از شما کمتر نیست. با هم برویم؛ عجب حکایتی

است. بنده ی شرمنده از شوق لبریزم.

[دور سکو می چرخند. آیت ناگهان می ایستد]

آیت بالاخره پیداشون کردم. اوناهاشن. می بینی؟ توی غبار!

طلحک می بینم - طرف گورستان.

آیت اومدن! اومدن!

[همه کنار می کشند. یوزباشی که صورت خود را با

دست پوشانده وارد می شود]

میرزا آفتاب زد!

قصاب بالاخره چشم ما روشن شد.

تحصیلدار بگو دل ما. خوش آمدی ارباب - عقبیت می گشتیم.

آیت خانم دلوپس بود.

یوزباشی [سرگشته] می گشتم.

طلحک توی گورستان؟

یوزباشی [گیج] منو صدا کردند.

میرزا [می خندد] هنوز همان قدر شوخ و سرزنده!

[هجوم و هممه]

بقال چه خبر از سوغات سفر؟
 میرزا واقعاً به به؛ چه سلوکی! چه سیمایی!
 قهوه چی سنگو گرفتی یوزباشی؟
 پارچه فروش طواف کردی؟
 بقال شیطونو سنگ زدی؟
 قهوه چی یادی از ما فقیر بیچاره ها کردی؟
 قصاب اجازه اجازه؛ ساکت آقایون. اینجوری که نمی شه. یوزباشی
 پاک گیج شده.ن. اگر کسی عرضی داره دولت سرای ایشون که
 هست.

میرزا عارضم خدمت آقایان که رأی بنده هم همین بود.
 قصاب آخ حیف که نبودم روز گوسفندگشان، در غربت، با همین
 گزلیک خدمتی بکنم؛ چه عیبی داره جبراننش همین جا؟
 حسابی باید درک فیض کرد. یوزباشی خدای نکرده درمانده ی
 از همه جامانده نیست که -

میرزا اسمها حکم به صفات می کنند؛ یوزباشی که معلوم است؛
 رییس صد مرده!
 قصاب هرچی باشه سُکرانه ی این توفیق سوری - سفره ای - خونی!
 بقال درسته؛ یوزباشی ولیمه می ده!
 یوزباشی به دیده ی منت!
 قصاب پس دیگها رفت سر بار؛ پلوی چرب و نرم. گوسفندشم خود
 چاکر سر می بُره.
 میرزا خیر است!
 بقال کی یوزباشی؛ کی؟
 قصاب فردا و پس فردا مقدمات. پسین فردا ظهر خدمت یوزباشی
 هستیم.

میرزا قبول! حرفی نیست؟ همگی قبول!

قصاب پس خبر بدین؛ یالله، جار بزنین! آهای - آهای -

[ناگهان همه هیاهوکنان به هم می‌ریزند. های‌های

جار. هرکس از طرفی خارج می‌شود. از ته صحنه

پیرمرد و پیرزن کاسه به دست وارد می‌شوند]

پیرمرد بو بکش؛ بو بکش.

پیرزن بویی نمی‌آد.

پیرمرد باز هم؛ باز هم بو بکش.

پیرزن بویی نمی‌آد.

پیرمرد چیزی نمی‌بینی؟

پیرزن صدای ساز.

پیرمرد آره؛ اما چرا بویی نمی‌آد؟

پیرزن من چه بدونم!

پیرمرد حدس بزن.

پیرزن طاقت ندارم.

پیرمرد به حدسی بزن. نکنه تموم شده باشه.

پیرزن [ارحشت زده] تموم -؟

پیرمرد آره؛ اگه شده باشه؟

پیرزن دیگه طاقت ندارم.

پیرمرد صبرت کجا رفته زن؟

پیرزن [تحلیل می‌رود] گفتمی - تموم - شده - باشه؟

پیرمرد [تحلیل می‌رود] همچین!

پیرزن یعنی ما بیخود اومدیم - [می‌نشینند] بیخود اومدیم؟

[مکث]

پیرمرد زن، به دفعه دیگه هم حساب کن.

پیرزن نه. می‌گی اشتباه کرده‌م؟ یعنی من اشتباه کنم؟

پیرمرد پس چی؟ چرا هیچ خبری نیست؟
 پیرزن شاید دروغ گفته‌ن.
 پیرمرد شایدم ما زود اومدیم. شایدم فرداس.
 پیرزن [امیدوار] فردا؟
 پیرمرد آره؛ کسی چه می‌دونه.
 پیرزن [از جا می‌پرد] درسته. ما زود اومدیم.
 پیرمرد [خوشحال] فردا - [با هیجان] خداکته استخونها رو دور نندازن.
 کاش استخونها رو نگه دارن.
 پیرزن مهمونی، ناهار، شام.
 پیرمرد اون هم به هفته. شکمم به پشتم چسبیده.
 پیرزن دروغگو؛ از من بدتر نیستی. از من که بدتر نیستی!
 پیرمرد باید دو تا کاسه‌ی بزرگتر پیدا کنیم.
 پیرزن آره؛ باید پیدا کنیم.
 پیرمرد فقط تا فردا وقت داریم. زود باش. گمون نمی‌کنم امشب
 خوابم ببره!

پیرزن هوم - باید دو تا کاسه‌ی بزرگتر پیدا کنیم!

[خارج می‌شوند. دو نوازنده دُهل و سرنا وارد
 می‌شوند؛ پشت سرشان طَبَق کُشها و دیگ برها، که
 دیگ و طَبَق بر سر دور خودشان می‌چرخند و بشکن
 می‌زنند و شیرینکاری درمی‌آورند. پشت سرشان
 یوزباشی و جماعتی که بعضی صاحب‌مجلس و
 بعضی مهمان‌اند. این دهنه دور سکو یک‌بار می‌گردند.
 یوزباشی و دیگران می‌روند روی سکو. ساززنها و
 دیگ‌دارها و طَبَق کُشها خارج می‌شوند. چند لحظه‌ای
 آبت و زهرا مینی می‌گردانند]

قصاب جانمی یوزباشی؛ سنگ تموم گذاشتی! [به زن روی پوشیده]

دستت درد نکنه کدبانو که تا یک هفته سیرم!
 میرزا چه اجاقی، چه سفره‌ای خاتون - نظر کرده‌ی اولیا یعنی همین!
 [شرخی کنان] بنده‌ی کمترین که از دیروز چیزی تناول نکرده
 بودم. هه؛ جا باز می‌کردم برای امروز!
 تحصیلدار چه شکمی صابون زده بودم من. اما همین‌ست دیگه؛ آدمی
 که وایسه به خدمت سر خودش کلاه می‌ره.
 میرزا آن کلاهی که سر شما رفت -
 حکیم چه چاشنی و ادویه‌ای!
 بقال سُکر. صد هزار مرتبه سُکر.
 طلحک کی چُپُت می‌خواد؟
 پارچه‌فروش ساززنها چی شدن؟
 قصاب بذارین بینم؛ کجایی یوزباشی؟ چه ساکتی پدر؛ بفرما -
 حرفی بزن. بگو دیگه.
 یوزباشی چی بگم؟
 حکیم از اونزرها نقل کن. بفرما چه خبر بود؟
 خاتون [از پشت چادر] فضولیه‌ها؛ ما هم بی‌نصیبیم! لام تا کام برای
 ما اهل پرده هم چیزی نگفتن!
 بقال واللّه خسته! اون هم با چنان عیالی که اولیا پهنش ظاهر شده‌ن!
 قهوه‌چی گفتنی رو باید به وقتش گفت؛ چه وقتی بهتر از حالا که ما
 همه گوشیم!
 تحصیلدار می‌خوان شیرین ترش کن! نمی‌خوان حرفو حروم کن! بفرما
 یوزباشی که طاقتمون تاق شد!
 یوزباشی آخه - چیزی ندارم.
 قصاب نه نه این چه حرفیه. بی‌تعارف؛ مگه می‌شه؟ نمی‌شه جان
 شما! آدم این‌همه تعریفی داشته باشه و بخل بکنه؟
 میرزا خدای نکرده مگر با ما قهر هستید؟

خاتون همینو پیرسین.

میرزا شنیده‌ییم اونجا یک نور غریبی دیده‌یید که ساطع می‌شده.
یوزباشی نور - ؟

میرزا [به دیگران] نور خیلی عجیبی است. چشم را خیره می‌کند.
نصیب همه بشود انشاءالله که قلبی روشن کنند. همه‌ی
زوایای تاریک قلب آدمی را روشن می‌کند. اطمینان و قوت
قلب می‌دهد. مگر نه جناب یوزباشی؟

یوزباشی راستش -

حکیم گرما چطور بود - بله؟ راوی می‌گفت اونجا خیلی گرمه.

یوزباشی آره؛ آفتاب!

حکیم [به دیگران] خیلی بدجوریه. از در و دیوارش آتش می‌باره؛
چنانکه سنگ بی‌زبان له‌له می‌زنه. شما عرق می‌ریختی؟
مگه نه یوزباشی؟

یوزباشی [به شور آمده از بادی] آره آره؛ بیشتری عرق می‌ریختم. عرقهای
درشت؛ به درشتی فندق!

طلحک [می‌خندد] عوضش ثواب داره!

میرزا هرچه زوار خدا بیشتر رنج بیره اجرش بیشتره!
بقال می‌گن همه‌ش بیابونه.

یوزباشی [گیج] تا چشم کار می‌کنه ریگ رَوَنده‌س. گاهی دیده‌ن شتر با
بارش فرو می‌ره.

طلحک ای بابا؛ دار و درخت چی؟

یوزباشی اصلا و ابدا!

طلحک هیچی؟

یوزباشی دریغ از یکی.

قصاب [ترسیده] چه برهوتی.

طلحک خونه‌ی خداس دیگه.

میرزا اینها همه‌ش حکمت است. من و تو چه می‌فهمیم!
 جوان چلاق بگو یوزباشی؛ حالا خونه‌ش چه جوریه هست - هان؟
 کوچیکه؟ بزرگه؟
 یوزباشی گفتنش سخته -
 قصاب نظراً به چیزیه بگو دیگه. همه می‌خوان بدونن. چقدریه؟
 طلحک اون بزرگتره یا خونه‌ی ننه فاطمه؟
 قصاب چرت می‌گی؛ اندازه‌ی کوه پشته می‌شه. ها؟
 یوزباشی رامتش، اصلاً خونه‌ای در کار نیست.
 میرزا [متحیر] نیست؟
 یوزباشی چطوری بگم؟ فقط - به تیکه سنگه.
 طلحک [خندان] سنگ؟
 یوزباشی آره، به سنگ خیلی بزرگ، و - خیلی سیاه.
 حکیم [ناباور] بزرگ و سیاه - خُب؟
 یوزباشی همین.
 میرزا همین؟
 یوزباشی آره؛ همین. [مکت] به چهره‌های بهت‌زده‌ی حاضران نگاه می‌کند؛
 عذرخواهانه می‌خندد [تقصیر من که نیست. این‌طوریه دیگه!]
 جوان چلاق [بی‌تاب] تو دیدیش؟
 میرزا استغفرالله.
 جوان چلاق تو دیدیش؟ ها - تو دیدیش؟
 [سکوت. یوزباشی سرش را به زیر می‌اندازد]
 جوان چلاق پش چیه گفتی؟
 بقال [جوان را آرام می‌کند] حتماً شکر کرده. شکر.
 [سکوت]
 قصاب که گفتی همه‌ش ریگِ رَوَنده‌س.
 [مکت]

پارچه فروش [بین خود می خندد] خُب لابد نیت خیر کرده. برای همه مون. نه یوزباشی؟ شما وکیل همه بودی. اونجا از خدا چی خواستی؟
یوزباشی من فقط - خشکم زد.

حکیم همین؟ خُب بعد؟ لابد چیزی خواستی؛ نه به قلب - به زبان!
خُب چی بود؟

یوزباشی من، راستش - چیزی یادم نیومد.
جوان چلاق یادت نیومد؟ - تو این همه راه رفتی؛ اونوقت هیچی یادت نیومد؟ چشم درد ننه فاطمه؛ نفرس آقارجب؛ خورهی ننه سکینه؛
پاهای من! پاهای من -

حکیم وقتی دیدیش؛ هیچی نگفتی؟

یوزباشی واللّه، من اصلاً چیزی ندیدم.

جوان چلاق [مبهوت] ندیدی؟

یوزباشی چرا - گشتار گوسفندهای بی زبون؛ صحرای لاشه‌ها!

میرزا [از جا بلند می‌شود] یوزباشی احتیاط کنید.

یوزباشی دیگه نمی‌شه نگه دارم. گلمو گرفته. آره، من هیچی ندیدم!

میرزا ندیدی؟ اون نورِ کامل؛ اون نور در تو روشن نشد؟

یوزباشی فقط آفتاب بود. اون سنگ هم بود - [سرگشته] من چیز

دیگه‌ای ندیدم!

میرزا نظری کن یا صاحبِ وحشت! [خشمگین] درسته؛ ممکنه!

اون وجودش رو به هر کوردلی نشون نمی‌ده! آینه باید صاف

باشه تا نور درش تجلّی کنه! هوم، بگرد بین چه کرده بودی

که خودش رو بهت نشون نداد!

[با عصبانیت خارج می‌شود. سکوت]

یوزباشی من منتظر خیلی چیزها بودم.

حکیم واسه‌ی همین گریه کردی؟

یوزباشی من گریه نکردم. فقط یادمه چشم سیاهی رفت. یادمه افتادم

زمین. شایدم تاریک شد. درست یادم نمی‌آد. درست یادم نمی‌آد.

[حکیم دور و خارج شده است. قصاب راه می‌افتد]

قصاب خُب، مام مرخص شدیم. دست‌وپنجه‌ی شما درد نکنه.

[خارج می‌شود. بقال بلند می‌شود]

بقال خدا عاقبت همه رو به‌خیر کنه. چه می‌دونم.

[با پارچه‌فروشی خارج می‌شوند. جوان چلاق که از

پا درآمده بود آهسته راه می‌افتد —

جوان چلاق [زیر لب] که تو ندیدیش. که تو ندیدیش.

[خارج می‌شود. مکث. قهوه‌چی خود را به یوزباشی

نزدیک می‌کند]

قهوه‌چی واجب‌العرضم یوزباشی. حالا که خلوت شده، بد نیست

دستخطی برای پرداخت اون قرض به خانه‌زاد — یادتون هست

دیگه؛ موضوع قهوه‌خونه، یا — [عکس‌العملی نیست] — باشه

بعد خدمت می‌رسم. هر طور امر بفرمایید.

[خارج می‌شود. دیگران هم. مکث]

خاتون کاش اصلاً نرفته بودی یوزباشی.

یوزباشی خیلی چیزها بود که می‌خواستم بپرسم.

خاتون چی می‌خواستی بپرسی یوزباشی؟ چی می‌خواستی بپرسی؟

یوزباشی من — می‌ترسم.

خاتون [از جا بلند می‌شود] خدا به‌دور. واه واه. چه حرفها!

[به‌سرعت خارج می‌شود. طلحک با پسر بچه از

سکو پایین می‌آیند]

طلحک بیا پسر جون، بیا. دنیا دنیای بدی شده. دنیا خیلی خیلی بد

شده. می‌گن یه روزی همه‌چی بهتر می‌شه. کی می‌دونه اون

روزی می‌رسه؟ پدرم می‌گفت نزدیکه. پدرم می‌گفت شاید

تو اون روز رو ببینی! دیدی چطور همه یوزباشی رو تنها
گذوشتن؟ پدرم می گفت ویش کن؛ چرا دنبال سوآلهای
بی جواب می گردی؟ - امروز تو ضیافت یوزباشی ید چیزی
دیدم. درسته؛ اون خیلی عوض شده. اون خیلی عوض شده.
[خارج می شوند. روی سکو یوزباشی تنها و
بی حرکت نشسته است. توری سیاه رنگی روی سر
خود می اندازد. سروصدای پیرزن و پیرمرد؛ و
سپس ورود آنها]

پیرمرد بدو زن، بدو.

پیرزن دیگه چیزی نمونده. بذار یه دقه خستگی در کنم.

پیرمرد آخه دیر می شه.

پیرزن تو همه ش آدمو می دوونی. رسیدیم دیگه.

پیرمرد آره - مثل این که رسیدیم.

پیرزن حالا مونده که بریم جلو در بزنیم. باید بریم در بزنیم.

پیرمرد هوم، آره - چه کاسه های خوبی گیر آوردیم. چه کاسه های

بزرگی.

پیرزن زیاد بزرگ نیست؛ اما تا بخوای کثیفه.

پیرمرد دیگه بزرگتر از اینها پیدا نمی شد.

پیرزن از کجا می دونی؛ تو که همه ی سوراخها رو نگشتی.

پیرمرد چی می گی زن؟ می دونی چند وقته داریم عقب اینها می گردیم؟

پیرزن از کجا بدونم؟

پیرمرد فقط خدا می دونه.

پیرزن بریم دیگه؛ بریم یا الله.

پیرمرد باشو ببینم. بلند شو؛ بجنب!

پیرزن اول منمها!

پیرمرد نخیر من!

پیرزن پس تو در بزن!
 پیرمرد نخیر تو - [می ماند] زن!
 پیرزن چیه مرد؟
 پیرمرد تو می گی بد نیست؟
 پیرزن بد؟
 پیرمرد با این کاسه ها، با این لباسها؛ یعنی مسخره مون می کنن؟
 پیرزن شاید؛ ولی سیر می شی.
 پیرمرد [بغض کرده] اونها نباید بخندن. نباید بخندن.
 پیرزن شایدم نخندن.
 پیرمرد مگه ما چی شدیم، چطور شدیم؟ ما همونیم.
 پیرزن گرسنمه!
 پیرمرد باید بدونن که ما شرف داریم؛ آبرو داریم.
 پیرزن آره آره.
 پیرمرد احترام داریم:
 پیرزن خیلی داریم؛ خیلی داریم.
 پیرمرد نباید به ما بخندن!
 پیرزن جون ندارم.
 پیرمرد اگر بخندن تو پوزشون می زنم!
 پیرمرد مُردم؛ مُردم.
 پیرمرد [می ماند؛ امیدوار] شاید بدتر از ما باشه.
 پیرزن آره، حتماً؛ این خودش جای امیدواریه.
 پیرمرد [پُرشور] بلندشو؛ راه بیفت.
 پیرزن برگردیم؟
 پیرمرد نه؛ بریم در بزنینم.
 پیرزن [خوشحال] آره، بریم؛ بریم.
 پیرمرد [می ماند] اما، چرا بویی نمی آد؟ چرا - خبری نیست؟

پیرزن [گوش می دهد] صدای سازی نیست!

پیرمرد آهای آهای -

پیرزن آهای آهای -

پیرمرد نکته ما عوضی اومدیم؟

پیرزن نه، خدا نکته. زبونم لال.

پیرمرد آهای آهای -

[زهرا در گوشه‌ی صحنه ظاهر می شود]

زهرا چیه سروصدا می کنین؟

پیرمرد ما شنیدیم سفره‌ای پهنه. ما اومدیم سهم خودمونو بگیریم.

پیرزن ما هیچی بیشتر نمی خوایم؛ فقط سهم خودمونو!

زهرا های اون که چند روز پیش بود. برین؛ سفره‌ها رو ورچیده‌ان!

[زهرا ناپدید می شود. پیرزن و پیرمرد می مانند]

پیرمرد زن!

پیرزن چیه مرد؟

پیرمرد آره؛ به نظرم خیلی دنبال کاسه‌ها گشتیم.

پیرمرد این همه راه؛ این همه راه -

پیرزن نا ندارم. جون ندارم.

پیرمرد یعنی بیخود اومدیم؟ [گریان] بیخود اومدیم؟

پیرزن ما همیشه دیر می رسیم. پاهامون خیلی گند شده.

پیرمرد دستتو بده من.

پیرزن به این زودی -

پیرمرد صدای مرغ حق!

پیرزن بذار اقلأ خستگی در کنیم.

پیرمرد نه، می ترسم. داره شب می شه. بریم. باید - زودتر بریم.

[خارج می شوند. یوزباشی ناگهان وحشت زده و

فریادکش از جا می پرد. توری سیاه را از روی سرش

به طرفی می اندازد]

یوزباشی آی - [نفس زنان] کی بود؟ [دور خودش می چرخد] کی بود؟ آی
- [قلبش را می گیرد] امان امان - [به مخاطبی نامعلوم] چرا ولم
نمی کنی؟ چرا ولم نمی کنی؟

[آیت با چراغ بادی سراسیمه وارد می شود]

آیت چی شده ارباب؛ چرا او مدی بیرون؟
یوزباشی تویی؟ - پس تو اینجایی؟ من تنها بودم. [گریان] تنها - [یکدفعه]
نه - من به خوابی دیدم؛ خواب هول آور. چکار کنم. ها؟ من
رفتنی ام.

آیت خُب، به سلامتی خیر پیش ارباب.

یوزباشی من می میرم!

آیت [جاخورده] نه؟

یوزباشی [تکرار می کند] من - می میرم!

آیت خُب ارباب، هر خری می میره.

یوزباشی نه، نه، نه - تو نمی فهمی؛ به همین زودی! به همین زودی؛
امروز، فردا -

آیت [خندان] فردا؟

یوزباشی شایدم همین امشب؛ شایدم همین الان!

آیت [ترسیده] الان؟ [پس پس می زود] وای؛ وای - به داد برسین!

یوزباشی کمک -

آیت جلو نیا ارباب! رنگ و روت پریده؛ حالت بده. از رنگت
معلومه؛ جلو نیا -

یوزباشی [قلب خود را می گیرد] وای - قلبم، کمرم، دلم.

آیت [برسر زنان] ارباب مُرد؛ ارباب مُرد.

یوزباشی جواب اونجا رو کی می ده؟ جواب اونجا رو کی می ده؟

آیت جلو نیا ارباب؛ جوابش با من.

یوزباشی به مرد نورانی. به شخص خیلی خیلی نورانی. با لبخند خوب؛

با چشم مهربون؛ با پارچه‌ی سبز - به همچین شمایی! تو
می‌گی کی بوده؟

آیت عزرائیل.

یوزباشی [عصبی] نه، نه، نه - پرتی تو! اما چرا! اون به من گفت: کم
بخند ای مرد و بسیار گریه کن!

آیت روجت شاد. روجت شاد.

یوزباشی از نجات چیزی گفت. من باید خودمو نجات بدم. چرا
وایسادی؟ بدو؛ یرو دنبال تحصیلدار که از خواب زیاد پُف
کرده. من دارم می‌میرم و اون در خواب خوشه؟ از رختخواب
بکشش بیرون. بگو بیاد؛ به تاخت؛ با دستک و دواتش - با
قلم و کاغذش!

خاتون چه خبره؟ چه خبره؟

یوزباشی خاتون شمایی؟ بیا بانو که به موقع آمدی - [به آیت] بدو،
بدو! [به خاتون] بیا خاتون که خواب از این خونه رفت.

[خاتون وارد می‌شود. یوزباشی آیت را بیرون رانده

است]

- هرچه رشتیم پنبه شد. آتش در خرمن افتاد.

خاتون چی شده یوزباشی؟ معقول هنوز شب آخر نشده بیت و
غزل می‌خونی.

یوزباشی بنشین عیال که از ما غیر نوحه نمی‌مآند. خواب از تو هم
بُرید. بنشین محرم من؛ گوش بده که می‌خوام باهات وداع
کنم. الوداع. من رفتنی‌ام!

خاتون هنوز نیومده؟ چی می‌گی یوزباشی؛ کجا به سلامتی؟ چه
بی‌خبر!

یوزباشی حُب این جوریه دیگه؛ یک دفعه می‌شه. خبر که نمی‌کنن.

خاتون چی - معقول حرفهای عجیب غریب می‌زنی. کی خبر نمی‌کنه؟

یوزباشی زن تو خیلی خانومی! خیلی ساده‌ای! مرگو می‌گم؛ مرگ. من دارم می‌میرم.

خاتون خدا به دور، خدا به دور. استغفرالله؛ اون روزو نبینم.
یوزباشی شلوغ نکن خاتون؛ گوش کن به دو کلمه حرف حساب. اول که اگر از ما بدی دیدی بگذر.

خاتون [گریان] وای، وای - چه بدی دیدم؛ چه بدی یوزباشی؟ تو سرور ما بودی. تو سایه‌ی سر ما بودی.

یوزباشی [پشت دست و زانو می‌کوبد] نه، من به تو خیلی بد کردم! زن به این بلندنظری؛ خوبی و خانومی؛ زنی که اولیا بهش ظاهر شده‌ن!

خاتون [برسینه‌زنان] نگو - نگو - نگو -

یوزباشی تو بعد از من تنهایی چکار می‌کنی؟

خاتون [برسرزنان] خدا بچه‌ها تو نگه داره. اونها حتماً پیدا شون می‌شه. واسه تقسیم ارث و میراث هم شده می‌ریزن اینجا.

یوزباشی گفتم ارث و میراث یادم افتاد؛ من این خونه رو به نام شما کردم. مال تو.

خاتون [ضجه می‌زند] نگو - نگو - نگو؛ بی تو چکارش کنم!

یوزباشی هر کاری که بخوای. اگه پیدا شد یه شوهر خوب و سرب‌راه پیدا کن.

خاتون [صورت می‌خراشد] نگو - نگو - نگو -

یوزباشی [بر پیشانی می‌کوبد] گرچه غیرت می‌گشدم خاتون؛ ولی تو هنوز جوانی؛ نباید پای من بسوزی! نباید به خاک سیاه بنشینی!

خاتون [برسینه‌زنان، زبان می‌گیرد] قربان حرف زدنت آقا؛ قربان کلامت! چه خوش انصافی یوزباشی! کو یک قابل دار؟ به چشم، برو؛ خیالت راحت!

یوزباشی وای بر من. تلافی بدیهای من، خوبی کن و ببخش. [یک زانو می‌نشیند و انگشتش را می‌گذارد روی زمین] خدایا، خداوندگارا، از کجا شروع کنم؟ آره درسته؛ من تو رو همیشه تنها می‌گذاشتم! همیشه سرم به کار خودم بودا من روح تو رو کسل کردم؛ ریشه‌تو خشکوندم؛ زنده به گورت کردم. بگو بخشیدم.

خاتون [گریان بر سینه می‌زند] بخشیدم.

یوزباشی همیشه جلوی سر و همسر توی سرت می‌زدم. جلوی این و اون کوچیکت می‌کردم؛ از بس نقلِ جمال و کمالت بود! بد از بدتر - باارث پدرت ملک و املاک خریدم؛ بگو بخشیدم.

خاتون [گریان بر سینه می‌زند] بخشیدم.

یوزباشی بچه‌ها، بچه‌ها رو بگو. اونها رو ازت دور کردم. اونها تو رو دوست ندارن. منم دوست ندارن. اونها از ما خیلی دورن. اونها یه فاتحه‌م برامون نمی‌خونن؛ بگو بخشیدم.

خاتون [گریان بر سینه می‌زند] بخشیدم.

یوزباشی اینو چه جوری بگم. این یکیو چه شکلی حالت کنم؟

خاتون [گریان بر سینه می‌زند] بگو یوزباشی؛ بگو که دلم خونه!

یوزباشی نه، نه؛ گفتنش آسون نیست. آسون نیست.

خاتون [گریان بر سینه می‌زند] بگو یوزباشی - که عقرب به جانم زد!

یوزباشی عین نامردیه - با وجود خانمی مثل تو رفتم با یه کمتر از تو سروکار پیدا کردم.

خاتون چی - چی؟ چه غلطها؛ چه گه خوردنهای زیادی. همه رو

بخشیدم این یکیو دیگه نمی‌بخشم. قسم به جبروت اولیا که

از این دیگه نمی‌گذرم! وای نفسم - وای نفسم - باشه یوزباشی؛

اینه نتیجه‌ی سالها فداکاری و خون به جگر بودن -!

یوزباشی خانم؛ خانم جان گوش کن -

خاتون دست و پنجه‌ی شما درد نکنه. دَرک که مُردی! جهنم که سقط

شدی | خاک بر سرت -

صدای تحصیلدار اونجا چه خبره؟ چه خبر شده؟

یوزباشی پایین بیا زن. معذرت می‌خوام. غلط کردم.

خاتون دست بهم نزن. خجالت بکش؛ ولم کن. بذار به دردِ خودم

بمیرم!

[گریان خارج می‌شود]

یوزباشی دیدی چی شد؟ دلم شکست - [بادش می‌افتد] وای - [فلپش

را می‌گیرد] قلبم، قلبم، آی -

تحصیلدار دست نگه‌دار یوزباشی. صبر کن که رسیدم.

[وارد می‌شود]

یوزباشی تویی؟ بیا تو. دیدی چطور شد. دیدی چطور شد؟

تحصیلدار هنوز که طوری نشده یوزباشی.

یوزباشی پس تو هم خبر داری؟

تحصیلدار این پسرهای بی‌عقل چیزهایی گفت.

یوزباشی حرف شاهی و صنار نیست؛ حرفِ زندگیه مرد. تندباش.

بنویس. نوشتی؟

تحصیلدار هنوز که نگفته‌اید -

یوزباشی حرف نه؛ فقط بنویس. بنویس همه‌ی زمینهای اونور

کوه‌پشته رو بخشیدم به فرزند اولم؛ به علاوه‌ی نصف گاوها.

تحصیلدار چه گاوهایی. به‌به؛ زیر سایه‌ی سرکارِ عالی خوب پروار

شده‌اند.

یوزباشی بنویس؛ بنویس زمینهای بین آسیاسنگی و اینور کوه‌پشته رو

که مزروعی است بخشیدم به فرزند دومم.

تحصیلدار خوب مرغوب است.

یوزباشی خود آسیا و نصف دیگه‌ی گاوها رو بخشیدم به فرزند

کوچکم.

تحصیلدار چه آسیایی؛ چه آبی.

یوزباشی من با اینها خیلی بد رفتاری کردم. هیچ وقت در حبشون پدری نکردم؛ هیچ وقت؛ افسوس! و اما این خونه، این خونه رو بخشیدم به عیال عقیقه‌ی نجیبه‌ام که نمی‌دونم بعد از من چی به سرش می‌آد.

تحصیلدار راحت بمیر یوزباشی؛ دوستان هستند.

یوزباشی هرچی باشه اون زنه و ناقص عقل؛ بی سایه‌ی بالاسر؛ بی همدم و همبستر -

تحصیلدار به من بسپرید؛ نمی‌گذارم ذره‌ای به وجودشان بد بگذره.

یوزباشی هر دفعه که یاد من بیفته چه حالی بهش دست می‌ده -

تحصیلدار چنان ترتیبی می‌دم که یک لحظه هم یاد شما نیفتن. خیالتون راحت؛ تا بنده رو دارید غصه ندارید -

یوزباشی تو مارمولک بی‌همه‌چیز چی زرزر کردی از خاتون؟

منتظری - آره؛ که بیفتی روی همه‌ی داروندار من؟

تحصیلدار [لبخندزنان] سهو می‌کنی یوزباشی!

یوزباشی تو هرزه‌مرض همیشه چشمیت پیرایش بود! خیالت حالیم

نیست؟ [گریان] یه پام توی گوره - می‌فهمی؟ [غُران] اَقْلًا

این دم آخری بهم راست بگو!

تحصیلدار که از ارت محروم کنین؟

یوزباشی ارت - برای تو؟ هه - چه خیالات!

تحصیلدار حتی یه پول سیاه؟

یوزباشی [گریان می‌گیرد] حرف بزَن تا تو رو با خودم به اون دنیا نبردم!

تحصیلدار [هراسان] به خدا بنده یک بار بیشتر خدمت ایشان نرسیده‌ام!

یوزباشی وقتی تازه عروس بود - نه؟ بی‌پرده حرف بزَن!

تحصیلدار بله - کاملاً بی‌پرده! و بنام به آن قد و بالا. کَلَه‌ی سحری بود

در حمام!

یوزباشی [می غُرَد] اشتباه که نمی کنی!
 تحصیلدار اشتباهم این بود که پایم لغزید به زنانه!
 یوزباشی و اونجا بی پرده دیدیش!
 تحصیلدار نگران آبرو نباشید. خوشبختانه کسی نبود که شاهد باشه!
 حتماً خودشان یادشان هست!
 یوزباشی اون خیال می کنه روحی از اولیا پیش ظاهر شده که از هیبتش
 از هوش رفته!
 تحصیلدار مثل خواب بود یوزباشی. گرمای گرمابه؛ بخارِ خزینه؛ از هر
 گوشه‌ی سقف عرق می چکید و توی اون تاریک روشن در و
 دیوار پس می رفت و راه می داد.
 یوزباشی چه فرصتی! بله - زنانه قوروق بود!
 تحصیلدار خاتون که از آب حوضچه درآمد درست وسط نور بود؛
 لخت و عور عین حور و بلور.
 یوزباشی [بر سینه می زند] هه - چه توشه‌ای با خودم می برم!
 تحصیلدار گناهش گردن من! هنوز هم ارثی نیست؟
 یوزباشی چرا - چیزکی تا خفقان بگیری! ولی پیش از اون بگو - تا
 آخرش!
 تحصیلدار تا ته؟
 یوزباشی و راست بگو! خاتون زیبا بود؟
 تحصیلدار سالها می گذره قربانت؛ ما همه جوان بودیم.
 یوزباشی جواب منو بده!
 تحصیلدار خیلی خیلی زیبا. پنهان نمی کنم که لمبتی دیدم!
 یوزباشی [گربان] من هیچوقت اونو اون جور که تو دیدی ندیدم!
 تحصیلدار جهالت کردم قربانت. جوان و جاهل بودم؛ عذب معذب!
 هنوز لطف شما شامل حال نشده بود.
 یوزباشی لطف؟ - به اون چشم ناپاک اطمینان نداشتیم؛ برای همین

بندت کردم به آخورِ زندگی که مطمئن شدم سربه‌راهی! ولی
نه - مثل این‌که تو اصلاً با زنهای مردم خوش‌تری! درست
نگفتم؟

تحصیل‌دار شاید این مقدرِ بنده‌ست قربانت!

یوزباشی [منگ] واقعاً گیج خورد - هان؟ [یکهو معصومه و گریان] واقعاً از
حال رفته بود؟ همون که می‌گن در عالم بی‌خودی و بی‌خبری؟
تحصیل‌دار من در سایه بودم قربانت؛ و سیر نمی‌شدم هرچه سیر آن سرو
قد می‌کردم! یکهو وجدانِ غافل نهیب زد و خواستم برگردم،
که چشمشان افتاد توی اون تاریکی و مه؛ و بی‌هوا صبحه‌ای
زدند و بی‌هوش افتادند.

یوزباشی [بی‌تاب] تا آخرش بگوا

تحصیل‌دار من نمک به حرام، من بی‌صفت، نمی‌دانید چه حالی کردم که
خودم را دقایقی جای شما گذاشتم!

یوزباشی [بی‌قرار از غیرت و خشم] خوش گذشت؟

تحصیل‌دار نمی‌دانید جای یوزباشی بودن چه عالمی داشت!

یوزباشی حالا جای من باش که دارم می‌میرم!

تحصیل‌دار کاش می‌شد بعد از شما جای خالی تان را بگیرم!

یوزباشی با تعریف این قصه برای خاتون راحت به مقصود می‌رسی!

تحصیل‌دار اگر بنده رو شناخته بودند شاید محتاج تعریف هم نبود!

یوزباشی [گریان] بنویس! برای خودت حمام رو بنویس! حمام مال

تو، که دخلش کمتر از خرجش نیست! ولی هنوز خیلی چیزها

نوشته نشده؛ نقدینه! موقوفه! اموال منقول! خیلی - خیلی

- اما وقت من کمه؛ فقط امشب! امشب... ظلم نیست؟ دیگه

من گرگ و میش رو نمی‌بینم؛ این خط افق - این سفیده‌ی

سحرو. عجیبه؛ تا حالا متوجه قشنگیش نشده بودم. تو شده

بودی؟

تحصیلدار متوجه چی؟
یوزباشی این زردی آسمون. کبودی اون گوشه. نگاه کن؛ آفتاب زردی
داره می زنه سر بومها. یه جوریه. به نظر تو عجیب نیست؟
تحصیلدار چی یوزباشی؛ چی عجیب نیست؟
یوزباشی این نور؛ این نور عجیب نیست؟
تحصیلدار همیشه همینه دیگه. همیشه همین جور ی روز می شه.
امروز هم مثل هر روزا
یوزباشی نه، این روز نیست. قرار نیست من روزو بینم؛ قرار نیست.
اون خودش به من ظاهر شد؛ خودش گفت.
تحصیلدار ولی این که قدوی می بینم روزه. و اگه نیست پس بفرمایید
چی؟
یوزباشی هاه؟ - آره. درسته؛ شب تموم شده. پس چرا من زنده‌م؟
تحصیلدار حرف همین جاست.
یوزباشی پس دروغ بود. مزخرف بود. من زنده‌م. هه، تو داری چکار
می کنی؟
تحصیلدار منتظر دنباله‌ی وصیتم.
یوزباشی وصیت؟ - [ورقه را می گیرد] برای این کار حالا حالاها وقت
هست. کی گفت این مزخرفاتو بنویسی؟
تحصیلدار سالهای سال زیر سایه‌ی سرکار.
یوزباشی [وصیت را پاره می کند] خیال کردی همین جور ی همه‌ی
داروندارمو می سپرم دست یه مشت گردن کلفت مفت خور؟
من به کسی تم پس نمی دم.
تحصیلدار ولی اونها؛ عیال، فرزندها، خانه زاداها -
یوزباشی گور پدرشون! از هر جا من پیدا کردم اونهام پیدا کنن. من
جون کنم تا اینا رو جمع کردم. حالا هام می خوام سرش
باشم.

تحصیلدار تکلیف من و شما چی یوزباشی؟ حالا شما باخبر از رازی هستی که قبلاً نمی دانستی! یعنی دیدن من آزارت نمی ده؟

یوزباشی آزار دیدن تو، از مرگ بهتر نیست؟

تحصیلدار آه - یعنی - اخراج نمی کنید؟

یوزباشی خیال کرده بی بنده ی اون چهارکلمه حساب و کتابم که می نویسی؟ درست خیال کرده بی! عقرب به جگر ت بزنه؛ به خونیت تشنه ام، ولی در عوض تو حسابهای منو خوب می رسی!

صدای میرزا کجا هستند؟ خدا همه ی رفتگان را پیامرزد! کجا هستند؟

آیت [گریان] از اینور بفرماید. از اینور.

یوزباشی این صداها چیه؟ ها - میرزا تو اینجا چکار می کنی؟

[میرزا و حکیم و آیت وارد شده اند -]

میرزا [جا خورده] عجب عجب؛ این جوان آمده بود پی داعی. می گفت سرکار به دعا و فاتحه احتیاج دارید. سراسیمه شدم.

یوزباشی چرا - خیال کردی دارم می میرم؟

حکیم این آیت گفت.

یوزباشی تو چرا باور کردی؟ قیافه ی منو ببین؛ هیچ شبیه کسی هست که می خواد بمیره؟

حکیم به هیچ وجه! بنده ی نمک پرورده هم تعجب کردم - [به میرزا] پس هیچ جای نگرانی نیست.

یوزباشی فقط جای خوشحالیه که من دلخوری بعضی ها رو می بینم.

تحصیلدار سفره ای در کار نیست میرزا؛ می بخشی.

میرزا [لرزان از خشم] شما دارید به داعی اهانت می کنید!

تحصیلدار چی شد؟ ناراحت شدی که سفره ای در کار نیست؟

میرزا مرد، دنیا سفره ی گسترده ی الهی است که ما همه سر آن مهمانیم.

یوزباشی فقط تو مهمانی؛ بقیه جون می کنن! برو میرزا! خیال نمی کنم

دیگه مزاحمت بشیم.

میرزا [عصبی راه می افتد - به آیت] همه اش تقصیر توست. از گناहत نمی گذرم. آه، قلبم به شماری تسبیح می زند. این بلا تقصیر توست!

آیت [خندان] تقصیر منه که ارباب زنده‌س؟

میرزا گردش چرخ را به مسخره می گیرند. به این آفتاب طالع قسم تقصیر امثال توست که اینها به من پیرمرد می خندند.

[با عصبانیت خارج می شود. حکیم لا تکلیف

دنیالش. آیت می خندد]

بوزباشی چرا وایسادی آیت؟ - تا حالا این قدر منو سرحال دیده بودی؟ به خاتون بگو می رم سرکشی. کار دارم؛ گرفتارم - [به تحصیلدار] دفتر حسابتو بردار؛ امروز می خوام نفسی تازه کنم! می خوام مخصوصاً چرخ می توی آبادی بزنم و چشمها رو خیره کنم! بریم - یاالله.

[با تحصیلدار خارج می شوند]

آیت کی باور می کنه؛ یعنی این همون آدمه؟ - [دور سکوراه می افتد] آهای خاتون؛ بشنو از ارباب! سیاه اگر سرکردی دورش بنداز؛ وسمه بکش و سرخاب بمال! بگو ساز عروسی بزن؛ مثل این که دوباره شوهر کرده باشی!

[با زهرا روبرو می شود که کوزه‌ی آب به دوش

وارد شده است]

زهرا چیه داداش؛ معقول خندان لببت دیدیم.

آیت می خندم به روزگار. خیلی حکایته. این اربابو می گم؛ شبی داشت خرقه تهی می کرد. وحشت مرگ انداخته بودش به گه خوردن و خوبی کردن؛ باید می دیدی! اما تا خطر گذشت شد همون که بود؛ همون که بهش می گن باشی صدمرده.

نعره و نفیرش هوا بود. مثل اجل رفت سر وقت رعیت!

زهره مردم زرنگن! مثل ما نیستن که؛ خاک تو سر نیستن که!

آیت هرکس به قدر خودش. جامون راحت نیست یا نونمون کمه؟

زهره فقط که همینها نیست.

آیت شرط باشه سگه روی سگه چیزی جمع کنیم؛ تیکه زمینی؛
یا اگر خدا خواست جهازی برای تو.

زهره [به طعنه] بعد از رخصت ارباب!

آیت اون هیچوقت بد ما رو نخواسته.

زهره همه‌ش وعده. مگه از مواجب نگفته بود؟

آیت اون شکرزبانی سر خرمن بود.

زهره نه، بعدش. بعد اون برو بیا؛ جمعه روزی؛ درست یادمه؛ سز کیف
شنگولی و بیعاری؛ گفته بود یا نه؟

آیت حُب گفتنش که گفته بود.

زهره همه‌ش دلخوشکنک!

آیت چه جوری جمع کنیم این همه اخموا

زهره مگه نگفته بود می ده جهاز کنی واسه خواهرت؟

آیت چرا گفته بود. آره - خیلی حرف می زنه؛ باد هوا.
[پارچه فروش وارد می شود]

پارچه فروش چطوری آیت؟ چیزی نمی خوای؟

آیت سلامتی.

پارچه فروش این همشیره نیست؟ ماشاالله ماشاالله؛ چادر شوکی خریدی؟

آیت ببخود لنگر ننداز.

پارچه فروش چادری خوب آورده‌م جان تو؛ یه قد بپُرم؟

آیت می خوای - بگو می خوام!

زهره ولم کن!

آیت [به پارچه فروش] دیدی که نخواسته.

پارچه فروش تو هم که هیچوقت خیرت نمی رسه.

[دور می شود]

آیت [به زهرا] تو چته؟

زهرا [بغض کرده] می خواستی چم باشه؟ خونهای مردم بهم سخته.
امرو نهی شون می کشدم.

آیت جای دیگه رو دارم؟ ندارم که. [مهربان] قالی چه جوره؟
زهرا نصف رد شده.

آیت خوبه؛ سرت به اون گرمه.

زهرا اگه تموم بشه مگه خریدارش کیه؟ همه‌ی ولایته و یه خریدارا
آیت ارباب؟ [پولی می دهد] بیا - واسه خودت یه چادری بگیر.

[طلحک و به دنبالش پسرک وارد می شوند]

طلحک سلام همشیره.

[زهرا رو برمی گرداند و می رود سراغ پارچه فروش.
طلحک او را برانداز می کند و می آید طرف آیت]

طلحک های آیت، بیا و این خواهرتو بده ما.
آیت از سرت زیاده.

طلحک نه جانِ تو بی شوخی. هم تو از شرش خلاص می شی، هم
من به روز سیاه می نشینم؛ کلکی بهتر از این نمی تونی بهم
بزنی.

آیت دهنتو آب بکیش مرد؛ تو اول، یه زیلو واسه زیر پات پیدا کن
بعد بیا جلو.

طلحک افاده‌ها طَبَّقْ طَبَّقْ!

آیت چی خیال کردی؟ زهرا داره یه قالی خوش نقش می بافه؛
خورند خریدار شهریه. همچین که نقدش کردیم واسه‌ش یه
جهاز خوب روبه راه می کنیم.

طلحک بی حرف پیش.

آیت بی چشم بد. شهریا خاطرشو خواسته‌ن!
 طلحک اقل شیرینیش که می‌رسه؟
 آیت سگ خورا!

[جوان چلاق با قفس پرنده وارد شده است؛ نزدیک

پارچه فروش و زهرا به تماشا می‌ایستند]

طلحک باید خیلی بزن بکوب راه بندازی.

آیت خُب دیگه.

طلحک ما رو وعده نگیری کیو می‌گیری نامرد؟

آیت [به پسرک] تو هم که نیشت وازه.

طلحک خوشحاله. خوشحالی ام عیبه؟ - [به پسرک] بنویس: بُزخری

خرُبزه خرید برای خودش؛ خُرده‌هایش برای بُز و خرش!

[قصاب ساطور به دستی، و کارد خونین به دستی

دیگر نمره‌کشان وارد می‌شود]

قصاب های، کجایی آیت؟ شنیده‌م اربابت دیشب زده به سیم آخر.

شنیدم میرزای بیچاره رو دست انداختین. [رجز می‌خواند]

لچک زنان به سرم اگر از سرش بگذرم! [به طلحک] آقا دیشب

وقت نیمه‌شب، ساعت گریه‌ی غریبان، وقت خواب خیر و

شر، می‌فرسته پی میرزا! میرزای منتظر می‌شکنه دعا رو؛ با

خوف و واهمه نعلین و قبا می‌کنه؛ اما چی می‌شه؟ - [به

آیت] بگو فلانی گفت این عزیز خدا رو اذیت نکنین؛ عاقبت

خوشی نداره!

[به‌همان شتاب خارج می‌شود. همه گیج مانده‌اند]

طلحک اصلاً چی گفت - کسی فهمید؟

پارچه‌فروش خیر بینی همشیره.

[زهرا در حال امتحان پارچه بر سر و دوش از عمق

خارج می‌شود]

- آیت آره، دیشب هم شبی بود. ارباب خیلی هول کرده بود. اگه می دیدی نمی شناختیش. اصلاً انگار به آدم دیگه شده بود. اولها که برگشت یادته؟
- جوان چلاق اون هیچی ندیده بود. هیچی ندیده بود.
- آیت [خندان] هه هه؛ شمام اینجا تشریف دارین؟ [به طلحک] ایشونم اینجا تشریف دارن!
- طلحک سعادت دیدار ملایک نصیبمون شد! سلام کنیم جواب می دن؟
- آیت خیلی آسته می آن، آسته می رن. خبر نمی شیم اقله جلوی پاشونو جارو کنیم!
- طلحک نه بابا خودشونن؛ ایشونم اینجان! پارو سر ما گذاشته ن!
- جوان چلاق [عصبی] آره، هستم - [دردناک] گرچه اصلاً چه فرق می کنه باشم یا نباشم.
- طلحک [بازی درمی آورد] چی فرمودن؟
- آیت حرفهاشون خیلی گنده س؛ مار از پونه بدش می آد دم لونه ش هم سبز می شه!
- طلحک [به پرک] نیشتو بیند پسر. آقا به این محترمی -
- آیت پیاده شو با هم بریم!
- جوان چلاق خودتونو مسخره کنین. خودتونو مسخره کنین.
- [می رود که خارج شود؛ پارچه فروش راهش را می گیرد]
- پارچه فروش [پارچه ای را باز می کند] قماش - همه رقم؛ رنگ به رنگ.
- جوان چلاق نخواستم.
- پارچه فروش خوشا به سعادت رندان! کدوم عاقلی روزی به کفتر می خره ول کنه هوا؟
- جوان چلاق اونها خبر منو به همه جا می برن.

پارچه فروش [به مسخره] آره، تو اینجا گیر افتادی؛ بین ما نفهم های بی سرو پا!
 جوان چلاق مریضی من مال اینجا است. به بیرق سیاه و سبز قسم، از هر
 طرف می ری به برهوت می رسی!
 پارچه فروش از این زنونه بخر.
 جوان چلاق برای کی؟

[خارج می شود]

آیت چشمه؟

پارچه فروش حرارت جوانی!

آیت همه ش دور خودش می چرخه. مثل این که می خواد یه چیزی
 بگه.

طلحک خودشو خیلی بالا می گیره. انگار اگه پاهاش این طور نبود
 عالمو نجات می داد. [به پسرک] شنیدی؟ خیلیها می خوان
 عالمو نجات بدن؛ اما تو یه دفعه به این فکر نیفتی ها! تو بی تا
 خودتو نجات بدی. نیکی کن. فقط نیکی. اما اونم به جاش
 بکن. هر جایی جای نیکی کردن نیست. بعضی جاها یکهو
 گریبان آدمو می چسبن. بعضی وقتها یکهو آدم می بینه بیخود
 بیخود قاتی دعوا شده. تو می دونی چطوری دعوا شروع
 می شه؟ [به آیت] تو براش بگو.

آیت چی بگم؟

طلحک بگو مردم سر چه چیزها دعواشون می شه.

آیت من چه می دونم. من که اهل دعوا نیستم.

طلحک نیستی - اما تو دعوا حاکم که شدی. به چشمیت که دیدی.

حتماً می دونی چه جوری شروع می شه.

آیت والله، نه - نمی دونم.

طلحک می دونی؛ آخه چطور می شه ندونی؟

آیت د آخه نمی دونم.

- طلحک دروغگو؛ من می‌دونم که می‌دونی.
- آیت حرف سرت نمی‌شه؟ می‌گم نمی‌دونم! نمی‌دونم! نمی‌دونم!
- طلحک از خریّت! ولی من می‌گم می‌دونی! می‌دونی! می‌دونی!
- آیت استغفرالله؛ عجب زبون نفهمه -
- طلحک زبون نفهم اون باباته مرتیکه؛ حرف دهنتو بفهم.
- آیت به بابام فحش نده ناکس بی فطرت!
- طلحک ناکس اون جدّ و آبادته. بزئم تو پوزت؟
- آیت تو بزنی؟ مرتیکه‌ی جفنگ - رو من دست بلند می‌کنی؟
- طلحک دِ پدرسگ ناصل.
- آیت [حمانه می‌کند] بیسرفِ بی همه چیزِ مادر -
- طلحک دست نگه‌دار - [به پسرک] دیدی؟ همین جوری دعوا می‌شه.
- سرهمین چیزهای کوچیک. تو به همچین موقعی اگر بخوای
- سوا کنی و آشتی بدی دوتام تو سر خودت می‌زنی. پس
- بهترین راه چیه؟ اینه که گیوه‌هاتو وربکشی -
- [پسرک گیوه‌هایش را ور می‌کشد]
- [ادامه می‌دهد] دوتا پا داری دوتام قرض کنی و درری -
- فهمیدی؟
- [پسر به نشانه‌ی فهمیدن سری تکان می‌دهد و فرار
- می‌کند]
- طلحک دِ کجا در رفتی؟
- آیت تو خودت گفتی باید درره - [می‌خندد] خودت یادش دادی!
- [دلش را می‌گیرد؛ به پارچه‌فروش] فهمیدی چی شد؟
- پارچه‌فروش [می‌خندد] بهتر از این نمی‌شد یاد داد - خوشم اومد. قیافه روا
- [به طلحک] اینم برای تو شاگرد نمی‌شه!
- طلحک اگه دستم برسه -
- [آن‌دو می‌خندند. بقال با مرد ژنده‌پوش وارد می‌شود]

- بقال [به پارچه فروش] یوزباشی رو ندیدی؟
 پارچه فروش چرا؟ به هفته پیش.
- بقال برو بابا - [می آید سراغ آیت] هی آیت؛ یوزباشی کجاست؟
 آیت تو راهه؛ اما کی می دونه کدوم راه؟
 بقال دوره یا نزدیک؟
- آیت آگه طلبکاری خیلی دوره؛ و آگه بدهکاری پس رد کن بیادا
 بقال سربه سرم نذار - من کاریش ندارم؛ این مؤمن پی جورشه.
 آیت نمی شناسمش.
- ژنده پوش تو آیت نیستی؟
 آیت گمانم چرا.
 ژنده پوش پسر طائف!
- آیت [متعجب] چرا.
 ژنده پوش خیلی فرق کردی. اونوقتها بچه بودی.
 آیت چشم بسته غیب گفتم!
- ژنده پوش به خواهرم داشتی. اسمش چی بود - زهرا نبود؟
 آیت [متحیر] تواز کجا می دونی؟
 ژنده پوش [دلگیر] منم فرق کرده!
- پارچه فروش خدا رسوند! یوزباشی اومد -
 بقال [به ژنده پوش] دیگه خود دانی. من دخالت نمی کنم. [به
 پارچه فروش] نماز مغرب نزدیکه.
- [با پارچه فروش خارج می شوند]
 ژنده پوش [به طاحک] تو هنوزم مکتب رو داری؟
 [یوزباشی و تحصیلدار وارد می شوند]
 یوزباشی چهارتا خیک پنیر؛ علاوه کن به سه چلیک روغن؛ با
 گوسفنداها. همین!
 تحصیلدار گوسفنداها -

یوزباشی شد؟ حالا از مجموع کم کن.

تحصیلدار درسته!

یوزباشی پس اختلاف چی بود؟

تحصیلدار اشتباه بنده.

یوزباشی بی‌تری!

آیت این پدر با شما کار داره ارباب.

یوزباشی ها، چی می‌گه؟

ژنده‌پوش متو می‌شناسی یوزباشی؟

[مکت. یوزباشی به مرد ژنده‌پوش خیره می‌شود]

یوزباشی نه. یادم نمی‌آد.

ژنده‌پوش صاحب نصف باغستونهای اون طرف من بودم. عبرت. یادت

نیست؟ برای خودم گلی ریخت و پاش داشتم.

یوزباشی [جاخورده] عبرت؟ تو - تو که مُرده بودی.

ژنده‌پوش کدوم مُرده‌ای دوباره برگشته؟ خلاف گفتن و خلاف شنیدید؛

کسایی که چشم به زندگیم داشتن شهرت انداختن!

یوزباشی پس این - واقعاً - تویی؟

ژنده‌پوش این داغون‌شده‌ی منه. اون سال که خواستم برم - اون سال -

یه رفیق بی‌ایمون گفت که راهها امن نیست؛ به روزگار کی

می‌شه اطمینان کرد؟ فکری جهت دار و نداشت بکن. خودش

قدم گذاشت؛ وسیله شد که من هستی مو به نام زخم کردم. من

- خیلی زخم می‌خواستم.

یوزباشی [به تحصیلدار] تو برو.

ژنده‌پوش [ناگهان] چرا بره؟ باید باشه این کافر.

یوزباشی گفتم برو!

[تحصیلدار به سرعت خارج می‌شود]

ژنده‌پوش من رفتم. وسط راه دراز سفر نمی‌دونم کدوم بی‌ایمان خبر

ناحق داده بود، چپی وسط جنسها پیدا کردن که بماند - تمام این سالها اون تو بودم؛ هم زنجیر قاتل و دزد و حرامی! اما اینجا پُر کردن که از تب زرد و مسمومش جان به سر شدم. یکی پُر کرده بود. یکی شهرت انداخته بود. بعد همون؛ سایه روی زندگی من انداخت!

یوزباشی خیلی بد شد. ما خیال کردیم تو واقعاً مُردی. نه آیت؟ تو بگو طلحک. اینطور نبود؟

طلحک واللّه، خبرش که پیچیده بود.

یوزباشی حتی بعضی می گفتن که مرگتو به چشم دیده‌ن.

ژنده پوش کی - کی می گفت؟

یوزباشی یه کسی؛ یه مسافر بود - که از این طرفها رد می شد. اون گفت. اون مطمئن بوده. آره، موضوع مرگ تو هیچ جای تردید نداشت.

ژنده پوش - نداشت؟

یوزباشی می خوای چکار کنم؟

ژنده پوش به اون نااهل نانجیب بگین -

یوزباشی نه، نه، نه، نه، اون نیتش خیر بود. طاقت نیاورد که یه زن جوونو با دوتا بچه بی سرپرست ببینه. اون خواست ثوابی کرده باشه.

ژنده پوش پس نیتش خیر بود. خُب، حالا هم ثواب کنه. چیزهایی رو که از من بُرده پس بده.

یوزباشی یعنی چه؟ نمی شه که مجبورش کرد. نمی شه که به زور زنش رو ازش گرفت.

ژنده پوش از من گرفتن!

یوزباشی اون الان از زن تو دوتا بچه داره -

ژنده پوش [با گلوی گرفته] آره - بچه ها.

یوزباشی اصلاً تقصیر خود تویه؛ تو او مده‌ای که یک عده رو بی سروسامان کنی! عاقبت این بچه‌ها چی می‌شه؟ هان؟! - اگه تو برنگشته بودی این مشکل درست نشده بود.

ژنده‌پوش من این مشکلو درست نکردم.

یوزباشی چرا. تو اصلاً باید مُرده باشی. همه‌ی دلایل نشون می‌ده که تو باید مُرده باشی. مرگ تو رو همه قبول کرده بودن. حتی یادمه مجلس خوبی هم برات گرفتن. ما همه اشک ریختیم؛ ما همه برای تو فاتحه خونديم!

ژنده‌پوش ولی من زنده‌م.

یوزباشی نه، تو مُرده‌ای. تو کاملاً مُرده‌ای. فقط مونده که دفینت کنن. آهای -

آیت بله ارباب؟

یوزباشی پیش یه گور خالی نشون بده.

ژنده‌پوش برای اون بی‌صفت یا من؟

یوزباشی [آرام ولی نافذ] اگر بخوای زندگی اونهارو به هم بریزی، می‌تونن بکشن به محکمه - ازت شکایت کنن.

ژنده‌پوش [جا می‌خورد] شکایت؟

یوزباشی تو که اینهمه سال اون تو بودی، خُب تربیت چیه؟ شروع کن!

ژنده‌پوش [پسان پسان می‌رود] نه، نه، من نمی‌خوام زندگی کسی رو به هم بریزم. من اصلاً عوضی او مده‌م. من - اصلاً عبرت نیستم.

یوزباشی ولی خیلی شبیه اون هستی.

ژنده‌پوش نه، نه، من اون نیستم. دروغ بود. من اصلاً نه زنی دارم، نه دوستی، نه باغ و ملکی. همه‌ش دروغ بود!

[خارج می‌شود]

طلحک می شناختمش. چه مرد باهیتی -
یوزباشی چکار باید می کردیم؟ درست کردن یکی خراب کردن اون
یکی بود. چکار باید می کردیم؟
طلحک زود عمل می کنی؟ و دیر می پرسی. من نمی دونم.
یوزباشی کاش کارها به دست من نبود. باید فکر خیلی چیزها رو کرد.
من دلم سوخت؛ نه - واقع می گم. شاید اون الان نون شبم
نداشته باشه.
طلحک کسی چه می دونه.
یوزباشی یعنی امشبو کجا می خوابه؟ - خیلی بد شد. های آیت چقدر
پهلوت داری؟
آیت زیاد نیست ارباب.
یوزباشی برو هر طور شده پیداش کن. اینو بهش بده. خیلی کمه؛ اما
افلاً نون شبش درمی آد.
طلحک از این، بیشتر می رنجه یوزباشی! اون هیچ وقت گدایی نکرده.
یوزباشی چی می گی؟ باید بذارم از گرسنگی بمیره؟ نه؛ بیر آیت. برو!
[چوپان و فاطمه وارد می شوند؛ به دیدن آنها آیت
می ماند]

چوپان سلام ارباب.
یوزباشی [در فکر] هوم.
چوپان سلام ارباب.
یوزباشی علیک - [سر برمی دارد و چوپان را می بیند] چطور - اینورها
پیدات شد؟
چوپان خُب دیگه -
یوزباشی خیال نمی کردم پیدات بشه!
چوپان ارباب، من خدمت نیومدم که بدیها رو نو کنیم؛ من اومدم به
معامله ای بکنیم.

یوزباشی معامله - تو با من؟
 چویان ایناها ارباب؛ پول کمه، اما سینه‌ریزِ فاطمه هست. خوب
 می‌خرنش.
 فاطمه ارث مادریه. نگاهش کن؛ اسم آل عبا
 چویان خیلی قیمت داره.
 یوزباشی هوم -
 چویان من تفنگ می‌خوام.
 یوزباشی [تکان می‌خورد] چی؟
 چویان تو راه ما گرگ پیدا شده. شما که تفنگ داری. من یه تفنگ
 خوشدست می‌خوام.
 فاطمه تا پنج فرسخی فقط شمایی که داری.
 یوزباشی من تفنگ دست تو نمی‌دم!
 چویان ارباب فراموش کن. جنگ پدر با پدر چه دخلی به ما داره؟
 اونها خوب یا بد خداشون پیامرزه. حالا کار ما گیره. طرفهای
 ما گرگ خیمه زده.
 فاطمه گله معصومه یوزباشی اگله معصومه!
 یوزباشی [قاطع] نمی‌فروشم!
 فاطمه بد نگاهی به این بکن ارباب! سینه‌ریزِ مادریه؛ اسم چهارده
 معصوم!
 چویان همه‌ی پولهامم بالاش.
 یوزباشی [مردد] گرچه خریته، اما خُب، من دوتا تفنگ دارم. زنجیرش
 اصله؟
 چویان بیا، نگاهش کن.
 یوزباشی آیت برو اتاق من. از صندوق آهنی اون خوابونده رو بیار.
 لای پوشاله.
 آیت به میخ بود ارباب.

یوزباشی اون نه، یکی توی صندوق هست. اونو می‌گم.

[آیت بهشتاب خارج می‌شود]

خیلی ارزون فروختم - [سپهریز را زیرورو می‌کند] این چیزی
نمی‌ارزه.

فاطمه دیگه بزرگی خودت!

یوزباشی می‌خوای اصلاً پیشش بدم. بیا؛ از خیرش گذشتم. مال خودت!

چویان چه حرفها می‌زنی ارباب. ما نخواستیم ضرر بزنینم که. مام

عوض می‌دیم؛ همین که داریم.

یوزباشی خیلی خوشدسته. ردخور نداره. تفنگ داشتی که -

چویان ای، دولتی سرت؛ اونوقتها -

یوزباشی این به از اون. با اون بابات کاری از پیش نبرد. این خیلی

بهره. اون بُرد نداشت، وگرنه کاری بود.

[آیت با تفنگ برمی‌گردد]

آیت بدم پیش؟

یوزباشی مبارکه!

چویان قربان دستت.

یوزباشی امتحانش کن.

چویان خوشدسته. خوب میزونه.

فاطمه دورم می‌زنه؟

یوزباشی خیلی دور!

فاطمه یکی در کن. به امتحانی بکن.

چویان اینجا که نمی‌شه.

آیت تازه شم با کدوم فشنگ؟

فاطمه نداره؟

یوزباشی همچین صحبتی نبود.

چویان هه - بی فشنگ که نمی‌شه.

یوزباشی من قرار ندارم به کسی فشنگ بفروشم.
 چویان این حرفها چیه ارباب؛ ما او مدیم معامله کنیم.
 یوزباشی حُب، من تفنگ می فروشم اما فشنگ نمی فروشم.
 چویان آخه من اینو چکارش کنم؟
 یوزباشی من چه می دونم. تفنگ خواستی فروختم. نخیر، من اینقدرها
 خر نیستم که تفنگ پُر دست تو بدم.
 فاطمه اگه یه جونور بهش زد تو خونشو گردن می گیری؟
 یوزباشی من هیچی گردن نمی گیرم. اصلاً کدوم جونور؟ من از کجا
 بدونم این گرگ حَقّه نیست؟
 چویان این چه حرفیه؟
 یوزباشی پدرت می خواست تلافی کنه عمرش قَدْ نداد؛ از کجا که تو
 نخواهی همون کارو بکنی.
 فاطمه [به چویان] پیش بده. این به چه درد می خوره؟ پیش بده.
 یوزباشی نمی گیرم. معامله تموم شد! جنس دست شماست؛ عوضش
 هم رسید. تموم شد!
 چویان [با عصبانیت تفنگ خالی را قراول می رود] بی شرف!
 یوزباشی [عقب می برد] دیدی؟ دیدی گفتم - همه شاهد باشین.
 بالاخره خودتو بروز دادی. واسه همین تفنگ پُر دستت
 ندادم!
 چویان [تفنگ را پایین می آورد] بریم!
 فاطمه بذار ببینم.
 چویان گفتم بریم - او را کشان کشان می برد] بریم!
 فاطمه [گریان] خیر شو نمی بینی. به حق این غروب خیر شو نمی بینی!
 [خارج می شوند]
 یوزباشی [خود را مرتب می کند] چقدر خوب شد تفنگ پُر دستش ندادم.
 اون با من کینه ی صدساله داشت. موضوع گرگ دروغه. دروغه!

من اینا رو می شناسم. همه‌ش دروغه! [مکت. به طلحک]
چکار باید می کردم. ها؟

طلحک خودت می دونی.

یوزباشی اگر تو جای من بودی چکار می کردی؟

طلحک نمی دونم یوزباشی. خوشحالم که جای تو نیستم، [راه می افتد]
شب خوش! [می رود]

یوزباشی منظورش چی بود؟

آیت اون هیچ وقت منظوری نداره. به چیزی می گه.

یوزباشی ایندفعه چیز خوبی نگفت! [می رود روی سکو؛ مکت] چیز
خوبی نگفت! [ببخود می خندد] خاتون کجاس؟ سروصداش
نیست. بیداره یا خواب؟ نه نمی خواد جواب بدی؛ دیگه
فرقی نمی کنه. بگیر.

[کلاهش را می دهد به آیت. آیت لباسهای رویی

یوزباشی را یکی یکی بیرون می آورد؛ و لباس خانه

می پوشاند]

یوزباشی خیلی ساکنه. نه؟ تو هم ساکتی.

آیت [خندان] چی بگم ارباب؟

یوزباشی [می خندد] خسته ای. نه؟ [به هوا نگاه می کند] باز شب شد.

تاریکی همیشه از همین جا شروع می شه - [مکت] از همین جا.

آیت با من کاری نداری ارباب؟

یوزباشی حرفی زدی؟

آیت باید عبرتو پیداکنم ارباب. یادت نیست؟ دیروقته.

یوزباشی [می نشیند] به وقت به دعا بلند بودم. اما حالا یادم نیست.

[فکر می کند] چی بود؟

آیت [پارچه‌ی تور سیاه را می اندازد روی سر یوزباشی] - درسته

ارباب. خیلی ساکنه. تاریکم هست.

یوزباشی بیخودی به فکرش افتادم. یادم نمی‌آد. برو دنبالش؛ زودتر گیرش بیار. هوم. اما اگه فکر کنم شایدم یادم بیاد. یه دعای خوبی بود که آدمو راحت می‌کرد. گرچه - من هیچ وقت معنی شو نفهمیدم. [مکت] چیزی شده؟

[جوابی نیست. آیت خارج شده است]

یوزباشی نه، خبری نیست. باید بخوابم. خسته‌م. باید بخوابم. می‌شنوی؟ مثل این که یکی گریه می‌کنه؛ مثل این که یه کسایی تو تاریکی راه می‌رن.

[موسیقی. آیت دور سکو راه می‌افتد -]

آیت عجب تاریک شبی است امشب، چه ابری گرفته کیپ روی آسمونو. چه زمین تاریکی؛ چه بساطی. من به دستور ارباب می‌رم این پولو به عبرت برسونم. برای همین خیلی وقته که دارم می‌گردم. هر خرابه‌ای رو دیدم؛ تو هر بیغوله‌ای سر کشیدم؛ اما اون پیداش نیست. آهای کسی عبرتو این طرفها ندیده؟

عبرت [از تاریکی دور صحنه بیرون می‌آید] کی بود که منو صدا می‌کرد. کی بود که نداشت سرمو راحت روی سنگ بذارم؟ هاه. تو بی که به یاد من افتادی؟

آیت [پیش می‌آید] خیلی می‌بخشی پدر که خوابتو بهم زدم. خیلی وقته عقبت می‌گردم. ارباب این پولو برای تو فرستاده. خیلی کمه. اما می‌شه باهاش نون و پنیری بخری.

عبرت هوم - هیچ وقت فکرشو نکرده بودم؛ هیچ وقت! ده سال پیش تو پسر بچه‌ی کوچکی بودی. خواهرت از تو هم کوچکتر بود. اونوقتها تو روی زانوی من می‌نشستی و منو عمو صدا می‌کردی. من اونوقت وضع خوبی داشتم. هیچ وقت فکرشو نکرده بودم که یه نصفه شب بیای صدام کنی که بهم صدقه بدی.

آیت صدقه؟ ای بابا - این چه حرفیه؟

عبرت تو خیال کردی من کی هستم؟ خیال کردی دستمو جلوی کسی دراز می‌کنم؟ التماس می‌کنم؟ پول قبول می‌کنم؟ نه، نه - تو منو نشناختی. من بد آوردم اما نباختم. هیچی بدتر از این نیست که آدم صدقه قبول کنه. نه، نه؛ من اهلیش نیستم. آیت پس ناراحتت کردم -

عبرت معلومه - بله؛ ناراحتم کردی. می‌خواستی ناراحت نشم؟ کی خیال می‌کرد عبرت گدایی کنه؟ هیچ‌کس! - اما تو امشب او مدی اینجا و با من مثل یه گدا طرف شدی.

آیت [پس می‌رود] می‌بخشی. تقصیر من نیست که - من فقط -

عبرت اینهمه سال اون تو بردم، ولی هیچ آرزوی مرگ نکردم - [داد می‌زند] اما حالا آرزو می‌کنم که بمیرم!

آیت خُب، ناراحت نباش. می‌گم قبول نکرد. عبرت صبر کن -

آیت خوبه من زودتر برم. حالا که ناراحتی - عبرت صبر کن. [مکت] پدِهش من.

آیت [خندان] دِهه - [پول را می‌دهد] هه هه.

عبرت دیگه چی می‌گی؟ گرفتم دیگه. برو. برو نگام نکن. آیت آخه شما -

عبرت حرفهایی که زدم سر جاش. اما حالا محتاجم.

[در تاریکی ناپدید می‌شود. آیت متحیر مانده؛ می‌خندد. موسیقی. آیت دور سکو راه می‌افتد. موسیقی با فریاد یوزباشی قطع می‌شود. یوزباشی سراسیمه از جا می‌پرد و تور سیاه‌رنگ را به کناری می‌افکند]

یوزباشی وای - کمک! هوار، هوار؛ امان -

آیت [پیش می‌دود] چی شده ارباب؟

یوزباشی همون آدم؛ همون آدم!

آیت کجاس - پدرشو درمی‌آرم.

یوزباشی کجا عقیش می‌گرددی؟ اون اینجاس - [به مغز خود می‌کوبد]

اینجا! من دیگه خواب ندارم. خواب ندارم! [نالان] باز همون حرف.

آیت چی گفت ارباب؛ چه غلطی کرد؟

یوزباشی تمام مَهره‌های پشتم می‌لرزه که یادش بیفتم. من تنها بودم که

اون ایستاد. بزرگ بود؛ بزرگ بود. مرگ. بذار بگم - [با ابهت] مرگ!

آیت نگو - نگو ارباب که ازت می‌ترسم.

یوزباشی گفت خودتو نجات بده؛ نجات!

آیت خُب؛ پس چرا معطلی ارباب؟

یوزباشی چه جورری؟ چه جورری خودمو نجات بدم؟ خواستم بپرسم؛

اما اصلاً کسی نبود! یکهو غیب شد! نه - نه؛ من از خواب

پریدم. آره - من از خواب پریدم! [ناگهان] شاید باید بدیهامو

جبران کنم. درسته؛ من باید بدیهامو تلافی کنم. بیا؛ بیا ازت

عذر بخوام. وقت من خیلی کمه. بده دستتو بیوسم. بذار به

پات بیفتم. منو ببخش! ببخش!

آیت [متحیر] این چه کاریه ارباب. ئه! این چه کاریه؟

یوزباشی نمی‌خوای منو ببخشی؟ چرا هیچ‌کس نمی‌خواد منو ببخشه؟

بذار کفشتو جُفت کنم. منو با لگد بزن. من به تو خیلی بد

کردم. خیلی ازت کار کشیدم. خیلی بهت فحش دادم.

آیت چیزی نیست ارباب.

یوزباشی چیزی نیست؟ نه - نه - نه؛ تو می‌خوای منو از سر واکنی!

می خوای بهم دلخوشی بدی که خیال کنم بخشیده شده‌ام! نه
 - من خودم می دونم چه کرده‌م. هیچ کس با حیوون این طور
 نمی کرد که من کردم. تپاها یادت نیست؟ زیر برف موندنها!
 افسار بستنها!

آیت یادم رفته بود.

یوزباشی نه؛ تو می خوای گولم بزنی. این چیزها هیچ وقت از یاد کسی
 نمی ره. هیچ وقت! من به تو خیلی بد کردم. یادت نیست؟
 من حتی چند مرتبه؛ حتی چند مرتبه -

آیت کورچیکتم؛ دست بردار یوزباشی.

یوزباشی تو خیلی تحمل کردی؛ خیلی! کجا می ری - نه؛ وایسا. تو
 باید منو ببخشی! باید ببخشی! خودت که می دونی؛ من
 چند مرتبه - چند مرتبه...

آیت چی یوزباشی؟

یوزباشی یعنی تو نمی دونی - تو نمی دونی؟ اون بهت نگفت؟
 خواهرت زری - اون چیزی بهت نگفت؟

آیت خواهرم -

یوزباشی آره آره؛ اون بهت نگفت؟ خیال می کردم می دونی انگفت که -
 آیت [رنگ پریده] چی رو نگفت یوزباشی؟

یوزباشی پس تو نمی دونی؟ نمی دونی که - من چند مرتبه؛ اون
 روزهایی که می فرستادمت بالاده - من؛ من و اون -

آیت [وحشت زده] چی می خوای بگی یوزباشی؟

یوزباشی هیچی هیچی؛ حالا که نمی دونی -

آیت [ناگهان راه می افتد] زری - زری -

یوزباشی [نگهش می دارد] کجا می ری؟ تو نباید منو بذاری بری. من
 تنها و ناامیدم. تو باید بمونی، تو باید منو ببخشی. ببخشی -

آیت [می افتد روی خاک و می گرید] ولم کن - ولم کن -

یوزباشی افسار هوس دست من نبود - باور کن - افسار من دست
 هوس بود و می کشید. بد کردم - بدتر از بد کردم - اونم با
 شما؛ بچه های قرض و زلزله! بیا؛ هرچقدر بخوای مکنت
 بهت می دم. هرچی بخوای. فقط لب تر کن؛ جهاز خوبی بهش
 می دم. بگو که منو بخشیدی؛ فقط یک کلمه -

آیت [گریان] ولم کن!

یوزباشی [جا می خورد] چی؟ ولت کنم؟ - یعنی تو منو نمی بخشی؟
 روی منو زمین می اندازی؟ طفره می ری؟ شوته خالی می کنی؟
 شایدم نشنیدی. ها؟ شایدم خودتو به نشنیدن زدی. این فرار
 از اطاعتت. تو اطاعت نمی کنی؟ مرتیکه ی حقه باز؟ بهت
 دستور دادم که منو ببخشی! از دستورم سرپیچی می کنی؟
 مرتیکه ی الدنگ! حمال! حیون! کله پوک!

[می زندش؛ خاتون به عجله وارد می شود]

خاتون چیه؛ چه خبره یوزباشی. پناه بر خدا. چرا نعره می کشی؟
 یوزباشی [گریان] همه از من بُریده ن خاتون. چرا کسی منو نمی بخشه؟
 چرا کسی منو نمی بخشه؟

خاتون از خودت بپرس که چرا خودتو محتاج بخشش خلاق کردی
 یوزباشی!

یوزباشی تو وساطت کن خاتون؛ تو وساطت کن که نظر کرده ی اولیایی!
 خاتون آبروریزی نکن یوزباشی. سفیده زده؛ یکی پیداش شه هزار جور
 فکر می کنه!

یوزباشی [می ماند] سفیده زده؟ [به بالا می نگرند] چه خبر خوشی! این
 صدای پرنده ی صبح نبود؟ من باز هم زنده ام. من خودم هستم.
 باید راه بیفتم. این گرد و خاک چیه روی لباسم؟ - اینو بشکون.
 منه - نه؛ اینجوری نمی شه. باید سر و صورتو صفا بدم.
 دنبال من بیا خاتون - این صدای خروس سحر نیست؟

[یوزباشی ر خاتون خارج می شوند. آیت هنوز گریه

می کند. طلحک چراغ به دست وارد می شود]

طلحک تو کی هستی؟ کی هستی که تو این تاریکی داری هر هر
می خندی؟

آیت منم؛ آیت.

طلحک تویی آیت؟ چرا این قدر می خندی؟

آیت کی - من؟

طلحک آره؛ خیال کردم داری می خندی. آخه معقول تو آدم خنده رویی
هستی.

آیت من دیگه هیچی نیستم.

طلحک هو هو - نگاهش کن؛ از بس خندیده اشک از چشمش راه
افتاده.

آیت حُب دیگه. گاهی این جور می شه. آخه می دونی؛ خیلی
خنده دار بود.

طلحک واسه مام بگو.

آیت نه نه؛ گفتن نداره. بعضی چیزها فقط یه دفعه ش خنده داره.

دیگه گفتن نداره. [لبخند می زند] باورت نمی شه؛ اما اون
می خواست من ببخشمش.

طلحک کی - یوزباشی؟

آیت [بد آسمان نگاه می کند] چه سوزی!

طلحک نسیم سحره!

آیت آره - [دستهایش را به هم می مالد] سرد شده.

طلحک سردترم می شه.

[مکث]

آیت تو هنوزم سر حرفت هستی؟

طلحک کدوم؟

آیت همون که دیروز گفتی - [مکث] راجع به زهرا.
 طلحک یادم نمی‌آد.
 آیت می‌خواستی بگیریش. یه همچین چیزی گفتی. شوخی
 می‌کردی. نه؟
 طلحک آره بابا شوخی بود. یعنی راستش بعد دیدم تو راست می‌گی؛
 من چی دارم که برم پی این حرفها. یه زیلو هم ندارم.
 آیت آره؛ منم گفتم شوخیه!
 طلحک چطور. چرا پرسیدی؟
 آیت من از اینجا می‌رم.
 طلحک می‌ری - کجا؟
 آیت نمی‌دونم.
 طلحک دوره؛ نزدیکه؟
 آیت نمی‌دونم.
 طلحک نمی‌دونه! باید جای آبادی باشه. خواهرت چی؟ اون که
 داشت یه قالی بزرگ می‌بافت خورند شهری‌ها! اون چی
 می‌شه؟

[آیت راه می‌افتد و از بغض زوزه می‌کشد]

طلحک تو یه آبادی به این بزرگی، تک و تنها که ولش نمی‌کنی. ها؟
 [آیت دور سکو می‌چرخد؛ و نومیدانه سر تکان
 می‌دهد]

طلحک تو اصلاً چت شده؟ هه - حالا فهمیدم؛ می‌خوای اونم با
 خودت ببری.

[آیت به علامت مثبت سر تکان می‌دهد]

طلحک خوبه - خوبه؛ حتماً فکرهای خوبی به سرت زده. چه بهتر!
 شاید می‌خوای بری یه آبادی بزرگتر -

[آیت می‌چرخد. جوان چلاق وارد شده است]

طلحک شایدم شغل خوبی گيرت اومده. مثلاً چی - خدا می دونه.
باید شغل خوبی باشد که اینجا رو ول می کنی. آخه معقول
تو این آبادی رو دوست داشتی! [زوزه ی آیت؛ طلحک می خندد]
فهمیدم، بالاخره فهمیدم. ای ناقلا. حتماً یه شوهر خوب
واسه زهرا گیر آوردی. مبارکه. مبارکه -

آیت [می ایستد] خدا حافظ.

طلحک ها؛ می ری اسباباتو جمع کنی؟

[جوابی نیست. آیت راه می افتد]

جوان چلاق [دلواپس] کجا می خواد بره؟ - [به آیت] کجا می خوای بری؟
آیت فضول رو بردن جهنم!

جوان چلاق تو رو به خدا شوخی نکن. بهم بگو؛ چرا می رین. آخه چرا؟
آیت چه فرق می کنه؟ - [عصبانی] واسه چی می پرسی؟

جوان چلاق [جا می خورد] هیچی!

آیت پس چی؟

جوان چلاق هیچی - [دور می شود] هیچی!

آیت تمومش می کنم!

[خارج می شود. سکوت. طلحک مشکوک دور

جوان چلاق می گردد]

طلحک تو دلواپسی. نه؟

[مکث]

طلحک چی می خواستی بهش بگی - هوم؟ تو همیشه مثل این که
یه چیزی می خوای بگی.

جوان چلاق [عصبی] نزدیکم نیا!

طلحک [دور می شود] خُب خُب، چرا عصبانی می شی. مجبور نیستی

حرفی بزنی. [حیله باز] من زیادم بی خبر نیستم! [جوان به طرف

او برمی گردد. طلحک می خندد] چیزهایی شنیده‌م. خبرهای

دست اول؛ خبرهای عالی.

جوان چلاق [نگران] چی شنیدی؟
 طلحک خودت می‌دونی چی رو می‌گم! [خندان] خبرهای نگفتنی؛
 راجع به حضرتعالی -

جوان چلاق [سرخ شده] پس تو می‌دونی - [نگران] به اونم گفتی؟
 طلحک به کی؟ [زیرکانه] به اون؟ - نه! [خندان] اما شاید بگم.
 می‌خوای بگم؟

جوان چلاق [دلواپس] نه، نه؛ خودت که می‌دونی؛ اگه بگی مسخره‌م
 می‌کنه. خودت که می‌شناسیش!
 طلحک آره آره؛ اما چرا مسخره‌ت کنه؟

جوان چلاق همین جوری. برای خنده. مثل همیشه.
 طلحک من می‌گم نه؛ ما چه می‌دونیم؟ من می‌گم هر آهنگو باید به
 لحنی خونند. اگر نوحه رو درست بخونی شاید نخنده.

جوان چلاق رُک بگو؛ من آدم بی‌مصرفی هستم. نه؟ مادر هی می‌گه برو
 جلو - نترس - برو حرفتو بزن. صد دفعه خودش خواسته
 چادر بندازه سرش؛ حتی یک دفعه مقنعه بست و تعارفی
 برداشت؛ من پیش‌گفتم مادر با این پا، کی منو قبول می‌کنه؟
 تو کوچه مسخره‌م می‌کنن - همه؛ مخصوصاً آیت -
 مخصوصاً آیت - اونوقت چطور می‌خوای خواهر مثل
 دسته‌ی گُل شو بده به من؟

طلحک [تازه فهمیده] ها - پس موضوع اینه؛ تو زهرا رو می‌خوای!

جوان چلاق تو که می‌دونستی.

طلحک واسه‌ی همین دلواپس بودی؛ اونها دارن می‌رن!

جوان چلاق هوم؟ شایدم نمی‌دونستی - [به شک افتاده] شایدم کلک
 زدی. [عصبانی] تو ختم همه‌ی حُقه‌بازهایی. آره، کلک زدی؟

[طلحک می‌خندد]

جوان چلاق [حمله‌ور] بیشرف! [چوب می‌کشد] نیرنگی پاپتی بدجنس!

طلحک دست نگه دار! دست نگه دار! چوب از تو سر از من؛ اگر
 کلمه‌ای گفتم بشکن! به خودت می‌گی تشتی نباشه که از بوم
 بیفته. خُب، لبهای من دوخته شد؛ دهنم مَهر - هاه!

جوان چلاق [درهم ریخته] تو حيله زدی!

طلحک ای بابا؛ به دل نگیر. من تیری انداختم به تاریکی؛ از اتفاق به
 نشون خورد.

جوان چلاق قول دادی به هیچکی نگي. این که یادته؛ قول دادی به
 هیچکی نگي.

طلحک لعنت بر خبرکش! - اما در عالم فضولی، نمی فهمم ترس تو
 از چیه؟ تو به سقف پدری روی سر داری؛ مادرت شیرزنی
 تمام عیار؛ چند تیکه فرش و گلیمی داری؛ آرد و برنجی می رسه؛
 خوندن و نوشتنی؛ چهارتا کتابی ارث پدر - اینها خودش
 خلیه. اون هیچکدوم اینها رو نداره.

جوان چلاق آره - [با بغض] اما عوضش پاهای سالمی داره.

طلحک چطور شد؟ تو - می خواستی اونم به عیبی داشته باشه؟

جوان چلاق چه حرفی! از اشقیا باشم اگر این طور حرفی زده باشم. باید
 دل از سنگ باشه که همچین بخواد. اما - راستش چرا. گاهی
 می گم کاش اونم عیبی داشت. اگه داشت شاید دست رد به
 سینه‌ی من نمی زدن. آره؛ کاش اونم عیبی داشت.

طلحک نگاه کن دارن می آن. می خوای بگیم؟ گفتنش که ضرری
 نداره.

جوان چلاق [مشوش] نه؛ صداشو درنیار -

[آیت و زهرا با یکی دو بسته بر پشت از عمق
 صحنه ظاهر می شوند، و دور سکو می چرخند]

طلحک چرا وایسادی؟ برو جلو. برو پیش بگو.

جوان چلاق تو می خوای مسخره بازی درآری! می خوای هر دو تایی وایسین
 بهم بخندین! من می رم -

طلحک [نگهش می‌دارد] برو جلو؛ پشیمون می‌شی‌ها. توجه می‌دونی -
 جوان چلاق اون مسخره می‌کنه. من طاقتشو ندارم!
 طلحک تو خیلی عوضی هستی. با خیالبافی پدر خودتو درآوردی.
 اقلأ حالا چشماتو واکن. خود زهرا هست. برو به خودش
 بگو.
 جوان چلاق آره آره؛ شاید به روزی بهش بگم. به روزی می‌گم.
 طلحک کی؟ وقتش حالاس. وقتش فقط حالاس.
 جوان چلاق گلوم خشکه؛ زانو هام -
 طلحک شاید دیگه هیچوقت نبینیش. می‌فهمی؟ برو جلو؛ یا بذار
 من بگم. بگم؟
 جوان چلاق [گریه می‌کند] نه! نه! نه!
 [طلحک می‌ماند. آیت و زهرا که دور سکو
 می‌چرخیدند آخرین دور را زده‌اند. پارچه‌فروش
 وارد می‌شود]
 پارچه‌فروش سلام جناب طلحک. شنیدی آیت داره می‌ره؟ هه هه؛ دیگه
 تنها شدی. شاگردت کجاس؟ بازم که بیکاری.
 طلحک امروز رفته صحرا.
 پارچه‌فروش رفته درو؟
 طلحک خوشه جمع می‌کنه. کارها زیاد بوده؛ رفته کمک بزرگترها.
 پارچه‌فروش آره گوش شیطان کر امسال کارها زیاده. این جور کارها رو
 خدا هر سال بیشتر کنه. [به جوان چلاق] عقب شما می‌گشتم.
 اون زنونه رو که خواسته بودی آوردم. ببین خوشیت می‌آد؟
 جوان چلاق آره - قشنگه.
 پارچه‌فروش [خوشحال] پس می‌بریش. بیا؛ مبارکه. واسه کی می‌خواستی؟
 برای مادر؟
 جون چلاق دیگه نمی‌خوامیش!

[در میان بهت پارچه فروش خارج می شود]

پارچه فروش مام ول معطلیم.

طلحک [می خندد] جنسها باد کرده.

پارچه فروش چیه خوش خوشانت شد. چی به تو می رسه؟

طلحک [می خندد] باد کرده.

پارچه فروش همین روزها بادش در می ره. بذار کار صحرا به جایی برسه.

بعد خرمن انشالله بیشتری نو می شن.

[میرزا و بقال وارد می شوند]

طلحک سلام - [روی زمین دنبال چیزی می گردد]

پارچه فروش [به میرزا] می خواستم پیام دست بوس. نذری داشتم؛ به طاقه

سیاه برای در و دیوار تکیه.

میرزا بله؛ ادای نذر از اوجب واجباته! [به طلحک] حال مبارک

چطوره؟ [با دقت] عقب چیزی می گردی؟

طلحک پولم گم شده. باید پیدااش کنم.

بقال دجه؛ پول؟

[همه روی زمین عقب پول می گردند]

طلحک [به میرزا] شما چرا زحمت می کشین. خواهش می کنم. خواهش؛

شرمنده فرمودین!

میرزا چه زحمتی! این فرمایشها چیه؟ خدا بخواد ما هم ثوابی

کرده باشیم!

طلحک [نانی در می آورد و سق می زند] سخت گیر می آد لامذهب! مگر

چشم بصیرت آقا کاری بکنه!

میرزا اختیار دارید؛ بنده ی عاصی با اینهمه معاصی -

[طلحک در همان حال خوردن درازکش می خوابد]

روی سکو و پا روی پا می اندازد. بقیه همچنان

می گردند]

پارچه فروش چه جور سکه‌ای بود؟ چه رقم؟ سفید، سیاه، زرد؟
 میرزا سفید و زرد توی کیسه‌ی این یالقوز محترم؟
 پارچه فروش [یکه‌و] دیدم! - [می‌رود جلو ولی اشتباه کرده] نه؛ ای بابا!
 بقال د آخه کجا افتاده؛ کجا گمش کردی؟
 طلحک [بر می‌خیزد و پی سکه می‌گردد] همین طرفها؛ تو تکیه.
 میرزا توی تکیه گمش کردی اونوقت اینجا عقبش می‌گرددی؟
 طلحک اینجا روشنتره؛ چشم بهتر می‌بینه! اونجا زیادی تاریک بود!
 میرزا ما رو بین خودمونو معطل کی کردیم. ما رو دست انداخته.
 [طلحک می‌خندد]
 بقال گفتید تکیه یاد مرگ موش افتادم. رسید؟
 میرزا درست به موقع. تکیه را موش برداشته. مثل لشکر کفار
 افتاده‌اند به جان در و دیوار. چه اشتهایی! همه را می‌خورند؛
 شمعه‌ها! شمایلها! کتیبه‌ها!
 بقال جنسش درجه یک بود؛ فرد اعلا!
 میرزا [به پارچه‌فروش] باید جان‌کندن موشها را ببینید. رعشه‌های
 مدام، و استفراغ خون! [به بقال] اگر کم بود خبر می‌کنم.
 ضرور است؛ علی‌الخصوص برای منازلی که مجاور است با
 خرابه‌ها. [به پارچه‌فروش] پس گفتید یک طاقه.
 پارچه‌فروش [ترسیده] دو برابرش می‌کنم!
 طلحک سیاه بستن تکیه برای چیه؟ خالا که خبری نیست.
 میرزا من و شما از غیب چه می‌دانیم؟
 پارچه‌فروش اون شاگرد تو نیست که - اونجاست؟
 میرزا [دقیق می‌شود] زیاد مشخص نیست.
 بقال [عینک می‌زند] مگر با این نسخه‌ی حکیم‌شهری چیزی بشه
 دید!
 طلحک بی‌انصافید آقایون؛ اون طفل مظلوم رفته کمک به کار

صحرا. داره زیر آفتاب جون می‌کنه و عرق می‌ریزه.

پارچه فروش پس این کیه که داره می‌آد؟

[پسرک، شادوشنگول وارد می‌شود. لباس رنگینی

بزرگتر از خود پوشیده و دُهللی به گردن دارد که

جست و خیزکنان به آن می‌نوازد]

پارچه فروش درسته؟ اون نیست. این مترسک جالیزه که راه افتاده!

[پسرک چشمش به طلحک می‌افتد؛ خشکش

می‌زند. بقال و پارچه فروش به طلحک می‌خندند]

طلحک خُب خُب چشمم روشن. [کم‌کم پیش می‌رود] که سر من کلاه

می‌ذاری. من خودم سر دنیا رو کلاه گذوشتم؛ حالا تو به من

کلک می‌زنی؟

[پسرک عقب‌عقب می‌رود]

طلحک اینهمه آدم دارن جون می‌کنن که تو ولگرد کوچه‌ها بشی؟

جای چیز یادگرفتن و آدم شدن می‌خوای بشی زن پوشِ مطربها

بدبخت؟

میرزا [سر حال] حالا ببخش. من ضامنش؛ شفیعش من که دیگه از

این غلط‌ها نکنه.

بقال بله بله؛ این دفعه رو به بزرگی ایشون صرفنظر کن - [به

پسرک] دفعه‌ی آخر باشه‌ها، خُب؟

طلحک بگه غلط کردم!

بقال آره؛ بگو غلط کردم.

پارچه‌فروش چی می‌گین؛ اون که زبون نداره!

بقال خُب سر تکون بده! [به پسرک] قول می‌دی که دیگه از مکتب

در نری؟

طلحک ها - قول می‌دی؟

[پسرک ناگهان می‌گریزد]

طلحک، نه، نااهل؛ حیف که لالی!

[دنبالش می‌کند. پارچه‌فروش می‌خندد]

بقال چه ناقلاص — [به پارچه‌فروش] بگیرش — [به میرزا] بگیرینش.

[پسرک از لای دست‌وپای همه در می‌رود و خارج

می‌شود]

طلحک اگه دستم برسه —

[دنبالش می‌رود. میرزا و پارچه‌فروش می‌خندند]

میرزا چه بساطی؛ هیچ چیز این دوره مهارکردنی نیست. هیهات؛

چه قشقرقی راه انداخته! [ناگهان] چرا پشتم لرزید؟ چه اتفاقی

افتاده؟

[یوزباشی، و پشت سرش قهوه‌چی با قفس پرنده

وارد می‌شوند. میرزا دلخور پشت می‌کند و به

آسمان نگاه می‌کند]

پارچه‌فروش حال شما یوزباشی؛ حالتون خوبه؟

یوزباشی حکیمی یا بیطار؟

قهوه‌چی بله متوجه شدم! صبح — زود آمده بودم؛ حالام دیره. همیشه

یا دیره یا زود؛ هیچ وقت به موقع نیست! از این گذشته رعیت

جمع بشه که غیبت کنه؟ برای جمع شدن تکیه هست؛ و عزا

بیشتر از غیبت آدمو سبک می‌کنه. بله؛ کلمه به کلمه

فهمیدم. ولی شما که اصلاً حواستون جای دیگه‌س!

یوزباشی این میرزا نیست؟

میرزا [به بقال] صدای عجیبی شنیدم. صدای خیلی خیلی عجیبی.

شما نشنیدید؟

بقال جناب یوزباشی او مدن.

میرزا عجب، عجب مصیبتی؛ چه مصیبت بزرگی! [می‌خندد]

مصیبت بزرگی است که خبر نداشتیم اول جلوی پایشان را

آب و جارو کنیم.

یوزباشی [به قهوه‌چی] شنیدی؟ [می‌خندد] خیلیها هستن که می‌خورن
 زیر پای منو جارو کنن؛ اما زمینی که من روش ایستادم
 سفته. چرا نگاه نمی‌کنی میرزا؛ مگه جن دیدی؟

میرزا جن؟ اختیار دارید - چه حرفها؛ کاش جن دیده بودم. هه هه؛
 شما را دیده‌ام. آنقدر مُنورید که نورتان چشم آدم را می‌زند!

یوزباشی چشم‌تنگی بد دردیهِ میرزا.

میرزا از کوردلی بدتر نیست قربان.

یوزباشی به فکر باش؛ چونه‌ت خیلی بیشتر از سهمیت می‌جنبه.

میرزا کی می‌داند سهم من از دنیا چقدر است؟ شما که زبان‌لال
 موکل مرگ نیستید.

یوزباشی شما چطور؟

میرزا [می‌خندد] مزاح بیمزه‌ای بود. فقط از شما انتظار می‌رفت. [به
 دیگران] بنده رفتم؛ جای ایستادن نیست. مغرب نزدیک است.
 [به طلحک برمی‌خورد] دیدار به ایوار آقا!

[طلحک با دلخوری وارد می‌شود و نفس‌زنان

گوشه‌ای می‌نشیند. میرزا رفته است؛ قهوه‌چی به

دنبالش]

طلحک آگه گیرم بیفته.

پارچه‌فروش [به هوا نگاه می‌کند] چه روزی گذشت. داره تاریک می‌شه.

یوزباشی [به هوا نگاه می‌کند] هوم.

بقال [به آسمان نگاه می‌کند] یه چیزی بالای سر همه‌مون می‌چرخه.

دیر شد. بعد از نماز باید برم پشت دخیل.

[به سرعت خارج می‌شود. یوزباشی راه افتاده است

که چرخ دور سکو را آغاز کند]

طلحک [ناگهان داد می‌زند] منو نشناخته. این خط و نشون؛ پدرشو

درمی‌آرم!

پارچه فروش اون که پدر نداره.

طلحک از نفس افتادم. می دونی چقدر منو دووند؟

پارچه فروش خُب ترسیده بود طفلک معصوم.

طلحک هِه! داریم یه چیزی هم بدهکار می شیم.

پارچه فروش تو هم که می خوای انتقام همه ی خلق عالمو از اون بگیری.

می گی چرا صحرا نرفته؟ خُب نرفته. شاید پهبش گفته ن نیا.

اون که زبون نداره بگه چی شده! لابد می گی باید می اومد

مکتب! اگه می اومد اولی بازخواست تو نبود؟ دیده در دسر

اومدنش بیشتره، قید امروزو زده!

طلحک پس یعنی این جور ی بوده؟

پارچه فروش ما خودمون هم بچه بودیم. مکتب دیدیم؛ درسته پُخی

نشدیم، اما خُب ما عشق نداشتیم. عوضش اون خیلی به

مکتب عشق داره. هر روز می بینم سر تا پا گوشه.

طلحک [خوشحال] راستی؟

پارچه فروش باید رعایتشو کرد؛ کس و کار که نداره هیچ ناقص هم هست!

طلحک بددردیة!

پارچه فروش خیلی هم دل نازک.

طلحک تا بخوای.

پارچه فروش یه داد که بزنی می زنه زیر گریه.

طلحک [پشیمان] چرا جلومو نگرفتی؟ چرا گذوشتی دنبالش کنم؟

شاید حالا یه جا مشغول زاریه. لعنت به من؛ بیخود از کوره

دررفتم. یعنی همه اش به خاطر خودش بود. می دونی؟ اون

فعلاً تنها شاگرد منه.

پارچه فروش اگه اونم نیاد دکونت تخته می شه! هی - هر کس یه چیزی کم

داره؛ تو هم یه شاگرد می خوای - [می خندد] یکی که زیر

دستت باشه. نه؟ - باشو بریم، باشو دیر می شه.

طلحک تو می‌ری تکیه؟

پارچه فروش آره. نمی‌آی؟

طلحک راه من جای دیگه‌س.

پارچه فروش استغفرالله.

طلحک نسیه فروشه. پیشش اعتبار دارم. می‌خوای بیا؛ پای من.

پارچه فروش منو گرفتار وسوسه نکن. استغفرالله.

[خارج می‌شود. طلحک راه می‌افتد؛ از دور یوزباشی

رامی بیند - تُند می‌کند و دور سکو به دنبال یوزباشی

می‌دود]

طلحک آهای - آهای -

[یوزباشی می‌ایستد؛ نگاهی به پشت سر می‌کند و

باز راه می‌افتد]

طلحک [نزدیک شده] یوزباشی، کجا می‌رین به این عجله؟ می‌رین

منزل؟ خُب به سلامتی؛ به سلامتی. آیت می‌گفت دیشب باز

خیالات زده بود به سرتون.

یوزباشی خیالات؟

طلحک [همچنان یکی دو قدم عقب‌تر از او] دیدم مغربه یادش افتادم.

بعضی‌ها شبها خواب درستی ندارن. تقصیر خودشون هم

نیست. وقتی شب می‌شه، خیالات می‌زنه به سر آدم.

یوزباشی من سرم هزارجا بنده!

طلحک آره، درسته. اونوقت بعضی‌ها هستن که از میون همه‌ی

خیالات یاد چیز می‌افتن؛ یاد اون -

یوزباشی [می‌ایستد] چی؛ یاد چی؟

طلحک اون دیگه؛ اجل!

یوزباشی [راه می‌افتد] چرا دنبال می‌آی؟ چرا به پروپام می‌پیچی؟

طلحک من شبها راحت می‌خوابم یوزباشی! راحت می‌خوابم؛ چون

چیزی ندارم که فکرش باشم. غیر از امشب؛ امشب می‌خوام
برم چندتا پیاله‌ای بزنم. به سلامتی همه. آخه آیت که رفت
من دیگه خیلی تنها شدم.

[راه می‌افتد]

یوزباشی صبر کن ببینم - [امیدوار] تو می‌دونی اون کجا رفت؟
طلحک حرفش بود که به گُلّی برون به جای دیگه. [یوزباشی ره‌ایش
می‌کند] باید خیلی دور باشه.

یوزباشی هوم - من می‌خواستم جهیز خوبی به اون دختر بدم.
طلحک حالا که رفته‌ن؟ آفرین یوزباشی. بارک‌الله یوزباشی. خوشم
اومد. شما همه‌ش می‌خوای کارهای خوب بکنی - [می‌خندد]
می‌خوای نیکوکاری کنی! [جدی] اما کار بیشتر از اینها
خرابه. دیگه هیچ خوبی‌ای نیست که نتیجه‌ی عکس نده. نه
یوزباشی؛ دنیا خیلی خرابه. ماهمه مون دنیا رو به گند کشیدیم.
یوزباشی [خشمگین] اینطور هام نیست.

طلحک چرا؛ از اینم بدتره. خبر نداری! چون خرابه که هیچ ریختی
هم نمی‌شه درستش کرد.

[خارج می‌شود. یوزباشی با پریشانی می‌رود روی

سکو. سکوت]

یوزباشی [صدا می‌زند] آهای خاتون - [مکث] آیت - [مکث] چرا
کسی جواب نمی‌ده؟ چراغ کجاس - چرا اینقدر تاریکه؟
[صدا می‌زند] آهای آیت - !

[صدای گریه از تمام صحنه بلند می‌شود. آیت از

جلو، و به دنبالش زهرا با بقچه‌هایشان وارد می‌شوند

و دور سکو می‌چرخند]

زهرا ما داریم کجا می‌ریم؟ - ما داریم کجا می‌ریم؟

آیت بیا -

زهرآ می بینی شب شده؟ من می ترسم؛ سگها دیگه پارس نمی کنن.
آیت ما از آبادی خیلی دور شدیم. نمی فهمی؟ داریم می ریم به
جای دیگه.

زهرآ اینوقت شب به هیچ جا نمی رسمیم. [وحشت زده] این صدای
چییه؟

آیت بال می زنی.

زهرآ نگاه کن؛ کبوترهای خون آلود.

آیت باید از آبادی ما اومده باشن؛ یکی هست اونجا که ویشون
می کنه هوا!

زهرآ این نیزاره. منو وهم گرفته. از تو فقط سایه می بینم. بیا برگردیم.
آیت من دیگه پامو اونجا نمی ذارم.

زهرآ چرا - چرا؟

آیت تو بگو چرا زهرآ؟ به خاطر سهمی که به بچه می رسید؟ نه
زهرآ؛ اون ما رو توی ارشش منظور نمی کرد. نمی کرد!

زهرآ تو از چی حرف می زنی داداش؟ می ترسم. مثل این که توی
خواب راه می ری. مثل این که توی خواب حرف می زنی. اما
چی می گی؟ می خوای جونورهای شب تیکه پاره م کنن؟

آیت جلوی پامو نمی بینم!

زهرآ [هراسان] اون تیغی چاقویه دستت؟ وای - منو آوردی
بگشای؟

آیت که گفتم حرف مواجب من بود!

زهرآ [گیج] کی منظورته داداش - هاه - اون روز؟ عجب که یادت
مونده!

آیت بیشتر یادم بنداز! گفتم جمعه روزی -

زهرآ [هراسان] خاتون - مبارکی قدمش - رفته بود تبرک نوزادا!

آیت روزی که محشر کلاغها بود!

زهرا روزی که بارون تک تک می ریخت سر برگها!

آیت بایدم هوایی می شدی!

زهرا [گریان] آخ نگو - زمین نم داشت؛ بوی یونجه و کاهگل!

آیت روزی که سگهای آبادی برای هم له له می زدند؛ همدیگه رو

بو می کشیدن؛ اون قدر تا به هم قفل می کردن!

زهرا آخ نگو -

آیت [خشمگین] اونقدر بو کشید و بهت پیچید تا راه دادی؟

زهرا [لج] مگه نباید راه می دادم؟

آیت [لج] صاحبیت شد؟

زهرا [لج] بدون رونما و قباله!

آیت [لج] شیش دونگ؟

زهرا [لج] به کمترش راضی نبود!

آیت [ازپادرامده] پیدا بود بهانه‌س - بعدش به چه بهانه‌ها منو

این ده اون ده می فرستاد!

زهرا آخ بمیرم برات داداش؛ می دونم که خسته می شدی! پولی

چیبت نمی داشت؟

آیت [غرّان] نمی دونستم برای چکار؟

زهرا [بی طاقت] از برقش می ترسم! پس چرا نمی زنی؟ مگه نمی خوای

منو بکشی؟

آیت خودمو! خودمو!

زهرا خدا نیاره. من بمونم و تاریکی و برادر در خون؟ بیا برگردیم!

آیت یه بار گفتم که بر نمی گردم. قسم خورده‌م!

زهرا چه ظلماتی! یا خضر زنده؛ پس ... ما کجا می ریم؟

آیت درست نمی دونم. مثل این که راهو گم کردیم.

زهرا آره، آره؛ گم کردیم.

آیت چشمیت به چراغهای آبادی باشه. تو چیزی می بینی؟

زهرآ گفت با تو صحبت کرده. گفت تو قبول کرده‌یی. گفت تو باخبری؛ برای همین گذوشتی رفتی شهر! گفت تو دست خوش گرفتی و راضی هستی. گفت مگه حق اربابی ورافتاده؟ گفت تو می‌خوای من حق اربابی شو بدهم!

آیت بالاخره این راه به یه جایی باید برسه!

زهرآ دندون‌هام به هم می‌خوره. سرده. سرده. دروغه بگم گولم زد. دروغه بگم نمی‌خواستم - یا نفهمیدم. من همیشه منتظرش بودم. از بچگی! از روزِ اولی که ما رو گذاشتن اونجا کار کنیم. از فردای روزی که زمین دهن واکرد و پدر و مادر و خونه رو قورت داد. از همون روز که یه وجب مزرعه، سرِ قرضهای پدر رفت!

آیت بیا؛ باید بریم. بالاخره باید یه جایی برسیم.

[از همهی صحنه صدای گریه بلند می‌شود. آیت و زهرآ خارج شده‌اند - یوزباشی دیوانه وار و نفس بُزیده از ترس توری سیاه را کنار می‌اندازد و از سکو پایین می‌دود]

یوزباشی چه خبره؟ چه خبره؟

[صدای گریه‌ها قطع می‌شود. خاتون پیچیده در چادر می‌آید روی سکو]

خاتون شمایی یوزباشی؟ دیر اومدی.

یوزباشی چه خبر بود. این صداها چی بود؟

خاتون مطربها راه افتاده‌ن؛ اونور بله برونه. از امام وعده گرفته بودن. دیر اومدی یوزباشی.

یوزباشی مطربها - پس من چرا صدای گریه شنیدم؟

خاتون همه اونجا جمعن. خوششون باشه. گریه رو من و شما باید بکنیم یوزباشی. من و شما!

یوزباشی چی داری می‌گی؟
 خاتون برای ما هم مطرب آورده بودن. یادته؟ چه بزنی و بکوی بی بود.
 چه برو بیایی. سه شب طول کشید.

یوزباشی آره؛ مثل این که دیروز بود.
 خاتون من جوون بودم! شما هم اینطور نبودید؛ یه خط هم توی پیشونیت نبود! [گریان] کی فکرشو می‌کرد که ماها یه روزی این طوری بشیم؟

یوزباشی [در فکر] هوم.
 خاتون [اشکش را پاک می‌کند] نمی‌خوابی؟
 یوزباشی نه - الان نه.

خاتون من بزم؟
 یوزباشی راحت باش.
 خاتون نه، شما از یه چیزی خاطرناجمعی. مثل چیزی که ناراحتی.
 چرا نمی‌خوابی. چیزی شده؟

یوزباشی نه - نه.
 خاتون کسی بهت چیزی گفته؟
 یوزباشی آره. یه کسی یه چیزی گفت، که منظورشو نفهمیدم. منتظرم صبح شه؛ ازش بپرسم.

خاتون به صبح خیلی مونده.
 یوزباشی تو برو بخواب خاتون.
 [خاتون دور می‌شود]

یوزباشی تو برو خاتون. من نمی‌تونم بخوابم. من باید بیداش کنم -
 باید بیداش کنم.

[از سکو دیوانه‌وار پایین می‌آید و راه می‌افتد]
 صدای خاتون [آشفته] کجا یوزباشی؟ - [صدا می‌زند] یوزباشی -
 [از همه‌ی صحنه صدای گریه می‌آید. یوزباشی پریشان]

و نابه‌خورد دور سکو راه افتاده است - سوسام گرفته

- به قصاب برمی‌خورد]

یوزباشی این صدای گریه چیه؟

قصاب صدای گریه؟

یوزباشی این صدا؛ این صدا -

قصاب این صدای مطرب‌هاست.

یوزباشی آره آره؛ تو طلحک رو ندیدی؟

قصاب نه.

[یوزباشی راه می‌افتد. قصاب دور شده. پارچه‌فروش

- خندان - وارد می‌شود]

یوزباشی تو طلحک رو ندیدی؟

پارچه‌فروش نه. چیه پریشونی یوزباشی؟

یوزباشی این صدای گریه!

[یوزباشی راه می‌افتد. پارچه‌فروش دور شده. بقال

- خندان - نزدیک می‌شود]

بقال سلام یوزباشی؛ چرا بله‌ثرون نیومدی -؟

یوزباشی طلحک؛ طلحک رو ندیدی؟

بقال نه یوزباشی. [یوزباشی راه می‌افتد] کجا یوزباشی - شما که

خیس عرقی. چی شده؟

[یوزباشی رد شده؛ بقال گیج و گنگ دور شده است؛

پیرمرد و پیرزن کاسه به دست وارد می‌شوند]

یوزباشی شماها کی هستین؛ با این کاسه‌ها. شماها چیزی ندیدین؟

پیرمرد مارو راه ندادن. مثل همیشه. راهمون ندادن.

پیرزن نه که راه ندادن! می‌خواستی راه بدن؟

یوزباشی توی راه، توی راه کسی رو ندیدین؟ طلحک رو می‌گم.

ندیدین؟

پیرمرد مثل این که با ما حرف می زنه.

یوزباشی جواب بده!

پیرمرد یه نفر با ما حرف می زنه؛ وحشتم گرفته!

پیرزن بیا بریم؛ از چشماش می ترسم!

[از همه ی صحنه صدای گریه بلند می شود. پیرمرد و

پیرزن به سرعت خارج می شوند. یوزباشی نفس زنان

به زمین می افتد. طلحک از گوشه ای وارد می شود]

طلحک با من کاری داشتی یوزباشی؟

[صدای گریه ها قطع می شود. یوزباشی دیوانه وار

به طرف او می رود]

یوزباشی منظورت چی بود؟ منظورت چی بود که گفتی شبها راحت

می خوابم.

طلحک منظوری نداشتم.

یوزباشی نداشتی؟

طلحک نه - من همیشه همین طوری یه چیزی می گم.

یوزباشی اما به من هیچ وقت چیزهای خوبی نمی گی. فهمیدی؟ من

امشب خوابم نبرد. همه ش هول دارم. تو چطور راحت

می خوابی؟ - تو چیزی حس نمی کنی؟

طلحک چه جور چیزی؟

یوزباشی یه چیزی؛ یه چیزی که هی داره نزدیک و نزدیکتر می شه.

طلحک به کی؟ به شما یا من؟

یوزباشی فرق نمی کنه؛ به همه.

طلحک یه چیزی - چرا یوزباشی؛ منم یه چیزی حس می کنم.

یوزباشی [راه می افتد] بدبختی اینه که بیموقع می آد. آدم نمی دونه کی.

اگه می دونست؛ اگه می دونست - [ناگهان] این خیلی کمه.

من هنوز هیچی ندیده ام. هنوز چیزی نفهمیدم. من همیشه

می گفتم فرصت هست؛ فرصت هست؛ اما یکهو دیدم فرصتم
داره تموم می شه! [نومید] نه؟ فرصت مثل این که همیشه
یکهویی تموم می شه. یکهوا!

طلحک [می خندد] درست وقتی می آد که منتظرش نیستی.

یوزباشی هیهات - من هی خودمو مشغول می کنم؛ اما هیهات!
شب می شه؛ همه جا ساکت می شه؛ یه صدایی نمی ذاره.
شاید صدای قلبم. می شمرمش. هی منتظرم؛ کدوم یکی؟
کدوم یکی -

طلحک همون وقته که خیرخواهیت گل می کنه یوزباشی؟ خیلیها
اینطورن؛ روزِ روزش خدا رو بنده نیستن؛ اما تا چیزی می شه
شروع می کنن به نیکی کردن. مثل این که می خوان رشوه بدن
یا بلا گردون. می خوان دورش کنن. بعد، همچین که بلا گذشت،
باز همونن که بودن. نه یوزباشی؟ - همون قبلی!

یوزباشی کدوم قبلی؟ منظورت منم؟ من عقیده داشتم. اینو همه
می دونن. من اونجا رفتم. اینهمه راه - من به سفر رفتم.

طلحک خوب، چی پیدا کردی؟ تو که اونجا چیزی ندیدی.

یوزباشی ولی من اونجا بودم. اونجا بودم.

طلحک راستی؟

یوزباشی بودم. جلوتر از همه. من جلوتر از همه بودم.

طلحک پس همه جا رو نگشتی.

یوزباشی من همه جا گشتم.

طلحک آسون نیست. باید شیطونو لعنت کرد؛ باید سنگ انداخت؛

باید طواف کرد؛ باید نذر کرد؛ باید دعا خونده؛ آسون نیست!

آسون نیست -

یوزباشی من همه ی این کارها رو کردم. من هر کاری گفتم کردم.

طلحک پس چرا ندیدیش؟

- یوزباشی [سرگردان] نمی‌دونم.
 طلحک چرا از تو رو برگردونده؟
 یوزباشی اون از همه‌ی ما رو برگردونده؛ از همه!
 طلحک [ادا درمی‌آورد] تو منو به گریه می‌اندازی!
 یوزباشی من می‌تونستم به شما دروغ بگم. می‌تونستم چیزهایی از خودم بسازم که شما می‌خواستین. اما حقیقتو گفتم. من اونجا چیزی ندیدم. هیچ‌کس دیگه هم ندیده بود. من از همه پرسیدم.
 طلحک خُب، شاید عیب در شما بوده! شاید اصلاً تو عوضی رفته بودی. شاید همه‌تون عوضی رفته بودین؛ ما چه می‌دونیم؟ شاید اصلاً شماها به خاطر اون نرفته بودین. ممکنه؛ آره. بگو بینم یوزباشی؛ تو اصلاً برای چی به سفر رفتی؟
 یوزباشی من - من -
 طلحک بگو؛ تو اونجا عقب چی می‌گشتی؟ رفته بودی معامله‌ای بکنی؛ قرارومداری جوش بدی؟ شاید می‌خواستی توبه کنی!
 یوزباشی من می‌خواستم گریه کنم.
 طلحک به خاطر بدیهایی که کردی؟
 یوزباشی من آدم بدی نیستم. من همیشه هرچی کردم با نیت خیر بود.
 طلحک راستی؟ خیلی خوبه. پس چرا می‌ترسی یوزباشی؟
 یوزباشی خُب، آخه وسوسه هم هست. کیه که بیشتر نخواد؟ اما این بدی نیست؛ این زندگیه. من کارهای خوبی هم کرده‌م. کسانی هستن که شهادت بدن من در حقشون خوبی کردم.
 طلحک کی یوزباشی - در حق کی خوبی کردی؟
 یوزباشی باید نشون بدم؟ - تو داری منو محاکمه می‌کنی؟
 طلحک نه - [خندان] اصلاً به من چه. ول کن بریم.

یوزباشی نه - نه؛ من ول کن نیستم. باید بهت نشون بدم. من ثابت می‌کنم.

طلحک بگذر یوزباشی؛ معقول نصفه شبه.

یوزباشی بیا - [دست او را می‌کشد] بیا؛ من باید بهت بفهمونم.

طلحک آخه من چکاره‌م؟ چی رو می‌خوای به من بفهمونی؟

یوزباشی به تو؟ نمی‌دونم؛ شایدم خودم می‌خوام بفهمم. بیا -

[موسیقی مطربها. یوزباشی و طلحک دور سکو

می‌گردند. از جهت مخالف آنها مطربها، با چند نفر

رقصان به دنبالشان وارد می‌شوند و در حال حرکت

می‌نوازند و می‌گذرند. جوان چلاق لحظه‌ای با حسرت

به تماشای آنها می‌ایستد؛ و سپس بی‌اختیار دنبالشان

می‌رود. تحصیلدار، پشت دری که به دست دارد

پیش می‌آید. یوزباشی و طلحک رسیده‌اند]

طلحک ول کن یوزباشی. می‌خوای بیدارش کنی؟

یوزباشی اون شهادت می‌ده! [در می‌زند] اون شهادت می‌ده!

طلحک فایده‌ش چیه؟ از حالا معلومه دیگه. این خونوی تحصیلدارته.

اون هرچی بخوای جواب می‌ده. اون از سوالت می‌فهمه چه

جوابی می‌خوای.

یوزباشی یعنی قبول نیست؟

طلحک این تقلبه!

یوزباشی پس چکار کنیم. ها؟ [ناگهان با خوشحالی به در می‌کوبد] راهشو

پیدا کردم؛ بهش تشر می‌زنم! قال و فغان خوبه؟ باید خودش

به حرف بیفته.

تحصیلدار کیه؟ کیه نصفه شبی؟ [یکه می‌خورد] شما بین یوزباشی؟

بفرمایین تو.

یوزباشی [می‌خندد] من منتظر آدم خوشروتری بودم. تو چیه ناراحتی؟

تحصیلدار [ناراحت] نخیر؛ نیستم!
یوزباشی امروز صحرا ندیدمیت گفتم سری بهت بزنم. مگه قرار نبود
امروز بری سرکشی صحرا؟
تحصیلدار نشد یوزباشی؛ نشد!
یوزباشی این چه حرفیه - چی نشد؟ پس کی باید بره صحرا؟ کی
باید مواظب گاوها باشه؟
تحصیلدار چه می دونم. من خودم هزار جور بدبختی دارم.
یوزباشی بدبختی اینه که امروز یه گاری برگشت و تو اونجا نبودى.
اسبه داشت می مُرد. بشکه ها و کیسه ها برگشته بود روش؛ اما
تو اونجا نبودى. هر روز برای گاریها اتفاقی می افته.
تحصیلدار گور پدر هرچی گاریه. ولم کن!
یوزباشی [ناباور] چی؟ تو سر من داد می زنی؟ سر یوزباشی؟ من به تو
خوبی کرده ام. من همین دیشب داشتم حموم آبادی رو به نام
تو می کردم. یادت نیست؟ من در حق تو سنگر تموم گذوشتم!
تحصیلدار صد مقابل بهت پس دادم. کفاره شو دادم. بسه دیگه.
یوزباشی هرچی داری از من داری. من در حق تو خوبی کرده ام. خوبی
کرده ام! تو هیچی نداشتی. یادته؟ من خبر داشتم که عبرت
زنده س؛ اما حرفی نزدم. جای تو گوشه ی خرابه ها بود - نه؟
حالا یه باغ بزرگ داری!
تحصیلدار آره یوزباشی؛ شما در حق من خوبی کردی.
یوزباشی پس یادت هست. خوبه؛ خیلی خوبه. همین دیروز عبرت
اینجا بود. خودت که دیدیش؛ اون او مده بود خونه و زندگیشو
می خواست. اما من دست به سرش کردم؛ به خاطر تو!
تحصیلدار کاش نکرده بودی! زنم، زنم؛ زندگی من جهنم شد. دیشب تا
حالا یه آدم دیگه س. خودشو به در و دیوار می زنه؛ مات و
مبهوت - راه می ره و زیر لب حرف می زنه؛ ورد استغفار! یا

صاحب ترس؛ وقتی شوهرش اون تو بود اون داشت بچه‌های یکی دیگه رو به دنیا می‌آورد. وقتی مردش گرفتار بند بود، اون اینجا داشت دار و ندارشو به یکی دیگه می‌بخشید. اما دیشب تا حالا یوزباشی، دنیا زیرورو شده؛ اون می‌خواد ببیندش.

یوزباشی ببیندش؟ که چی؟ غوغای محشر و واویلا؟ اونها نباید همدیگه رو ببینن. اگه قشقرق راه بیفته فقط آبروی تو نیست؛ مال منم هست.

تحصیلدار متوجهم یوزباشی.

یوزباشی نه، نه، نه، نه؛ زیاد هم منو با خودت قاتی نکن. اصلاً من که کاره‌ای نبودم؛ تو بودی که افتادی روی زندگی اون. من کنار بودم. اون آسیای بادی هم که به من رسید سند و بُتچاق داره. می‌تونم بگم ازت خریدۀِ مش. فهمیدی؟ پس تو فقط به فکر خودت باش. فقط خودت! اگه همدیگه رو ببینن هیچی برات نمی‌مونه. باید یه تا پیرهن و ایسی مسخره‌ی عارف و عامی بشی. من فقط به فکر توام!

تحصیلدار درسته یوزباشی. شما می‌خوای به من خوبی کنی. اما نگاه کن. اینه نتیجه‌ش؛ زندگی من جهنمه!

[در را می‌بندد و با خود می‌برد. سکوت]

طلحک چی گفت. شهادت داد؟

یوزباشی تو چی شنیدی؟

طلحک هیچی. من هیچی نشنیدم.

یوزباشی دست من توی کار نبود. باور کن. من خواسته بودم خوبی کنم؛

طلحک بیچاره عبرت!

یوزباشی چی خیال می‌کنی؟

طلحک هیچکی به نفع تو شهادت نمی‌ده.

یوزباشی چی می‌گی؛ زیادن - زیاد! همین عبرت که می‌گی، من پیش خوبی کردم. همین دیشب بود. وقتی دیدم اونطور گرسنه و پابرنه رفت دلم به درد اومد! پهلوم پول کمی داشتم؛ همونو دادم آیت برایش بُرد. نه، نمی‌گم زیاد؛ اما اونقدر که یه گرسنه رو سیر می‌کنه. حتی گاهی یه گرسنه رو از مرگ نجات می‌ده. باور نمی‌کنی؟

طلحک چرا، چرا.

یوزباشی اما یه جوری می‌گی مثل این که باور نمی‌کنی. من برای اون یه پول کاغذی فرستادم. پولی که تو دست هیچ کس دیگه نیست. کاش اون بود؛ اون خودش به نفع من شهادت می‌ده. هرچی باشه اون احتیاج داشت و من کمکش کردم.

طلحک من می‌دونم کجاست.

یوزباشی راستی؟

طلحک آره، همین نزدیکیها؛ زیاد دور نیست.

یوزباشی خیلی خوب شد. بریم. اون آدم حق شناسیه. حتماً می‌گه من برایش پول فرستادم. لابد می‌گه من کمکش کردم.

صداهایی وای - وای -

طلحک کاش چراغ داشتیم!

یوزباشی بیا؛ ابرها دارن می‌رن کنار؛ دارن پخش می‌شن. باید بیای مرد؛ باید به چشم خودت ببینی!

طلحک این سروصدا چیه؟ [مکت] مثل این که یه نفرو دارن می‌آرن.

[هر دو می‌مانند. از جلوی صحنه بقال و پارچه فروش

و قصاب که بدن عبرت را حمل می‌کنند وارد می‌شوند]

طلحک [نگران] این عبرت نیست؟

یوزباشی نه؛ نباید اون باشه!

طلحک [به دیگران] این عبرت نیست؟
 قصاب چرا؛ خودشه. کمک کن برسونیمش حکیم.
 پارچه فروش مرگ موش خورده. حالش خیلی بده. لرزش خیلی تونده.
 بقال مغرب من پشت دخل نبودم. شاگردم بود. گفت یه نفر پول
 کاغذی داده و مرگ موش خریده. حالا می فهمم؛ عبرت بود.
 خدایا، اون از کجا پول گیر آورده بود. همه رو خورده. همه
 رو خورده!

[خارج می شوند، یوزباشی مبهوت می ماند]

طلحک گفتی چه جور پولی برایش فرستادی؟
 یوزباشی من می خواستم خوبی کنم.
 طلحک آره، درست وقتی اون پول لازم داشت که مرگ موش بخره
 برایش فرستادی.

یوزباشی من چه می دونستم این کارو می کنه؟ من نیتم خیر بود.
 طلحک دیگه هیچ نیت خیری نیست که نتیجه ی عکس نده. کار
 بیشتر از اینها خرابه. خوبی رو باید به موقعش می کردی؛ اگر
 نه دیگه نمی شه جیرانش کرد - [راه می افتد] برو بخواب
 یوزباشی.

یوزباشی نه - نه؛ منو تنها نذار اینجا - [دنبالش راه می افتد] وایسا -
 صبر کن - تو همیشه طعنه می زنی؛ اما هیچ وقت چیزی رو
 ثابت نمی کنی. تو هیچ وقت نمی تونی چیزی رو ثابت کنی.
 درسته که من پول دادم؛ اما یکی دیگه بهش سم فروخت.
 اونی که فروخت باید می دونست که رد کردن سم به یه آدم
 ناامید چقدر خطرناکه. باید می دونست!

طلحک [می ماند] اگر خود تو هم بودی می فروختی یوزباشی.
 یوزباشی من؟ اینم از همون مزخرفاته. تو منو چطوری شناختی؟
 طلحک تو اگر بودی می فروختی یوزباشی. غروب دیروز یادم نرفته.

یوزباشی غروب دیروز؟ چی بود غروب دیروز؟
 طلحک [راه می افتد] ول کن بریم.
 یوزباشی [نگهش می دارد] نه وایسا؛ باید بگی. چی می خواستی بگی؟
 دیروز غروب چی شده بود؟
 طلحک خودت باید بدونی!
 یوزباشی من هیچی یادم نمی آد.
 طلحک هیچی یادت نیست؟ اون چوپون. اون چوپون یادت نیست؟
 یوزباشی چرا - خُب که چی؟
 طلحک تو پهبش تفنگ فروختی.
 یوزباشی کار بدی کردم؟
 طلحک پس تو یادت نمی آد. بذار یادت بندازم. بذار ببینم. تو همینجا
 وایساده بودی. آره؛ به همچین جایی! تو وایساده بودی؛ تری
 فکر - دستت به کمرت؛ دست دیگه به پیشانی - شایدم
 داشتی حساب می کردی! نزدیکیهای غروب بود، که اون
 اومد؛ اون و زنش.

[چوپان و فاطمه وارد می شوند]

چوپان سلام.
 طلحک تو نگاهش نکردی.
 چوپان سلام ارباب.
 طلحک تو گفتی علیک. خیال نمی کردم اینورها پیدات بشه.
 چوپان ارباب، من نیومدم بدیها رو نو کنیم. من اومدم معامله ای
 بکنیم.
 طلحک تو جا خوردی - معامله؟
 چوپان اینها ارباب؛ پول کمه - اما سینه ریز فاطمه هست. من
 تفنگ می خوام.
 طلحک تو با همه ی تیت تکون خوردی.

چوپان تو راه ما گرگ پیدا شده.
 فاطمه تا پنج فرسخی فقط شمایی که تفنگ داری. بهش نگاه کن؛
 اسم آل عبا.
 طلحک یادت هست چی گفتی؟
 یوزباشی [عصبی] من تفنگ دست تو نمی دم!
 چوپان ارباب، فراموش کن. جنگ پدر با پدر چه دخلی به ما داره؟
 اونها خوب یا بد خداشون بیامرزه؛ حالا کار ما گیره. طرفهای
 ما گرگ خیمه زده
 فاطمه گله معصومه یوزباشی؛ گله معصومه!
 طلحک تو - یوزباشی - گفتی نمی فروشم.
 فاطمه یه نگاهی به این بکن ارباب. سینه ریز مادریه؛ اسم چهارده
 معصوم.
 چوپان همه ی پولهام هم بالاش.
 طلحک آیت اونجا بود. تو گفتی اون خوابونده رو بیاره، که لای
 پوشاله.
 یوزباشی اون فشنگ نداشت!
 طلحک گفتی بده بهش.
 [چوپان تفنگ ندیدنی را می گیرد]
 چوپان خیلی خوشدسته.
 فاطمه امتحانش کن. یه امتحانی بکن.
 چوپان بدون فشنگ؟
 طلحک من قرار ندارم به کسی فشنگ بفروشم.
 چوپان این حرفها چیه ارباب؟ ما او مدیم معامله کنیم.
 طلحک من تفنگ می فروشم اما فشنگ نمی فروشم. من اینقدر خر
 نیستم که تفنگ پُر دست تو بدم.
 فاطمه ما هرچی داشتیم دادیم ارباب، که گله به سلامت بگذره.

طلحک تو خندیدی؛ چنان‌که می‌شد دندون‌ها تو شمرد.
 فاطمه آگه به جونور پهبش زد تو خونشو گردن می‌گیری؟
 طلحک من هیچی گردن نمی‌گیرم. اصلاً کدوم گرگ؟ کدوم جونور؟
 از کجا که تفنگ پُر رو اول نگیری طرف خود من؟
 یوزباشی اون دشمن من بودا
 چوپان این چه حرفیه؟
 طلحک پدرت می‌خواست غربالم کنه عمرش قد نداد.
 چوپان اون مال گذشته‌س. ارباب؛ مال گذشته‌س.
 فاطمه [به چوپان] پیش بده!
 طلحک نمی‌گیرم! معامله تمومه. جنس دست شماست. عوضش
 هم رسید.
 چوپان [با عصبانیت تفنگ ندیدنی را قراول می‌رود] بی‌شرف!
 یوزباشی من هنوزم نمی‌ذارم تفنگ پُر دست اون بیفته. کینه‌ی اون با
 تبار ما کینه‌ی صدساله‌س. پدرشو که می‌شناختی. اون یاغی
 گردنه‌زن روی یوزباشی خدایا مرز تفنگ کشید. اونوقت من
 فشنگ بدم به پسرش؟
 چوپان [تفنگ ندیدنی را پایین می‌آورد] بریم!
 فاطمه بذار ببینم.
 چوپان گفتم بریم - [کشان کشان او را می‌برد] بریم -
 فاطمه [گربان] خیرشو نمی‌بینی. به حق این غروب خیرشو نمی‌بینی!
 [چوپان و فاطمه خارج شده‌اند. طلحک به یوزباشی
 نزدیک می‌شود]
 طلحک یادته؟
 یوزباشی نه، من اشتباه نکردم.
 طلحک قصاص قبل از جنایت کردی یوزباشی. اون مقصود بدی
 نداشت.

یوزباشی راستی - از کجا می‌دونی؟ باید فشنگ می‌دادم بکشدم تا تو بفهمی چه مقصودی داره؟ - به اون نمی‌شد اطمینان کرد. نمی‌شد اطمینان کرد!

طلحک بُهتان زن یوزباشی. اون کسی نبود که روی آدم دست خالی تیر ول کنه. از اینها گذشته اون که یاغی نیست. اون تفنگ پدرهاشو تحویل داد. اون همیشه دنبال زندگی بی‌دردسری بود. بعد از پدرش کی از اون چیزی دیده؟ یوزباشی همین ساکتیش منو دوبه شک کرد.

طلحک اون فقط می‌خواست گله رو ببره. خودت هم می‌دونی.

[سکوت]

یوزباشی تو می‌گی - قضیه‌ی گرگها درست بود؟

طلحک چرا نفرستادی پیرسی؟

[سکوت]

یوزباشی باید پیداش کنیم. باید پیداش کنیم! [طلحک باشگفتی می‌نگرد] - هنوز هم دیر نشده. من بهش فشنگ می‌دم. باشه. بادا باد. هرچی شد شد. من بهش فشنگ می‌دم. خیال نمی‌کنم روی به آدم دست خالی تیر ول کنه. ها؟ طلحک آره - درسته.

یوزباشی من باید پیداش کنم. باید به جوری جبران کنم. بیا -

[دور سکو راه می‌افتند. نی چوپانی. فاطمه بچه

به بغل وارد می‌شود]

فاطمه بخواب شیرین جان؛ بخواب جان شیرین! جان مادر بخواب.

خواب به چشمتم نمی‌آد؟ تو چرا؟ تو که هنوز نمی‌فهمی.

تو چرا؟

[یوزباشی و طلحک از راه می‌رسند]

یوزباشی سلام همشیره؛ مردت هست؟ بهش بگو بیاد. بهش بگو من

اومدم؛ با پاهای خودم. بهش بگو اومدم اونچه حَقَّشه بَدَم! اون فشنگ لازم داره. نمی تونه با تفنگ خالی به صحرا بزنه. حُب، من جلوی گرگ دست خالیش نمی دارم. بهش بگو بیاد. قبل از این که راه بیفته من فشنگهاشو می رسونم. چقدر می خواد؟ هرچی باشه می آرم؛ حتی بیشتر از اونچه لازم داره.

طلحک چرا بُهتت زده؟ از خوشحالی؟ برو بهش بگو. صداس کن! یوزباشی خوشحاله. نه؟ خوشحالی! اون خوب تیر می اندازه. به گرگ هم سر راه نمی داره. بهش بگو دارم می رم بیارم. بگو نره تا من برگردم. بهش می گی؟
فاطمه اون رفته.

یوزباشی رفته؟ - [با دستپاچگی می خندد] حُب، لابد همین جاهاست. از آبادی که نرفته. منظورم، یعنی با دست خالی که نرفته.
فاطمه اون امروز صبح گله رو راه انداخت؛ اون رفته.

یوزباشی [وحشت زده] نه!
طلحک دیگه بهش نمی رسیم.

فاطمه [راه می افتد] بخواب شیرین جان! بخواب جان شیرین! جانِ مادر بخواب. خواب به چشمت نمی آد؟ تو چرا - تو که هنوز عقلت نمی رسه. تو چرا؟

[خارج می شود. یوزباشی ناگهان نعره می کشد]
یوزباشی نه - نه - نه! [می افتد روی زمین و می گیرد] این نمی شه. این نمی شه!

طلحک [آرام راه می افتد] شب خوش یوزباشی.
یوزباشی [پاهایش را می گیرد] این نمی شه مرد! باید یه راهی مونده باشه؛ باید یه راهی باشه که آدم جبران کنه. اینها اون چیزهایی نیست که من می خواستم.

طلحک آروم باش یوزباشی. آخرای شبه. آروم باش.
یوزباشی بگو؛ من چکار باید بکنم. چکار باید بکنم؟
طلحک چیزی به عقلم نمی رسه.
یوزباشی [بیهوده راه می افتد] چرا اینقدر همه چی سخته؟ خوبی - دست
منو رد می کنه. چرا راهی نیست. چرا؟ چرا؟ چرا؟ [می ماند]
من باید تلافی کنم. [به طلحک] یه راهی پیدا کن؛ یه راهی -
طلحک دیر شده.
یوزباشی نه، اینو نگو. حتماً یه راهی هست. من به این عقیده دارم.
هیچ وقت همه ی درها بسته نیست.
طلحک شاید.
یوزباشی [با تأکید] هیچ وقت همه ی درها بسته نیست!
طلحک نگاه کن. نگاه کن کی داره می آد.
یوزباشی کی - ها؟ کی؟
طلحک اون دوتا. اون دوتا سایه رو می بینی که از اینور به اونور
می رن؟ نگاه کن؛ توی افق - می بینی؟
یوزباشی [سر تکان می دهد] ها!
طلحک اونها بدبختن؛ می تونی کاری براشون بکنی؟
یوزباشی من پول دارم. یه کیسه ی خیلی بزرگ پول.
طلحک خوب؟
یوزباشی چکار کنم. ها؟
طلحک اونها دارن می آن. پولی بهشون بده.
یوزباشی آره، همین کارو می کنم. هیچ وقت همه ی درها بسته نیست؛
هیچ وقت! [نگران] اما این خودنمایی نیست؟ چرا! - کیسه رو
می دارم سر راهشون؛ جایی که حتماً ببینن. اینجا چطوره؟
خوبه؛ اینجا حتماً پیداش می کنن. بذار خودشون پیدا کنن.
طلحک فایده اش چیه؟

یوزباشی این که هیچ وقت حس نمی کن زیر دین کی هستن. این خوبی
– کامله. بریم!

طلحک [گیج] بریم؟

یوزباشی همین دوروبرا می ریم قایم می شیم. من می خوام خوشحالی
اونها رو ببینم. می خوام خوشبختی اونها رو تماشا کنم. بیا!
[آن در به سوی تاریکی خارج می شوند. صدای پیرزن

و پیرمرد، و کمی بعد ورود آنها]

پیرمرد آهای، آهای – وایسین؟ با شمام – [گوش می دهد] نه؛ گوش
شنوایی نیست.

پیرزن کیو صدا می کنی؟ اینجا که کسی نیست.

پیرمرد به نظرم گذشت دو تا سایه دیدم.

پیرزن تو همیشه به نظرت می گذره؛ اما هیچوقت چیزی نمی بینی.

پیرمرد سربالایی تُندی بود.

پیرزن بیخود کاسه ها رو گم کردیم. بدون کاسه که نمی شه.

پیرمرد دلت چطوره؟

پیرزن خوبه. دارم می میرم.

پیرمرد تو فقط حرف می زنی؛ اما اونی که دلش به پشتش چسبیده
منم.

پیرزن کاسه ها؛ کاسه ها!

پیرمرد تا می خوای بخوابی سگها پارس می کنن!

پیرزن [دراز می کشد] هیچ وقت روی دشک نخوابیدم؛ حتی شب
عروسیم.

پیرمرد [مسخره می کند] هه هه – دشک! بوی گند می دی؛ این جوری
هرچی دشکه کثیف می کنی.

پیرزن [می خوابد] اما – کاشکی – شاید –

پیرمرد [رویایی] بگو ببینم، اگه – یه روزی – پولی از آسمون رسید،
چکار می کنی؟

پیرزن چقدر می‌پرسی؟ خسته نمی‌شی هر شب؟
 پیرمرد بگو - بگو؛ وقتی می‌شنوم یه جور می‌شم. چی دلت
 می‌خواد؟

پیرزن یه دشک نرم -

پیرمرد دیگه؛ دیگه؟

پیرزن گرسنه.

پیرمرد اگه استخون سگها رو نمی‌دزدیدی دنبالمون نمی‌کردن!

پیرزن می‌رم حموم. این کثافتها رو می‌ریزم دور. تمیز می‌شم. خانوم
 می‌شم.

پیرمرد بعدش؛ بعدش -

پیرزن دو تا کاسه‌ی نو می‌خریم؛ دو تا کاسه‌ی بزرگ.

پیرمرد صدای سگها نمی‌آد.

پیرزن دو تا کاسه‌ی خوب -

پیرمرد [کیسه را دیده است] - اینو دیدی؟

پیرزن [در خواب] چی رو؟

پیرمرد این - تو می‌گی این چیه؟

پیرزن از کجا بدونم؟ من که خوابم.

[پیرمرد سراسیمه او را تکان می‌دهد]

پیرمرد نگاه کن. نگاه کن.

پیرزن [از جا می‌پرد] چرا نمی‌ذاری بخوابم؟

پیرمرد اونو نگاه کن. اونو.

پیرزن کیسه؟

[وحشت‌زده به هم نگاه می‌کنند. با کنجکاوی و

اضطراب دوروبرش می‌گردند، اما به آن نزدیک

نمی‌شوند]

پیرزن [ناگهان] من می‌ترسم. من می‌ترسم.

یوزباشی [بُهت زده] چی؟
 طلحک همه می دونن یه همچین کیسه‌ای مال کیه! می خوای بیان سراغت؟ برش دار - [کیسه را می گذارد زیر بغل یوزباشی] بریم - [با مسخرگی] خوبی کامل!
 یوزباشی [گیج] همه‌ی درها بسته‌س!
 [طلحک او را کشان کشان می برد. صدای پیرزن از بیرون، پیرمرد می جنبد]
 صدای پیرزن خاکم به سر - وای؛ به دادمون برسین. چرا کسی نمی آد؟ چرا کسی نمی ره؟
 پیرمرد چه خبره؟ [بلند می شود] چرا داد می زنی - کجایی پیرزن؟ کجا رفتی؟ [داد می زند] آهای -
 پیرزن [با خوشحالی وارد می شود] تو که منو ترسوندی. پیرمرد من فقط قلبم گرفتم. می دونی چرا؟ نه. نمی دونی. اصلاً چرا بگم؛ بیا به چشم خودت ببین. پیرزن ما دیگه خوشبخت شدیم. بیا نگاهش کن. ایناها؛ یه کیسه‌ی خیلی بزرگ - [می ماند] کو؟ - اینجا بود. تو ندیدی؟ - اینجا بود.
 پیرزن آره، مثل این که یه چیزی بود.
 پیرمرد یه چیزی شبیه کیسه.
 پیرزن مطمئنی؛ حتم داری که کیسه بود؟
 پیرمرد یه همچین چیزها؛ چه می دونم - شایدم کیسه نبود.
 پیرزن نه، اگه بود که این جا بود.
 پیرمرد [گریان] پس - من چی دیدم؟
 پیرزن عوضی گرفتی مردا من از اولش هم گفتم؛ تو همیشه عوضی می بینی.
 پیرمرد هوم - آره؛ من گاهی یه چیزهایی به نظرم می آد.
 [آیت و زهرا از گوشه‌ای به عجله وارد می شوند.
 دور سکو می چرخند]

زهرای صدای سگها؛ بالاخره یه آبادی پیدا شد.
 آیت جلوی پاتو می بینی؟
 زهرا نه؛ اما چراغهای آبادی به چشمم خورد!
 آیت پس بیا - زودتر. چرا یواش راه می ری. تندتر!
 [خارج می شوند]

پیرمرد آره؛ فقط یه چیزهایی.
 پیرزن همه ش باد هوا س.
 پیرمرد کیسه -
 پیرزن [گریان] اینقدر گفتمی که منم خیالاتی کردی. بریم. گرگ و میشه.
 پیرمرد زانو هام می لرزه. سرده.
 پیرزن دستتو بده من -
 [راه می افتند]

پیرمرد چقدر بهش نزدیک شده بودیم. چقدر بهش نزدیک شده بودیم.

[موسیقی. میرزا و دو نوازنده پشت سرش به شتاب وارد می شوند -]

میرزا یوزباشی کجاس؟ شماها یوزباشی رو ندیدین؟
 [یک نوازنده تک ضربه ای به دُهل می کوبد؛ هر سه بی آنکه منتظر جواب شوند شلنگ انداز و با شتابی موزون خارج می شوند. آیت و زهرا از گوشه ای دیگر به صحنه برمی گردند]

آیت دِهه، اینجا رو؛ ما خیال می کردیم رسیدیم به یه آبادی دیگه.
 اما دو مرتبه از اینجا سر در آوردیم.
 زهرا این خونه ی ننه سکینه س. می شناسمش.
 آیت اون دکه ی نقی قصابه. می بینی؟ این میدونگاهه.
 زهرا تو قسم خورده بودی دیگه پاتو اینجا نذاری.

آیت ما راهو گم کردیم. ما به تاریکی خوردیم.

[میرزا و در نوازنده‌ی پشت سرش - شلنگ انداز - با

شتابی موزون وارد می‌شوند -]

میرزا یوزباشی کجاس؟ شماها یوزباشی رو ندیدین؟

[یک نوازنده تک‌ضربه‌ای به دُهل می‌کوبد؛ هر سه

بی‌آنکه منتظر جواب شوند با شتابی موزون خارج

می‌شوند]

آیت ما همونجاییم که بودیم.

زهرا حالا چکار می‌کنی؟ باید یه جا پیدا کنیم بخوابیم. برای این‌که

دومرتبه راه بیفتیم باید جون داشته باشیم. من پایه‌پای تو

می‌آم؛ اما مبادا خودت زودتر از پا بیفتی.

آیت کسایی هستن که به من بدهکارن؛ چیزهایی هست که مال

منه. من چرا باید از آبادی خودم برم؟ - [ناگهان] بیا!

[دست زهرا را می‌گیرد و دور سکو راه می‌افتند.

قصاب وارد می‌شود]

قصاب اِه، آیت تویی؟ سلامت کو؟

[آیت ادامه می‌دهد. پارچه‌فروش وارد می‌شود]

پارچه‌فروش [خندان] شماها برگشتین؟ چی شد که برگشتین؟

[آیت ادامه می‌دهد. قهوه‌چی وارد می‌شود]

قهوه‌چی این آیته که برگشته. هوی خبر شدی یا نه؟ قضیه‌ی عبرتو

می‌گم.

[آیت ادامه می‌دهد. حکیم وارد می‌شود]

حکیم تو آیتی، نه؟ به نظرم دنبال من می‌گردی.

[آیت ادامه می‌دهد. به بقال برمی‌خورد]

بقال چرا نرفتی آیت؛ چرا نرفتی؟ همه گفتیم کاش جای تو بودیم.

[آیت ادامه می‌دهد. تحصیلدار وارد می‌شود. آیت

جلوی تحصیلدار می‌ایستد]

آیت من می خوام برم صحرا. بسنه نوکری کردن. بسنه نوکری کردن.
بهم کار بده.

[میرزا و دو نوازنده ی پشت سرش با شتاب وارد
می شوند.]

میرزا یوزباشی کجاس؟ شماها یوزباشی رو ندیدین؟
[یک نوازنده تک ضربیه ای به دُهل می کوبد هر سه
بی آنکه منتظر جواب شوند با شتابی موزون خارج
می شوند]

تحصیلدار کار می خوای آیت؟ باشه. از فردا بیا صحرا. بهت کار می دم.
آیت قول بده!

تحصیلدار چی شده آیت؟ بی خبر می ری، بی خبر برمی گردی. مثل
این که یه چیزی جا گذاشته بودی. نه؟
آیت چه جور چیزی؟

تحصیلدار یه قالی نیمه کاره که اون می بافت. چی بود این که جا گذاشته
بودین - ها؟ قیمتی بود؟

آیت [به زهرا] بریم؛ باید دستمرو توی خون فرو کنم!

[راه می افتند. تحصیلدار دنبالش می دود -]

تحصیلدار کجا می ری آیت؛ مگه کار نمی خوای؟ مگه نمی خوای بیای
صحرا؟

پارچه فروش چه بادی گرفت.

حکیم حرکت ابر؛ قتل عام موشهاست. میرزا رو دیده ان که نماز
وحشت می خواند.

تحصیلدار [به دنبال آیت می نگرد] معلوم نیست چه ش بود!

[خارج می شود]

بقال دیگه نمی شه پسره رو تنها بذارم در مغازه - خودم باید برم.
[به حکیم] عبرت چطور شد. امید ی هست؟

حکیم هنوز معلوم نیست. باید هرچی خورده بالا بیاره.

بقال نمی‌تونه بالا بیاره؟

حکیم هنوز نه؛ یه کمی فلوس بهمون بده. [راه می‌افتند] گاهی برای زنده موندن باید استفراغ کرد.

بقال [در حال خروج] ها؟

حکیم باید استفراغ کرد.

[جوان چلاق به عجله وارد می‌شود]

جوان چلاق یکی جواب بده؛ چرا تکیه رو سیاه بستن؟ می‌گن میرزا رو هشت جای مختلف دیده‌ن. این درسته؟ درسته که آیت برگشته؟

پارچه فروش گرگوری و رجز! همه‌مون می‌گیم؛ اما هر جا که باشیم باز هم برمی‌گردیم همین جا!

قهوه‌چی کبوترها دسته‌جمعی خودکشی می‌کنن؛ با این که له‌له می‌زنن آب نمی‌خورن. یه چیزی بالای سر همه‌مون می‌چرخه. دیشب زمین نفس می‌کشید. رعیت در کار خودش مونده. یکی یکی داریم از بین می‌ریم.

[خارج می‌شود]

قصاب [گربان] دلم هوای دعا کرده. خون گوسفندهایی که سر بُریده‌م شبها به طرفم راه می‌افته. من دارم غرق می‌شم.

پارچه‌فروش چه بادی. آی، چشمم. دِهه؛ چیزی نمی‌بینم! [دور خودش می‌چرخد] ئه، ئه؛ یکی دست منو بگیره.

قصاب یعنی اینقدر عاجزی؟ بیا، دستتو بده من - [می‌ماند] اِهه!

[چشم خود را می‌گیرد] چطور شد؛ نمی‌بینم! [دور خودش می‌چرخد] کجایی؟

پارچه‌فروش اینجام؛ پس چرا دستمو نمی‌گیری؟

قصاب پیدات نمی‌کنم. تو کجایی؛ کدوم طرفی؟

پارچه فروش اینجام. اینجام.

[از جلوی صحنه میرزا با دو نوازنده‌ی پشت سرش

به شتاب وارد می‌شوند]

میرزا یوزباشی کجاس؟ شماها یوزباشی رو ندیدین؟

[یک نوازنده تک‌ضربه‌ای به دُهل می‌کوبد. هر سه

بدون آن‌که منتظر جواب شوند با شتابی موزون

خارج می‌شوند]

پارچه‌فروشی این چی بود؟ مثل این‌که یکی رد شد.

قصاب نه، من که چیزی نمی‌بینم.

پارچه‌فروش آهای، اگه کسی اینجاس دست ما رو بگیره.

جوان چلاق می‌خرای دستتو بگیرم؟ [به طرف قصاب می‌رود] دستتو بده

من.

قصاب تو اونی که روی پای خودش نمی‌تونه وابسه؟ نفهمیدم؛

حالا دیگه تو دست ما رو بگیره؟

جوان چلاق می‌خوام کمکت کنم.

قصاب لازم نکرده؛ ولم کن. من اصلاً خیلی هم خوب می‌بینم. با

پاهای خودم می‌رم تکیه.

[خارج می‌شود]

جوان چلاق اون راه جالیزه!

پارچه‌فروش من کجام؟ کجام؟

جوان چلاق [به هوا نگاه می‌کند] باد داره آروم می‌شه؛ اما سوزه. [به

پارچه‌فروش] کجا بپرمت؟

پارچه‌فروش بریم قهوه‌خونه. دارم می‌لرزم. بریم یه گوشه‌ی گرم پیدا کنیم.

[خارج می‌شوند. موسیقی. یوزباشی وارد می‌شود]

یوزباشی این اون چیزی نبود که من می‌خواستم. این اون نبود. من

خیال می‌کردم باید یه روزنه‌ای باشه. می‌شنوی؟ من این طور

خیال می کردم. احمق بودم؟ نه؛ عقیده داشتیم. تو گوشم این طور
پُر کردن. تو کجایی؟ کجا گذوشتی رفتی؟ هوم. معلومه؛ اون
باید پره سر کارش. صبح شده؛ اگر چه تاریکه. [می ماند] صبح
شده؟ [به بالا نگاه می کند] آره، صبح شده.

[حکیم وارد می شود]

حکیم سرده یوزباشی. چرا اینجا نشستی. سلامتی؟

یوزباشی تو چرا منتظری؟ معلومه که سلامتم.

حکیم بهت برخورد؟ احوالپرسی کردم.

یوزباشی غلط کردی - هیچ وقت بهتر از حالا نبوده‌م. فهمیدی؟ برای

مردنم باید خودم تصمیم بگیرم.

حکیم [می خندد] چه شوخیها می کنی یوزباشی!

[خارج می شود]

یوزباشی آره، شوخی غریبه. من تمام شب دویدم. می شنوی؟ [چشمان

خود را می بندد] تمام شبو. خسته‌م. درسته که نخواهیدم؛ اما

عوضش کابوس هم ندیدم. می شنوی؟

[میرزا وارد می شود؛ با دو نوازنده‌ی قبلی که حالا

تابوتی بر دوش دارند]

یوزباشی [روحست زده چشمانش را باز می کند] کیه؟

[میرزا و دو نوازنده بی حرکت می مانند]

یوزباشی شماها کی هستین - این مال کیه؟

میرزا اسم صاحب این تابوت رو می خواد. اسمش - [فکر می کند]

یوزباشی بود.

یوزباشی یوزباشی؟ حتماً - حتماً اشتباه می کنین.

میرزا نه؛ خودشه. می شناختینش؟

یوزباشی آره، نه - یعنی؛ ما خیلی با هم بودیم؛ اما راستش همدیگه

رو زیاد نمی شناختیم.

میرزا پس اطمینان ندارین.

یوزباشی شما دارین؟ بگین - چه جور آدمی بود؟

میرزا نمی شه گفت، اون - [فکر می کند] اونم یکی بود مثل همه.

یوزباشی جوابی پیدا کرد؟

میرزا چی می خواستی پیدا کنه؟ اونم فرصتهاشو باخت.

یوزباشی سرده. کجا می برینش؟

میرزا کسی درست نمی دونه. خاک همه جا گرسنه س.

یوزباشی می شه - من - باهاش بیام؟ اون - تنهاس! [بلند می شود]

می شه؟

میرزا [لبخند می زند] هوم - [پارچه‌ی سیاهی به طرف یوزباشی دراز

می کند] می دونستم که می آی!

[مردان زیر تابوت دم می گیرند. پارچه‌ی سیاه صورت

یوزباشی را پنهان می کند. میرزا که آرام به سینه

می زند راه می افتد، پشت سرش اینک شبیح یوزباشی،

و پشت او تابوت. از دوسه گوشه تحصیلدار و

حکیم و بقال سرک می کشند و با ترس و تردید

وارد می شوند. بعد طَبَق کُشها و مطربهای بُهت زده

می آیند. بعد پارچه فروش می آید. بعد خاتون که

توی سرزنان می آید؛ بعد فهوه چی؛ بعد جوان چلاق

که پرنده‌ای به دست دارد؛ بعد عبرت زنده پوش که

به قصاب تکیه کرده است؛ بعد آیت و زهرا که

بقچه‌ی سفرشان را در دست دارند. زهرا به دیدن

تابوت وحشت زده پس می زند و بقچه از دستش

می افتد، و حالا جوان چلاق پرنده را پر راز می دهد،

و برای کمک پیش می رود. بعد فاطمه می آید که

گریان بهجهاش را در بغل شیر می دهد. آخر همه

پیرزن و پیر مرد کاسه به دست که وحشت زده اند. همه در گنگی و ناباوری و سرگستگی؛ گویی مصیبت همه را به هم نزدیک کرده است. آرام آرام چند تنی در دم گرفتن شرکت می کنند، و بسیاری کم کم به سینه می کوبند. میرزا و این دسته ی طویل مویه خوان پس از چرخش دور سکو خارج می شوند؛ و در همان حال طلحک که دست پسرک را گرفته است او را کشان کشان می آورد]

طلحک همین بود؛ خوب تماشا کن؛ همه اش همین بود. دیدی پسر جون؟ دنیا دنیای بدی شده. دنیا خیلی خیلی بد شده. دیگه معلوم نیست چی خوبه و چی بد؛ چی درسته و چی نادرست؛ چی به جا و چی نابه جا! مگر معجزه ای به دادمون برسه. اما تو منتظر معجزه نباش؛ تو فقط نیکی کن! خوبی! خوبی از یاد نمی ره؛ خوبی همیشه پایداره! نیکی -

پسرک بشه؛ چی چرند می بافی با این مزخرفها! از جونم چی می خوای؟

طلحک [متحیر] معجزه! حرف زد؛ معجزه!

پسرک خسته شدم از بس که اینا رو شنیدم! سرمو بُردی با اون خوبی قلابیت.

طلحک ولی نه؛ تو می تونستی حرف بزنی و من نمی دونستم. تو سر شیطونم کلاه می ذاری!

پسرک [پس پس می رود] دیگه تموم شد. تخته کن در مکتب خونه تو! ببند درشو!

طلحک من به تو چیز یاد دادم؛ چیزهای خوب -

پسرک گلابت پس معرکه سر! ما اینها رو کهنه کردیم؛ همه اش حرف مفتها!

طلحک [دنبالش می‌کند] می‌گشمت! می‌گشمت!

پسرک [فرار می‌کند] همه‌ش مزخرفه!

[پسرک گریزان خارج شده است. طلحک نفس‌زنان

و نومید می‌ماند]

طلحک من مکتب‌دار فقیری هستم که بساطمو زیر آسمون خدا پهن

می‌کنم. خیلی وقته که دیگه کسی سراغم نمی‌آد. ولی من

ناامید نیستم. بالاخره یه روزی یه کسی پیدا می‌شه که به

حرفهای من گوش بده. آره؛ من ناامید نیستم!

[گریه می‌کند. صحنه تاریک می‌شود]



راه توفانیِ فرمانِ سپر فرمان از میان تاریکی

راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی

فهرست نسخه خوان

خادم

فرمان

تاجر

صراف

غدیر

زرگس

دلّال

پسرک

نوازندگان؛ طلبکاران؛ فقرا -

صحنه

سکوی گرد

[طبل و شیپور. خادم پیر و فرمان می‌روند روی سکو. به‌اشاره‌ی خادم طبل و شیپور قطع می‌شود]

خادم می‌خوام داستان مردی رو بگم که خیال می‌کرد یکی از اجدادش در اون زندگی می‌کنه. یا شاید واقعاً چنین روحی در وجودش زندگی می‌کرد. داستان فرمان؛ داستان سرسام‌آور اربابم فرمان؛ کسی که قربانی شد. پدر صاحب‌نام اربابم تا یادمه همیشه عاشق اشیای عتیقه و مثل‌های قدیمی بود. نه به‌خاطر واقعیت اونها، بلکه شاید برعکس؛ به‌خاطر قشنگی خارق‌العاده‌ی اونها. اما ارباب جوانم فرمان؛ نه - اون هیچ علاقه‌ای به چیزهای کهنه و قدیمی نداشت. آره، اینو قسم می‌خورم؛ که اون مدتها به‌همین علت از خونه‌ی پدری فرار می‌کرد. ولی کی می‌دونه که چی پیش می‌آد؟ یه روز چشم باز کرد و دید که وارث همه‌ی این چیزها شده؛ خونه و اشیای قدیمی پدرش! اما اون وارث یه چیز دیگه هم شده بود؛ خدای من - قرضهای زیاد؛ قرضهای خیلی خیلی زیاد!

[طبل و شیپور. تاجر دور سکو راه می‌افتد]

تاجر به اربابت بگو من او مدم! هاه هاه؛ من یکی از طلبکارهای اربابت هستم. بگو بیاد تکلیف این قبض‌های قیمتی رو معلوم کنه.

خادم ارباب، ارباب؛ شنیدی؟ یه طلبکار!

فرمان طلبکار؟ این کلمه به گوشم نخورده.

خادم ولی اون اینجاست؛ می‌خواین ببینیدش؟ - با دو دست و دو پا و یک سر؛ و یک دهن خیلی بزرگ که می‌خنده.

تاجر [تعظیم می‌کند] حضرت آقا!

فرمان ولی من این آقای محترم نمی‌شناسم.

تاجر من یکی از معتمدین آن عالیجاه خلدآشیان هستم، که بعد از اون

مرحوم قبض‌های معتبرمو برای ارایه پیش شما آورده‌م. شما که

نمی‌خواین با انکار قرض‌های اون جنت‌مکان روح پُرفتوحشونو

زیر دین کسی نگه‌دارید؟ لابد فکری کردین که چطوری روح اون

بزرگواری از زیر این بار سنگین نجات بدین؟

فرمان نه؛ راستش نه! می‌دونید؛ من تا به حال اصلاً نمی‌دونستم.

تاجر هاه هاه؛ پس یکهو چشم باز کردید و دیدید که گرفتار شدید.

فرمان بله - پیش از این زندگی برای من لذت‌بخش بود.

تاجر آفتاب و هوا -

فرمان مسئولیتی نداشتم؛ و راستش به بی‌بندوباری عادت کرده بودم.

تاجر می‌فهمم؛ عیاشی!

فرمان بی‌مسئولیتی!

تاجر پس دلخوش بودید.

فرمان سر حال بودم - و راضی. مثل این‌که اون روزها داره به سرعت دور

می‌شه.

تاجر هاه هاه - در صحت این قبض‌ها شک نمی‌شه کرد؛ این قبض‌ها

حتی از خود من هم معتبرترن! راهی بهتون نشون می‌دم؛ هرچه

زودتر سروسامانی به میراث پدری بدین. فقط من یکی نیستم؛
 اینو که می‌دونید. کسان دیگری هم هستند که طلبکارند!
 فرمان راستی؟
 تاجر یکی از اونها رقیب منه. صرّاف خوش ظاهریه؛ مار عینکی! - از
 اون بترسید.
 فرمان [گنگ] پس ما طلبکارهای دیگه هم داریم.
 تاجر هاه هاه!

[طبل و شیپور. چند طلبکار دیگر راه می‌افتند]
 طلبکارها ما طلبکارهای دیگه هستیم. ما قبض و سند و قباله داریم. ما
 معتقدیم حساب حسابیه کاکا برادر. ما می‌خواهیم حسابمون
 روشن بشه که روی اون آینده‌مونو بنا کنیم.
 صرّاف من صرّاقم؛ واین هم عینکم! قبض‌های منو که مطالعه فرمودید.
 هه؛ اگر وضعتون بده غصه نخورید من آدم خوبی هستم! حاضر
 به خاطر روح اون مرحوم مغفور خونه‌تونو بخرم و عوضشو نقداً
 بدم. دیگه حُسنِ نیت از این بیشتر؟ ها - چی می‌گین؟
 خادم [سراسیمه] خونه؟ خونه رو که نمی‌فروشین ارباب؟ این‌کارو که
 نمی‌کنین؟
 فرمان چرا نکنم؟
 خادم خونه؟ نه ارباب؛ خونه رو نمی‌فروشین. اگه بفروشین کجا زندگی
 می‌کنین؟ من پیر این خونه هستم! خیلی چیزها دیده‌ام! می‌دونین
 چقدر خواستن اونو از دست پدرتون دربیارن؟ - اگر بفروشین ما
 رو چکار می‌کنین؟ من و اموالِ پدربتون - می‌اندازین بیرون؟
 فرمان هنوز که طوری نشده.
 خادم دیگه می‌خواستین چطور بشه؟ شما دارین فکرشو می‌کنین. شما
 دارین فکرشو می‌کنین!
 فرمان نه - آره - نه؛ ولی چکار می‌شه کرد؟

خادم پس تصمیمتون رو هم گرفتین؛ بله؟ شما می‌ذارین ما رو بیرون کنن؟ خونه‌زندگی پدریتونو سر چهارسوق حراج کنن؟ خودتون چی؟ سربار کس دیگه می‌شین؟ توی خونه‌ی کس دیگه؟ نه، نه؛ شما این‌کارو نمی‌کنین. من زنده نمی‌مونم که ببینم! فرمان گوش کن -

خادم من زنده نمی‌مونم! یا پیش از اون کور می‌شم؛ یک قطره آب می‌شم و به زمین فرو می‌رم. شما می‌ذارین آبروی همه‌ی ما بره؟ فرمان من همچین کاری نمی‌کنم.

خادم [امیدوار] راستی؟

فرمان ولی اونها دوره‌م کردن؛ مثل شکار و گلّه‌ی تازی. پولی که من درمی‌آرم زیادتر از کم نیست. پس چکارکنم؟ یه راهی پیداکن؛ یه راهی!

خادم [در فکر] یه راهی -

فرمان یه راهی پیداکن!

خادم [به تاجر] یه راهی! ما بالاخره یه راهی پیدا کردیم قربان. ما طلبکارهای کوچک رو از میدون به‌در کردیم. دوست صراف شما کمک کرد! و حالا خود اون طلبکار عمده شده؛ مثل شما!

تاجر دو طلبکار عمده؟ - ببخشید سمعکم!

خادم نمی‌خواستید پای اون در میون باشه؟ پای اون بُریده می‌شه. شما کمک می‌کنید. ما از شما قرض می‌کنیم و به اون صراف می‌دیم؛ و در عوض یکجا به شما بدهکار می‌شیم.

تاجر هاه - هاه؛ خوب فکری کردید. وقتی آدم یکجا بدهکاره حواسش جمع‌تره. فقط باید سند بدین. شنیدی؟ سند!

[طبل و شیپور]

فرمان از یکی خلاص شدیم؛ عوضش به اون یکی دو برابر بدهکاریم. خادم به‌اضافه‌ی منافع.

فرمان حساب دخل و خرج! فکر کن برجی چقدر از این پولو می‌تونیم بدیم.

خادم خیلی که جون بکنیم منافعشو. این طوری اصل به‌جای خودش می‌مونه؛ و ما هرچی درمی‌آریم فرع می‌دیم!

فرمان پول خون!

خادم گرویی چی؟ گرویی رو چی می‌گین؟

فرمان چند روز دیگه موعدش سر می‌رسه. اونوقت اگه نداشته باشیم -

خادم خونه؛ خونه -

فرمان ضبطش می‌کنن!

خادم یا به اجرا می‌ذارن؛ به حراج!

فرمان نه، نه -

خادم اونوقت مجبورین!

فرمان نمی‌ذارم. نمی‌ذارم کار به اینجاها بکشه!

خادم قرض نمی‌کنین؟

فرمان آره؛ می‌رم سراغ اون صراف.

خادم یعنی دوباره به ما قرض می‌ده؟

فرمان اگه فرع بیشتری بدی چرا نمی‌ده؟ ما اعتبار داریم. مگه نه؟ اعتبار

ما این خونه‌س. بهش سند می‌دیم؛ منافع می‌دیم! بریم سراغش!

خادم وضع غریبی شد. قرض به‌جای خودش بود. ارباب هر دفعه از این

قرض می‌کرد و می‌داد به اون؛ یا از اون می‌گرفت و می‌داد به این.

و این وسط فقط فرع پول بود که هی بالا می‌رفت.

فرمان تو چیزی حس نمی‌کنی؟

خادم چه جور چیزی ارباب؟

فرمان حس نمی‌کنی که ما - داریم فرو می‌ریم؟

خادم و داستان ما از همین جا شروع می‌شه. درست از همین جا!

[طبل و شیپور. غدیر و نرگس از یک سو در کار]

جستجو وارد و از سوی دیگر خارج می‌شوند]

خادم مدت‌ها بود که ارباب در کتابخانه‌ی شلوغ منزل می‌نشست و کتابها رو زیر و رو می‌کرد. فکر می‌کرد بین این‌همه اوراق و نوشته‌ها بالاخره چیزی پیدا می‌کنه؛ نقشه‌ی گنجی - دلخوش‌کنکی - چیزی. ارباب هر روز نگران‌تر می‌شد. دیگه در فکر لذتهای زندگی نبود. حتی از دوستانش؛ یا زنها - که روزگاری تنها خواب و خیالش بودند - یادی نمی‌کرد. اون هیچوقت مثل الان حس نکرده بود که چقدر زیر پاش خالیه.

فرمان [ناگهان می‌دود و فریاد می‌کشد] های - های - های - [کاغذی را در هوا تکان می‌دهد] های -

خادم چی شده ارباب؟

فرمان [پرشور] من بالاخره یه چیزی پیدا کردم. بالاخره اون چیزی رو که می‌خواستم پیدا کردم.

خادم خدا رو شکر ارباب.

فرمان می‌خوای بخونیش؟ خیلی خنده‌داره! تا حالا به سرت نزنده بود که ممکنه قبض‌های این طلبکارها قلبی باشه؟ ها؟ فکر نکرده بودی که ممکنه سر ما کلاه گذاشته باشن؟

خادم [خوشحال] راستش، چرا ارباب؛ خیلی زیاده!

فرمان هاه، پس تو هم این فکرو کرده بودی که ممکنه قلبی باشه. بیا؛ توی این کاغذ همه‌چی نوشته شده. نگاه کن پیرمرد - نگاه کن؛ همه‌ی این قبض‌ها درسته! من و تو اشتباه می‌کردیم. هیچکدوم اون قبض‌ها تقلبی نیست؛ حتی یکیش. ما تا گلو فرو رفتیم!

خادم حالت خوب نیست ارباب؟ گریه می‌کنی؟

فرمان کی گفت من گریه می‌کنم؟ من دارم می‌خندم! من تو این کاغذها می‌گشتم بینم ما هم از کسی طلبی داریم یا نه. به خودم دلخوشی می‌دادم. نه پیرمرد، نه، هیچکس نیست که ما ازش طلبی داشته باشیم. هیچکس!

[به زمین می افتد و می گیرد. طبل و شیپور؛ غدیر و

نوگس وارد می شوند]

غدیر تُندتر بیا، داریم کم کم به خونه‌ی ارباب می رسیم، از روی نشوینهایی

که داده‌ن باید همین جاها باشه. ایناها؛ این اون درِ بزرگ؛ این اون

کوبه‌ی آهنی! خودشه. بیا در بزنینم.

نوگس چقدر گُل میخ. چه کوبه‌ای با صورت شیر. با یک مشت پُر؛ و یک

دلِ تو خالی! - به پیشانیِ دره کاشی پنجه و چشم!

غدیر بیا در بزنینم.

خادم کیه که در می زنه؟

غدیر باز کن؛ منم ارباب.

خادم تو کی هستی؟ هر کی هستی برگرد که ارباب حال دیدن کسی رو

نداره.

غدیر چی می گی پدر؟ ما از راه دور اومدیم. ما اومدیم بدهی مونو به

ارباب بدیم.

خادم [حیران] شنیدی ارباب؟ اون اومده بدهیشو بده. ما از یکی

طلبکاریم.

فرمان نه - نه! همچین چیزی نمی شه. درست نشنیدی؛ حتماً درست

نشنیدی!

خادم های جوون - حال ارباب خوش نیست؛ یادش نمی آد از کدوم

بدهی صحبت می کنی. بگو بینم قبضی چیزی داری؟

غدیر ما قبض و این جور چیزها نداریم؛ اما هزاری به ارباب بدهکاریم.

حالا اومدیم حسابمونو راست وریس کنیم.

فرمان شنیدم. شنیدم!

خادم ارباب بخت خیلی بلنده. اونها رو خدا رسونده. از یه رقم بزرگ

خلاص می شی.

فرمان بارم سبک می شه؛ گردهم راحت می شه. راهشون بده بیان تو! تعارف

کن؛ احترام کن! بیا تو مرد عزیز؛ بیا تو. تو رو خدا فرستاده. تو فرشته‌ی رحمتی که سراغ ما آمدی. کسی که بدون قبض می‌آد و بدهیشو می‌ده.

غدیر سلام ارباب - [به نرگس] بیا تو - [می‌روند روی سکو] گفت که سرکار ناخوشی. بلا دوره انشالله.

فرمان نه نه - حالم بهتر شد. بگو؛ از کجا آمدی؟ چی آوردی؟
غدیر اگر حال شما خوش نیست می‌خوای بریم به وقت دیگه خدمت برسیم.

فرمان نه نه؛ فکرشم نکن. من اصلاً خوبم. بهتر از همیشه. بگو. بگو -
غدیر قصه درازه ارباب.

فرمان خلاصه‌ش کن.
غدیر سرتو درد نیارم؛ پدر خدایبامرز شما -

نرگس [از زیر نقاب] خدا بیامرز دش.
غدیر خدا رفتگان همه رو بیامرزه.
نرگس الهی آمین.

فرمان حُب؛ پدرم - چی؟
غدیر بهتر از شما نباشه خیلی محبت داشت. نور به قبرش بباره. خیلی کریم؛ دست و دل‌باز؛ مومن -

فرمان حُب، حُب؛
غدیر دور از حالا شباهت غریبی به شما داشت.

خادم بهتره بری سر اصل مطلب. ارباب منتظر اصل مطلبه.
غدیر اصل مطلب اینه که به وقتی سالها پیش خدایبامرز گذرشان افتاد به آبادی ما. اونجا خوششان آمد موندگار شدن. پدر خدایبامرز ما غلامی می‌کرد. خیلی جور شده بودن. صیغه‌ی برادری خونده بودن. اما اونوقتها کار زمین تو آبادی خوابیده بود. گشایشی نبود. ارباب خدایبامرز دم رفتن هزاری لطف کرد برای قنات و بذر و کود و

این جور چیزها. إله و بالله قبض و اینها نگرفت. گفت هر وقت
 وضع روبه راه شد بیار بیده. وضع روبه راه نشد ارباب. تا اون خیر
 دنیا ندیده چندی پیش عمرشو داد به شما -
 [نرگس ناگهانی می زند زیر گریه.]

- گریه نکن خواهر.

خادم خدا بیامرز دش.

نرگس خدا رفتگان همه رو بیامرزه.

غدیر الهی آمین.

فرمان [بی تاب] حُب، حُب، حُب -

غدیر هیچی؛ پدر وصیت کرد که هر طور شده دینشو ادا کنیم. اینه که ما
 پا شدیم اومدیم خدمت شما.

فرمان حُب؛ پس شماها اومدین دینشو ادا کنین. خوش اومدین. قدمتون

روی چشم - [به خادم] می بینی؟ هنوز اینطور آدمهام هستن.

سالم؛ نجیب؛ انسان - [به غدیر] حُب؛ پس شما پا شدین اومدین.

غدیر آره ارباب؛ اما دست ما خالیه. ما اومدیم جای قرض بابای

خدا بیامرز، تو خونه ی شما وایسیم قعلگی کنیم، تا قرض تموم

بشه.

فرمان چی؟ پس پولی چیزی نیاوردین؟

غدیر کدوم پول ارباب؛ اونجا چه پولی پیدا می شه؟

خادم این همه راه اومدین اینو بگین؟ راه بیفتین؛ راه بیفتین حال ارباب

خوش نیست. می بینین که مرشو از درد گرفته.

غدیر ولی ما قرضو می دیم. ما وای می سیم کار می کنیم ارباب.

فرمان این چه دردی از من دوا می کنه؟

غدیر ما کار می کنیم. ما می خوایم قرض پدرمون پاک بشه. ها ارباب؟

خواهر ما نرگس هم کار می کنه. دوتایی؛ می خوایم زودتر دین اونو

داده باشیم.

فرمان حرفِ مفت! چه جوری؛ چه جوری کار می‌کنین؟ کی می‌فهمه کی دین پدرتون پاک شد؟

غدیر ما اون قدر کار می‌کنیم تا خودت بگی بشه. ما خیلی کار می‌کنیم. فرمان ولی تو خونه‌ی من این قدرها کار نیست.

نرگس ما رو بیرون نکن ارباب. ما خونه رو تمیز می‌کنیم؛ زُفت و رُوب می‌کنیم؛ ظرف می‌شوریم؛ باغ رو بیل می‌زنیم؛ خیلی کارها -

فرمان نه، نه؛ جا بسیاره؛ برین یه جای دیگه. غدیر کجا؟ خواهر من جوانه. جای دیگه اعتبار نمی‌کنیم. تازه هر جا کار

کنیم باید همه رو پول سرتاقی و زیرانداز و روانداز و این جور چیزها بدیم. ما به امید شما اومدیم ارباب.

فرمان خیلی خُب، من قبول کردم؛ دین پدرتون پاک! برگردین آبادی خودتون.

غدیر شما قبول داری ارباب؛ ولی ما قبول نداریم. پدرتم همین طور بود؛ قبض قبول نکرد - ولی دیدی که ما اومدیم. من با سر افکنده برنمی‌گردم آبادی خودم. می‌خوای تو سر و همسر بگن فلانی غیرت نداشت دین باباشو از زمین ورداره؟

فرمان [عاجز] ولم کنین؛ خرج من همین الان هم زیاده. طوری نیست که شماها رو هم راه ببره.

نرگس ارباب سرکوفت نزن. ما سنگ به شکم می‌بندیم. ما چیزی نمی‌خوریم؛ ما هیچی نمی‌خوریم!

غدیر آره، ما فقط می‌خوایم دین پدرمون پاک بشه.

فرمان [به خادم] وایسادی؟ به دادم برس!

خادم والله، نمی‌دونم ارباب. عیبی که نداره. راستش من پیر شده‌م. دیگه از عهده‌ی این خونه برنمی‌آم. اما، بازم خودت می‌دونی.

فرمان بذارین فکر کنم.

[طبل و شیپور. نرگس به نرمی یک بار دور سکو

می‌گردد؛ و غدیر شروع می‌کند به باز کردن بقیچه‌ها]

فرمان بسیار خُب؛ شما اینجا می‌مونین. ولی نه این جور: این خونه آبرو داره؛ اعتبار داره؛ اینجا آمدورفتی هست - یا بود. می‌خواین خجالت‌م بدین؟ نه - تو اون چادر و نقابو بردار؛ و تو یک دست از لباسهای توی انبارو بپوش. خودتونو از این ریخت دربیارین! مواظب حرف زدنتون باشین - [به خادم] حرف زدن یادشون پده؛ ادب و احترام؛ راه و رسم - [به آنها] جوری باشین که آدم بتونه جلوی دوتا غریبه سرشو بالا نگه داره - [به خادم] آدم دلش می‌گیره؛ زودتر انباری رو نشوونشون پده!

خادم شما می‌رین کتابخونه؟

فرمان کجای دیگه رو دارم؟

خادم باز هم لای کتابها؟

فرمان وقت داره می‌گذره؛ شاید هنوز اون کاغذ اصلی رو پیدا نکرده باشم.

[خارج می‌شود. طبل و شیپور. یک صندوق می‌آورند

روی سکو]

خادم خُب؛ این هم انبار. زود خودتونو مرتب کنین. یالله؛ سلیقه به خرج بدین. اگه از من کمک بخواین حاضریم؛ ولی می‌خوام ببینم خودتون چه می‌کنین!

[بی‌تنها]

نرگس من این چادرِ مادری رو می‌ذارم کنار؛ جاش خدا بخواد، این روسری خوشرنگ رو سر می‌اندازم.

غدیر من این کلاه نمدی رو می‌خوام چکار؟ حتمی ارباب از این کلاه لبه‌دار بیشتر خوشش می‌آد.

نرگس این شلوار بیقواره رو پای کسی ندیده‌م. نه؛ ازش خوشم نمی‌آد. جاش این دامن چین‌دارو می‌پوشم؛ مال خانم‌خانمهایی - کسی بوده. هم بلند؛ هم رنگش بهم می‌آد.

غدیر آگه ارباب این گیوه‌ها رو ببینه حکماً سرم داد می‌زنه. اصلاً چرا خلاصش نکنم؟ چرا با این کفشهای برقی برقی عوضش نکنم؟

نرگس این نیم‌تنه رو مادر خدایامرزم دوخت. روحش شاد، ولی دست‌به‌دوختش اصلاً خوب نبود؛ اما کار اینو وصله‌ها بدتر از بد کرده. اصلاً با این یل‌گلداز عوضش می‌کنم.

غدیر هیچ تا حالا به فکر این شلووار گشاد سیاه نبودم. این چیه دیگه؟ اینجا چیزهای بهتر هست. شلووارکهنه‌های ارباب، یا پدرش، یا پدر پدرش. یکی از اینها رو می‌پوشم.

نرگس باید این آینه رو پاک کرد. پاکش می‌کنم. نه؛ این منم؟ چقدر فرق کردم. نه دیگه به این تنپوش گالش لاستیکی نمی‌آد. اینجا دم‌پایی زنانه زیاده. چه غباری؛ تمیزش می‌کنم. شاید مال مادر ارباب بوده؛ یا مال مادرِ مادرش. می‌خوام آینه رو از خودم راضی کنم!

غدیر این پَسک به درد همچین خونه‌ای نمی‌خوره. درسته که به وقتش برام گرون تموم شد، اما خیری ازش ندیدم. یعنی با این جلیقه‌ی راه‌راه عوض کنم؟ - ها! آره - آره، خیلی بهتره؛ خیلی بهتره.

خادم یاالله، یاالله - زود باشین؛ زودتر. ارباب الان برای شام می‌رسه. جای خوابتون معلوم شد؛ اتاق زاویه و اتاق حاشیه. حالا هر کدومتون یه اتاق دارین.

نرگس [خوشحال] دوتا اتاق؛ مگه می‌شه؟

خادم ته راهرو؛ جذب آشپزخونه - [به نرگس] تو پخت‌وپز بلدی؟

غدیر از دست‌وپنجه‌ش هنر می‌باره.

خادم چه فایده؟ با سیلی صورت سرخ می‌کنیم. آب در هاون بکوب که خیال نکنن بُنشن این خانه ته کشید؛ ریگ در تغار کشک بساب که خیال نکنن سفره‌مان خالیست؛ برگ خشک بسوزان که خیال نکنن اجاقمون خاموشه! - برین؛ لحاف و دُشکش نو نیست؛ اما یه وقتی اطلسش تک بوده -

[فرمان وارد می‌شود]

— اون ریشه‌ها که دورش می‌بینی نشان از منگوله‌هایی است که

داشت. مبادا دست کم بگیرین که کجایین — بفرما. اومدی ارباب؟

چیزی پیدا کردی؟

فرمان اینها کی هستن؟

خادم همون دو نفرن. همونهایی که از آبادی اومده‌ن.

فرمان هوم؟

خادم نمی‌شناسی؟

فرمان خوب عوض شده‌ن!

نرگس لباسها چطوره ارباب؟ این جوری خوبه؟

فرمان [بِسحرشده] آره — این خوبه.

غدیر ما می‌خوایم اون قبلی‌ها رو بسوزونیم. چطوره ارباب؟

خادم مواظب باش؛ مبادا دودش به چشمِت بره.

نرگس [که متوجه نگاه مستقیم فرمان به خودش شده] چی شده ارباب؟ چرا

این جوری نگام می‌کنین؟

فرمان اون روسری رو از کجا آوردی؟

نرگس [دلواپس] بهم نمی‌آد؟

فرمان چرا — چرا — خیلی بهت می‌آد!

غدیر بریم دختر؛ سوزوندنی‌ها رو جمع کن بریم. اجازه می‌دی ارباب؟

[با نرگس دو سر صندوق را می‌گیرند و خارج

می‌شوند. طبل و نی. فرمان به راه دختر خیره مانده

است؛ خادم به فرمان. سکوت. بالاخره خادم این

سکوت را می‌شکند —]

خادم آره، خیلی زود تغییر کردن. هَه؛ انگارنه انگار — [مکث] چیزی پیدا

کردین؟

فرمان ها؟

خادم مثل این که حواستون نیست.

فرمان اون خیلی شبیه یک زن باستانی شده بود.

خادم اون؟

فرمان شبیه یک زن باستانی! من یه چیزهایی پیدا کردم؛ ولی به دردخور

نبود. یه شلاق گردگرفته؛ یک شمشیر؛ و یک دست لباس جنگ؛

زره و خود و میچ بند و این جور چیزها.

خادم شما عقب یه چیز قیمتی می گردین.

فرمان شمشیر کهنه ای بود!

خادم یه چیزی که بشه فروخت و از این وضع نجات پیدا کرد. درسته؟

فرمان اگر موهاشو می بافت - دو رشته موی بافته ی بلند؛ اون خیلی

شبیه یک زن باستانی شده بود.

خادم چی می گی ارباب؟

فرمان یه قشنگی مخصوصی نداشت؟

خادم بهش گفتم ارباب شما خیلی وقته که از خونه بیرون نرفتی. چرا

گاهی نمی ری؟ برو - برو یه هوایی بخور؛ نفسی تازه کن. شما

خیلی وقته که از خونه بیرون نرفتی.

فرمان دیگه نمی شه. دیگه این چیزها ولم نمی کنه. مجبورم تو اینها

بگردم؛ همه رو لمس کنم! زیوررو کنم! هی بگردم؛ هی بگردم -

توی این همه خرت و پرت باید یه چیزی باشه که به درد بخوره!

خادم یه چیزی که بخرنش!

فرمان یه چیز قیمتی!

خادم نه ارباب! راهش این نیست؛ شما باید بری بیرون؛ باید پول پیدا

کنی!

فرمان کجاست شغلی که ازش پولی هموزن این قرض دربیاد؟ مگه من

چقدر می تونم درآرم؟ به قدر خودم؛ نه بیشتر. من می تونم معجزه

کنم؟

خادم پس چی؛ پس چی؟

فرمان **یه حسی بهم می‌گه بگرد؛ می‌گه یه چیزی هست. بگرد؛ پیداش کن. من مجبورم این کتابها رو ورق بزنم؛ زیور و کنم - این کتابهای تموم‌نشده - جُنگها؛ طومارها؛ صندوقها؛ انبارها؛ انبارها! - اونوقت گاهی؛ گاهی که دارم اینهارو پس و پیش می‌کنم، یه - یه خوشحالی عجیبی سر تا پامو می‌گیره.**

خادم **از چی خوشحال می‌شی ارباب؟ از این که هیچی ته کیسه نداری؟ فرمان [افسرده] راستی ما هیچی نداریم.**

خادم **ارباب شما داری به این چیزها علاقمند می‌شی.**

فرمان **من از همه‌ی اینها عقم می‌نشینم.**

خادم **شما داری به این چیزها علاقمند می‌شی ارباب.**

فرمان **نه - نه - چی خیال می‌کنی؟ کی هست که این شمشیر و برداره جای طلبهاش؟ نه؛ از شمشیر کاری ساخته نیست! یه سپر دیدم از چرم کرگدن؛ با صد جور ریزه‌کاری و نقش؛ یا اون شلاق - اون شلاق - [نفس نفس می‌زند] تو اون شلاقو دیدی؟**

خادم **این دفعه‌ی اول بود که اربابو به این حال می‌دیدم. نفس نفس می‌زد؛ عرق کرده بود؛ اما مریض نبود. چند روز بعد باز به همین حال دیدمش؛ حتی بدتر. طوری که اول ترسیدم -**

[ادامه‌ی این حرفها را فرمان بازی می‌کند]

- افتاده بود روی زمین و لَه‌لَه می‌زد! قطره‌های درشت عرق به پیشانی؛ مثل این که می‌خواست خودشو از دست چیزی خلاص کنه! موهاش به هم ریخته بود. وقتی من رسیدم داشت روی گنده‌ی زانوهایش راه می‌رفت و به خودش می‌پیچید. یه جوروی بود؛ مثل این که با یکی می‌جنگید - چه می‌دونم - من ترسیدم! داد زدم؛ آهای ارباب چکار می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ یکدفعه بی‌حرکت موند! اولش منو به جا نمی‌آورد. اما بعد حالت عجیبی به خودش

گرفت؛ مهربان بود. بدبخت بود. بهش گفتم؛ ارباب از خونه بیرون برو؛ شما هنوز جوونی. چرا خودتو زندانی کردی؟ برو بین دنیا چه خبره. برو بگرد. سرشو بلند کرد و به من خیره شد.

فرمان به من می‌گی برم میون مردم؟ چطوری بیرون برم؟ من مقروضم! با کدوم اعتبار؟ دیگه سرمو نمی‌تونم بلند کنم!

خادم شما خیلی سخت می‌گیری ارباب؛ خیلی سخت می‌گیری!

فرمان ما بدهکایم. مگه نه؟ اونها خونه رو می‌خوان.

خادم خُب خونه رو بده ارباب؛ بفروشش.

فرمان [ناباور] تو هم این حرفو می‌زنی؟

خادم وقتی چاره‌ای نیست نیست دیگه ارباب. از من انتظار نداشتی؛ می‌دونم - اما خُب آخرش همینه. بفروشش؛ خودتو راحت کن.

فرمان شماها چی؟ من چی؟

خادم می‌ریم به جای دیگه. بالاخره برای هر کس به جایی پیدا می‌شه.

فرمان نه، این حرفهای تو نیست. این حرفها مال تو نیست. کی اینها رو یادت داده؟ دشمنهای من؟

خادم این حرفها مال منه ارباب؛ باور کن؛ وامونده که نیستیم. می‌تونیم به جایی برای خودمون دست و پا کنیم. می‌تونیم ارباب!

فرمان آره، اما اون چی؟

خادم کی؟ کی ارباب؟

فرمان اون - اگه خونه رو بفروشیم اون چکار باید بکنه؟ اون که جایی نداره؛ جز همین جا. اون می‌گه، خونه رو نفروش.

خادم کی می‌گه ارباب؛ کی می‌گه؟

فرمان اون! چرانمی‌فهمی؟ اون می‌گه تو این خونه به چیزی هست! آره، تو این خونه به چیزی هست، که من باید پیداش کنم!

[طبل و شیپور. فرمان دور سکو راه می‌افتد. غدير وارد شده است]

فرمان پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم.

دیوارها ریخته داره؛

برپاش می‌کنم!

کارها روبه‌راه می‌شه؛

حسابها سوا می‌شه!

خونه رو نو می‌کنیم؟

روزگار ما می‌شه!

غدیر [بازی درمی‌آورد] برای ظهر چی درست کنیم ارباب؟ پرنده‌ی

آسمون؛ ماهی دریا؟

فرمان (به خادم) تو پیش بگوا

غدیر هرچی بخواین حاضره؛ از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

فرمان اینها که گفתי خیلی زیاد نیست؟

غدیر چطوره. بزه بکشیم؛ دیگ بار بذاریم؛ هفت تا همسایه رو خیر

کنیم؟ آره جون خودمون همه چی که هست - [ادا درمی‌آورد] ته -

ذخیرها رو؛ انبارها رو -

فرمان منظورت چیه؟

غدیر ذخیره ته کشیده ارباب؛ دیگه هیچی نمونده.

فرمان نمی‌شنوم!

غدیر ته کشیده ارباب.

فرمان نه؛ هیچی ته نکشیده! بگرد؛ باید بگردی! حتماً به گوشه‌ای به

چیزی پیدا می‌شه.

غدیر هر جا راه می‌داد گشتم.

فرمان نگشتی؛ وگرنه پیدا می‌کردی. دروغگو؛ حقه‌باز؛ بدجنس؛ چرا

می‌خوای وضعو خرابتر از اونچه هست نشون بدی؟

غدیر خراب هست ارباب.

فرمان [او را می زند] نه، نه؛ دروغ می گوی - دروغگو! تو همه اش خبرهای بد می آری - [می زند] همیشه! [می زند] همیشه!

خادم [پیش دویده است] و لیش کن ارباب. تو که گشتیش؛ به من ببخش!

فرمان [نفس زنان می ماند] نه، چیزی کم نشده. هیچی فرقی نکرده. انبارها پُرد. فقط باید گشت. باید گشت!

[خارج می شود. غدیر که افتاده بود، بلند می شود]

غدیر آگه نبود که باید دین بابامو صاف کنم -

خادم به دل نگیر؛ دست خودش نبود.

غدیر منو می زنه؛ من! به من چه؟ تقصیر منه که هیچی نمونده؟

گونی های برنج رو موش خورده.

خادم خدا رو شکر؛ خدا رو شکر که آرد گندم به قدر کافی هست.

غدیر هیهه - بیشترش کفک زده.

خادم اما هنوز لویا و عدس که داریم - [غدیر سرش را پایین می اندازد]

خرما چی؟ [غدیر سر تکان می دهد] سیب زمینی؛ سیب زمینی؟

غدیر همه اش سبز شده.

خادم شکر خدا؛ سبزی برکته. اما پیاز -؟

غدیر [خندان] از اون خیلی داریم.

خادم نون و پیاز. حالا باید چیزی پیدا کنیم که بشه با این خورد.

غدیر مام به ساعته داریم عقب همین می گردیم.

خادم زیر زمین ها رو گشتی؟

غدیر چه شکلی؟ تاریکه. خیلی تاریکه. چراغها رو قطع کردن.

خادم هاه - [با افسوس] باید به نور شمع عادت کنیم.

غدیر هیزم از کجا بیارم؟

خادم حیف که رو درخت ها نم بارون نشسته.

غدیر چندتام شیشه برای پنجره ها.

خادم باید به باد عادت کنیم!

غدیر فاتحه!

خادم نه، همین الان راه بیفت؛ برو تو زیرزمین‌ها - با چراغ یا بی چراغ - هر جا در بسته‌ای دیدی واکن؛ قفل صندوقها رو بشکن؛ سرپوش خمره‌ها رو بردار؛ اما دست خالی برنگرد. شنیدی؟ امید ما اونجاست.

[نرگس شتابزده وارد می‌شود]

نرگس داداش؛ داداش، من اون پایین یه خمره پیدا کردم.

خادم [خوشحال] شنیدی؟

نرگس یه گنج تاریکیه. تو سردابِ چهل پله‌س. خیلی بزرگه. یه خمره‌ی

سربسته. بوی نایِ کهنگی می‌ده. باید خیلی مونده باشه.

غدیر نکنه گنجه - [با هیجان] تو آبادی ما یه بار تو یه خمره دفينه پیدا شد.

خادم شلوغ نکن بینم - [به نرگس] دستش که نزدی. هان؟

نرگس [ترسیده] نه - نه به خدا.

خادم آفرین؛ سرش باید بسته بمونه. مثلی می‌گه شراب کهنه‌ش خوبه!

حالت شد؟ اون خمره‌ی شرابه.

نرگس چرا قایمش کرده‌ن؟

خادم رسم خانوادگیه. اونو روز تولد ارباب انداختن. باید کهنه بشه

برای عروسیش.

نرگس عروسی؟ مگه عروسیه؟

خادم بالاخره یه روزی ارباب عروسی می‌کنه دیگه؛ مثل همه! آره؛ اونم

عروسی می‌کنه - [می‌ماند] راستی؛ می‌بینم که روسری هنوز

سرته.

نرگس [دلواپس] چطور؟ بنده؟

خادم برعکس؛ گفتم یعنی برش بنداری - [به غدیر] منظورم اینه که یکهو

برنداره موهاشو بیافه.

نرگس بیافم؟ چرا بیافم؟

خادم هه - هیچی. من اصلاً بیخود شروع کردم. از این گوش بگیر از اون یکی بیرون کن!

نرگس یعنی چی - که می‌گین و نمی‌گین؟

غدیر آره؛ چی می‌شه؟ مگه آزارش به کی می‌رسه؟

خادم [به نرگس] می‌شه دنباله‌شو ول کنی؟

نرگس من شروع نکردم؛ من اصلاً به صرافتش نبودم. اما - یعنی چه؟

غدیر آخه ما خودمون نباید بدونیم؟

خادم [درمانده] چه جور می‌گم - دیدی که؛ تازگی اریاب گاهی حواسش

می‌ره به جاهای دور. آره، یکی دو مرتبه از یه زنی حرف زده؛ یه

زنی با موهای بافته‌ی بلند.

نرگس دوستش داشته؟

غدیر ما رو چه به فضولی؟

نرگس پس نداشته؟

خادم منم نمی‌دونم. هیچ سر در نمی‌آرم. به طوریه؛ مثل این‌که زنی مال

عهد قدیم. آره، از یه زن عهد قدیم صحبت می‌کرده؛ با موهای

بافته‌ی بلند.

غدیر [ترسیده] چه می‌دونم والله.

خادم واسه همین خواستم مواظب باشین.

غدیر نه، خیلی هم خوب کردین. بزرگی کردین - [به نرگس] شنیدی؟

مبادا ناغافل موها تو بیافی. الحذرا الحذرا واسه تو همون چارقد

خیلی هم خوبه.

[به دنبال خادم خارج می‌شود. طبل و شیپور. دخترکی

بی‌حرکت مانده است. کمی بعد به روسری خود

دست می‌کشد و آرام آن را از سر برمی‌دارد. موهای

خود را با حرکتی به دور و بر می‌ریزد؛ بعد به

موهای خود دست می‌کشد]

نرگس چرا نباید موهامو بیافم؟ هر زنی مرد می‌خواد؛ مردی برتر از خودش. اگر کسی از موهای من خوشش می‌آد، چرا نباید موهامو بیافم؟

[بنی تنها. ار شروع به بافتن می‌کند]

نرگس می‌بافم و باز می‌بافم؛

رشته برای دل دوست.

می‌خوابم و خواب می‌بینم؛

که دست من در دست اوست.

از دل می‌پرسم صد دفعه؛

چی می‌خواد پیش بیاد؟

□

می‌خونم و خوب می‌خونم

یه چیزی رو خوب می‌دونم؛

که گل باید گلاب بده!

مؤ باید شراب بده!

اما هیچ نمی‌دونم؛

که برای خود من -

چی می‌خواد پیش بیاد.

□

می‌بافم و باز می‌بافم؛

رشته برای پای یار!

می‌خوابم و خواب می‌بینم؛

که شدد روزم شب تار!

از دل می‌پرسم صد دفعه؛

چی می‌خواد پیش بیاد؟

[طبل و شیپور. فرمان که پیه‌سوز روشن به دست

دارد از گوشه‌ای آرام وارد می‌شود. به نظر می‌آید

سحر شده -

فرمان به راستی که در جاده‌ی تاریک می‌روم! کجا می‌روم و کجا نمی‌روم!
 به من نشانِ راهی دادند؛ و من آن را گم کردم. ببین و باز ببین که چه
 شکوه‌مند است این آیین پاک‌شمردن آتش - [نرگس را می‌بیند] و
 باشکوه‌تر هنگامی که تو در آن باشی. چشم به دنبال دل می‌دوید
 که از پس آتش او را دید؛ پشت کرده به تاریکی - لرزان از گرمی
 تب. او آنجا - ایستاده به شکوه؛ در پیرهن آتش و آب! تو که شرم
 زیباتر کرده، می‌دانی کجا هستیم؟

نرگس اینجایم ارباب.

فرمان در پناه این آتش سرکش ولی آرامش بخش.

نرگس چراغها رو قطع کرده‌ن!

فرمان و ما درست اینجاییم -

نرگس اگه بشه روشن کنی جفدها ساکت می‌شن.

فرمان گرد آتشی که در تاریکی گمشدگان را به سوی خود می‌خواند. جای

تقدیس پیوند؛ و در روز پاک همسر خواستن - [ناگهان] هاه - چه

می‌گذشت و چه شد؟

نرگس می‌ترسم ارباب.

فرمان می‌بینم؛ تو نفس نفس می‌زنی؛ چهره‌ات گل انداخته. چه می‌کنی؟

نرگس فرار!

فرمان رم می‌کنی و واپس می‌نگری.

نرگس نه - [می‌ماند].

فرمان ایستاده‌ای؛ با دو گیسوی بافته‌ی بلند! با این کمند بلند تو همیشه

در راه من ایستاده‌ای؛ و همیشه در چشمانت این توفان هست.

شاید تو مرگ منی!

نرگس [نگران] من منم ارباب. نمی‌شناسین؟

فرمان این آتش را، تو روشن کردی؟
 نرگس [خوشحال] پس شناختین!
 فرمان [نومید] و اینک سر خاموش کردنش داری؟ این آخرین آتش را؟
 شتاب کن؛ شاید این زندگی من باشد.
 نرگس [نفهمیده] خدا نکنه ارباب.
 فرمان اگر زندگی نمی‌گیری پس زندگی ببخش؛ بیا و همسر من باش.
 نرگس من؟ - [صورت خود را با دست می‌پوشاند] وای!
 فرمان می‌دانم - می‌دانم! من عشقهای بسیار داشته‌ام؛ من گناه بسیار کرده‌ام؛ می‌دانم که تو را رنج بسیار داده‌ام؛ ولی - [به زانو می‌افتد]
 تو -
 نرگس [عقب می‌کشد] چکار می‌کنی ارباب؟
 فرمان می‌توانی زندگی ببخشی می‌توانی مرگ؛ ایست بخشنده‌گی دریاوار.
 اینک موجی باش از مهر یا خشم و مرا فرو ببر آتشی باش؛ مرا با عشق ببخش یا بسوزان! نسیمی شو؛ مرا به نوازش عشق بسپار.
 نرگس عشق؛ می‌فهمم - به وقت توی ده کسی بود که عاشق من شد! پرنده‌فروشی بود؛ و زبان پرنده‌ها رو پاک فراموش کرد.
 فرمان پرنده به دام تو می‌آید ای زن - نه؛ حرف نزنید. نفس نفس می‌زنید؟ نه، نه؛ زیاد نفس نفس نزنید. می‌لرزی؟ برای آزمودن من خود را لباس ژنده پوشانده‌ای؛ ولی من تو را شناختم ای بانو. این بالاپوش من!
 نرگس من برای خودم اسمی دارم.
 فرمان ترا به نامی که هستی نامیدم؛ ای بانوی آب؛ ای بانوی مهر؛ ای بانوی تاک؛ ای ساقی.
 نرگس بذارین برم.
 فرمان مرا نیز می‌بری! این گیسوی بافته‌ی بلند کمندی است که مرا با خود می‌کشد؛ و این چشمان سیاه شبی است که مرا در بر گرفته.

نرگس نه، من این چیزهایی که می‌گین نیستم.
فرمان آنچه تو هستی هنوز نگفته‌ام. لب با دندان می‌جنگد و زبان در
دهان نمی‌گردد. تنها قلب است که می‌تپد و گرمی است که در
خونم می‌دود. ای بانو مُرده بودم زنده‌ام کردی! بیا، بیا و همسر من
باش.

نرگس نه، نه؛ سربه‌سرم می‌ذاری! مسخره می‌کنی!
فرمان ما همه‌جا جشن می‌گیریم؛ همه‌جا آتش! همه‌جا آذین! در جشن ما
پرنده‌های دنیا می‌خوانند! درختانِ باغِ آسمان در نسیم شکوفه
می‌ریزند! در جشن ما همه‌ی آهوان آزادند! رودها جاری
نمی‌شوند مگر به‌سوی زمینهای تشنه‌ی دوشیزه! بیا، ما همه را در
ضیافت خود مهمان می‌کنیم. ما همه‌ی گرسنگان را نان می‌دهیم.
ما همه‌ی دنیا را سیر می‌کنیم. اینک این نگین من. پاسخ بده؛ بگو!

نرگس چه عجیب حرف می‌زنی ارباب؛ چه قشنگ!

فرمان هان؟

نرگس من هیچکدام از حرفهای شمارو نفهمیدم.

فرمان تو - نفهمیدی؟ تو - [می‌لرزد] تو - [به پشانی خود دست می‌برد]
تو -

نرگس [نگران] چی شد ارباب؟

فرمان داغ شدم. داغم. از اینجا برو.

نرگس برم؟ تو این حال؟ نه، نه؛ پهلوت می‌مونم. خودت گفتی. مگه
خودت نمی‌خواستی؟ خُب باشه؛ منم پهلوت می‌مونم. هوم،
حرفهای قشنگی زدی ارباب؛ خیلی قشنگ! اما چرا بالاپوشتو
دادی به من؟ این دیگه از سرم خیلی زیاد بود.

فرمان سرم؛ سرم!

نرگس هنوز باورم نمی‌شه؛ خدایا - ارباب؛ من لایق این نبودم.

فرمان ما چه می‌کردیم؟ حرفی بزنا!

نرگس قرار شد عروسی کنیم. به من گفתי بیا عروس من باش. باشه؛ من قبول می‌کنم! هیچ ناراحت نباش ارباب؛ برادرم خوشحال می‌شه! من افتخار می‌کنم! من برات زن خوبی می‌شم!
فرمان چی شد؛ چی شد که ما به هم برخوردیم. هان؟
نرگس من داشتم رد می‌شدم. داشتم می‌رفتم مطبخ.
فرمان کجا؟

نرگس مطبخ. اونجا پُر موشه؛ اما می‌شه درستش کرد. می‌شه اونجا رو، می‌شه اونجا رو - [می‌ماند] چی شده؟
فرمان اشتباهی شده دخترجان؛ ما نباید به هم برمی‌خوریم.
نرگس [با سادگی] اشتباه؟

فرمان آره، برو؛ هرچی هم شنیدی فراموش کن.
نرگس باشه - [مردد] هرچی شما بگین! [با ناباوری راه می‌افتد] می‌رم.
[یک‌دفعه برمی‌گردد] می‌دونستم که دارین مسخره‌م می‌کنین.
فرمان نه، تو نمی‌فهمی؛ ما باید از کنار هم رد می‌شدیم. همین. من تو رو عوضی گرفتم.

نرگس می‌دونستم ارباب؛ من دخترکلفتتم. می‌دونستم که عوضی گرفتین. می‌دونستم که اون حرفهای قشنگ مال من نیست.
فرمان گریه نکن - می‌گم گریه نکن!
نرگس [گریه می‌کند] چشم ارباب؛ امر بفرمایید ارباب؛ دیگه گریه نمی‌کنم ارباب.

[غدیر و کمی بعد از او خادم هراسان وارد می‌شوند]

غدیر چی شده؟
نرگس دیر رسیدی داداش؛ دیگه چه جور می‌باورت می‌شه؟ ما جشنش هم گرفتیم. پرنده‌ها می‌خوندن! درختها ساز می‌زدن! همه رو خبر کرده بودیم؛ تو کجا بودی؟
غدیر این چی می‌گه؟

نرگس ما قرار بود عروسی کنیم. باور نمی‌کنی؟ همین یه دقه پیش بود. خود ارباب ازم خواهش کرد. خودش بود.

غدیر خجالت بکش دختر؛ ماجرا نکن! آب بکش دهندو! - [به فرمان] ببخشینش! [به نرگس] تو کجا و ارباب؟ چه خیالات خام! بدو مطبخ - بدو پیازها رو ریشه کن. یالله بیفت جلو؛ بپر صداتو.

[طبل و شیپور. آن دو گردسکو می‌گردند و به گوشه‌ای

می‌روند. خادم به فرمان نزدیک می‌شود]

خادم خدا رو شکر، خدا رو شکر می‌بینم حالتون خوبه.

فرمان ها؟

خادم آخه این‌طور که معلومه اینجا اتفاقی افتاده. اتفاقی که زیاد هم

عادی نبوده؛ درسته ارباب؟ اما گریه‌ی اون دختر واقعی بود -

[پیش می‌رود] شما به اون چی گفتی؟

فرمان من؟ - من چیزی نگفتم. قسم می‌خورم. اما می‌دونم که حرفهایی

زده شد. یه نفر حرفهایی زد. اما من نبودم.

خادم غیر از شما که اینجا کس دیگه‌ای نبود.

فرمان چرا؛ مثل این‌که یه کسی بود. مثل این‌که یه کسی بهم فرمون

می‌داد. یه کسی بهم هی می‌زد. یه نهیبی. یه جور دستور بود!

خادم دستور؟

فرمان یا نه؛ مثل این‌که یه کسی بود که می‌خواست به این دنیا برگرده!

می‌خواست برگرده به این دنیا و زندگی کنه! آره؛ اون می‌خواست

برگرده و زندگی کنه!

[طبل و شیپور. تاجر راه می‌افتد]

تاجر هاه هاه - الان موعدی است که موعد پرداخت بدهی من می‌رسه.

در چنین روزهایی من نیرو می‌گیرم. در چنین روزهایی قانون دهن

باز می‌کنه؛ مثل ازدها - و پیروزی جلوی چشم می‌رقصه. اگرچه

قانون حرفی زده ولی من تاده روز مهلت می‌دم؛ و اگر توی این ده

روز طلبمو ندادن می تو نم شکایت کنم تا از راههای پیچاپیچ قانونی
خونه رو به حراج بگذارن؛ و بعد از راههای پیچاپیچ دیگه ای که
بلدم خودم در خریدنش برنده بشم. عجب - چه بادی گرفت.
به هر حال من در خونه‌ی اونها رسیده‌م - [در می‌زند] ولی کسی
جواب نمی‌ده. آهای -

غدیر [به نرگس] برو در می‌زن؛ درو واکن. کار تو این جور کارها س.
فهمیدی؟ دیگه نکنه خیالاتی بشی. نکنه به فکر بالاتر از خودت
بیفتی. یا الله؛ بدو ببین پشت در کیه.

تاجر آهای آهای -

نرگس اومدم؛ در شکست. چه خبر شده؟

تاجر عجب، صدای تازه‌ای از این خونه می‌شنوم. پس بگو برای چی
مدتی فرمان خان ترک دوست و آشنا کرده - صدای کلون - سلام!
سلام دختر خانم قشنگ؛ توی این خانه تو چکاره‌یی؟ دست منو
بگیر که از پله‌ها بیام بالا. بذار پهت تکیه کنم! عجب؛ کنار
می‌کشی؟ من باید از معجز بگذرم.

نرگس کسی جلو تونو نگرفته!

تاجر چه گرد و خاکی؛ داری زیر پامو جارو می‌کنی؟

نرگس قالی نداریم پهن کنیم!

تاجر چه سرسخت. من طلبکارم دختر جان. دستمو بگیر. از یه طلبکار
عمده خیلی کارها برمی‌آد.

نرگس پس باید بتونین از پله‌ها بیاین بالا.

تاجر عجب؛ تو فرق داری. شایدم به کسی وفاداری. خُب به کی؟ شاید
به اربابت. هان، تا چه حد حاضری به خاطرش فداکاری کنی؟

نرگس اون قدر که صداش کنم! آهای این آقا با شما کار داره. این می‌گه
طلبکاره!

خادم طلبکار؟ - [پیش می‌آید] سلام بر تو ای مرد جاهل! ببخشید؛ ای
جان دل.

تاجر علیک بر تو ای پیر گفتار! ببخشید؛ مرد بزرگوار.
 خادم پس موعد پرداخت پول شما امروزه.
 تاجر هاه هاه، وظیفه داشتیم به اربابتون خبر بدم. صدای من به گوشش
 می‌رسه؟

خادم چطور می‌شه این صدارو نشنوه؟
 تاجر آهای صاحبخونه، من اومدم -
 فرمان چقدر زود؟ - در منزل به روی شما بازه.
 تاجر یعنی بیرونم می‌کنید؟
 خادم نمی‌خوان بیماری به شما هم سرایت کنه!
 تاجر عجب! حالش خوش نیست؟
 خادم ناخوشه از روزگار!
 تاجر هاه هاه - [به نرگس] دوستی به من گفت وقتی صاحب خانه شدی
 مالک افرادش هم می‌شی.

نرگس اسم دوست شما عزرائیل نبود؟
 تاجر با من نزدیک به من حرف بزن؛ گوش چیم نمی‌شنوه و گوش
 راستم سنگین شده! [به فرمان] خبری دارم؛ خبر خوبی - برای
 خودم نه شما! مهلت گذشت؛ فرصت تمام! یالله؛ دیگه باید
 بجنبین.

فرمان [بکهر سر خود راهی‌گیرد و دور می‌شود] کاش زمین دهن وا می‌کرد.
 تاجر که من فرو برم؟ گویا سر سازگاری ندارین! چه سرسنگین!
 خادم چه سرسخت! اون وسط گردباد ایستاده آقا؛ و دور خودش
 می‌چرخه. با من بگو؛ جای ارباب من حرف می‌زنم.
 تاجر دنیا به آخر رسیده آقا؛ موعد کاغذ سر آمده.
 خادم ولی من هنوز چیزی پیدا نکرده‌م جناب آقا؛ هیچی!
 تاجر تو چی گفتی؟
 خادم من جای ارباب حرف می‌زنم. اینی که من می‌گم ارباب می‌گه.

اریاب می‌گه غیر از باد هیچی توی دستم نیست.
 تاجر قانون دهنشو باز کرده و می‌گه اگر چیزی باید پیدا کنی فرصتش
 توی همین ده روزه.
 خادم اریاب می‌گه اگه نتونم؟ اگه نتونم؟
 تاجر چوب حراج رو می‌زنن! خاک اینجا رو به تو بره می‌کشن!
 خادم وقت داره می‌گذره.
 تاجر به سرعت؛ به سرعت.
 خادم بله، بله؛ به سرعت.
 تاجر خُب دیگه؛ سفارشی ندارم. فقط یادتون باشه که وقت داره
 می‌گذره؛ اونم به سرعت.
 خادم بله، بله؛ به سرعت.
 نرگس بذارین درو براتون باز کنم. ئه، ئه؛ عجب بادی گرفته.
 تاجر [پس می‌کشد] چه باد سختی؛ چه سوز سردی.
 نرگس [خود را جمع می‌کند] مثل این که می‌خواد خونه رو از جا بکنه.
 تاجر نه دختر جان؛ یه جوریه مثل این که نمی‌خواد بذاره من از در برم.
 می‌خواد شب رو اینجا سرکنم!
 نرگس در بازه - چهارتاق؛ چرا نمی‌فرمایید؟
 تاجر باشه - اما برمی‌گردم. هاه هاه. ده روز هم مثل این باد می‌گذره. این
 باد یه جوریه می‌آد مثل این که می‌خواد سر رسید کاغذهای منو
 جلوتر بندازه!

[خارج می‌شود]

غدیر درو ببند. نمی‌شه؟ [می‌رود به کمک] کلونو بنداز -
 خادم بذار تشریف نحسشو ببره مردکِ وقیح. کیرکیر خنده‌اش مثل نهیب
 چندین ابلیس از توی گوش آدم نمی‌ره - [کمی به نفس افتاده] با
 وجود این، آره؛ مهلت داره تموم می‌شه.
 فرمان سرده!

[نرگس تند خارج می‌شود. خادم از حالت فرمان

بگه خورده است]

فرمان - [می‌نشیند] باد؛ این باد.

غدیر درو بسته ییم! [بیرون می‌دود] می‌بندیم!

فرمان [می‌لرزد] سرده؛ تاریکه.

خادم باد می‌پیچه زیر تاق شیروونی - [به بیرون] چراغ؛ آهای چراغ!

[به طرف دیگر] این باد از کجا می‌آد؟

غدیر [وارد می‌شود] شیشه‌ها شکسته! چفت‌ها افتاده! درها درق و درق

می‌خوره به هم!

خادم بخاری روشن کن.

غدیر با کدوم نفت؛ با کدوم هیزم؟

نرگس [وارد می‌شود] پیه سوزو کجا بذارم؟

فرمان سرده!

نرگس باد افتاده توی بادگیر.

فرمان سرده!

خادم [به غدیر] پتویی چیززی بیار!

[غدیر تند بیرون می‌دود]

فرمان سرده!

نرگس وای - که یکی زیر شیروونی قهقهه می‌زنه!

خادم گاز بگیر زبونتو!

فرمان باد - باد - باد!

نرگس می‌خواین شمع‌ها رو بیارم؟

غدیر توی این باد؟ [با پتو وارد می‌شود] چته رعدی - هی تندتر می‌شه!

خادم [به طرفی می‌دود] این صدای شکستن شیشه نبود؟

نرگس [به طرفی می‌دود] پنجره‌ها از جا کنده شد! [می‌کوشد] چه زوری؛

بسته نمی‌شه!

غدیر [پتو را می اندازد روی شانه های فرمان] بیا ارباب.

خادم [به طرفی می دود] همه چیز علیه ماست!

فرمان نه - نه - نه - [پتو را به کناری می اندازد] من خُردش می کنم. نابود -

غدیر ارباب، ارباب -

[آنسه به دور و بر می دوند؛ پی اشیایی که باد

می آورد یا می برد؛ و خود نیز گرفتار بادند]

فرمان شناختمت ای تو! شناختمت؛ باد - باد - باد بلند! بیهوده به دیوار

خانه می کوبی. من منم فرمان پسر فرمان؛ از خون پدر و پدر و

پدرانم. بین ما و تو نشانه ای دیرین هست؛ نشانه ی زخم تازیانه ای

بر شانه های تو؛ و داغ تسلیم بر زانوانت! به یاد آور، دریاب، و

سریچی نکن! اکنون - بار نخستین - به تو فرمان می دهم ای باد؛

از این بام آرام بگذر؛ آرام -!

غدیر [پیش می دود؛ خادم و نرگس می گیرندش] چی می گی ارباب؟ با کی

حرف می زنی؟

فرمان [گریبان از را می گیرد] هان تو شفاعت می کنی؟ تو با باد همصدا

شده ای؟ از کی تا به حال شفاعت از پلیدان نابکار تحسین شده؟ از

راه من کنار برو ای مرد - [او را دور می راند] به باد خروشان بنگر،

که دیوانه به خود می پیچد. هان، گستاخی مکن؛ نافرمان نباش

ای گسسته افسار. شاید فرمان سرورت را گوش بسته ای؛ یا که او

را هنوز نشناخته ای! اینک بدان؛ منم من - فرمان پسر فرمان -

فرزند پدرم و پدرم و پدرانم! آنها ترا به تازیانه می بستند؛ و تو به

دستورهایشان سر می نهادی. اینک بار دیگر - بار دوم بار - فرمان

می دهم؛ آرام بگیر ای باد -

خادم [پیش می رود] ارباب توفان توفانه؛ کاریش نمی شه کرد. چرا خود تو

شکنجه می دی؟

فرمان [او را می راند] تو چه می دانی مرد؟ این گردنکشی بی کیفر نمی ماند!

نه، ای باد؛ تو فقط زوزه کشیدن می‌دانی و به خود پیچیدن. تو
 طعم تلخ تازیانه‌های مرا از یاد بُرده‌ای! باش تا شیون برآوری و
 به خود پیچیدن بیاموزی - [به غدیر] شلاق! - [به باد] بار دیگر -
 سومین بار - فرمان می‌دهمت از باروی بارگاه ما خاموش بگذر
 باد؛ باد هیاهوگرا باد در به در -

نرگس تقلا نکن ارباب؛ بیفایده‌س؛ تقلا نکن -
 خادم بی‌فایده‌س!

نرگس [به باد] به آب و نمک قسم؛ التماس می‌کنم برو؛ بسه! بسه!
 فرمان شلاق! شلاق! [به غدیر] ای مرد پرواز کن و تازیانه‌ای را بیاور که با
 آن گرده‌های گردن‌کشان را نرم می‌کردیم. هان، درنگ می‌کنی؟ نه!
 چه رحمی؛ شتاب کن! [او را می‌راند] ای باد کینه‌توز، تو خود چون
 بید در بادی؛ زود، زود، از کنگره‌ی ما بگذر - آری - به دخمه‌ات
 برگرد؛ ورنه تو را در سرداب این کهن دژ به بند می‌کشم؛ در غل و
 زنجیر! در زندان!

خادم [پیش می‌دود] ارباب از تقصیرش بگذر؛ کنار بکش! به من ببخش -
 [به نرگس] التماس بلدی؟

نرگس به پنجه‌ی آفتاب قسم ارباب؛ دندان به باد نشان نده! بیا کنار؛ ویش
 کن!

فرمان [خود را رها می‌کند] نه - نه - نه!

نرگس آتش به باد نزن! بگذر؛ به من ببخش!

فرمان سرسخت؛ سازش ناپذیر؛ این بود پدرم! ای باد - باد شیون‌ساز؛
 سهمگین‌ترین عُرُش خود را نگه‌دار؛ زودا که بنالی -

غدیر [وارد می‌شود] شلاق!

فرمان بکوب! - باد تنوره‌کش؛ اکنون تازیانه را بشناس! [به غدیر] بکوب!
 غدیر به چی؟

فرمان آنجا؛ آن طرف؛ همه‌جا؛ بکوب!

غدیر [می‌زند] هیچ فرقی نمی‌کنه ارباب،
 نرگس تو رو به گوشه‌ی ماه شب چهارده قسم ارباب؛ باد در قفس نکن!
 چرا گره به باد می‌زنی؟

فرمان بکوب!

غدیر [می‌زند] هیچ فرقی نمی‌کنه ارباب!
 فرمان هاه؛ بده به من مردک و بکش کنار!
 خادم [نگهش می‌دارد] ارباب!

فرمان ولم کن! - [به باد] ای باد خیره‌سر؛ سر مپیچ از فرمان - و یا زخم
 تازیانه را بشناس! [می‌زند] سر خم کن و درد بکش! [می‌زند] آرام
 آرام از پای بیفت! [می‌زند] به خاک بیفت ای باد! [می‌زند] به خاک
 بیفت!

غدیر چکار می‌کنی مرد؟ این‌که آرام نمی‌شه.
 فرمان نمی‌بینی؟ نمی‌بینی چگونه می‌نالد و می‌هراسد و مویه سر می‌کند؟
 گریه‌ی تسلیم؛ نمی‌شنوی؟

خادم تو به هیچ می‌زنی ارباب!

غدیر شلاق بده من ارباب! دست بکش!
 فرمان [می‌زند] ولم کن!

نرگس باده و زوزه‌ش ارباب! گریه مال ماس!
 فرمان [می‌زند به باد] تسلیم شو؛ تسلیم!

خادم بس کن ارباب؛ اون قویتره! باید قبول کنی.
 فرمان [می‌زند] نه!

خادم اون قویتره!

فرمان [کم‌کم به زانو درمی‌آید و به خاک می‌افتد و می‌گرید] چرا همه چیز علیه
 ماست؟ چرا؟

[طبل و شیپور؛ فرمان از حال رفته است]

خادم کی خیال می‌کرد به اینجا بکشه؟ کی خیال می‌کرد؟ - اربابم فرمان

در بُن بست عجیبی افتاده. بُن بستِی که فقط یه ضربه‌ی سخت واقعیت می‌تونه چاره‌ش کنه.

[نی تنها، غدیر و خادم فرمان را بیرون می‌برند، نرگس پیه‌سوز به دست آرام سکو را دور می‌زند تا خارج شود. طبل و شیپور؛ صراف وارد می‌شود؛ با کمی فاصله دنبالش دلال به داخل می‌دود]

دلال آقا، حضرت آقا، دنبال شما می‌گشتم. می‌دونید چه خبر شده؟ موعده کاغذ تاجرباشی سر اوآمده. چند روز دیگه‌س؛ چند روز دیگه -

صراف چی می‌شه چند روز دیگه؟

دلال خونه رو حراجش می‌کنن. قاعده‌شه.

صراف بله - بله؛ قاعده‌شه.

دلال گفتم حیفه شما با این همه علم و کمال -

صراف از کجا باخبری؟

دلال [خندان] کیست که نداند در پستوی شما قرع و انبیقی است جهت علم کیمیا!

صراف [خندان] دواي درد هر کسی پیش منه - [می‌ماند] بیخشید آقا، عینکم! تو دیگه اصلاً کی باشی؟

دلال نوکرتون دلالم؛ واسطه‌ی وساطت! چیزی رو به چیزی وصل می‌کنم. دستی رو می‌گذارم در دستی. شغلی بدون سرمایه. با سرمایه‌ی دیگران سود خود را می‌جویم. سهمی که به من می‌رسد اما خیلی کمتر از خدمتی است که می‌کنم. گفتم حیفه شما با این همه علم و کمال -

صراف فتنه نکن!

دلال چرا دیگران که مانده‌ترن جلو باشن، و شما که واردترین عقب‌تر؟ منظورم اون خونه‌س -

صَرَاف که حراجش می‌کنن. هوم! - من تا به این لحظه روی اون خونه
نظری نداشتم.

دلّال اما جناب تاجرباشی کمین کرده؛ خیرچی می‌فرسته و مواظب
گذاشته.

صَرَاف عجب عجب؛ که اینطور!

دلّال بله بله؛ همینطور!

صَرَاف باید فکر کنم آقا؛ باید فکر کنم.

دلّال خیرم می‌کنین؟

صَرَاف خبرت می‌کنم!

[طبل و شیپور. صَرَاف راهش را ادامه می‌دهد. دلّال

در جهت مخالف او راه می‌افتد می‌رسد به تاجر.

پسر بچه‌ای کیسه‌ی پول تاجر را حمل می‌کند؛ پشت

سر او فقرا می‌آیند]

تاجر [به پسرک] تُند بیا؛ تُند تر بیا؛

کیسه‌ی پولو دریاب؛

کیسه‌ی پول نیفته!

پسرک چه سنگین؛ چه سنگین!

تاجر دعا کن؛ دعا کن!

پسرک خدایا گوش شیطونو کرش کن!

تاجر بیارش!

پسرک دارم از پا می‌افتم.

داره می‌شکنه پشتم؛ چه سنگین.

تاجر خدایا بیشترش کن؛ خدا سنگین ترش کن!

[این عده بی‌حرکت می‌مانند. در گوشه‌ی دیگر

صَرَاف که چرتکه می‌انداخته سر برمی‌دارد و رو به

آسمان می‌کند -]

صُرَّافِ خدایا بیشترش کن!

[طبل و شیپور. حرکت همگی. خادم راه می افتد]

خادم دو دغلكار؛ یک تاجر و یک صُرَّاف! هردو زرنگ؛ هردو زیل! یکی
طمّاع؛ یکی دندان‌گرد! هردو منتظر؛ هردو جان‌سخت – وای چه
راه درازی! من دارم می‌رم صُرَّاف‌باشی رو پیدا کنم. شاید دردمونو
پیش اون دوا کنم – آهای کجایی مرد؟

صُرَّاف مثل این‌که منو صدا می‌کنن. هاه؛ کیه با من کار داره؟

خادم شما اونجاییید؟ سلام ای مرد دغل؛ ببخشید ای قند عسل.

صُرَّاف علیک ای مرد ناقلا؛ چی می‌گم – جانت بی‌بلا. راه گم کردین؟

خادم وضع بدی شده.

صُرَّاف خدا را شکر.

خادم خوشحالین؟

صُرَّاف که پیش من اومدین! بیا بین دو انگشت من نگاه کن؛ دارم فردا رو

می‌بینم. چوب حراج؛ یکی، دو تا، دیگه نبود؟ کارش تمومه!

خادم افسوس؛ افسوس!

صُرَّاف دست منم خیلی تنگه. چقدر هست؛ زیاد؟

خادم زیادتر از زیاد. اگر شما کمکی نکنید خونه از دست می‌ره.

صُرَّاف و دست‌کی می‌افته؟

خادم اون – همه‌ی مقدمات رو فراهم کرده.

صُرَّاف نه نه؛ من مانع این عملِ شیطانیِ اون ابلیس می‌شم. درسته که

به قدر کافی پول توی دستم ندارم، ولی اون قدر دارم که نقشه‌های

اونو عقب بندازم. من این مبلغ رو بندگی می‌کنم؛ به موعده. و

جناب صاحب‌خانه در مقابل، سند کوچکی رو امضا می‌کنند.

خادم البته. البته. مهرشون اینجاست. و ضمناً این تارِ مو را هم فرستادن.

صُرَّاف گفتید تارِ مو؟

خادم این علامت وفای به عهده. علامت شَرَفه!

صَراف چه احتیاجی به آن هست؟ همان مُهر کافیه. بیا بید این پول! البته منافع ناچیزی هم منظور شده که -

خادم خیلی زیاده؛ عادلانه نیست!

صَراف عادلانه نیست؟ عجب؛ عادلانه نیست که من دارم شما رو از دست اون شیاد بی همه چیز خلاص می‌کنم؟ ببخشید؛ خیال می‌کردم دارم خدمتی می‌کنم.

خادم [نگران] لطفی! شما دارید لطف بزرگی می‌کنید! من نگفتم ظالمانه‌س؛ گفتم برای ما کمی سنگینه؛ ولی در واقع خیلی هم عادلانه‌س! این هم مُهر - خیلی متشکرم. همه‌ی ما خیلی متشکریم.

صَراف هه - هه - هه!

[طبل و شیپور. خادم راه می‌افتد]

خادم تاکی این کارها نتیجه می‌ده، تاکی خونه دوام می‌آره، خدا عالمه! من باید راه بیفتم؛ تیز - مسافتی طولانی با پای ناتوان - هه؛ بزن طبال! حالا درست نزدیک حجره‌ی اون طلبکارِ ناکسم.

تاجر سلام به روی ماهت. چه آتش تیزی. او مدن تو حواسمو پرت کرد. مطالعه‌ای می‌کردم در کُتبِ صَحّی.

خادم عقب چیزی می‌گردید؟

تاجر دنبال سمّ مُهلکی؛ بی‌علایم و بی‌درد.

خادم برای کسی؟

تاجر ورشکست‌شدگان گاهی عقب سمّی بی‌علایم و درد می‌گردند - [می‌خندد] دور از شما! فلکیات مرا جذب نمی‌کند؛ با اینهمه حدس می‌زنم چوآ آمده‌اید. شاید پیغامی؛ شاید هم - هاه هاه، فهمیدم - می‌خواین با من کنار بیاین.

خادم در چه مورد کنار بیاییم؟

تاجر اونجا رو باید سروصورتی داد. همه‌ی اون آشغالها رو می‌شه در حراجی فروخت یا به سمسار و بازار مکاره داد. عتیقه‌فروشها

کاسبی های خوبی با این جور چیزها دست و پا می کنند.

خادم بله؛ حسابی!

تاجر و خود خونه؛ مساحتش زیاد، ساختمانش عالی، قدمتش تا بخوای؛ ولی — حرفش هم نزنید — این روزها از چنین زمینی بهتر از این استفاده می کنند. می شه تفکیکش کرد به اجزاء و قطعات و به اقساط فروخت؛ یا خانه های کوچک درست کرد و اتاق اتاق اجاره داد ...

خادم هان؛ مثل لونه های زنبور!

تاجر زنبور عسل می ده!

خادم و عسل رو کی برمی داره؟

تاجر مسئله ی فکری گفتید؛ معما فرمودید!

خادم هزارها زنبور در کندوهای اجاره ای! صبح به محض پریدن از خواب پرواز می کنند و تا غروب از هر گوشه ای عسل جمع می کنند و به خونه می آرن؛ و اونوقت سر برج دستی پیدا می شه و تمام این عسل ها رو جمع می کنه.

تاجر اون کرایه می گیره!

خادم و برای اون زنبور چیزی نمی مونه جز همون اتاقک مومی.

تاجر هاه هاه؛ همه تصدیق دارند که این جور کارهای عام المنفعه نوعی خدمت به خلق است. من نقشه های زیادی برای اون خونه دارم. شاید یکی از همون اتاقها رو بلاعوض به خود شما بدهم. شاید هم شما رو استخدام کنم؛ کسی چه می دونه؟ برای دربانی اون خونه چه کسی بهتر از کسانی که سالهای سال همون جا زندگی کرده ان. فردا که خونه رو تحویل گرفتیم —

خادم خونه رو می خواهید تحویل بگیرید؟

تاجر [خندان] قرارداد تمومه.

خادم بله، متوجهم؛ ولی —

تاجر تمديد نمی کنم. نه، نه؛ اصرار نکنید. حاضر نیستم تمديد کنم! من

برای اون عمارت نقشه‌های زیادی دارم. حتی متن شکایت و دادخواست و اینچور چیزها هم نوشته شده؛ و با دستی که من در چم و خم قانون دارم تحویل خونه زیاد وقت نمی‌گیره.

خادم می‌خواهید خونه رو به‌زور بگیرید؟

تاجر کاملاً قانونی؛ من طلبم می‌خوام!

خادم من هم اودمم طلبتونو بدهم.

تاجر بله؟

خادم بله؛ درحالی‌که هنوز یک روز به مهلت مونده! اینجا رو امضا

کنید؛ امضا کنید که تحویل گرفتید. قرارداد باطل!

تاجر من خیال می‌کردم ندارید - ببخشید سمعکم - ولی شما که

نداشتید! چی شده؛ توی اون خونه گنجی پیدا شده؟

خادم خدا نگه دارتون قربان.

تاجر هان، فهمیدم - رقیبم؛ اون بدذات ناکس بدجنس! من یک رقیب

سرسخت دارم؛ کار کارِ اونه! کار کارِ اونه!

[طبل و شیپور. تاجر دور سکو راه می‌افتد]

تاجر باید این دعوا رو حل کرد. زود، زود؛ هرچه زودتر! آهای آهای

آهای؛ کجایی رقیب من، صراف؟

صراف این صدای تاجره که به گوشم می‌رسه. گویا این موش طماع

به دنبال من می‌گرده. می‌رم استقبالش - [دور سکو راه می‌افتد] آهای

دشمن جانم بگو؛ چه می‌خواهی؟

تاجر ای بی‌عقل؛ بازیهای تو منو به تعجب انداخته - و عصبانی کرده -

و کفرمو درآورده!

صراف کدوم بازیها؟ کفر سرکار چرا درآمده؟ چرا اینقدر آتشی هستی؟

تاجر هاه، پس تو بی‌عینک هم می‌بینی؟

صراف و تو - بعله - بی‌سمعک هم می‌شنوی؟

تاجر مُسلمه؛ معلومه! تو به اونها قرض دادی.

صراف این شغل منه.
 تاجر با چه تضمینی؟ کدوم سپرده‌ای؟ حتماً با گرو گرفتن منزل!
 صراف بی گرو گرفتن شغل من کامل نیست.
 تاجر قسم به واجب‌القسم که خیلی دلت می‌خواد سر موعد پولشون
 نرسه تا خونه رو تصاحب کنی! هه. خُب؛ اگر من سر موعد بهش
 قرض بدم چه اتفاقی می‌افته؟
 صراف نقشه‌های من پاک به هم می‌خوره!
 تاجر اونوقت چطور می‌شه؟
 صراف عصبانی می‌شم؛ کفرم درمی‌آد؛ از دست کسی که بهشون پول داده
 جرم می‌گیره!
 تاجر این همون حالیه که من الان دارم. کارد بزنی خونم در نمی‌آد! پس
 تو این حالتو خوب می‌فهمی. حالا بگر چه کاری بود؟ اگر حرفی
 بود می‌گفتی یک جویری کنار می‌آمدیم.
 صراف فرصت بسیار است؛ هنوز هم دیر نشده! می‌شه نقشه‌ی مناسبی
 ریخت. نگاه کن به اون گوشه؛ این وقتی است که عنکبوت
 تارهاشو می‌تنه.
 تاجر نصف من، نصف تو!
 صراف بفرمایید تو، چرا دم در وایسادین؟ بفرمایید تو یه چایی بخوریم و
 کمی اختلاط کنیم.

[نرگس جیغ‌کشان وارد می‌شود]

نرگس [ترسیده] سایه‌ای دیدم. سایه‌ی بزرگی؛ با خوف! باید چراغی
 می‌جُستم.

خادم و غدير [از بیرون] آهای آهای -

نرگس چراغی راه می‌رفت؛ اربابو ندیدم. آهای - کجا هستین ارباب؟

[خارج شده است. خادم با چراغ وارد می‌شود]

خادم فرمان، کجا هستی، آی -

[خارج شده است. نرگس با چراغ برمی‌گردد]

نرگس روی پله‌ها سایه‌ای گذشت. کتابها دسته‌دسته می‌ریخت. از غلام‌گردش صدای پاشنیدم؛ از حوضخانه صدای ناله‌ی زخمی!
غدیر هوی، هوی -

نرگس هیچ‌جا پیدا نیست؛ کجایی ارباب؟ هر جا هستی جواب بده. می‌شنوی؟
[خارج شده است. غدیر با چراغ وارد می‌شود]

غدیر پس کجاست؟ هان - کجایی ارباب؟
[خادم وارد می‌شود]

خادم پیداش کردی؟
غدیر گویی آب شده.
خادم تو کتابخونه نبود؟ یا جبه‌خانه؟ یا شاه‌نشین؟
[نرگس وارد می‌شود]

نرگس سراسر باغم‌گشتم؛ سردابم دیدم.
خادم حتی انبارها؟
نرگس دود شده رفته هوا.
غدیر شاید از خونه زده بیرون.
خادم بالاخانه؛ بالاخانه - روی پشت‌بوم! بگردین؛ بگردین؛ همه‌جا -
پیداش کتین.

[هر سه می‌مانند. صدای طبل]

غدیر تو چیزی نشنیدی؟
نرگس یه صدایی از اون طرف -
غدیر جلو نرو.

نرگس [جلو می‌رود] صدایی - از اون طرف.

[فرمان با چهرک ترسناکی به چهره، سپر و شمشیر
به دست، گویی از جنگی سخت یا راهی دراز برگردد،
نفس زنان، وارد می‌شود]

نرگس [جیغ کشان عقب می کشد] این کیه اونجا؟
 غدیر یا ارحم الراحمین.
 خادم [ترسیده] ترسین؛ ترسین.
 غدیر [نرگس را می کشد] بیا کنار.
 نرگس منو گرفتی به جای اون؟
 خادم دورش یه حلقه آتش درست کنین!
 نرگس نه - قصدش آزار ما نیست؛ وگرنه حمله می کرد -
 [همه آرام تر و کنجکاو؛ فرمان آرام آرام، همچون
 شبحی پیش می آید]
 نرگس نگاه کنین؛ دنبال کسی می گرده. دنبال کی؟
 خادم این لباسهای تیش مال خودمونه. این شمشیرو می دونم از کجا
 آورده. شما خودتی ارباب؟
 غدیر خون ما پای کیه؟
 فرمان [با لگد به زمین می کوبد] بس کنید این فریاد و مویه را. این شیون و
 زاری بس اکنجاست ارباب شما؛ آن که من در پی اش هستم؟ آن که
 نام مرد به خود داده؟
 نرگس [گیج] اربابو می خواد. پس خودش ارباب نیست!
 خادم اگه نیست پس کیه؟
 نرگس هر که هستی، شمشیرتو از سر ما بردار.
 غدیر ما چه گناهی کردیم؟
 فرمان چه می شنوم؟ ضجه های مستی لرزان! افسوس، شما این خانه را
 به گند کشیدید. این خانه که روزی جای جشن و سوز و شادی بود
 چرا ماتمکده شد؟ شما بر سر این خانه چه آوردید؟
 خادم ارباب، ارباب -
 نرگس اون که ارباب نیست.
 خادم من می گم خودشه!

فرمان شما که هستید؛ شما مردمانِ گذارفتار؛ شما پاک‌باختگانِ لگدکوب‌شده! چگونه این لجن شما همه را فرو برد؟ من برای پاسخ گرفتن آمده‌ام. کجاست مرد شما تا کلمه‌ای در جواب بگوید؛ کجاست آن که جوابی بیابد؟

خادم لرزش صداتو شناختم ارباب؛ بغضِ پیش از گریه‌تو شناختم. تو خودتی ارباب! تویی که صاحب این خونه‌ای؛ خود تویی که باید جوابی پیدا کنی!

فرمان خاموش پیرمرد. من فریب هیچ نیرنگی رانخورده‌ام. من از دورترین راه آمده‌ام؛ خسته و سنگین - اما سرسخت! بگوید آن که در پیش می‌گردم کجاست در پنهان؟ سرداب، انبار، یا اتاق خواب؟ خادم نه، نه؛ اون پشت این نقاب عجیب و غریب قایم شده. پشت این صورتک. می‌فهمی ارباب؟ تو اومدی انتقام بگیری. هان - از گردن منو بزن؛ اما به خودت بیا ارباب.

کی؟

نرگس راست می‌گه ارباب. اونی که عقبش می‌گرددی خودتی!

فرمان چنین چیزی ممکن نیست. ممکن نیست!

غدیر چرا ارباب؛ اونها راست می‌گن. ارباب این خونه خود تویی.

فرمان [گیج و تلوخوران] چی می‌گین؛ چی می‌گین!

نرگس من یادت می‌آم ارباب؟ شما به وقتی به من نگاه می‌کردی.

غدیر غائله نکن دخترا!

فرمان درسته. تو زیبایی.

خادم تو به ما محبت داری؛ نه؟ ما بهت خدمت کردیم. وگرنه بیا؛ چرا

گردن ما رو نمی‌زنی؟

غدیر آره؛ چرا نمی‌زنی؟

فرمان [یکهر شمشیرش را تَند بالا می‌برد] های‌ی‌ی - [ولی می‌ماند] شما،

شما گفتین - من کی هستم؟

خادم صاحب این خونه؛ صاحب اختیار! می‌خوای خودتو در آینه ببینی؟

فرمان [شمشیرش را پایین می آورد] نه، من اونی که می گین نیستم؛ من این قدر پست نیستم.

خادم [به غدیر] آینه بیار؛ آینه.

[غدیر تند خارج می شود]

فرمان من اون نیستم.

خادم خُب ارباب؛ پس خودتو در آینه تماشا کن. حالا من یکی یکی این چیزها رو ازت می گیرم؛ اول این شمشیر -

فرمان نه!

خادم چرا. این شمشیر که از فولادِ ابدیده س. چهل شبانه روز چهل استاد ماهر صیقلش داده ن و تیزش کرده ن. چهل روز تمام در زهر گُشنده ی افعی بوده. بر قشو بین؛ هیچ الماسی این طور ندرخشیده! حیف که روشو زنگار گرفته؛ وگرنه بر قش چشم رو خیره می کرد!

غدیر آینه!

[با چهارچوب خالی یک آینه ی قدی وارد می شود]

خادم خُب، حالا من این سپرو می گیرم. این سپر که از پوست کرگدنه. یکپارچه و سخت؛ بدون چین یا تَرَک. ازش هیچ تیری رد نشده؛ هر نیزه ای که به این خورده از میون دو تا شده و برگشته. و هر شمشیری که بهش زدن شکسته. [به غدیر] چطوره؛ قشنگ نیست؟

غدیر جای دندون موشها رو نگفتین!

فرمان اونها دارن همه چی رو می جَوَن؛ می جَوَن!

خادم آروم باش ارباب؛ آروم. حالا من این خرقه رو از دوشت برمی دارم. خرقه ی قشنگی بوده؛ کی اینو می پوشیده خدا عالمه. پدرت؛ یا پدر اون؛ یا پدرجد اون. این خیلی قیمتی. حیف که هیچکس

نمی خَرَدَش - [به نرگس] می بینی؟

نرگس [هراسان] لَگه های خون بهش مونده!

خادم حالا من این نقاب رو برمی دارم. این چهرک طلائی رو. ولی این

طلا نیست؛ فقط رنگش طلایه. درستش کرده‌ن برای ترسوندن
بچه‌ها؛ یا شاید برای خندوندن بزرگترها. من اینو برمی‌دارم. آها،
برداشتم. خُب ارباب؛ حالا توی آینه کیو می‌بینی؟

فرمان خودمو. خودم. من خودم هستم.

خادم هیچ چاره‌ای هم نداره. هرکس خودشه. کاریش نمی‌شه کرد.

فرمان تو غدیری؛ شناختمت.

غدیر های قربان تو ارباب؛ زنده باشی ارباب.

[فرمان از طرف قاب آینه چشمش به نرگس می‌افتد.

آرام آرام پیش می‌رود و از چهارچوب آینه می‌گذرد]

فرمان اما - این کیه اینجا؟ اون وَر آینه - کیه این؟

نرگس من، منم ارباب.

فرمان تو کی هستی؟

نرگس کلفت خونه. نمی‌شناسین؟

فرمان نه، تو این نیستی. تو نباید این که می‌گی باشی.

نرگس امروز باغچه رو بیل می‌زدم. فصلیش بود. خاک باید نو می‌شد.

فرمان چرا شیوه می‌زنی؟ نگاهم کن.

نرگس [به او نگاه می‌کند] در بیداری خواب دیده بودم. پاک باطل شدم.

فرمان نه باور نمی‌کنم تو این باشی که هستی. تو چیزی رو پنهان می‌کنی.

راست بگو؛ تو کی هستی -

نرگس درسته؛ من دلم نمی‌خواست این باشم ارباب. ولی همینم که

هستم. هم‌شان شما نیستم!

[گریان خارج می‌شود]

غدیر [دلخور] اگر به خاطر دین پدر خدایا مرزم نبود تا حالا صد دفعه

رفته بودم. لا مذهب معلوم هم نیست کی تموم بشه - [به فرمان]

هیچ معلوم نیست؟

فرمان چی؟

غدیر معلوم هست ما کی از بار این دین لعنتی خلاص می شیم؟
 فرمان چی می گی - چه دینی؟
 غدیر ما که اینجا جیره و مقرری نمی گیریم؛ به قدر بخور و نمیر. پس
 واسه چی وایسادیم؟ به خاطر بدهی مون دیگه.
 فرمان [نگران] می خواین برگردین؟
 غدیر [با شوق] آره - برگردیم آبادی.
 فرمان کی - کی؟
 غدیر هر وقت اجازه بدی. یادت نیست ارباب؟ خود شما باید بگی کی
 بی حساب می شیم.
 فرمان [نفسی به راحتی می کشد] پس من باید بگم!
 غدیر قرار این شد.
 فرمان خُب؛ چرا وایسادی؟ هیچ کاری تو این خونه نمونده؟ همه چی
 مُرتبه؟ برو دنبال کارها؛ موقعش خودم خیرت می کنم.
 [امید غدیر نوید می شود؛ بادلخوری قاب آینه را برمی دارد]
 غدیر این دین ما شده باری بر دشمنان! باشه. باز هم صبر می کنیم.
 [خارج می شود. مکث]
 خادم چرا نمی ذاری برن ارباب؟ چرا ولشون نمی کنی؟
 فرمان نفهمیدم!
 خادم ناراحت شدی؟ نمی دونستم ناراحت می شی. ناراحت می شی که
 اون بره؟ منظورم دختره س.
 فرمان این چه حرفیه؟ این چه حرفیه؟
 خادم پس چرا نمی ذاری برن؟ من می دونم - شما به اون دختر علاقه
 داری ارباب!
 فرمان این طور نیست؛ این طور نیست. یعنی اصلاً دست من نیست. اون
 این طور می خواد؛ اون این طور می گه.
 خادم کی؟ کی می گه؟

فرمان اون - اون. چقدر می‌پرسی؟
 خادم اونی که گفتی می‌شه دیدش؟ نشونه‌ای، چیزی - چه جور می‌باید
 بشناسمش؟

فرمان می‌خواهی بشناسیش؟
 خادم آره ارباب؛ لازمه، بگو. اون چه جوریه؟
 فرمان راستش - نمی‌دونم. اون چیزیه به بلندی من؛ به پهنی من. اون در
 من نفس می‌کشه؛ در من حرف می‌زنه؛ در من به خواب می‌ره!
 اون منو ول نمی‌کنه!

خادم شما از دستش عذاب می‌کشی؟
 فرمان اون ولم نمی‌کنه. اون می‌خواد دوباره به زندگی برگرده.
 خادم در شما؟

فرمان شاید؛ شاید در من. آره؛ فقط در من. اون خیال می‌کنه که همیشه
 از زندگی کافی نبوده. اون می‌خواد برگرده و همیشه رو بگیره.
 خادم چکار باید کرد ارباب؟ چطوری می‌شه بیرونش کشید؟ راهی
 هست؟

فرمان کاش راهی بود. کاش راهی بود.
 خادم شاید اگر قالب مناسب‌تری پیدا می‌کرد -
 فرمان یعنی ممکنه بره؟

خادم شما الان براش مناسب‌ترین قالب هستی. خُب یه کاری کن نباشی!
 فرمان هرزگی کنم؟

خادم یه کارهایی که نفرت کنه. چی بگم - شراب بخور؛ عربده بکش؛
 قمار - نه، نکن چون پول نداریم! ها - برو سراغ فاحشه‌ها؛ با
 زنهای بد بغل خوابی کن!

فرمان اون در من لذت می‌بره. اون در من به زندگی برمی‌گرده.
 خادم [می‌ماند] پس چی؟
 فرمان هیچی!

خادم ما باید یه راهی پیدا کنیم که اون وحشت کنه! از شما بیزار بشه؛
فرار کنه!

فرمان [ناگهان] پیدا کردم - آره! صبر می کنی برگردم؟ آتش حاضر کن.
آتش!

[بهشتاب خارج می شود. خادم گیج شده است]

خادم آخه من نباید بدونم؟ - [ناچار به طرف دیگر می رود] آهای، آهای،
کی اونجاس؟ یه پیه سوز بیارین. یه شمعی چیزی بیارین اینجا.
[نرگس وارد می شود]

نرگس باز هم خبریه؟

خادم کی خبری نیست؟

نرگس آتش می خواستین؟

خادم نه اون آتشی که در چشمان تو هست. اینطور عرق از جبین نریز
دختر؛ ما الان به آتش سوزنده احتیاج داریم. برای چه کار؟ خود
منم نمی دونم. اون پیه سوز دستتو بده من دخترجان؛ بدهش من
و خودت زودتر از اینجا برو.

[فرمان با لوله کاغذی وارد می شود]

فرمان بذار باشه! بذار اونم تماشا کنه. من می خوام خلاص بشم؛ از دست

همه چی! از دست همه چی! از دست این کابوس! بدهش من!

خادم این چیه ارباب؟

فرمان تو جواب بده؛ از پدرم بگو - [لوله ی کاغذ را روی آتش گرفته است]
چه جور مردی بود؟

خادم راستش -

فرمان بگو؛ شوخی می کرد؟ لَچر بود؟ هرزه بود؟ مسخرگی می کرد؟

خادم بانشاط بود! متلک می گفت؛ اما خوش نداشت جوابشو بدن.

فرمان دیگه بگو؛ از می خوردنش!

خادم وضو می کرد؛ زبان می شست؛ می ایستاد سر نماز.

فرمان پدرش؛ پدرش چی؟
 خادم کتابها مال اون خدا بیا مژزه. اون توی کتاب مُرد!
 فرمان پدر اون!
 خادم من که ندیدم؛ فقط شنیده‌م!
 فرمان خودخواه بود؟
 خادم قمار می‌کرد.
 فرمان متقلب!
 خادم تار می‌زد.
 فرمان پس زنده دل بود!
 خادم از باخت خوشش نمی‌اومد.
 فرمان شعر می‌گفت؛ شعر می‌خوندا!
 خادم ولی یه روز کتاب شعرشو بست. آره، کلاه خودشو سرش گذاشت؛
 زره پوشید؛ چکمه‌هاشو پا کرد؛ سپرشو برداشت؛ شمشیرشو
 دست گرفت!
 فرمان جنگجو بود؟
 خادم عالی مُرد!
 فرمان های -
 خادم موقع دفاع از یک زن معصوم گشته شد. آره؛ موقع دفاع از یک زن
 جوان بی‌پناه! اما قبل از مرگش همه‌ی اون نامردها رو به درک
 واصل کرد!
 فرمان [طومار را می‌اندازد] تموم شد - [می‌رود طرف نرگس] تموم شد.
 راحت شدم.
 نرگس این چی بود ارباب؟
 فرمان اون شجره‌نامه‌ی من بود؛ طومار تمام تبار من.
 خادم آتش زدی؟
 فرمان راحت شدم!

خادم نمی شه ارباب؛ اینطوری از دستش خلاص نمی شی.

فرمان شدم!

خادم نه؛ آدم بی تاریخ نمی شه. پدرت هر جا می رفت همه ی تاریخ باهاش حرکت می کرد - [نافذ] اینطوری خلاص نمی شی ارباب.

فرمان کی گفته؟

خادم من می گم. شما الان خود اون طوماری!

[سکوت سنگین. فرمان عقب پناهی به نرگس رو

می کند]

فرمان آره؛ من خلاص نشدم!

[ادامه ی سکوت. نرگس آرام راه می افتد و سکورا

دور می زند؛ روبروی خادم می ایستد]

نرگس پیه سوزو ببرم؟

فرمان [ناگهان] ولی یه راه دیگه هست. هاه؛ هست! یه مرد جوون می خواد با بازوهای قوی.

خادم این چه راهیه ارباب؟

فرمان یه بازوی قوی؛ کار هر کس نیست!

[به اندیشه ای هردو رو برمی گرداند به سوی

می نگرند؛ خادم پرسش آمیز با دست نشان می دهد -]

فرمان [به یاد آورده] آره - آره؛ خوبه. چشم به هم بزنی می بینی برگشتم.

خادم خدا می دونه عاقبت چی می شه - [صدا می کند] آهای، آهای -

نرگس [آرام راه می افتد] می فرستمش اینجا!

خادم نه، تو بمون - [دختر دودل] خواهش می کنم. مثل این که لازمه بمونی.

[غدیر بی خیال وارد می شود]

غدیر بینم کسی منو صدا کرد؟ به نظرم صدا از این ور بود.

[فرمان نفس زنان و شلاق به دست وارد می شود]

فرمان هوم — بگیرا [شلاق را می دهد دستش] خُب — [پیراهن خود را جر می دهد و در همان حال بر زانو می نشیند] بزَن!

[غدیر متحیر به شلاق و به دیگران نگاه می کند]

فرمان [می غُرد] بزَن!

نرگس یا صد و بیست و چهار هزار پیغمبر.

فرمان [می غُرد] بزَن!

خادم نه، راهش این نیست ارباب. این راهش نیست. هیچ نتیجه ای نمی گیری.

فرمان اون باید زجر بکشه؛ شکنجه ببینه! فقط اینطوری منو ول می کنه — [به غدیر] بزَن! اونو از من بیرون کن!

خادم اینطوری نه؛ اینطوری نمی شه!

فرمان تو گفتی که باید اونو ترسونند؛ باید فرارش دادا! نگفتی؟ وقتش حالاس! [به غدیر] بزَن!

غدیر نه ارباب.

فرمان التماس می کنم. من درد می کشم. اون منو عذاب می ده. بزَن! فراریش بده؛ بتارونش؛ از من دورش کن!

غدیر [به شلاق دستش نگاه می کند] فایده نداره ارباب.

فرمان چرا چرا؛ من حس می کنم که داره یه طوری می شه. آره؛ خودشه. از همین الان به تکاپو افتاده! از همین الان نفس نفس می زنه! به این

در و اون در می زنه! داره عقب راهی می گرده؛ بزَنش!

[غدیر بی اختیار می زند]

— قایم تر؛ قایم تر!

[غدیر می ماند]

غدیر نه، ببخشین ارباب.

فرمان تردید نکن؛ وقتش حالاست. بی انصاف بزَن!

خادم [ناگهان] بزَن!

غدیر [می زند] دست من نیست. تقصیر من نیست که می زنم؛ خودتون گفتین!

فرمان قایم تر؛ قایم تر.

نرگس یا خاتون عذرا!

فرمان محکم تر. محکم تر! بسوز؛ به خود بیچ؛ ناله کن! بکوب - نه به این آهستگی. تو فقط نوازش می کنی. تنها فرمان نبر؛ بیزاری ات را میدان بده. به ضربه ها ایمان داشته باش.

خادم [وحشیانه] بزن!

فرمان ای روح، چرا متلاطمی؟ چرا چون پرنده ای در قفس به در و دیوار می زنی. زندگی فقط زنده بودن نیست؛ درد کشیدن است.

نرگس [وحشت زده دست غدیر را می گیرد] گشتیش!

غدیر [به زانو می افتد] خسته شدم.

نرگس این چه کاریه؟ لعنت به همه چی.

فرمان [در خلسه] پس چرا ضربه ها را حس نمی کنم. چرا صدایی نیست؟ [ناگهان گریبان غدیر را می گیرد] تو مانده ای؟ تو از فرمان من سر می پیچی؟

خادم اون تا حالا داشت می زد. دردی حس نمی کنین؟

فرمان درد؟ کدوم درد؟ [ناگهان] آخ - وای - آخ -

غدیر ولی من نمی خواستم به شما بزنم؛ باور کنین! همه شاهدن؛ من نمی خواستم به شما بزنم!

فرمان [ناباور] پس به کی می خواستی بزنی؟

غدیر به اون؛ به اون چیزی که گفتین!

فرمان کی؟

غدیر اون؛ اون روح!

فرمان [حیرت زده] راستی؟

غدیر بله ارباب!

فرمان پس تو یک روح باستانی را زیر تازیانه کشیدی؟ تو شرم نکردی؟
همه‌ی پدران من زیر تازیانه از تو طلب بخشش می‌کردند و تو
نبخشیدی؟ [شلاق را می‌ریاید] بی‌رحم - تو می‌زدی؟ تو بر قوت
دست و بازو می‌افزودی؟ - [می‌زند] تو می‌زدی؟ به همه‌ی آنها! با
کینه؟ با بیزاری؟ -

غدیر [زیر تازیانه] آخه ارباب -

خادم [می‌کوشد جلوی فرمان را بگیرد] دستور از خودت بود!

نرگس [می‌کوشد جلوی فرمان را بگیرد] خودتون خواستین!

فرمان بله؛ ولی تو باید به من می‌زدی! به من!

غدیر به شما؟ ولی آخه شما کی هستین - که دارین حرف می‌زنین؟

فرمان من - من -

[می‌افتد. مکث. آنها بالای سرش جمع می‌شوند]

خادم دیگه چیزی به عقلم نمی‌رسه.

نرگس [بالای سرش می‌نشیند] باید برات دعا بخونیم. باید کتاب واکنیم و

آینه ببینیم. کسایی هستن که جن می‌تارونن؛ باید سراغ اونها رو

بگیریم.

[طبل و شیپور؛ تاجر و صراف راه می‌افتند]

تاجر من شنیده‌م که مرد مردان، سرکار والا، حضرت فرمان‌خان، حالش

خوب نیست.

صراف من شنیده‌م خودشو به مریضی زده.

تاجر به نظر من دروغه؛ حقه‌س؛ کلکه!

صراف طلب‌های من چی می‌شه؛ قبض‌های من؟

تاجر ولی از جنونش بیشتر می‌شه به فایده رسید تا عقل نداریش!

صراف بله، می‌شه منتظر موعده نشد؛ می‌تونم زودتر عارض بشم و

طلبمو به جریان بندازم.

تاجر قانون می‌گه دلیتون چیه آقا؟ دلیتون چیه؟

صراف من می‌گم هزارویک دلیل آقا! اصلاً چنین آدمی نمی‌تونه در اموال خودش تصرف کنه! چنین آدمی تعهد نمی‌شناسه! چنین آدمی نمی‌دونه چی به صلاحش هست و چی به صلاحش نیست! حساب روشنی با مردم نداره و - و - و -

تاجر قانون می‌گه آفرین آفرین! به به؛ چه دلایل خوبی آوردین آقا. قانون می‌گه من مدافع حقوق و منافع مردمم آقا. من حق شما رو می‌گیرم آقا!

صراف اونوقت اختیار اموالش می‌افته دست قانون! قانون؛ مثل شیری مسلح به کتاب و شمشیر! هه؛ قانون موظفه خونه رو حراج کنه و طلب منو بده.

تاجر نصف نصف؛ پس وعده‌ی ما در حراج!

صراف ولی اول باید مطمئن بشیم. بیا در بزنیم.

[در تصویری را می‌کوبند؛ همکاری موسیقی.]

تاجر تصور نمی‌کنم باز کنند؛ تا اون پیر هفت خط هست مشکل بشه کاری کرد. اون ابلیس هیچ جور نمی‌گذاره پای کسی به این خونه باز بشه.

صراف با وجود این من باز در می‌زنم.

نرگس کیه. کیه در می‌زنه؟

صراف هو هو - جواب داد. باز کنید. ماییم؛ برای احوالپرسی از وجود شریف فرمان‌خان آمده‌ایم.

نرگس بدموقعی او مدین؛ ارباب حالش خوب نیست.

تاجر پس درست به موقع آمده‌ایم؛ دواي درد ایشان پیش ماست. در ماترک پدری چندین طومار طبّی و کُتُبِ صحّی بود از لقمان و ذکریا. بین همه‌ی طیبیان حاذق‌ترین پشت درند.

نرگس این صدا آشناست. من شما رو می‌شناسم؟

تاجر وقتی درو باز کنید البته که می‌شناسید. می‌خواهید از علم ما

بدانید؟ [به صراف اشاره می‌کند] نفاقت! کسالت!
 صراف تکدر خاطر؛ انقباض عضلات.
 تاجر تسلی روح؛ تصلب شرابین.
 صراف علم‌الابدان چیست در مقابل علم‌الارواح؟
 تاجر بشر چیست جز صفرا و سودا و بلغم و خون؟
 صراف تعادل چهار عنصر؛ ترکیب جوهرها و ضمادها و افشردها.
 تاجر من در بلاد فرنگ گشته و در علومشان زبده‌ام.
 صراف علم فرنگ بازیچه‌ی من است. کاش می‌دیدید؛ الان در چنتم‌ام
 معجون شفا بخش غریبی دارم که به قول اهل عمل عین سلامت.
 نرگس [خوشحال] راستی؟ [در را باز می‌کند] چه دویی؟
 تاجر [بوقش را کنار گوش می‌گیرد] سلام دختر جان.
 نرگس گفتین در چنتم چیزی هست.
 صراف [عینکش را می‌زند] نبضم را بگیر؛ ضربان قلبم.
 تاجر سرخی گونه‌ها؛ تپش قلب؛ حرارت جگر.
 صراف خبر از یک بیماری فصلی.
 تاجر عشق؟
 نرگس [عصبانی] به وقتی توی ده یکی عاشق من شد! چاه کنی؛ و خودشو
 به چاه انداخت.
 خادم اونجا چه خیره؟
 نرگس دو آقای محترم؛ یکی آشنا یکی غریبه؛ با معجون شفا.
 خادم عجب شما مید آقاییون؟ لطف کردین. ولی ارباب حالش خوبه؛
 یعنی تقریباً رو به بهبوده.
 صراف ما طور دیگه‌ای شنیدیم.
 نرگس [معصومانه] من چیز دیگه‌ای گفتم.
 خادم خُب راستش؛ کسی رو نمی‌بینه.
 تاجر عجب عجب؛ یعنی حتی ما رو هم قبول نمی‌کنن؟

صراف ما برای طلبمون - ببخشید، برای وجودشون خیلی نگرانیم.
 خادم مهمش نکنید - [به نرگس] برو دختر - [به آنها] اون فقط از گشتن
 زیاد خسته‌س. اون زیادی امیدوار بود، و حالا زیادی ناامیده.
 همین. من هر کاری از دستم برمی‌آمده کرده‌م.
 صراف این پیرمرد عزیزیه کارهایی می‌کنه؛ ولی فقط برای این‌که توی این
 خونه نگهش دارن.

تاجر غیرطبیعیه که در این سن تو سلامتی و ایشان مریض!
 صراف بله دیگه، تا وقتی اون مریضه اربابِ خونه تویی؛ پس چه بهتر که
 همیشه مریض باشه.

خادم فکر شما مریضش کرده. فکر اونهایی که اومدن اینجا پی مدرک تا
 جنونش رو ثابت کنن. نه - ارباب دیوانه نیست!
 تاجر منظورش کیه؛ ما؟ ما که اومده‌ییم کمکش کنیم؟ ما که نیتمون
 خیره؟

خادم کمک شماها بدترش می‌کنه. شما بدترش می‌کنین.
 صراف چطور چطور؟ ما که بهترین دوستانش هستیم؟ ما که در وقت
 تنگدستی همیشه یار و یاورش بودیم؟

تاجر نه؛ منظورش ما نبودیم. خواهش می‌کنم بفرمایید تو.
 صراف بله، منظورش این بود که جلوی ما رو بگیره؛ وگرنه خودش می‌دونه
 که ما چه نظر لطفی همیشه داشته‌ییم و چه کمک‌هایی همیشه
 کرده‌ییم.

[زمزمه‌های نرگس و غدیر از روی سکو. فرمان
 بی حرکت نشسته است؛ و آنها مقدمات تغییر صحنه
 و لباس را آماده کرده‌اند]

صراف [فرمان را می‌بیند] بین چه بُهتی!
 تاجر [می‌ماند] در ظاهر نقصی نیست.
 صراف ساکت؛ بی حرکت! غمگین؛ گیج و منگ!

تاجر علاجی؛ باید کاری کرد.
 خادم ما می‌خواستیم آخرین چاره رو آزمایش کنیم.
 تاجر آخرین چاره؟
 خادم کاری که اونها بلدند. برای نتیجه گرفتن باید ایمان داشت.
 صراف سر در نمی‌آرم!
 خادم چیزی هست که اربابو ول نمی‌کنه؛ و ما باید از وجود ارباب
 بیرونش کنیم.
 تاجر این غرور نیست؟
 خادم به نظرش می‌آد که پدرانش از اون توقعی دارند بیشتر از اونچه
 برایش باقی گذاشته‌ن. اونها مزاحمش هستن!
 صراف کار سختی در پیش دارین. ما کمک می‌کنیم. چه کاری از ما
 ساخته‌س؟
 خادم نذارین چشمش به شما بیفته! نذارین طلبکارهاشو بشناسه.
 گرسنگی رو به‌روش نیارین. اون خجالت می‌کشه که مقروضه.
 تاجر ما با شما هم‌دردیم!
 صراف پس باید خودمونو عوض کنیم؛ سر و لباس، حرف‌زدن، و حتی
 راه‌رفتن.
 خادم بد نیست اینا رو روی سرتون بندازین!

[طبل و شیپور. تاجر و صراف دو ردای دودی‌رنگ
 می‌پوشند و سراندازهای تیره‌رنگی بر سر می‌اندازند؛
 زمزمه‌ی غدیر و نرگس اینک توسط آنها و خادم
 کامل شده. در این فاصله فرمان را لباس بلند سفید
 کفن‌مانند پوشانده‌اند که بر سراسر آن دعاها و
 خطوطی نوشته شده؛ و گهگاه تصاویری چون چشم
 و کف دست و خورشید و غیره لابه‌لای خطوط.
 باریکه پارچه‌ای چشمهایش را بسته؛ چکمه‌هایش

را به هم بسته و به گردنش انداخته‌اند؛ دستش را با
طنابی بسته‌اند؛ سر طناب در دست غدیر است
که آرام می‌کشد و او را می‌برد. کتاب قطور
جلدچرمینی که قداره‌ای لای آن است در دست
نرگس است که جلوتر می‌رود. زمزمه‌ها تدریجاً
روشن‌تر به گوش می‌رسد و جان می‌گیرد. غدیر با
لحن می‌خواند:

غدیر ای داور؛ ای دادار!
همه ای داور؛ ای دادار!
غدیر یا قیوم و یا رزاق.
همه ای قادر؛ ای جابر.
غدیر یا ستار و یا رحمان.
همه ای ظاهر؛ ای قاهر.

[دم‌گرفتن همگانی دنبال می‌شود]

غدیر دشمن را دورش کن!
شیطان را کورش کن!
از این جان؛ از این تن – بیرونش کن!
همه دورش کن! دورش کن!

[نرگس با قداره دایره‌ای دور فرمان می‌کشد]

غدیر در این دایره حبسش کن!
در این خاک دفنش کن!

[طناب را می‌کشد؛ فرمان که زانو به زانو می‌رفت

رفته‌رفته از دایره خارج می‌شود]

غدیر ای درمان؛ ای رحمان.
ای معهود؛ ای معبود.
نظری به حال ما کن؛ نظر به بینوا کن.
درد همه رو دوا کن.

[نرگس ناگهان به زانو می‌افتد]

نرگس دست مَنّت به دامان؛ یا عصمت کبری. دخیلت باشم. ابر آسمان بر
من پاره پاره شود. خلاصمان کن. یا به کتابمان ببخش یا به
شمشیرمان بزن!

همه ای ستارا ای عادل!

ای صابرا! ای طاهرا!

غدیر غفارِ خطا پویشی! بر نیشِ دلم نوشی!

همه ای داور؛ ای دادارا ای داور؛ ای دادارا!

نرگس خودتو سبکتر حس نمی‌کنی ارباب؟ دلت آروم تر نشد؟

خادم دیگه که کسی مزاحمت نیست. هان؟ بازم کسی رو می‌بینی؟

همه ای داور! ای دادار - ای داور! ای دادار!

[دم‌گرفتنِ همگانی. فرمان که طنابش را می‌کشیدند

و می‌رفت ناگهان می‌ماند. همه ساکت می‌شوند]

فرمان اونها منو زیر نظر دارن. اونها به من دستور می‌دن. اونها منو

سرزنش می‌کنن. چی از من سر زده؟ صورتهاشونو خوب نمی‌بینم.

اونهایی که جلوترن چرا؛ یک کمی - اما بقیه کم‌کم توی تاریکی

محو می‌شن؛ گم می‌شن. اونها همه جا هستن! از هر طرف می‌رم

منو می‌بان. من تحت نظرم. نمی‌تونم کاری بکنم. اونها از من یه

چیزی می‌خوان که من نمی‌فهممیش. مثل اون بازیه که در بچگی

می‌کردیم. یه نفر از اتاق می‌رفت بیرون؛ بقیه چیزی رو نشون

می‌کردن؛ و اون باید برمی‌گشت و پیداش می‌کرد! نمی‌دونست

چی رو؛ اما باید پیداش می‌کرد! یکی با چوب می‌زد به چوب؛ با

دور و نزدیک شدنش صدای چوب فرق می‌کرد. نه، از صورتها

هیچی نمی‌شد فهمید! فقط چشمها بود که برق می‌زد! خیلی اتفاق

می‌افتاد که آدم نزدیک می‌شد به این چیزی که نمی‌دونست چیه.

اما وقتی دور می‌شد چشمها از آدم ناامید می‌شد! آره، این همون

بازیه. و من هی نزدیک می شم؛ هی دور می شم؛ اما نمی دونم به
چی - و صورتها هیچ کمکی نمی کنه. هیچی!
[دسته دوباره راه می افتد]

همه ای داور؛ ای دادار!
غدیر ای مسجود و ای مقصود.
ای مخفی؛ ای ظاهر.
ای ستار و ای غفار.
ای باقی؛ ای قاهر.
دشمن را دورش کن! شیطان را کورش کن!
رنجورش کن!
از زندگی سیرش کن!
همه جا زمین گیرش کن!
نظری به حال ما کن!
نظر به بینوا کن!
درد همه رو دوا کن!
همه ای داور! ای دادار! ای داور! ای دادار!

[دسته خارج شده است. تاجر و صراف مانده اند.
طبل و شیپور. ناگهان تاجر و صراف سراندازها را
یکی پس از دیگری با خشم از سر خود برمی دارند]

تاجر همه ش حقه س!
صراف دروغه!
تاجر مسخره س!
صراف کلکه!
تاجر مصلحتیه!
صراف بیشرمانه س!
تاجر ولی همین خوبه؛ کافی ست که بیان گواهی کنن!

[نرگس با شتاب وارد می‌شود]

نرگس آقا، آقا - صبر کنین.

تاجر [می‌ماند] تو اینجایی دختر جان؟ چشمم به جمالت روشن. بگو که صبر و قرارم نماند.

نرگس هیچی نگفته که نمی‌شه برین. کو اون دوائی که گفتین معجزه می‌کنه؟

تاجر مضطربه و دوا می‌خواد.

صراف خوبه، خوبه؛ اصلاً بهش نمی‌آد کلفت باشه. دوا می‌خوای؟

تاجر تو خودت دوائی!

نرگس اون دیگه کسی رو نمی‌شناسه. خدایا؛ دیگه سلام کسی رو جواب نمی‌ده.

صراف نه، نه؛ بهش نمی‌آد. تو خودت درمان هر دردی دختر جان.

تاجر و همین‌طور بیمار؛ تو خودت بیماری. از رنجی در عذابی. موضوع چیه؛ عشق؟

صراف داره به متم سرایت می‌کنه؛ این بیماری مسری گشوده. بیا از طلسم نگاهش فرار کنیم.

تاجر لباسها، لباسها -

[رداها را درمی‌آورند]

نرگس فهمیدم؛ نمی‌تونین گولم بزنین. شماها چیزی فهمیدین که به زبون نمی‌آرین. چی شده. خطرناکه؟

صراف گفت خطر!

نرگس توی ولایت یکی بود که زنجیری شد. خطرش نبود؛ آزارم نداشت! هرچی باشه ناراحت نمی‌شم؛ بگین. چی شده؟ راه علاجش هست؟

من چکار باید بکنم؟

تاجر هه، همون کاری که دلت می‌گه؛ باید بهش برسی. شنیدی؟ تحریکش کن. اگه من ارباب تو بودم یادت می‌دادم چطور بهم برسی -

[نزدیک می شود] می فهمی که؟ بیا؛ حاضرم استخدا مت کنم.

نرگس مگس؛ مگس!

تاجر زنبور. این که صداش توی گوش توئه زنبور عسله. اون خیلی میل داره روی گلهای تازه بنشینه و شهدشون رو بمیکه.

نرگس اینه اون دوايي که توی چننه تون بود؟

صراف نه - دواي اصل کاری پیش منه. اون می گه باید بهش برسی، درحالی که من می گم برعکس؛ اگه می خوای دنبالت بیاد بهش بی اعتنایی کن. با یکی دیگه گرم بگیر. امثال من قدر تو رو خوب می دونن. چرا رنگت پریده؟ چرا می لرزی؟

تاجر الا نه که وای - دلم می خواد بمونیم؛ عقلم می گه بریم.

صراف نمی شه. مثل این که یه چیزی به تخت کفشم چسبیده.

تاجر [به نرگس] کار تویه. تو چه جادوگری هستی دختر؟ اون دفعه هنوز یادمه - [به صراف] باد سختی گرفت که نمی گذاشت از در برم؛ می گفت همین جا پیش این دختر بمون!

[خادم وارد می شود]

نرگس باد نمی آد - و آقایون دارن می رن.

خادم دیدین آقایون؛ می بینین؟

تاجر اون سرگرمی لازم داره. دلخوشی - [به نرگس] بهتون گفتم که -

نرگس بله، گفتین!

تاجر که هی ننشینه فکرهای صدتا یک شاهی بکنه. [به نرگس] به چی خیره شدی؟

نرگس عجیبه؛ مثل این که قبلاً شما سمعک داشتین، و اون یکی عینک.

صراف هان؟

تاجر بله؟

صراف خوب، عجیب نیست؛ هرکدام از ما درواقع همان دیگری هستیم. حالا چشمم بهتر شده و گوشم نمی شنوه.

تاجر چه سعادتیه شنوایی درست؛ چه دردیه ضعف چشم!
 خادم معنی این کار چیه؟
 تاجر حالا دیگه ما دو نفر نیستیم؛ دو رقیب. بلکه یکی هستیم. و شما
 به این اتحاد بدهکارید.
 خادم این شرافتمندانه نیست.
 صراف چی شرافتمندانه نیست؟ یگانگی و دوستی؟ هاه، بین ما و شما
 ارقام ایستاده‌اند؛ و تعدادشان هم کم نیست! یکی دو عدد و
 بسیاری صفر.
 خادم نه یکی، نه دو تا -
 صراف چطوره ضیافتی چیزی ترتیب بدین؛ بگوبخندی، ساز و تنبوری.
 هرچی هم کوچک و جمع و جور باز بی تأثیر نیست.
 تاجر ما رو هم خبر می‌کنن!
 صراف اصلاً بدون ما که لطفی نداره!
 تاجر التفات شما زیاد. سایه‌ی سرکار کم نشه. نه - تعارف نکنید؛ همین
 روزها برمی‌گردیم.
 نرگس منظورش چی بود؟

[تاجر و صراف خارج شده‌اند]

خادم اونها گفتن برمی‌گردن؛ همینم شد. اما تو این مدت اتفاقاتی افتاده
 بود. رفتار اربابم فرمان تغییر کرده بود. می‌خواست نشون بده
 چیزیش نیست. جای گم شدن توی انبارها و سردابها بیشتر لابه‌لای
 درختهای باغ می‌رفت. چه و همی در باغ بود! چه علفهای خودرو!
 چه فکری کرده بود؟ باید معلوم می‌شد. هیچ‌کس نمی‌دونست که
 اون واقعاً چه خیالی داره. گاهی آدم لبخند رضایتی گوشه‌ی لبش
 می‌دید، اما این زود محو می‌شد.

[غدیر وارد می‌شود]

غدیر آقا دستور داده خونه رو تمیز کنیم. حالا دیگه خونه به نظر مبارکشون

شلوغ می آد. سرکار والا می خواد زیادیها رو بریزیم دور.
 خادم هوم - حالا می فهمم که اون می خواست تعادلی به زندگیش بده.
 حالا می فهمم!

[نرگس وارد می شود]

نرگس می شنوین؟ می شنوین؟ اربابه که تار می زنه. کاش می دیدینش؛
 خیلی خوشحال بود.

خادم آره، خیلی خوشحال. عجیبه، گاهی با خودم می گفتم شاید اون
 راهی رو که می خواست پیدا کرده. شاید اون چیزی رو که مدتها
 عقبش می گشت گیر آورده - [ناگهان] زود باشین؛ هر کاری گفته
 بکنین. زیادیها رو دور بریزین. همه جا رو مرتب کنین. اینجا
 می خواد یه اتفاقی بیفته.

[غدیر به سرعت از طرفی خارجی می شود؛ خادم
 از طرفی؛ نرگس هم می دود؛ ولی ناگهان می ماند،
 یکه خورده است؛ پس پس به صحنه برمی گردد]

نرگس سلام.

[فرمان آرام آرام وارد می شود]

فرمان خوب شد که اینجایی؛ باید به کسی می گفتم! امروز چیز غریبی
 دیدم. هنوز در فکرم. توی باغ میه بالا آمده بود؛ و بعد آفتاب شد.
 چندتایی جوانه دیدم.

نرگس چیز غریب این بود؟

فرمان سبزی نامحسوس روی بعضی شاخه ها. چه اتفاقی افتاده؟ باغ زنده
 شده؛ کسی بهشون زندگی داده. از وقتی تو آمدی!

نرگس کار سختی نبود ارباب. درخت به پیوند زنده س. حتی آب. وقتی
 چشمه نجوشه برآش عروس می گیرند. یک بار عروس آب شدم؛
 و چشمه جوشید.

فرمان معجزه س!

[زیر نگاه فرمان می ماند. سکوت]

نرگس [دستپاچه] من باید برم — [راه می افتد]
فرمان کجا؟ — چرا تو همه ش باید بری؟ [نرگس می ماند] حرف دیگه ای
یادت نمی آد؟

نرگس [برمی گردد] حالتون چطوره؟

فرمان بهترم.

نرگس تار می زدین.

فرمان من ناشی ام. اما دلم بهتری می خواست. تو بلدی؟

نرگس زخمه زدن؟

فرمان روی پرده ی قلمکار نقش مردی بود که می می خورد و زن زیبایی
که تار می زد. مرد خوشحال بود.

نرگس تو آبادی ما دف می زنی؟ اونم نه روی پرده ی قلمکار — [راه می افتد]

فرمان [دنبالش راه می افتد] تازگی از من فرار می کنی!

نرگس نمی خوام مزاحم باشم.

فرمان کی گفته مزاحمی؟

نرگس [می ماند] نیستم؟

فرمان بین —

نرگس [دور می شود] اجازه می دین پرده ها رو باز کنم؟ بذارین یه کمی نور

بیاد تو. امروز آفتاب خوبیه. قبل از این که پامون اینجا برسه ما به

آفتاب عادت داشتیم.

فرمان [با تأکید] تازگی از من فرار می کنی!

نرگس ما نباید به هم برمی خوردیم. یادتون نیست؟ هر کدوم باید راه

خودشو بره.

فرمان کی این حرفو زده؟

نرگس خودتون گفتین؛ اشتباه نباید نو بشه.

فرمان من همچین حرفی نزدم.

نرگس اما حق با شما بود. من اینجا عادت ندارم. اونجایی که من بودم رختها رو توی آفتاب پهن می‌کردیم. خودمونو توی رودخونه می‌شستیم. من به بچه‌ها علاقه داشتم. من مُرده‌ی دادوقال بچه‌ها بودم -

فرمان چی جواب می‌دی اگه بهت بگم که -

[خادم وارد می‌شود]

نرگس چی بگین؟

فرمان [دردل] هیچی.

نرگس [لبخند می‌زند] جواب هیچی همون هیچیه.

[خارج می‌شود]

فرمان [ناگهان به‌طرف خادم پورش می‌برد] دیگه نمی‌خوام این جارو رو دستش بینم.

خادم بله؟

فرمان چند روز مونده به موعده اون قبض؟

خادم زیاد نمونده ارباب.

فرمان و اونها زودترم برمی‌گردن.

خادم حرف همین جاست؛ اونهارفته‌ن دنبال عرضحال - که یه مهملاتی رو

ثابت کنن، درباره‌ی حواس شما. چه‌جوری بگم - اون‌روز که

یادته؛ دو نفر اینجا بودن - صورتشون درست پیدا نبود - یادت

هست؟ اصلاً هیچ اونها رو دیدی؟

فرمان اونها رو شناختم.

خادم شناختی؟

فرمان آره؛ الان شناختم. اونها بی‌کار نمی‌نشینن. اونها می‌خوان ما رو

بریزن بیرون!

[تاجر و صراف دور سکو راه می‌افتند]

تاجر و صراف داره اون روز می‌رسه.

داره اون ساعت پیروز می رسه.
 خونه رو مفت می خری توی حراج؛
 زیر و بالاش می کنی؛
 رنگ و روغن می زنی؛
 یک کمی دست می ببری؛ نوش می کنی؛
 ده برابر می فروشی!
 تاجر این یه جور تجارته.
 صراف تجارت نون و آب دارا
 تاجر کاسب آبرومند.
 صراف تاجر آبرودار!
 تاجر صنف شریف معتبر.
 صراف آهای خبر! آهای خبر!
 هر دو ما می ریم دنبال حکم محکمه.
 اون که بیاد کار تمومه؛ کار محکمه.
 فرمان من ازشون ترسی ندارم؛ بذار بیان!
 خادم لبخند می زنی. هیچ سردر نمی آرم. مثل این که متوجه نیستی ارباب.
 قصد اونها خونه نیست؛ اعتبار شماست. اونها اول می خوان منو
 بیرون بندازن که پیرم؛ بعدش هم نوبت خود شماست ارباب.
 نوبت خودت!
 فرمان می خوام عروسی کنم.
 خادم [حیران] عروسی؟
 فرمان آره، می خوام عروسی کنم. توی خونه ی خودم.
 خادم خیر باشه انشاءالله، به سلامتی، با کی؟ - [ناباور] با اون؟
 فرمان دوستش دارم؛ با همه ی قلبم!
 خادم - گیجم کردی. چرا فکر اونها نیستی که برمی گردن؟ اونها برمی گردن!
 فرمان باید بهش بگم. همین امروز بهش بگم.

خادم ولی آخه اون چیزها چی؟ اون چیزهایی که روی شونه‌ت سنگینی می‌کرد؟ مناعتت؛ غرورت؛ اجدادت؛ اونها مخالف نیستن؟ فرمان اونها مزاحمن! خلاف میل اونها کار می‌کنم - [مصمم] اونهارو محو می‌کنم.

خادم [خوشحال] آره آره؛ این خوبه. اما - راجع به اون؛ حتم داری که - پشیمون نمی‌شی؟

فرمان دوستش دارم؛ با تمام روح!

خادم پس جدّیه!

فرمان می‌خوام بعد از سالهای سال یه ضیافت راه بندازم؛ یه جشن درست و حسابی.

خادم با دست خالی؛ روی خرابه‌های خونه‌ی پدری؟

فرمان مگه راهش همین نیست؟ آره، با دست خالی به دنیا می‌خندیم.

خادم چه خبری برای همه؛ های های - [دور سکو راه می‌افتد] خونه رو چراغان کنید؛ جارو و آب‌پاشی کنید. نقاره‌چی‌ها، سُرناجی‌ها، دُهل‌چی‌ها؛ چرا بیکارین؟ آشپزباشی؛ چی داریم که خرج شب کنیم؟

[نرگس از گوشه‌ای وارد می‌شود]

نرگس اگه نشمرم بهتره. به دردبخور چیزی نیست.

خادم ذخیره چی؟

نرگس ته‌مونده‌ها!

خادم وقتیشه حرومش کنیم. سُربی که هست؛ خمره‌ها رو باز می‌کنیم.

نرگس گفتین چی چی؟ اون که مال عروسی ارباب بود.

خادم کی می‌دونه چی پیش می‌آد؟

نرگس پس عروسیه؟ مبارکه. مبارکه.

فرمان صبر کن! اون جارو رو بذار کنار - [به خادم] تو اتاقش آینه هست؟

خادم بیشتر از یکی.

فرمان موهاتو بیاف!

نرگس [به خادم و فرمان نگاه می‌کند] منو قدغن کرده‌ن. گفته‌ن نه! گفته‌ن

شما از حال به در می‌شین!

فرمان [آرام] موهاتو بیاف. لازم نیست کاری بکنی. توی آینه نگاه کن؛

اون بهت می‌گه چکار باید بکنی.

نرگس [سرد درنیاورده؛ به خادم] هوم - چی؟

خادم خیال کن می‌ری مهمونی.

نرگس با این لباس؟

خادم انبارو که بلدی؛ همه‌شو به هم بریز. بهترین لباسو بردار. می‌خوام

آینه رو از خودت راضی کنی! من ازت دعوت می‌کنم. من ازت

خواهش می‌کنم. چی؟ گفتی موهاتو نمی‌بافی؟

نرگس [به فرمان نگاه می‌کند] می‌بافم ارباب!

[خارج می‌شود. مکث]

فرمان اینجا یه کمی تعمیر می‌خواد. باید درستش کرد.

خادم برای کی؟ اینجا گروی اونهاست. توی قبض‌ها نوشته ارباب.

فرمان چی نوشته توی قبض‌ها؟

خادم خونه‌ت گروی اونهاست ارباب.

فرمان خونه مال من نیست که گرو باشه.

خادم مال شما نیست؟

فرمان هیچوقت نبوده. خونه مال اونه.

خادم مال - کی؟

فرمان چند روز پیش که داشتم کاغذها رو زیر و رو می‌کردم این خیال به

سرم زد. من خونه رو به اسم اون می‌کنم. این‌طور نگاه نکن؛

بخشش‌نامه‌ای درست می‌کنم به تاریخ پیش از تاریخ قبض اونها.

مهر می‌کنم؛ امضا می‌کنم؛ اثر انگشت؛ لکه‌ی خون - هرچی! و

شهود - شما - شهادت می‌دین!

خادم می‌خوای این‌کارو بکنی؟
فرمان آره آره ثقلب می‌کنم؛ درست مثل اونها! این‌طوری خونه حفظ می‌شه.

خادم اما خودت به مهلکه می‌افتی ارباب؛ این کلاهبرداریه!
فرمان در جواب کلاهبرداری! ما تا حالا چند برابر پولی که گرفتیم منفعت دادیم! و این پول - این قرض - هی بزرگتر می‌شه؛ بزرگتر! این کلاهبرداری نیست؟

خادم اونها هیچوقت ثقلب نمی‌کردن ارباب. اونها اَزت بیزار می‌شن.
فرمان همینو می‌خوام؛ همینو می‌خوام! این زندگی‌ایه که اونها برام درست کردن. خُب حالا من کفاره‌شو می‌دم؛ می‌رم پشت میله‌های مجازات. اون ولم می‌کنه؛ همه ولم می‌کنن. می‌شم تنها؛ مثل بچه‌ای در شکم مادرا اما در این برای کسی فایده‌ای نیست. پس می‌آن با خواهش بیرونم می‌آرن. بهم شغلی می‌دن پُر درآمد؛ که مثل اسب عساری دور خودم بچرخم و قرض‌هاشونو بدم! آره، چاره‌ای ندارن؛ هیچکس چاره‌ای نداره. من پیّه همه‌چی رو به تن مالیده‌م.

خادم وای ارباب؛ تشت رسوایتو سرِ بام می‌زنن.
فرمان دَرک! بذار گوش فلک کر بشه! اینجا رو تعمیر می‌کنیم. چیه این خِرَت و پِرَت که ما رو بلعیده؟ سمسار خبر کن همه رو قیمت بگذاره و بیره! جای نفس باز می‌کنیم! و وقتی با عرقِ جبین و خونِ جگر قرض‌هاشونو کم‌کم دادیم دیگه از چی خجالت بکشیم؟
خادم حق با شماست. از چی خجالت بکشیم؟ - خونه به‌جای خودش می‌مونه.

فرمان خوابش هم نمی‌بینن.

خادم ولی به‌اسم اون!

فرمان این خونه نگین انگشتریه که باید به اون می‌دام.

خادم [کنجکاوا] ارباب؛ شما با یک زن باستانی ازدواج می‌کنی؟
فرمان چی؟

خادم فهمیدی ارباب! پرسیدم کی باکی عروسی می‌کنه؟ شما با یک زن باستانی؛ یا اون با یکی از اجداد شما؟

فرمان این چیه می‌پرسی؟ [مضطرب] دیگه نمی‌دونم. معلوم نیست کی فاتحه و کی مغلوب، در من، یکی به اون دختر علاقه داشت. اون شاید خود من بودم. نمی‌دونم؛ شاید اون هنوز در من لذت می‌بره! اما من دیگه مرزی حس نمی‌کنم.

خادم ثُب، پس بریم خمره‌ها رو بکشیم بیرون. خمره‌های عروسی تو می‌گم. خداوند به من لطف داره که به آرزوم می‌رسم و از اون شراب می‌خورم - [می‌ماند] کی بهش می‌گی؟
فرمان بعد از این که ورقه رو نوشتم.

خادم چه تماشایی! این آرزوی همه‌ی بزرگترهای شما بود ارباب. اونها می‌خواستن اونچه رو که من می‌بینم ببینن؛ عروسی شما رو! خدایا وظیفه‌ی من تا همین جا بود. با این جشن کار من هم تمومه. آره ارباب؛ این جشن شاید برای بازنشستگی منم باشه. پس می‌خورم! می‌خورم! باید همه بدونن؛ بذار همه رو خیر کنم -

[دور سکو راه می‌افتد. طبل و شیپورا]

خادم های‌های - خبر خبر! بدوین؛ جمع شین؛ خبر شین -
[غدیر داخل می‌شود]

خادم ما بالاخره یه راهی پیدا کردیم مرد. برای همین ارباب ضیافت می‌ده. ضیافت تمام عیار! ارباب حرفهایی داره که می‌خواد بگه.

غدیر این حرف چیه؟ به ما هم مربوطه؟

خادم خیلی هم مربوطه. باورت نمی‌شه؛ حرف خیلی مهمی!

غدیر [خوشحال] فهمیدم؛ شاید دین ما تموم شده. شاید می‌خواد اینو بگه. ما برمی‌گردیم آبادی. چقدر خوب می‌شه. باشه؛ هرچی که

باشه منم هستم توی این ضیافت.

[غدیر خوشحال خارج می‌شود. خادم ادامه داده

است]

خادم جار جار! هوار هوار! بدوین؛ جمع شین؛ خبر شین -

[تاجر وارد می‌شود]

تاجر سلام - حنجره تو چرا پاره می‌کنی؟

خادم حرفهایی هست آقا؛ کارهایی. روز بد ما گذشت؛ خدا از ما بگذره!

ارباب امشب ضیافت می‌ده؛ یه ضیافت بزرگ با دست خالی!

تاجر به به؛ چه دل و دماغی! حتماً به ما هم ربطی داره! نشنیدم که بگی

نداره. باشه - خوبه؛ منم می‌آم به این ضیافت.

خادم [ادامه می‌دهد] - آهای کجایین؛ پنبه‌ها رو از گوش دربیارین؛

چشماتونو باز کنین. به چشم بینین و به گوش بشنویین -

[صراف وارد می‌شود]

صراف چرا نفیر می‌کشی مرد؟ چی شده بلبل می‌کنی و چهچه می‌زنی؟

خادم خوشحالم که آب داره سربالایی می‌ره. اگر می‌خواین بدونین

چطور آقا، بیاین به ضیافت ما. در به روی شما بازه!

صراف همین روزها ورقه‌ی پیروزی ما هم به دستمون می‌رسه. بنابراین

تا بخوای جشن و سرور به مذاقم خوشاینده. باشه؛ منم می‌آم به

این ضیافت.

[تاجر به صراف می‌پیوندد]

خادم [بین دو انگشت نشان می‌دهد] اون اربابه اونجا - سرکش؛ مثل سرو

کوهی! [به تماشاگران] حیرتشون کاملاً منطقیه! چشمشون درست

می‌بینه؟ شاخ درمی‌آرن! نقشه‌هاشون چی می‌شه؛ بله؟

صراف عجیبه آقا؛ عجیبه.

تاجر بله، بله؛ عجیبه.

صراف اون سالمه - خوشه - سر حاله!

تاجر علت چیه؟
 صراف حالا دیگه ضیافت می ده.
 تاجر علت چیه؟
 صراف حتماً یه راهی پیدا کرده‌ن؛ راه گریزی!
 تاجر حيله‌ی فرمان نیست! تدبیر این پیر جلمبره ای موذی؛ تو همیشه
 فنی توی آستینت هست! بگو؛ چی شده که اون اینهمه خوشحاله؟
 خادم عجب عجب؛ شما خوشحال نشدین که دوستتون حالش خوشه؟
 صراف ما - [می‌خندد] معلومه که خوشحالیم.
 خادم نه نه؛ مثل این که شما از خوشحالی ما زیاد خوشحال نشدین.
 صراف برعکس؛ ما خیلی خوشحالیم که شما خوشحالین.
 تاجر سر در نمی‌آرم؛ نکنه خونه رو ردش کردین؛ یا تاخت زدین؟
 صراف چی می‌گی - چطوری؟ بُتچاقش پیش منه. نگاهش کن.
 خادم چه زیباست. گفتید اون چیه؟
 صراف یعنی تو - تا حالا ندیدیش؟
 خادم مال شماست آقا؛ من چرا دیده باشم؟ پس فرمودید سرافراز
 می‌کنید. بدم آب و جارو کنن.
 [می‌رود]
 تاجر حالا دیگه شوخی هم می‌کنن؛ چه زیباست!
 صراف بُتچاق جعلی! هیچوقت فکرشو نکرده بودم.
 تاجر اما من کرده بودم؛ می‌گفتم نکنه به جای سند اصلی یه کاغذ بدلی
 گرو گذاشته باشن.
 صراف جوهری که در روز مقرر می‌پره!
 تاجر کاغذی که در روز مقرر دود می‌شه!
 صراف باید بریم؛ باید بریم سر درآریم.
 تاجر ولی نه دست خالی! پیشکشی لازمه؛ هیل و گل! اینجا در این کنار
 چند تایی گل پاییزه می‌بینم؛ برای مریض!

صَرافِ حالا مریض منم!

[گدایان وارد می‌شوند]

تاجر بیایید آقایان! اینها بدهکاران من‌اند. روزی قرض دادم و تاوان گرفتم؛ فرع بر اصل، که مثل غده‌ای بزرگ شد و همه‌ی زندگی آنها را بلعید! حالا دنبالم می‌آیند - مثل سگ به دنبال استخوان؛ به امید ته‌سفره‌ای!

صَراف بیا به این سند نگاه کنیم و حدس بزنیم کجای آن جعلی است. می‌گویند من به دنبال کیمیا می‌گردم. راست است؛ من طلا می‌جستم و اکسیری یافتم که به هرچه زنند طلا شود! این اکسیر ابلهی مردمان است که هرچه را در دست من طلا می‌کند! اما این دفعه، لعنت بر شما؛ جعلی! جعلی! در این خراب‌شده دیگه کجاست؟

تاجر [هشداردهنده] فراموش کرده‌بید؟

صَراف [یادآورده] بله، ما نباید دست خالی به چنین ضیافتی بریم.

تاجر باید کمی خوش‌مشرّب باشیم.

صَراف با روی خوش و لبخند محبت.

تاجر هرم؛ گل و نُقل و نبات و موسیقی.

صَراف در دوستی شیوه‌هایی می‌شود زد که دشمن صد پیکش را هم نمی‌زند.

هر دو ما نباید دست خالی به چنین ضیافتی بریم.

[طبل و شیپور. فرمان و خادم راه می‌افتند]

فرمان دلخور بودن؟

خادم خندان نبودن.

فرمان ناراضی؟

خادم نمی‌شه گفت راضی!

فرمان عجیبه؛ حالا که راهی پیدا کردیم دیگه به نظرم خطرناک نمی‌آن!

خادم شما مضطربی ارباب.

فرمان همه چی حاضره؛ کاغذهای کهربایی حاشیه دار و قلمدان و دوات با مرکب و ليقه. پشت کتاب کریم مَهر پدرم هست در باب این منزل که از کی و کی در چه روز و کی به دست ما رسیده و چطور و چه وقت به بعدیها. فقط جای اسم اون خالیه - به تاریخی که پدرم در ولایت مهمان بود! [مکت] این هم مَهر - [راه می افتد]

خادم ارباب، کی می خورای پهبش بگی؟

فرمان [می ماند] می گم.

خادم کی؟

فرمان می گم.

خادم صداشون کنم؟ من همین الان صداشون می کنم - حتی اگر اجازه ندی!

[غدیر وارد می شود]

غدیر کسی ما رو صدا کرد؟

خادم کسی باید شما رو صدا می کرد. دخترک کجاست؟

[هر سه نگاه می کنند - موسیقی. نرگس آرام وارد

می شود. موهایش را بافته و لباسی خوش رنگ و

زیبا و قدیمی پوشیده]

غدیر او هوی، اینو نگاه؛ چکار کرده! تو این شکلی بودی و من نمی دونستم؟

[گیج می خندد] حتی خوابش هم نمی دیدم! [یکدفعه چیزی می بیند]

هو هو - [به طرفش می رود] موهاش؛ مگه قرار نبود که -

خادم من ازش خواهش کردم.

غدیر سر در نمی آرم.

خادم پس زودتر بگو ارباب؛ بگو! خوب گوش کنین؛ هیچکس خراب

نیست! کسی خراب نمی بینه؛ همه بیداریم! بگو ارباب.

فرمان آره، می خوام بگم؛ می خوام بگم که -

[طل و شیپور. تاجر و صراف. همراه دلال و گدایان

وارد می شوند]

تاجر و صراف ما او مدیم؛ ما او مدیم!
 با مطرب و ساز او مدیم!
 با دست پُر؛ با دل خوش —
 باز او مدیم! باز او مدیم!
 تق تق تق — در می زنیم. اجازه هست؟
 خادم اونها برگشتن ارباب؛ با پای خودشون! بُنچاق رو از دستشون
 درمی آرم. [به غدیر و نرگس] سرگرمشون کنین. باید مست و خراب
 بشن؛ باید بهشون خوش بگذره.
 غدیر حرفت یادت نره ارباب.
 فرمان صدای در!
 غدیر اگه یادت رفت بگو من یادت بندازم.
 صراف و تاجر معطلیم! منتظریم! تق تق تق — اجازه هست؟
 خادم فقط باید شیدا و شنگول بشن. یه سرگرمی چیزی خوب بود.
 نرگس می خواین چکار کنین؟ ها — کی می خواد چکار کنه؟
 خادم هیس!
 تاجر جوابی نیست!
 صراف خطابی نیست!
 تاجر شاید بیخود او مدیم — [به نوازندگان] داد بزنین!
 همه آهای آهای؛ مهمونی تون چطوره؟ — مهمون شما پشت دره! اجازه
 هست؟
 خادم شما آروم نیستی ارباب؛ آروم بگیر — [می دود؛ و به صدای بلند]
 چه خیر شده؟ چطور شده؟ مهمون ما پشت دره؟
 مثل این که صدای در بود!
 غدیر بفرمایید؛ بفرمایید!
 خادم [متعجب] عجب، عجب؛ شما بیید؟ چقدر دیر؟
 تاجر [گلها را نشان می دهد] درست نبود دست خالی!

خادم به به - رونق دادین؛ صفا دادین؛ جلا دادین. خجالتیم!

[گدایان به صورت نوازنده، همه در جامه‌های

جورواجور خاکستری‌رنگ، و پشت سرشان دلال

- در جامه‌ی دودی‌رنگ - وارد می‌شوند]

صراف این هم نوازندگان تراز اول!

فرمان سازتون خوش. قدمتون سر چشم. از سوت و کوری دراومدیم؛

بفرمایید این همه زحمت چرا؟

صراف ما اومدیم سلامتی شما رو جشن بگیریم. ما اومدیم با شما کنار

بیایم.

تاجر به ما گفته‌ن شما حرف مهمی دارین؛ ما عجله داریم که بشنویم.

فرمان اون کیه؟

[همه به طرف دلال برمی‌گردند]

صراف مهمان شما نیست؟

تاجر خیال کردیم مهمان شماست!

فرمان تو کی هستی؟

دلال من سمسارم آقا! مال خوب را خریدارم آقا! شنیده‌ام در بیغوله گنج

پیدا شده؛ شنیده‌ام آفتاب می‌فروشید آقا!

فرمان تو بو می‌کشیدی؛ تو دید می‌زدی!

دلال دید زدن کار من است آقا. من روی هر چیز قیمت می‌گذارم؛ به

یک نظر! خوب و بد، هر دو را خریدارم آقا.

خادم تو باید فردا می‌اومدی.

تاجر بیرون!

صراف خوب نیست مهمان از در خانه برگرده.

فرمان بله؛ در این خانه چیز پُر قیمتی هست. عقب خیره‌ای می‌گشتم.

[خارج می‌شود. نرگس گلها را می‌برد در کوزه‌ی

سفالی جا بدهد]

تاجر [شیپور را به گوش می‌گذارد] چیز پُر قیمتی!
 صرّاف [عینک می‌زند] باید ببینیم!
 خادم خُب، بفرمایید آقایون؛ راحت باشین. ضیافت ما از حالا شروع
 می‌شه.

صرّاف ما تشنه‌ایم.

خادم راه بیفت غدیر؛ به طرف سرداب. بدو، همه‌ی ما تشنه‌ایم!

[غدیر و خادم بیرون می‌دوند]

صرّاف هر کس تشنه‌ی چیزی، یعنی از اون گُلها خوب مواظبت می‌شه؟
 تاجر آخرین دفعه‌ای که این دخترخانم رو دیدم هنوز یادمه؛ نگران بود و
 برافروخته! گرفتار بحرانِ بخصوصی بود. آیا اون بحران رفع شده؟
 صرّاف خدا کنه حرارت کافی به اون گُلها برسه.

تاجر سلام دخترخانم زیبا؛ ما رو به حساب می‌آرین؟ [به صرّاف] جواب
 سلام ما رو نمی‌دن.

صرّاف از ما پرهیز می‌کنن.

[نرگس دور می‌شود]

تاجر با ما حرف بزنید. به ما بگین توی چه فکری هستین؟

نرگس [می‌ماند] امشب، اینجا، چه خبره؟

تاجر چطور؛ مگه خبریه؟

نرگس آره؛ معمولی نیست! اون حرفی داره؛ بعد نمی‌زنه. شما هر دفعه
 حرص می‌خوردین و این دفعه خنده می‌زین؛ و من از خنده‌تون
 بیشتر از حرصتون می‌ترسم. یک کسی می‌آد با صورت دلال -
 ولی واقعاً کیه؟ و نوازنده‌ها؛ واقعاً نوازنده هستن؟

صرّاف [به نوازنده‌ها] چرا نمی‌زنید؟

نرگس ارباب نگران بود؛ و اون پیرمرد طور غریبی ساکت شد. آره؛ هیچی
 به هیچی. مثل این‌که همه یه چیزی رو قایم می‌کنن.

تاجر خود تو چی قایم می‌کنی دخترجان؟

نرگس من چیزی ندارم.
 صراف لب می‌گزه؛ سرخ شده! دروغ گفتن زیباترش کرده!
 تاجر اسرار قلبی!
 صراف ولی اینجا کسی اعتناش نمی‌کنه.
 تاجر صدمرتبه گفتم از این خونه بیرون بیا؛ از این مخروبه! فقط جغد
 توی خرابه‌ها زندگی می‌کنه.
 نرگس راستی؟ ولی مار هم توی خرابه دنبال گنج می‌گرده.
 تاجر منظورت منم؟
 نرگس به شما نگفتم!
 تاجر ولی درست گفتی؛ من به دنبال گنج می‌گردم.
 نرگس [ناراحت] لعنت بر بخیل؛ شاید هم پیدا کنین.
 تاجر و پیدا می‌کنم!
 نرگس از راه من برین کنار!

[به صراف می‌رسد]

صراف خیال می‌کنید به قدر کافی آب به گُلها برسه؟
 نرگس لعنت به گُلها!
 صراف در چنین فصلی این‌طور گُل خیلی کم به دست می‌آد؛ به ندرت!
 تاجر تو خودت ضیافتی؛ ما رو به خودت دعوت کن!
 نرگس بذارین برم.
 صراف [می‌خندد] کسی جلوتو نگرفته دخترجان. بهت بر خورد؟ [به تاجر]
 چرا سربه سرش گذاشتی؟
 تاجر شوخی بود؛ خواستم تفریح کنیم. خواستم بگیریم و بخندیم. ناسلامتی
 امشب مهمونیه. لودگی و مسخرگی - خودت که می‌دونی دخترجان.
 نرگس [شرمگین] ببخشین؛ زد به سرم! نمی‌دونم چرا یکهو ترسیدم -
 [لبخند می‌زند] گُلها رو کجا بذارم؟
 نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می‌گذره انشالله؟

[فرمان با لباس باشکوه کهنی وارد می‌شود. نرگس

می‌رود که سینی چوبی میوه بیاورد و پیاله‌های

سفالی میان مهمانان پخش کند]

صَرَاف هاه جُبّه‌ی تمام‌رسمی مهمانی‌ها. معلومه که مال شما نیست!

کمی گشاده؛ کمی بلند؛ با وجود این مناسب!

تاجر پیداش کردین؟ اون چیز باارزشی که می‌گفتین پیدا شد؟

فرمان پیداشدنی نیست. چیزی نیست که قابل پیدا کردن باشه، یا

نشون دادن، یا مخفی کردن! اون پیداست با وجود این دیده نمی‌شه.

تاجر اون چیه؟

فرمان چیزی نیست که اسمی داشته باشه! چیزیه شامل همه چیز؛ و

درعین حال، نه - چیز قابل لمس نیست.

صَرَاف چه معنایی!

تاجر عجب چیز باشکوهی! خُب سمسار عزیز تو ول معطلی.

دلّال باید محک بزnm. زیرورو کنم. سبک سنگین کنم.

صَرَاف غیر از صدای جرینگ جرینگ چیزی توی گوش تو هست؟

فرمان یک قسمت از حرفی که می‌خوام امشب بزnm به همین مربوطه.

صَرَاف به پول ما؟

فرمان بله؛ من باید بگم که -

صَرَاف به خودتون زحمت ندین؛ ما خدمت رسیدیم که بگیم هیچ

احتیاجی به اون پول نداریم. اخیراً فهمیدیم که پرداخت اون پول

فشاری است بر دوش شما. و ما نمی‌خواهیم این فشار به شما

ضربه‌ای بزنه؛ اون هم وقتی که شما چند برابر اصل این پولو به ما

سود مرحمت کرده‌یین!

فرمان واقعاً؟

تاجر باور نمی‌کنید؟ دوست عزیز ما رو بدجوری خدمت شما معرفی

کرده‌ن. به صورت زالوهای خون‌آشام؛ گفتارهای پلید؛ به صورت

گرگهای منتظر! بله، بعضی‌هایم گن ما طماع و خسیس و بی‌گذشت هستیم. هاه هاه، این بده؛ این دشمنیه؛ این رذالت محضه! ما همیشه دوست و غمخوار بوده‌ایم و هستیم؛ و برای این‌که ثابت کنیم هرچی درباره‌ی ما گفته‌ن دروغه می‌خوایم امشب اینجا یه کاری بکنیم.

فرمان چه کاری؟

تاجر فقط یک کلمه بگین تا همه‌ی قبضه‌مونو پاره کنیم.

فرمان راستی این‌کارو می‌کنین؟

تاجر چرا نکنیم؟ بله که می‌کنیم. بده من قبضه‌ها رو - [می‌گیرد] همین الان؛ ولی -

فرمان چی؟

تاجر کاش به ما نارو نمی‌زدید. کاش بُنچاق جعلی پیش ما نمی‌داشتین. اونوقت -

فرمان آقایون، آقایون؛ سوءتفاهمی شده.

صراف یعنی بُنچاق جعلی نیست؟

فرمان [درمانده] راستش من - در جریان نبودم. نمی‌دونم. برای این‌که بگم جعلیه یا حقیقی باید ببینمش.

صراف ببینید؟ هه - می‌تونم شکل و اندازه‌شو براتون تشریح کنم.

فرمان نه؛ باید ببینمش.

تاجر شما می‌خواین اونو از دست ما بگیرین!

صراف زرنگی بهتون نمی‌آد. راه دیگه‌ای نیست که یادتون بیاد؟ فکر کنید.

فرمان [بیچاره] چرا؛ اون در جریان بود. اون حتماً می‌دونه. ازش می‌پرسم.

تاجر شما ناراحتین!

فرمان نه، نه - [می‌خندد] چرا باشم؟

تاجر باشه؛ ما تا آخر مجلس صبر می‌کنیم. نیت ما خیره. آره؛ صبر

می‌کنیم.

نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می گذره انشاءالله؟

[خادم و غدیر نفس زنان با سبوهای شراب وارد

می شوند]

خادم بیاین تشنه ها؛ خونِ دخترِ رزّا از تِه سرداب کشیدمِش بالا؛ از
چهل تا پله. های - این شرابو دست کم نگیرین. شراب عروسی
اربابه. روز تولدش انداخته ن. چه معمّایی اهر دو به یک سن و سالن؛
با وجود این ارباب جوونه و شراب کهنه س! بیا ارباب؛ شراب
عروسیته.

تاجر شنیدی؟ شراب عروسی اخیلی جالبه. یعنی این عروس خوشبخت
کیه؟

صراف هوه هوه؛ به یک کلمه چند نفر سرخ می شن. برو بالا؛ این شراب
خوردن داره.

تاجر مزه! مزه!

غدیر تا چی گیر بیادا!

[نرگس از طرفی و غدیر از طرف دیگر بیرون

می درند]

خادم مزه ی لوطی خاکه - [می نشیند] بر بدخواه و بدکردار لعنت.

مهمانان بشمار!

خادم بر چشم شور لعنت.

مهمانان بشمار!

خادم بر حروم لقمه لعنت.

مهمانان بشمار.

خادم به سلامتی.

[می رود بالا]

نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می گذره انشاءالله؟

تاجر [شوخی کنان] تو چند سالته پیرمرد؟ کی می خوای میدون رو برای

جوونترها خالی کنی؟

خادم [رندانه] چطور مگه؟ جای کیو تنگ کردم؟ این یه وجب جا به کی
گرون اومده؟ [به صراف] کی می خواد بندازدم بیرون؟
تاجر هاه هاه، صحبت قانون طبیعت. قانون طبیعت می گه چیزهایی باید
جانشین چیزهای دیگه بشن. نو جانشین کهنه؛ و جوون جانشین
پیر.

خادم به سلامتی قانون طبیعت که هیچی جانشینش نمی شه!
[نرگس و غدیر به عجله با ظرفهای خوراکی وارد

می شوند]

غدیر کلوچه، لوزینه، برنجک.

نرگس نارنج، شکرپنیر، قطاب.

تاجر من گشته‌ی آن دو بادامم.

صراف من مُرده‌ی آن عناب.

تاجر نگو از آن پسته‌ی خندان که مرا گُشت.

صراف نگو از سیب زنخدان که آدم را از بهشت به در کرد.

نرگس [می‌مُند] چی شده ارباب؟

خادم ها - بله؛ اونجا رو!

صراف جام مرا لب‌به‌لب کن.

تاجر مال مرا تا کمر.

فرمان من هیچم نیست - [خوشروتر] یاد اون دو سطری افتادم که در

کتاب دیدم؛ از سفر پدرم به آبادی شما!

نرگس [دلگیر] نه - تو یاد عرویت هستی ارباب!

فرمان می‌خوای بدونی در دلم بهش چی می‌گفتم؟

نرگس نه - چرا؛ دلم غنج می‌زنه ارباب!

فرمان گفتم تو زیبایی؛ تو آینه را شرمنده می‌کنی!

غدیر ارباب شما باید یاد حرفی باشی که قراره بزنی!

فرمان من یاد همه چیز هستم. در راه من کسی است؛ و او از ضربان قلب
به من نزدیکتر است! من بنده‌ای داشتم که مرا بنده‌ی خود کرده
است! حرف مهم من - هوم؛ جام من چرا خالیست؟
خادم بیا ارباب؛ به سلامتی چنین شبی!
تاجر کی رقص بلده؟ همچین شبی بدون رقص؟ هاه! [به فرمان] از ما که
دریغ نمی‌کنی؟ باشه؛ اجازه دادن. بیاین جلو. اول تو شروع کن
دخترجان.

[فرمان دور می‌شود]

نرگس [گیج و خجالتی] نه؛ من بلد نیستم.
تاجر تماشا کن؛ شراب شیرافکن، مطرب بزم آرا، ساقی کمرباریک!
خادم اول بیاله و بدمستی؟
صراف شب دراز است و قلندر بیدار!
تاجر بزین. دِ بیا وسط. این جشن برای همه‌س - [به غدیر] مگه نه؟
غدیر آره خوب شبیه. امشب دین ما تموم می‌شه. فردا برمی‌گردیم
آبادی. من سر پام بند نیستم. باشه یه چرخ‌ی بز.
[نرگس می‌آید وسط؛ ولی کنار می‌کشد]

نرگس یادم رفته.
غدیر رقص دستمال.
خادم قهر و آشتی.
تاجر کرشمه؛ کرشمه.
نرگس نه!

[کنار می‌رود. دست‌زدنها ناگهان قطع می‌شود. تاجر

می‌خندد]

تاجر می‌فهمم؛ اون از یک کسی خجالت می‌کشه. نباید مزاحمش شد.
[به خادم] تو مهموندار!
خادم آره، واسه منم شب خوبیه. بعد چهل سال وظیفه‌م تموم می‌شه.

باید از خوشحالی چرخ می‌بزنم؛ اما افسوس که دیگه نای جست و خیز ندارم.

صراف پس بکش کنار؛ دنیا را بده به دست دنیا دار.

خادم دنیا تو کوچکی - بعد از من چی به سرت می‌آد؟

صراف نفسی می‌کشد؛ راحت!

خادم چرخ، چرخ؛ یاللد، نوبت خود شماست.

تاجر حرفی نیست. برای ما هم شب خوبیه. چون به خیلی از چیزهای مورد علاقه‌مون نزدیکیم. باشه؛ بریم وسط.

[تاجر و صراف دست همدیگر را می‌گیرند و شانگی

می‌اندازند. همه می‌خندند و یا از خجالت صورت

خود را پنهان می‌کنند. خادم به طرف غدیر می‌رود]

خادم تو چرا وایسادی؟ برو جلو. اگه بدونی؛ بزرگترین خوشحالیها

امشب برای تویه، و - [به نرگس] تو - [به غدیر] بذار ارباب

حرفش رو بزنه. آره - [می‌رود طرف نرگس] تو هم یه چیزی داری

که اگر بشنوی باورِت نمی‌شه. نه ارباب؟

فرمان از اینجا بریم. باهات حرف دارم.

[سکوت گیج‌کننده]

خادم [شانده می‌اندازد] باشه. بریم.

نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می‌گذره انشاالله؟

[فرمان و خادم دور می‌شوند. می‌ایستند؛ همراه با

کوبیدن دو کف دست به هم و باز و بسته کردن

دری فرضی. غدیر چند قدمی دنبالشان رفته است]

غدیر ارباب، یادت باشه چی می‌خواستی بگی. [برمی‌گردد] یک‌کاره؛

معلوم نیست چه خبر هست!

[صراف و تاجر تا پشت در فرضی می‌روند و گوش

می‌ایستند]

نرگس [مضطرب] چطور شد بکھو؟
 غدیر تو که می‌دونی به من هم بگو!
 نرگس [رویش را برمی‌گرداند] از کجا بدونم؟
 غدیر پس چرا موها تو بافتی؟ چرا این لباس پوشیدی؟
 [نرگس برمی‌گردد و از صراحت غدیر حیران و
 خیره می‌ماند]

صراف [بی‌صبرانه] چی می‌گن؟
 تاجر بیا حدس بزنیم. مثلاً من فرمان! بهم جواب بده. فرمان می‌گه؛
 وضع عجیبیه. اونها حاضرن قبض‌ها رو پاره کن، اگر بدونن که
 بهشون نارو نزدیکیم.
 صراف پیرمرد می‌گه: نارو؟ هه‌هه - چطوری می‌فهمن؟
 تاجر فرمان می‌گه به اعتماد من؛ که یک کلمه بگم بُنچاق جعلیه یا
 اصلی.

صراف پیرمرد می‌گه وای! اگه بگین جعلی یعنی که روراست نبودیم.
 فرمان و اگه بگم اصلی وقتی مطمئن شدن شاید قبض‌ها رو پاره نکنن!
 خادم هر جوابی بدی شاید بعد پشیمون بشی.
 فرمان هر جوابی دل به دریا زدنه!
 صراف و اینجا مکالمه تموم می‌شه. هی دور خودشون می‌چرخن. اما
 راهی پیدا نمی‌کنن.

غدیر [خندان] ببخشیندا؛ موضوع چیه؟
 تاجر هاه هاه - داره یه اتفاقی می‌افته. هرکس باید چرخه بزنه. بگیر یه
 دایره‌س؛ دررو نداره! بگیر که بازیه؛ اما کسی که سوخت برای
 همیشه می‌سوزه!

نرگس [نگران] مواظب باشین؛ بئیه‌ی ارباب هنوز ضعیفه! عرق تبش
 هنوز ننشسته! خاطرش هنوز آشفته‌س!
 تاجر حواسم هست دختر خانم. موضوع روشنه. تو چرا دلواپسی؟

نرگس [خجل] من؟ - من که حرفی نزدم.

تاجر نزدی؟ تو ما رو متوجه نکته‌ی مهمی کردی. بهتر از این نمی شد.

نرگس [به غدیر] مگه من چی گفتم؟

[تاجر و صراف به صدای بلند می خندند]

صراف بعضی‌ها وقتی عصبانی می‌شن خوشگل تر می‌شن.

تاجر بعضی‌ها دارن جیگر منو آتش می‌زنن. بی محلی شون منو گشته.

صراف یعنی ما قابل نیستیم؟

غدیر حرف کیه؟ [به نرگس] تو؟

صراف حاشا. من از یکی دیگه حرف می‌زنم. زن زیبا و جوانی که دلمو

برده. بی انصاف قصد قتلمو داره - [به تاجر] کاش دیده بودیش.

تاجر خواستنیه؟

صراف خیال‌انگیزه!

تاجر عاشق‌کش؟

صراف خدایا - رحمی!

تاجر پس تو کاملاً نومیدی.

صراف هنوز نه. چون با همه‌ی سنگدلی خیال‌کنم گوشه‌ی چشمی هم به

ما داره.

غدیر ببخشین‌ها. شما مهمونین؛ سن تون هم کم نیست!

صراف حُب، اگر اشکال سن در میونه سجل‌هامونو عوض می‌کنیم!

[غدیر مشت گره کرده بالا می‌برد؛ نرگس خشمگین

پشت می‌کند. تاجر می‌خندد]

نوازندگان های‌های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می‌گذره انشالله.

[خادم با خوشحالی وارد می‌شود]

خادم هو هو، ما حرفهای خوبی زدیم. می‌خواین بدونین چی؟ می‌خواین

زودتر بشنویین؟ نه - صبر کنین؛ ارباب خودش باید بگه. اون آخر

مهمونی همه‌ی حرفهاشو می‌زنه. اونوقت همه‌ی بدبختیها تموم

می شه. همه چی عوض می شه!

صراف [دلخور] بادبزن کجاست؟ چه گرمه، چه گرمه.

تاجر [عصبانی] تشنمه؛ گلوم می سوزه؛ پس کو این شراب؟

غدیر زیادی تون نکنه آقا!

تاجر لقمه هامونو می شمرون - می شنوی؟ چه مهمان نوازی باشکوهی!

خادم بیار براشون. به مهمون باید خوش بگذره. [به نوازنده ها] پس چرا

مثل نقش دیوار ساکتین؟ [به نرگس] کوزه کوزه بیار. بدو -

[غدیر از طرفی و نرگس از طرف دیگر رفتند؛

خادم چشمش به دلالت افتاده است]

- تماشا کن، عقلم هنوز سر جاشه. می فهمم کی شناسه و کی

غریبه. های، اون کیه اونجا؟ دیده مش؟ ندیده مش؟ کی باشه آقا؟

دلالت من خطبه خوانم. دعوت شده ام. کسی مرا دعوت کرد!

خادم درسته. هاه؛ امشب اینجا جشنی در کار است. نمی بینی شراب

عروسی رو؟

دلالت من عاقدم - راه انداز؛ یک بیکش قانونی؛ که دو نفر را به بستر

می فرستم و نان محرومیت خود را می خورم.

تاجر آتش بیار معرکه!

دلالت لذتم از غرق شدن دیگران کم نیست؛ تا فراموش کنم که چطور

غرق شدم.

خادم خطبه خوان عروسی؛ چه تصادفی! باید این خبرو به ارباب بدم.

صراف و ایشان کجا باشند؟

خادم اون باید زیر طومار عروسی های خانواده اش سطری اضافه کنه آقا.

[با خوشحالی خارج می شود]

صراف [بی طاقت] این پیر جُلّت؛ این مارمولک؛ گفتم اون یه راهی پیدا

می کنه. اون باید بره کنار؛ باید بره کنار - [به دلالت] چیزی بگو!

چقدر می خوای بیکار بنشیننی؟

دلّال هر کس بیره فرقی نمی‌کنه؛ به شرط این‌که از این باغ اناری هم به من برسه.

صّرّاف چشم چرانی؟ فقط همین؟ باشه - می‌رسه!
تاجر چیه - چرا لبخند می‌زنی؟ چه شیطنتی در سر داری؟ توی آینه چی می‌بینی؟

دلّال یه چیز دردناک.

تاجر نابودکننده؟ گُشونده؟

صّرّاف خنجر تیزا

دلّال بدتر از اون.

صّرّاف هان؟

دلّال عشق!

صّرّاف [وحشت‌زده] نه، ما دیگه حق نداریم تا اون حد پیش بریم.

دلّال اونها مُرده‌ی هَمَن!

تاجر من می‌دونستم. من گفته بودم!

دلّال مواظب باشین؛ خیرخواهی می‌گه نباید بهش لطمه‌ی روحی بزنین. اون تازگی حالش به جاس؛ اما خدا نکنه که بهش ضربه‌ی روحی بخوره.

صّرّاف [به تاجر] یعنی چی - براش خطرناکه؟

دلّال از من نشنیده بگیرین.

تاجر [وحشت‌زده به صّرّاف] ضربه‌ی روحی براش خطرناکه!

صّرّاف [به دلّال] نه، ما حق نداریم از این فکرهای ناباب بکنیم. هرچی باشه مهمونیم.

نوازندگان های، های - های! های، های - های!

[نرگس با یک ضراحی و یک سبد میوه‌ی خشک

وارد می‌شود]

تاجر ساقی آمد. پس کو؟ من تشنه‌ی شهد اون شرابم که تو داری.

نرگس میوه می‌خواین؟ میوه‌های باغه.
 صراف من فقط اون دوتا لیمو رو می‌بینم!
 تاجر شیر و عمل! میوه‌های بهشتی! من گشته‌ی اون دوتا انار پُرآبم؛ چه
 سرخی مطبوعی.
 صراف گریبونت رو چاک بده. لذیذترین میوه‌ها رو برای کی نگه‌داشتی؟
 نرگس آقا - آقا -
 تاجر خانم -
 نرگس بذارین بهتون بگم؛ من توی ولایت یکیو منتظر دارم. من قراره
 فردا برگردم پیش اون مرد بی‌گناه که منتظر منه!
 صراف تو برمی‌گردی؟ ولی آیا خوشحالی؟
 نرگس من برمی‌گردم و خوشحالم. دیشب خواب خوبی دیدم و امروز
 کاغذی رسید که نغمه‌ی خوبی داشت؛ و حالا ارباب حرف مهمی
 داره که می‌خواد بزنه.
 تاجر خواب؛ گفتی خواب؟
 نرگس آفتاب وسط شب بیرون زد. معلومه که خیرهای خوبی هست. در
 ولایت چشم‌انتظار ما هستند. از شما چه پنهون؛ اونجا یکی عاشق
 من شد - یاغی گردنه‌زن؛ و دست از تفنگ و اسب کشید. اون
 منتظر یک کلمه بود.
 صراف و تو - اینجا!
 نرگس بس کنین.
 تاجر لب تبار و چشم خراب؛ چه آفتابی از چاک پیرهنِت بیرون زده.
 نرگس سربه‌سرم نذارین.
 صراف یعنی دل به دل راه نداره؟
 نرگس با شما نباید دهن‌به‌دهن گذاشت!
 صراف چرا نه؟ من پایه‌پای تو می‌آم!
 نرگس چشم از چشم من بردارین!

تاجر گوش تا گوش شاهد نشسته مرد!
 صراف چرا داد نمی زنی همه بریزن اینجا؟
 نرگس چرا بزخم؟ مردی که من نخوام دستش به دستم نمی رسه!
 [راه می افتد؛ غدیر با سبوی شراب وارد شده]
 تاجر [جلوی نرگس را می گیرد] کجا؟ مگه ما مهمون این خونه نیستیم؟
 پس کی باید از ما پذیرایی کنه؟
 صراف ما قابل ترحمیم. توی این خونه هیچکس به ما نمی رسه. اقلأ تو
 ما رو مهمون کن.

تاجر تو زیبایی! تو آینه رو شرمند می کنی!
 غدیر [نمره کشان و با مشت گره] ولش کنین!

[مکث. نرگس به غدیر پناه برده است]

تاجر [فاش می خندد] می خوان ما رو بزنی! به به؛ چه قدر تفریح می کنیم -
 [صدایش را بالا می برد] ما بیخود معطلیم؛ بیخود منتظر لطف کسی
 هستیم. صاحبخونه؛ صاحبخونه.

صراف راه بیفت بریم. کسی چشم دیدن ما رو نداره.

[خادم و فرمان وارد شده اند]

خادم چیزی کم و کسره؟

تاجر شراب می خواستیم و کسی نبود که به تشنگی ما توجه کنه. ناچار
 دست به دامان ایشان شدیم؛ و ایشان به جای مهمان نوازی مشت
 گره کردند.

صراف بددهنی! فحاشی!

فرمان چطور ممکنه؟

تاجر شاید خیال کردند که ما زیاد می خوریم و زیاد ضرر می زنیم. نه -
 نه؛ قول می دیم که زیاد نخوریم و زیاد ضرر نزنیم. قسم می خوریم
 که پول همه چی رو تمام و کمال بدیم.

فرمان [لرزان به غدیر] چکار کردی؟ چکار کردی که خیال کنن ما این قدر

پست و خسیس هستیم؟

غدیر ما واگو کردن این چیزها رو خوش نداریم ارباب. بذار دهنم بسته بمونه.

فرمان تو بگو نرگس؛ تو بگو.

نرگس من شوخی یا جدیشو نفهمیدم ارباب؛ فقط یکهو ترسیدم.

صراف [به تاجر] چرا وایسادی آقا؟ اینجا کسی از زبون خوش بویی نثرده؛

ما رو بگو که می‌خوایم قبض‌هامونو پاره کنیم. ما رو بگو که

اومدیم دوستی مونو ثابت کنیم. راه بیفت بریم آقا —

فرمان نه، خواهش می‌کنم؛ حتماً اشتباهی شده! در سیمای شما می‌خونم

که سوء تفاهمی پیش اومده.

صراف اصرار نکنید؛ اجازه بدین مرخص بشیم.

فرمان نه، نه — بده با دل تنگ از اینجا برین. از اون گذشته آقایون، من

هنوز حرفهامو نزده‌م.

[مکث]

خادم آقایون نمی‌رن. اونها تشریف دارن. [پیش می‌دود] نُقل و می‌تاب!

فرمان [به غدیر] مهربانتر باش غدیر. من داد تو شنیدم. دیگه خجالت‌م نده.

غدیر باشه. باشه ارباب. دیگه خجالتت نمی‌دم — [به نرگس] راه بیفت.

فرمان منظور؟

غدیر این طور که معلومه شما از ما راضی نیستی. خُب، چه اجباریه که

بمونیم و باعث خجالتت بشیم. الان جُل و پلاسمونو برمی‌داریم و

راه می‌افتیم.

فرمان [سرش گیج می‌خورد] هان؟ [می‌رود طرف خادم]

نرگس [کنار می‌کشد] اگه با تو نیام چی؟

غدیر از من عارت می‌آد — نه؟ [آهسته] دارم می‌بینم؛ تو از من جدا

شدی. دور شدی. جلو افتادی. من همون نوکرَم که بودم — همون

رعیت — ولی تو می‌خوای خانوم بشی. ادای خانومها رو درمی‌آری!

نرگس [درخواست کنان به سویش می چرخد] تو هم با من بمون!
 غدیر که نوکریتو بکنم؟ آره - پادو می خوای؟ [او را کنار می کشد] به
 دیدنش یه حالی می شی؟ خودت می دونی؟
 نرگس اون منو یه کسی می بینه که دلم می خواد باشم!
 غدیر [به مسخره] تو زیبایی! تو آینه رو شرمنده می کنی! [با تحکم]
 همین الان جُل و پلاسمونو می زیم زیر بغل راه می افیم!
 فرمان [خشمگین] شما هردو؟ نه؛ نمی رین!
 غدیر کی گفته؟

فرمان من می گم. شما مدیون من هستین. یادت نیست؟ هنوز تموم
 نشده.

غدیر کی تموم می شه ارباب؛ کی تموم می شه؟
 فرمان هر وقت من بگم. مگه خودت قرار نکردی؟ هر وقت من بگم!
 غدیر [سرافکنده] باشه ارباب. هر وقت شما بگی.
 فرمان [آرام و با قدرت] پس شماها هیچ جا نمی رین - [به نرگس] هیچ جا!
 نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می گذره انشالله؟
 خادم [می خندد] خُب دیگه، به دل نگیرین. قنبرک موقوف؛ الم شنگه
 تموم! خوشرو باشین آقایون. لبخند بزیند. ناسلامتی این جشنه.
 فرمان [پیاله را از نرگس می گیرد] منم هستم.

نرگس [سرد] چشم ارباب.

فرمان به من نگو ارباب.

نرگس چشم ارباب.

صراف [خندان سعی می کند رفع و رجوع کند] من که نفهمیدم چی شد.
 خندون بودیم ها. خواستیم لودگی و تفریح کنیم - [به غدیر] منظور مو
 که می فهمی.

غدیر اختیار دارین آقا؛ من فهمم کجا بود؟

خادم باز هم؟ دیگه تموم. خُب؟ با ما صفا باش. به سلامتی. برو بالا
 ارباب.

تاجر جان به لب نشی پیرمرد. مواظب اثنا عشرت باش.
 خادم چهارتای تو رو حریمم؛ خیالت جمع.
 تاجر به جان خودم اگر نصف من طاقت پیاری.
 خادم هه؛ جنگ تن به تن؟ باشه، قبول. آخرش می بینم کی برنده‌س! [به
 دلال] این لبخند چیه؟ تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟
 دلال باید به جدولهام نگاه کنم. به اسطربلاب؛ به دایره‌ها؛ ستاره‌ها!
 خادم من مست نیستم؛ ولی تو رو چندتا می بینم - نگفتی دلالی، یا
 سمساری، یا خطبه‌خوان، یا - آره؛ تو می دونی کی برنده‌س!
 صراف شروع شد. مستی آقا شروع شد. روی پاش بند نیست‌ها. توی این
 سن و سال بعضی‌ها باید به فکر خداحافظی باشن.
 خادم واقعا که هاه‌ها!
 غدیر نرگس می خواد بره ارباب. اجازه می دی؟
 فرمان به این زودی؟ کجا به این زودی؟
 غدیر اسبابهای سفرمونو بسته بودیم. باید دو مرتبه باز کنه.
 صراف [به نرگس] تو نمی خوری از این شراب که شراب عروسی اربابه؟
 نرگس نه؛ نوش جان خودش. انشاءالله مبارکش باشه - [به فرمان نگاه
 می‌کند] عروبتو می‌گم.
 صراف تو یه جوری می‌گی مثل این که باهاش دشمنی.
 نرگس نه، چرا دشمن باشم؟ [به فرمان نگاه می‌کند] اون حتماً خوشگله؛
 خوش اداس؛ برازنده‌س؛ محترمه - [برمی‌گردد] من باید برم.
 غدیر [نرگس را با خود می‌برد] تو آبادی یه کسایی هنوز خواب تو رو
 می‌بینن!
 فرمان [در راه نرگس می‌ایستد] منم خواب تو رو می‌بینم!
 نرگس خوب نیست بزرگان خواب زیردستاشونو ببینن!
 فرمان من خواب زنی در حد خودم می‌بینم!
 نرگس پهبش حسودیم نمی‌شه؛ ولی نمی‌مونم که تو عروسیت کلفتی
 کنم!

فرمان صبر کن!

نرگس مگه نباید اسبابهامونو باز کنیم؟

فرمان نمی شه واکردن اسبابو بذاری بعد؟

نرگس اون بهانه‌س؛ من از این مهمونی ترسم گرفته. از این مهمونها از خودم!

فرمان می دونی که نگاهم پشت سرته؟

نرگس می دونین که دلم اینجاست؟

فرمان می دونی که روحم تو رو صدا می کنه؟

نرگس می دونین که با همین خیال خودمو گول می زنی؟

فرمان پس زودتر برگرد. من حرف مهمی دارم که تو هم باید بشنوی. تا تو برنگردی شروع نمی کنم. خُب؟

نرگس [به طرف او رو می کند] دلم می خواد بشنوم ارباب.

نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می گذره انشالله.

[نرگس خارج شده است. خادم پیش می آید]

خادم یه جوری رفت گویی باری روی قلبش بود. ملتفتی ارباب؟

[آهسته] خوب نکردی تشر زدی به برادرش. یه کاری بکن.

فرمان [ناراحت] تشنه‌م!

صراف دستتون جوهری شده؛ چیزی می نوشتین؟ به من گفتن که سطری

به طومار عروسی های تبار شما اضافه می شه.

فرمان بریز!

تاجر نه نه نه، مگه نمی بینی درهم و پریشونن؟ نبض! فشار خون! بُنیه‌ی

شما هنوز سر جا نیومده. کم خونی! پریدگی رنگ! نفس نفس زدن!

اینها عوارض نقاhte!

صراف مثل این که هنوز کمی آشفته هستین.

تاجر خستگی خیلی لطمه می زنه؛ اما خدا نکنه ضربه‌ی روحی بخورین؛

ضربه‌ی روحی کارو یک طرفه می کنه.

خادم هاه، ضربه‌ی روحی از چی بخوره؟ اون دیگه حتی احتیاجی نداره که شما قبض هارو پاره کنین. حرفشو که بزنه همه چی تموم می‌شه. تموم تموم! [نفس زنان می‌ماند] چیزی نمونده که وظیفه‌ی منم تموم بشه. برم؛ برم لباسمو پیدا کنم! باید بیارمش - آره؛ زودتر.

فرمان از چی حرف می‌زنی؟

خادم می‌خوام لباسی رو پیدا کنم که باهاش پامو گذاشتم توی این خونه. می‌خوام وقت خداحافظی هم تنم باشه. آره؛ باید لباسمو گیر بیارم. لباس‌هایی که توش پیر شدم. اینی شدم که باید بزه کنار. کجاس این سمسار؟ تو می‌خندی - هان؟ هیچکس خیال نمی‌کنه منم یه روزی جوون بوده‌م. نه - نه، می‌رم لباسهامو پیدا کنم. می‌خوام برای خداحافظی یه لباس خوب بپوشم. برای آخرین مهمونی! می‌خوام با یه لباس خوب از خودم تجلیل کنم!

[تلوخوران راه می‌افتد؛ فرمان می‌گیردش -]

فرمان می‌خوای باهات بیام؟

خادم از دلش درآر اریاب. از دلش درآر.

[خارج می‌شود]

تاجر هاه هاه؛ شرط می‌بندم تا حالا نقش زمین شده.

فرمان می‌بازی!

تاجر [به صراف] می‌خوای بریم کمکش؟

فرمان به خاطر ما غمگین بود. بیا غدیر؛ چقدر ساکتی! بیا - می‌خوام

به سلامتی یه کسایی برم بالا. بیا پیاله‌ای بزنیم.

غدیر نه آقا؛ عادت ندارم.

فرمان تعارف نکن. هنوز ناراحتی از من؟

غدیر همچین حرفی نیست.

فرمان [خندان به دیگران] از خودتون کم نذارین آقایون! شادی شما! [به

غدیر] چرا؛ ناراحتی. بیا یه پیاله بزنیم. بیا دوست بشیم.

غدیر نه ارباب؛ تا حالا اصلاً لب نزده‌م.
فرمان این فرق داره؛ این شراب عروسی منه. نباید رد کنی. این پیاله‌ای که
بهت می‌دم پیاله‌ی خود منه.
غدیر نرگس تنهاست ارباب.

فرمان این همه بهانه؟ یعنی من لایق دوستی نیستم؟ یعنی این همه از من
ناراحتی؟ اصلاً چی بود؛ چی شد؟ کسی چیزی نگفت! شاید
هرچی بوده تصوّر و خیال بوده. بگو؛ تو مطمئنی که از کسی بدی
دیدی؟

صرّاف از ما دلگیره! حق با توست مرد جوان. ما شاید کمی گستاخی
کردیم. ولی غرضی نبود. منظور تفریح بود.
تاجر برای آنچه شده و آنچه نشده مرد عزیز؛ ما عذر می‌خواهیم.
غدیر ببخشین که سرتون داد زدم.
تاجر نه نه؛ این چه حرفیه؟ تو دلت از دنیا پُره. می‌دونم! جلوی خود تو
نگیر؛ حرفهاتو بزن.

فرمان بگو. بگو.

غدیر نه؛ نه جلوی آقایون -

صرّاف تو ما رو ندید بگیر! خیال کن ما نیستیم!
تاجر آرد فرمان‌خان؛ انگار کن ما نیستیم. می‌خوای اصلاً جلوی چشم
نباشیم!

فرمان آره، ما باید حرفه‌مونو بزنیم. اگه حالا نزنیم شاید هیچوقت نزنیم.
غدیر به سلامتی شما ارباب!

فرمان به سلامتی اون که اینجا نیست!

غدیر [گلوی خود را می‌گیرد] خوب چیزیه ارباب - [سرفه می‌کند] خوبه.
فرمان [برایش می‌ریزد] چکار می‌کنی اگه همین الان بگم دینت تموم
شده؟

غدیر یک دقیقه هم صبر نمی‌کنم؛ فوراً گیوه‌هامو وِر می‌کشم و برم می‌گردم
سر زراعت!

فرمان اون چی؟ نرگس؟

غدیر اون دیگه باید سامون بگیره. تو آبادی خیلی می خواستنش. به من که نمی گفت؛ اما چند تایی بودن که واسه خاطرش مست می کردن می زدن به سینه ی کوه و دشت.

فرمان اما - شاید - اون اینجا یکپو پیدا کنه.

غدیر نه ارباب؛ آگه پیشونیش بود باید تا حالا پیدا می کرد.

فرمان به سلامتی!

غدیر به سلامتی!

[صراف آرام آرام پس پس می رود و خارج می شود]

فرمان تو از من خیلی بدی دیدی. این همه وقت؛ اون هم به خاطر یه دین نامعلوم؛ به خاطر چیزی که خودم یادم نیست.

غدیر اینها رو پیش نکش ارباب؛ اینجا غریبه هست.

فرمان اونها رو ندیده بگیر! خیال کن نیستن! بگو بگو؛ تو از من خیلی رنجیدی -

[تاجر آهسته آهسته پس پس می رود و خارج

می شود]

غدیر عجب گرمی می کنه. تو آبادی دیده بودم اما لب نزده بودم. عجب گرمی می کنه.

فرمان بنشین؛ پس ما کی باید حرفهامونو بزنیم؟

غدیر آره ارباب؛ خوبه که حرفهامونو بزنیم.

فرمان من یادمه که بهت فحش دادم؛ بهت حمله کردم؛ حتی کتکت زدم! شلاق؛ شاید شلاقت زدم. درسته؟

غدیر به حیوون می زنن! نگو ارباب؛ غریبه ها -

فرمان دیدی ندیدی! چشم ازشون وردار؛ خودمانیم. بگو. بذار قلبمون پاک بشه.

[خادم به شتاب، با لباس کهنه ی نیمه رسمی وارد

می شه]

خادم آی، آهای - کجاست این سمسار - اینجایی؟ تماشا کن؛ بیا - این یکی از اون لباسهاست. روش قیمت بذار. چه قیمتی می تونی بذاری؟ قیمت عمر منو؟ من اینو تو عروسیم پوشیدم؛ یه همچون شبی دیگه تو زندگی آدمی تکرار نمی شه. تو چه می دونی یعنی چی؟ این لباسها شهادت می دن که منم یه وقتی جوون بوده‌م؛ آره منم زندگی می کردم -

نوازندگان وای، وای، وای! وای، وای، وای -

[دلایل می خندد]

خادم باورت نمی شه؟ لبخند می زنی؟ هاه - کار من به کجا کشیده! این لباس چیزی نشون نمی ده؟ خُب باشه؛ این اون نیست که باید ببینی؛ از این بهتر بسیاره! به خواب هم ندیدی؛ به خواب هم ندیدی -

[به شتاب خارج می شود]

غدیر گمون نمی کردم یه روزی این قدر نزدیک با هم حرف بزنیم.
فرمان دیگه منو ارباب صدا نکن.
غدیر توی مستی اینو می گی.
فرمان نه، نه؛ برای همیشه. دیگه هیچوقت ارباب صدام نکن.
غدیر چشم؛ چشم ارباب.
فرمان آره، من اهانت کردم؛ تحقیرت کردم؛ اما دست خودم نبود. تو که می دونی؛ دست خودم نبود!
غدیر غمت کوتاه ارباب. چه حرفیه؟ اصل کار دل خوشه که الان هست.
فرمان هیچ دلت نخواستته تلافی کنی؟ نخواستی بزنی؟
غدیر این چه حرفیه ارباب؟
فرمان بگو، بگو - مگه می شه آدم این قدر زجر بکشه و فکر تلافی نکنه؟
غدیر از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان؛ چرا! وقتی که خون خونمو می خورد؛ جون به لبم می رسید -

فرمان پس چرا نمی زدی؟ چرا تلافی نمی کردی؟
 غدیر من باید برگردم آبادی؛ نمی خواستم کار دست خودم بدم.
 فرمان خُب حالا من تلافی می کنم؛ راحتت می کنم! [زانو می زند و شلاق را
 به سوی او دراز می کند] بیا اون قدر بزن که راحت بشی.
 غدیر نه، دیگه خون خونم نمی خوره.
 فرمان طفره می زی؟ خجالت می کشی؟ من به رو نمی آرم. من دلخور
 نمی شم. بزن!
 غدیر نه ارباب.

فرمان تو همیشه منتظر این فرصت بودی!
 غدیر این فرق می کنه. این جور می شه. بلند شو ارباب؛ مهمونها -
 فرمان ولشون کن؛ ندیده بگیر! اصل اینه که من تلافی کنم؛ جبران کنم!
 غدیر به سلامتی!

فرمان یعنی این جوری تلافی نمی شه؟ - فهمیدم؛ بیا جاهامونو عوض
 کنیم. حتماً این آرزو رو داشتی. نگو نه. صد دفعه با خودت گفتی
 کاش من جای ارباب بودم! بیا الان جاهامونو عوض می کنیم؛
 تو می شی ارباب این خونه؛ من می شم آدم دست به سینت.

غدیر از شما بعیده؛ اونها اگه بفهمن راحتت نمی دارن؛ اجدادتو می گم!
 فرمان بذار هر کاری می خوان بکنن. من می خوام پایین پیام. می خوام
 کوچیک بشم؛ هر قطره از اون خونو بریزم دور. ولم می کنن؟ خُب
 من هم همینو می خوام. ولم کنین؛ بذارین برین -

نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می گذره انشاالله؟

[خادم با شتاب وارد می شود]

خادم بیا، آوردم. اینم یکی دیگه. تو چه سمساری هستی؟ کهنه فروشی،
 خبره ای، کهنه کاری؟ چه قیمتی می تونی بذاری روی همچی
 لباس؟ پوسیده س؟ رنگ و رو رفته س؟ موش خورده س؟ هه، فاتحه م
 برات نمی خونن اگه این مزخرفاتو بگی. تو قیمت حقیقی اینو

نمی‌دونی. باورت نمی‌شه من توی این لباس سر چه میزهایی
نشسته‌م. من حتی توی این لباس یه دفعه رقصیده‌م؛ یا زنی - با
زنی که بعد از همون رقص زن من شد.

نوازندگان [روی زمین می‌غلندند] وای - وای، وای! وای - وای - وای!
خادم بازم مسخره می‌کنی! یعنی تو حرفهای منو نمی‌فهمی؟ چشمیت
به منه و گوشیت به پشت سرا!
دلال [خندان] به خوشی دیگران خوشم!
خادم نه، کسی نیست که بفهمه. من لباسهای بهترم دارم. من بالاخره یه
لباس حسابی برای خداحافظی پیدا می‌کنم.
{به شتاب خارج می‌شود}

نوازندگان های‌های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می‌گذره انشاالله؟

فرمان بیا، حالا تو می‌نشینی جای من. چطوره؟

غدیر بدک هم نیست. یه دفعه‌ش عیبی نداره.

فرمان خورشیت اومد؟

غدیر یه چیزیش کمه.

فرمان آره - لباسها!

غدیر یعنی عوض؟

فرمان بده من اون جلیقه‌تو؛ بده من. اینو تن کن.

غدیر نه - دیگه خیلی عوض می‌شیم.

فرمان بپوشش. بپوش!

غدیر تشنمه.

فرمان الان ارباب؛ الان می‌آرم. اینم شراب برای ارباب.

غدیر [لحن عوض می‌کند] دست مریزادا!

فرمان صدایی نشنیدی؟

غدیر نه، بگو - بگو؛ هه‌هه - من فقط صدای نوکرانم را می‌شنوم که

چاپلوسی می‌کنند و تملق می‌گویند و دستم را می‌بوسند.

فرمان سرداری پهبون برآزنده‌س ارباب.
 غدیر مال تو هم بهت می‌آد مردک! مزه؛ مزه؛ اینا چرا ساکتن؟
 فرمان بزنین برای ارباب - [سرش گیج می‌خورد] بزنین -
 غدیر چی شد؟ اجدادِت اومدن سراغت؟
 فرمان اجداد؟ نه، من اجدادی ندارم. من که ارباب نیستم. اجداد مال
 اربابه؛ مال تو!
 غدیر [بازی درمی‌آورد] دارن می‌آن - [اطراف را نشان می‌دهد] دارن می‌آن؛
 با نگاه سرزنش! این طرف؛ اون طرف - اونجا!
 فرمان اون وسط چی می‌بینی ارباب؟ یه دختر نمی‌بینی؛ یه روح باستانی؟
 غدیر تو از کجا می‌دونی؟
 فرمان شما برام تعریف کردی. من عاشقش شدم.
 غدیر تو غلط کردی؛ چه غلطهای زیادی!
 فرمان دست خودم نبود. من کشیده شدم. اون دوتا موی بافته‌ی بلند
 داره؛ با دو چشم جادوگر!
 غدیر خودشه؛ درست شناختی.
 فرمان وقتی راه می‌ره - دامن‌کشان؛ رعنا - برام تعریف کن ارباب؛ اون
 کجاست؟ رفته خرت و پرت هاشو باز کنه؟ چرا نمی‌آد؟ قرار بود
 وقتی ارباب خواست، بیاد.
 غدیر صدایی شنیدم.
 فرمان نشنیده بگیر! هر صدایی که صدا نیست. فقط صدای محبت
 صداست.
 غدیر سرم گیج می‌خوره. چیزی بود شبیه جیغ؛ هه هه - از گریه کم
 نداشت.
 فرمان از گریه نگو؛ از اون بگو! با دو زلف کمند؛ با دو چشم بیمار؛ که با
 یک کرشمه زمین‌گیرم کرد!
 نوازندگان های های - های های - های های -

[تاجر خندان وارد می شود؛ پیراهن بلند نرگس را
چون زنی بلندبالا در کنار گرفته است و با آن گیرد
خود می چرخد و نوازش می کند و پرت می کند
جلوی دلال]

تاجر [به دلال] سهم تو!

[دلال با خرسندی و حرص می گیردش. نوازندگان
صیحه زنان بر زمین می غلتند و قیبه می کشند و پا
به زمین می کوبند]

فرمان [سرش گیج می خورد] با اون این خونه زندگی از سر می گیره! در
شادی و غم؛ در سختی و خوشی! من خونه رو به اسمش می کنم.
هرچی دارم به پاش می ریزم. من کی ام جز اون!
غدیر چی بود دیدم؟ [گیج] یه آن خیال کردم دیدمش!
فرمان اون قبول می کنه! - آره - قبول می کنه!

غدیر [گیج] یه زن باستانی و عشق زیردستش؟ هه! از دهیت زیادتر
حرف می زنی!

فرمان در نگاهش هزار وعده بود؛ هزار هزار!
غدیر تو نمی فهمی مردک؛ اون داره خودشو برای حرفهای ارباب حاضر
می کنه؛ برای حرفی که اون همه مهمه.

[مویه ی نوازندگان. تاجر خارج شده است. دلال با
لباس مثل زنی رفتار می کند]

دلال [خندان] یکی داره آینه رو از خودش راضی می کنه!
فرمان قسم به یک موی تو دختر؛ تو آخرین راهی. اگر تو قبولم نکنی -
اگر - فاتحه ی همه چیز خونده اس. نمی دارم چیزی به دست اونها
پیفته. در خانه آتش می زنم؛ در همه ی اجداد؛ در هرچه پشت سر
دارم.

غدیر هاه هاه! پُرش کن!

فرمان نمی‌ذارم چیزی دست اونها بیفته؟ آتش می‌زنم! آره؛ به خاطر یک
لبخندش! به خاطر یک لبخندش!
نوازندگان های های - مهمونی تون چطوره؟ خوش می‌گذره انشالله؟
[خادم وارد می‌شود]

خادم بیا، اینم یکی دیگه. لباس روز شرفیابی. توی تمام اونهایی که
شرفیاب شدن تک بودم. ایناها؛ چرا کسی نگاهی هم بهش
نمی‌اندازه؟ چرا برای کسی مهم نیست؟ حالا همه‌ی این چیزها رو
ندیده می‌گیرن. می‌خوان منو کنار بذارن. مثل یه تیکه آشغال از در
می‌اندازنم بیرون. تو چته؟ از شکست من کیف می‌کنی؟ اما من
هنوز لباس خداحافظی مو پیدا نکرده‌م. اون لباسی که باهاش پامو
گذاشتم اینجا -

نوازندگان های های های! - های های های!

[بیرون می‌درد]

فرمان پس چرا نمی‌آد - چرا؟ باید به خاطرش انتظار کشید؟
غدیر اون زن باستانی - با دو موی بافته‌ش - اون به عشق هر کس
جواب نمی‌ده. چه کردی که سزاوارش بشی؟
فرمان یعنی باید امتحان داد؟ مثل تاجی میان دو شیر؟ مثل نجات از
اژدها و دیو؟ من هر امتحانی رو قبول می‌کنم.
غدیر [شلاق برمی‌دارد] یعنی تحملشو داری؟
فرمان گرده‌ی من رکاب اسبش. من تحمل می‌کنم.
غدیر می‌خوای بگی شایسته‌ای؟
فرمان اگه اون راضی می‌شه بزن ارباب!
غدیر فقط یکی!
فرمان می‌خوای بگی طاقت بیشتر ندارم؟
غدیر یکی دیگه.
فرمان قایم‌تر!

غدیر یکی دیگه.
 فرمان قایم تر؛ قایم تر! فحشم بده!
 غدیر [می زند] احمق؛ بی وجود!
 فرمان بدتر! بدتر!
 غدیر [می زند] ناجنس! پیوز!
 فرمان بدتر! بدتر!
 غدیر [می زند] بی شعورا رذل! بی صفت!
 فرمان بدتر! آخ! قایم تر!
 غدیر حیون؟ چرا تحمل می کنی؟ چرا دستمو پس نمی زنی؟
 فرمان من جبران کردم. حالا مثل اونم. هیچی پشت سرم نیست. می خوام
 با هم شروع کنیم و بریم جلو. پس چرا نمی آد - نکنه دیگه نیاد؟
 غدیر تو امتحان خوبی دادی. چرا نیاد؟
 فرمان آهای - هر جا هستی بیا. ارباب می خواد حرفشو بزنه. حرف
 ارباب فقط منتظر تویه!
 غدیر مهمونها کجان؟
 فرمان ولشون کن؛ اونها رو ندید بگیر! آهای -
 غدیر صدای گریه؛ صدای گریه.
 فرمان بیا - وقتی ارباب حرفشو بزنه همه چی عوض می شه. ارباب
 می خواد به خاطر تو از همه چیزش بگذره؛ به خاطر تو!
 غدیر صدای گریه؛ صدای گریه!
 نوازندگان های - های؛ مهمونی تون -
 غدیر مهمونها کجان؟ مهمونها کجان؟
 فرمان صدای گریه؛ صدای گریه!
 نوازندگان های - های؛ مهمونی تون -
 فرمان اون جواب نمی ده!
 نوازندگان های های -

فرمان اون جواب نمی‌ده!
نوازندگان های های -

[دلّال پیراهن را که بر سر چوبی زده بالا می‌برد؛
غدیر عقب می‌کشد]

غدیر [وحشت‌زده] باورت می‌شه؟ [نمره می‌کشد] اونجا رو.

فرمان [ناباور و ضجه‌زنان] نه!

غدیر رفتن سراغش.

فرمان [نمره می‌کشد] نه!

غدیر رفتن رفتن -

فرمان [او را پرت می‌کند] می‌گشیمشون - [راه می‌افتد] می‌گشیمشون -

[می‌خورد زمین] جلوی خورشید کبابشون می‌کنم.

نوازندگان [از خوشی می‌نالند] وای - وای - وای!

غدیر [بلندش می‌کند] ارباب؛ ارباب -

فرمان [نمره کشان] حرف نزن؛ بدو ابهت دستور می‌دم؛ شمشیرم! کلاه خودم!

سپر! اسپم! اسپم! اسپم!

غدیر خون!

[غدیر نمره کشان خارج شده است. فرمان دور سکو

می‌چرخد. نوازندگان بی‌وقفه می‌خوانند]

نوازندگان های های - های های - های های -

فرمان شمشیرم - [گریه می‌کند] کلاه خودم - [گریه می‌کند] زرهَم - [گریه

می‌کند] اسپم -

[خادم در روپوش سفید وارد می‌شود. لحظه‌ای

بی‌حرکت می‌ماند. عاقبت صدا می‌کند -]

خادم پرستار. پرستار.

[نوازندگان ساکت می‌شوند و عقب می‌کشند؛

زمزمه‌ی گریه‌آلود فرمان]

خادم مسخرگی. شلوغی. تو اینجا بی سرکشیک؟ این لباسها رو از کجا آورده؟

دلّال از انبار می دزده قربان.

خادم [صدا می زند] کسی اینجا نیست؟

[غدیر در روپوش آبی وارد می شود]

خادم این لباسها رو از تنش درآرین. زود!

غدیر [به دیگران] جلو نیاین. خودش عاقله. خودش درمی آره.

[صراف در روپوش سفید سراسیمه وارد می شود.

فرمان که تابه حال می چرخید و مویه می کرد

نعره کشان به او حمله می کند. هیاهو. دیگران او را

می گیرند. فرمان از لای دندان می غرّد]

فرمان می گشمت!

صراف حمله ی شرطی؛ از نوع خطرناک!

[تاجر در روپوش سفید هولزده وارد می شود.

حرکت فرمان برای حمله؛ اما او را می گیرند]

تاجر واکنش های جبرانی - جلوشو بگیرین!

خادم کتفش شکست؛ این چه حرکتیه؟ ناظم بخش -

[دلّال تند عینک می زند. فرمان به زانو درآمده است]

صراف مگه تو پپا نیستی اینجا؟ لباسهاش؛ لباسهاش!

[فرمان لباسها را نمی دهد؛ می غرّد و زوزه می کشد؛

روی زمین کشیده می شود. اما لباس رویی اش را

درمی آورند، و بر تن او جامه ی توسی رنگ ساده ای

باقی می ماند که دستهایش را با آستین همان می بندند]

خادم پس این پرستار کجاست؟ پرستار!

تاجر [دستپاچه] داشت می اومد قربان.

[نرگس در روپوش آبی، درحالی که آخرین دکمه های

لباسش را می‌بندد، وارد می‌شود؛ با دست دیگر
اشک چشمش را پاک می‌کند]

خادم بهش مُسکَن بده پرستار.

دلّال [خندان] هَه. خودش ساکت شد. تا اینو دید ساکت شد. مثل
همیشه!

نرگس [به فرمان] بنشین. آروم - آروم.

[فرمان آرام می‌نشیند روی صندلی چرخدار]

فرمان آب.

نرگس تشنه‌ای؟

دلّال [خندان] می‌خواد دستشو بشوره؛ این لگه‌ی جوهری که پاک
نمی‌شه.

خادم [به دلّال] نونِ دلّالی از گلوت راحت پایین می‌ره؟

تاجر جواب نده!

خادم اینها رو بفرستید بخش خودشون!

دلّال یالله - [دستهایش را به هم می‌کوبد] هرکی بند خودش. یالله؛ زودتر!
غدیر بجنبین؛ هرکی اتاق خودش!

[دیوانه‌ها خندان خارج می‌شوند]

خادم خُب - [مهربان] تو همیشه به من اطمینان داشتی. حالا بگو ببینم؛
چی شد که حالت به هم خورد؟

فرمان مهمونی!

خادم آره، یه مهمونی بود. مجلس خداحافظی با من ا خُب؛ من بازنشسته
شدم.

صرّاف مجلس خیلی خیلی خوبی بود.

خادم [ادامه می‌دهد] من دیگه می‌رم؛ شنیدی؟ حُکم من رسید. آقایون
موفق شدن. از فردا همه‌ی اینجا در اختیار آقایونه.

فرمان منو تو دست اونها نذار! منو نده دست اونها!

خادم رفتنم دست خودم نبود. به قول آقایون قانون طبیعته - [به تاجر و

صَرَاف [اینطور نیست؟] [به فرمان] عجیبه؛ دستِ چطوری جوهری شده؟ مهم نیست. باید رفت - نمی‌دونم طاقت می‌آرم بعد از چهل سال محلّ کارمو ترک کنم یا نه! [به همه] خداحافظ! نه، لازم نیست کسی بیاد؛ راهو بلدم.

[خارج می‌شود]

نرگس [خسته] خیلی دماغ بود.

فرمان چرا - باغ - خشکید؟

تاجر چی گفتی؟

فرمان باد!

تاجر حکم شنیدی؟ حکم ما رسید. دیگه بازی درآوردن تموم شد.

رییس اینجا اینجاست!

صَرَاف اسم آزمایشگاه به گوشت خورده؟

فرمان نه، نه؛ آزمایشم نکنین. این دیگه نه؛ آزمایشم نکنین. من تسلیمم.

تاجر خیال می‌کنه دشمنش هستیم. بهمون حمله می‌کنه. چرا تو به

کسایی که درباره‌ت نیت خیر دارن بد می‌گی و حمله می‌کنی؟

فرمان [لبخند می‌زند] من - از - نیت - خیر - شما - می‌ترسم.

تاجر به چیز دیگه؛ در پرونده‌ت قید شده که برای دفاع از یک زن

باستانی می‌خواستی پزشکان معالجت رو بکشی. چرا؟

صَرَاف بله. چرا تو همه‌ش خیال می‌کنی که آدمی بودی و حالا نیستی؟

تاجر چی باعث شده خیال کنی اجدادی داشتی و افتخاراتی؟

صَرَاف چرا خیال می‌کنی این تیمارستان باغ پدرت بوده؟ چرا خیال

می‌کنی خونه و باغی داشتی اون قدر باارزش که می‌خواستن از

دستت بگیرنش؟

تاجر جواب نمی‌ده. لبخند می‌زنه.

صَرَاف کی دست از خیالبافی برمی‌داری؟ کی بیدار می‌شی؟

تاجر اگه جواب این چیزها پیدا نشه جات برای همیشه اینجاست! - [به

صراف [کسی به ما تبریک نگفت؛ ولی باید به افتخار این موفقیت
به ضیافت خودمونی راه بندازیم. خوبه؛ نه؟ - [به نرگس] تو هم
می‌آی مامانی؟

نرگس کشیک دارم.

تاجر ترتیب کشیکت هم می‌دم؛ یادت نره!

[خارج می‌شوند]

نرگس پاشو بریم. هم اتاقیت تنهاس.

فرمان اون منتظره - بیان دیدنش.

نرگس ول معطله؛ بیخود!

فرمان دیگه خیلی وقته کسی نمی‌آد.

نرگس پاشو - [به بیرون] آهای مریضو ببر اتاقش - [می‌ماند] چی شده؛

این خنده‌ی مسخره برای چیه؟

فرمان من یادت نمی‌آم؟

نرگس خسته‌م. ولم کن. چند دفعه اینو می‌پرسی؟

[غدیر وارد می‌شود]

نرگس امشب دعوت دارم داداش؛ جام و ایسا.

غدیر [عصبی] بازم؟

نرگس واسه تو که بد نیست؛ عوضش دو تا شام می‌خوری!

[خارج می‌شود. سکوت. غدیر نمی‌داند چه کند.]

می‌آید که صندلی چرخدار را راه بیندازد!

فرمان چرا برنگشتی آبادی؟ ها - چرا برمی‌گردی آبادیت؟

غدیر دیگه چه جور می‌برم؟ آدم باید بتونه سرشو جلوی دوست و آشنا

بلند کنه. دیگه چه جور می‌برم؟

فرمان آره. بیفایده‌س.

[خارج می‌شوند. طبل و شیپور. خادم در لباس

آغاز نمایش با بتجه‌ای زیر بغل وارد می‌شود]

خادم به من گفتن وقت ملاقات تمومه. امروزم کسی نیومد. دیگه خیلی
 وقته کسی نمی‌آد. هه هه؛ من این بقچه رو ندزیدم - قسم
 می‌خورم - اما اگه لباسهای انبارو حساب کنن الان چند تیکه‌ش
 کمه. اینها رو برای اون می‌برم؛ هم‌تاقیم - ببخشید؛ اربابم -
 فرمان پسر فرمان؛ کسی که قربانی شد. وقتی شروع کردم داستان
 اونو بگم می‌خواستم ازش نتیجه‌ای بگیرم. بله، نتیجه‌ی خیلی
 مهمی؛ که حتماً متوجه شدین. یه چیزی که - چی بود؟ نوک
 زبونمه! یه نتیجه‌ی خیلی خیلی عالی که - که - خدایا کمکم کن؛
 من از این داستان چه نتیجه‌ای می‌خواستم بگیرم؟

[طلبل و شپپور. صحنه تاریک می‌شود]





انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing

ISBN 964-6751-70-9



9 789646 751709

- | | |
|---|--------------|
| ■ دیوان بلخ | ■ ضیافت |
| ■ در حضور باد | ■ میراث |
| ■ گمشدگان | ■ چهار صندوق |
| ■ راه توفانی قرمان بسر قرمان از میان تاریکی | ■ ساحل نجات |

دوره‌ی دو جلدی ۱۲۰۰۰ تومان
تک جلد ۶۰۰۰ تومان